مرتضی مشفق کاظمی

یادگار یک شب

جلد دوم تهران مخوف

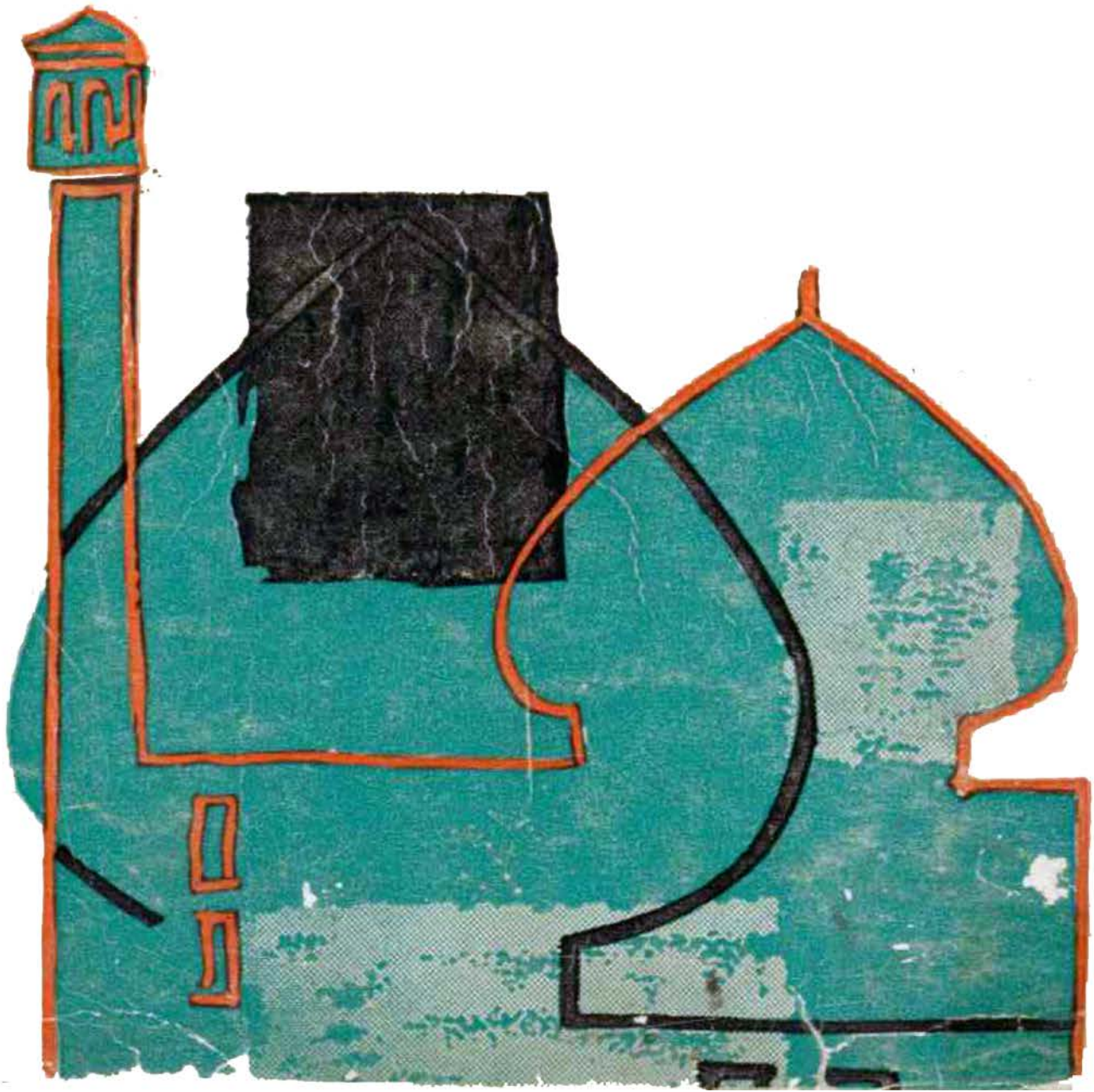

یادگار یک شب

جلد دوم تهران مخوف

بقلم :

مرتضی مشفق کاظمی

چاپ سوم ـ آذرماه ۱۳۴۸

سازمان انتشارات ارغنون

تهران ـ خیابان شاه آباد ـ جنب سینما حافظ ـ شماره ۲۲۴

چاپ اول ۱۳۰۵
چاپ دوم ۱۳۴۰
چاپ سوم ۱۳۴۸

یادگار یك‌شب ، دنبالهٔ تهران‌مخوف است وجلد اول آن درسال یکهزاروسیصدوسه دربرلن وجلددوم آن درسال یکهزار وسیصدو پنج درتهران چاپ‌شده‌است.

حق طبع های بعدی محفوظ است

چاپ پیك ایران

فصل اول

شب هولناك

ساعت شمس‌العماره زنگ پنج بعد از ظهررا زد.

باد سردی میوزید ، درکف خیابان های‌تهـران‌اثر کمی‌از گل ولای دیده میشد ، بیشتر مغازه‌های خیابان‌لاله‌زار بسته بود دیوارهای خیابان را اعلانهای نمایشهای‌گوناگون پوشانـده بود و عنوان هرکدام از جمله « اصلی‌وکرم‌وآرشین مال‌آلان » جلب توجه میکرد اما آنکه تازگی داشت «انکشاف جدید یا عمورجب بچه شده»(۱) بودکه‌نظرمردم‌سرخوردهٔ تهران‌رابیشتر بخودمشغول داشته و درباره این جمله عجیب می‌اندیشیدند . با وجود سردی هوا جمع نسبتاً زیادی از مردم به‌گردش روزانه میپرداختند ودر دو طرف خیابان پائین وبالا میرفتند ، درین‌میان‌یکی از آنان از رفیق خود پرسید :

ـفردا شب به نمایش خواهی‌آمد وبه یتیمان ادارهٔ تحدید تریاك کمك خواهی کرد؟

رفیقش در پاسخ گفت :

ـمعلوم میشود عقل توهم‌کم شده است،آقا جان شب وروز زندگی من و تو تئاتر است دیگر نمایش را میخواهیـم چه کنیم ،وانگهی پول‌گزاف‌هم دادی وبلیط خریدی از کجا معلومست به مصرف خودش برسد بعلاوه تا کی باید رقص مردی را درلباس

---

۱ ـ این عنوان براستی برای قطعه سازی برگزیده شده بود

زنانه دیدا

در جلو درگراندهتل تنهامهمانخانه معروف تهران نزدیك غروب آنروزدوم‌ماه‌حوت ۱۲۹۹ چندنفری گرد هم‌ایستاده‌وسرگرم گفتگو با هم بودند یکی از آنان‌که اندام بلندی داشت وته‌ریشی برای عوام فریبی و یا بمنظور دیگرگذارده بود به دیگری‌که از جهت هیکل تا اندازه‌ای ازقواره خارج و تنومند بود میگفت،

ــ خوب نفرمودید امشب پولها را چه خواهیدکرد؟

رفیق تنومندش در حالیکه میخواست نگرانـــی خود را با خندهٔ مصنوعی پنهان دارد در پاسخ‌گفت :

ــچه خواهم‌کرد؟ همان‌کاریکه اعیان واشراف و شاهزاده‌ها و دوله‌ها وسلطنه ها خواهندکرد ، بعلاوه من چه دارم‌که ازآمدن قزاقها بترسم اگر بلشویکی هم میشود بشود واین چندرقازراهم‌که بزحمت زیاد باکرایه دادن اسباب جمع‌آوری کـرده‌ام بردارند و ببرند !

بشنیدن‌پاسخ‌مرد تنومنددر آن‌جمع‌صاحب‌منصب‌جوانی‌باروی سفیدوچشمان‌میشی‌رنگ که‌قسمتی‌اززلفش‌را تاب داده‌وازگوشهٔ کلاه بیرون‌گذارده بود و همچنین سیدی‌که عمامه‌اش را بـی‌ترتیب بر سر پیچیده بودوچشمان سرخ‌رنگ‌و خمارش میفهماندکه شب‌گذشته از نوشیدن‌کونیاك وعرق بمیزان زیادی بهره‌مند شده است بخنده افتادند ، صاحبمنصب جوان‌که هرگز درآن ساعت بمغزش خطور نمیکرد سال دیگر همانموقع‌هنگامیکه معلمین مدارس از بی‌پولی بعلت‌دریافت‌نکردن‌چندین‌ماه حقوق حقهٔ‌خود بمساجد پناه خواهند برد اوریاست اداره. . .نظام‌را خواهد داشت‌وبا پولهای بیحسابی که در اختیار خواهدگرفت نه تنها پارکی در شمال غربی تهران خواهد ساخت و اثاثیه مجلل و قیمتی برای‌آن خواهد خرید بلکه

کالسکه و اتومبیلی‌هم نگاه خواهد داشت و هرجمعه‌هم در باغهای دلگشای اطراف شهر وشمیران بساط عیش‌ونوش را بازیبارویان خواهدگستردوسررا با نوشابه‌های‌گران قیمت اروپائی‌گرم خواهد کرد ، در پایان خنده‌اش با اندوه فراوانی اضافه نمود ،

ــما که‌هفت ماه است حقوق نگرفته‌ایم بگذار هفت‌ماه‌دیگر هم نگیریم !

درین هنگام سید با لهجهٔ نیمه زنجانی ونیمه تهرانی دهان گشود و برای دلداری حاضرین گفت ،

ــشما بی‌جهت‌اینقدر میترسید هرچه می‌شود بشود خدا مرا از شما نگیرد خودم پول همهٔ شما را میدهم .آخر اگر اینجا هم بلشویکی بشود زنجان‌که نخواهد شد !

بیچاره‌آن سید نادان و ازهمه‌جا بی‌خبرآن اندازه فهم نداشت‌که بداند هنگام پیش‌آمد انقلاب دیگر راهی برای فرار نمی‌ماندو بعلاوه زنجانی‌که او ایمن میدانست نیز بهمان سرنوشت تهران دچار خواهد شد!

اما از همه مهمتر آن بود که‌سیدهم بفکرش در آن لحظه نمیرسیدکه سال دیگربنا به‌توصیهٔ همان صاحبمنصب در بلدیه وارد شده و شغل مهمی خواهدگرفت و حتی برای تأمین محل حقوق او چند نفر با سواد را ازآن دستگاه‌به‌بیرون‌خواهند افکند .!

تعدادگردش‌کنندگان هرلحظه کمتر میشد و هرکس بنحوی در بارهٔ وضع نامعلومی‌که در پیش بود میاندیشید و با ناراحتی بجانب خانهٔ خود میرفت یکی از بابت جواهراتش نگران بود که چگونه‌آنهاراازدست‌بردشورشیان‌درامان‌نگاهدارد ودیگری درفکر بود که چگونه شخص خود را از چنگ رفتار قزاقها محفوظ بدارد. کم‌کم سکوت تهران را فرا میگرفت و چون چراغی در خیابانها

نبود و بیشتر مغازه‌ها بسته شده و بقیه با سرعت درها را پائین میکشیدند و باصطلاح دکانهارا تخته میکردند ، درآنشب زمستانی تاریکی سختی در شهر حکمفرما شده بود تنها قرص ماه بود که گاهگاه از زیر لکه‌های ابر در صحنهٔ آسمان خود نمائی میکرد اماچون محبوبهٔ جفاکاریکه بخواهد دل دلداده‌اش‌را بیشتر بیازارد لحظهٔ بعد زیرلکه دیگری‌از ابر پنهان‌میشدو از پیش چشم ناپدید میگردید.

* * *

هوا تاریك میشد، جریان آب رودخانه صدای یکنواختی داشت ، ابرها درآسمان پراکنده شده و هر تکه بجانبی رفته بود. طبیعت چون پدریکه بر دلدادهٔ دختر زیبای خود ترحم میکند حجاب از رخ ماه برگرفته بود.

صداهای گوناگون‌جمعی بگوش میرسید، یکی رفیق خودرا میخواند و دیگری بپدر اسب خود لعنت میفستاد و سومی رجال تهران‌را بباد ناسزا گرفته بوددرین میان‌دو نفر روی تپه بلندی در مغرب پل رودخانهٔ عریضی نشسته بودند، صلیبی که کج شده ودر حال افتادن‌بودمنظرهٔ‌محزونی‌پیش چشمان‌آندوایجادکرده بود در آن نیمه تاریکی بخوبی تشخیص داده میشدکه‌آن هردو جوانند و لباس رنگ‌و روی رفته صاحبمنصبان قزاق را بر تن‌دارند . یکی ازآندوکه چشمان میشی رنگ و گود رفتهٔ داشت بسیار خسته و گرفته مینمود وچنان برمی‌آمدکه مشقات‌و صدماتی در دوران‌عمر خودکشیده است اوهربار چشمانش را بآسمان میدوخت و بااندوه زیاد و در همانحال خشم فراوانی میگفت ،

ـ فردا ، فردا ...

ناگهان رفیقش‌که چهرهٔ تیره رنگ‌وابروان پرپشت سیاهی

داشت مانند کسیکه دیگر حوصله‌اش تمام شده باشد باتعرض گفت ،

ـ راستی که تو مرا کشتی! چرا نمیخواهی بگوئی فرداچه خواهی کرد مگر فردا باامروز چه فرقی‌دارد تنها تفاوت آن برای من‌وتواینست که فردا در تهران خواهیم بودوالان در کرج‌میباشیم!

اما همقطارش به پرخاش اوچندان اعتنائی نکردوباآرامی تمام جواب داد ،

ـ تو قول مرا داری روز بعد ازورود بتهران شرح زندگی خود را برایت خواهم‌گفت حالا بگذار سرگرم افکار خود باشم .

دیگر صاحبمنصب سیه‌چرده‌اصراری نکرد وسربسرهمکارش نگذارد بخصوص‌که او را در حالی نزدیك جنون میدیـد ، رفیق جوانش هم اینك سر را بزیر انداخته‌و در دریای هم‌وغم فرورفته بود و فقط‌گاهگاه لبانش بهم نزدیك میشد وکلمه‌ای ازآن بیرون می‌آمد که بزحمت‌شنیده میشدودرپی‌آن تبسم کوتاهی‌درگوشه‌لبهایش پدیدارمیگردیدولی‌همانندم کلمه‌دیگریکه‌آنهم‌نامفهوم‌بودروی‌زبانش می‌آمد و این‌بار مشت راگره‌کرده وبا خشم فراوان بجانب‌آسمان حواله مینمود او ربع ساعتی را بدین‌منوال گذراندآنگاه یکمرتبه آستین تنك و بستهٔ خود را عقب برد وبساعتی‌که روی مچ داشت نگریست و با خودگفت ،

ـ شش ، بزودی از اینجا خواهیم رفت پس بایستی هرچه زودتر بروم !

سپس از جای برخاست و با سر از رفیقش که همچنان بی خیال وآرام بسیر طبیعت میپرداخت‌خدا حافظی‌کرد و پشت بجهت تهران بجـانب قـزوین بـراه افتاد و پس از چند وقیقه وارد قصبهٔ کرج شد . اهالی قصبه ساعتهائی را با نگرانی گذرانده بودند،چه ازآن بیم داشتندکه هرلحظه دستخوش غارت قزاقان‌لخت وگرسنه که ظهر بآنجا رسیده بودند بشوند اما چنین امـری رخ

نداد بلکه بر خلاف آنچه انتظار میکشیدند رفتار قزاقان با آنان با ملایمت و خوش سلوکی تمام توأم بود.

صاحبمنصب همچنان از میان افراد قزاقان که در دوطرف جاده بدون ترتیب ایستاده و بلند بلند بایکدیگر گفتگو میکردند میگذشت و بسلام های نظامی آنان جواب میداد عاقبت به کاروانسرائی در طرف چپ جاده رسید. در اطراف کاروانسرا دیگر سر و صدائی نبود و درکنار در ورودی قزاق محافظی بحال حاضرباش ایستاده بود صاحبمنصب جوان نزدیك او شد و پیش ازآنکه قزاق محافظ باو سلام داده و بگوید فرمانده‌قوا کسی را نمیپذیرد آمرانه گفت:

ــ بایستی برای کار مهمی بامیر پنج ملاقات کنم!

باز دیگر قزاق گارد سلام داد و با ملایمت توضیح داد:

ــ فرموده‌اند چون تاربع ساعت دیگر ازاینجا میروم وقت دیدار کسی را ندارند.

اما صاحبمنصب نومید نشده گفت:

ــ میدانم ولی کار خیلی مهمی است و ارتباط برفتن ما بشهر دارد و بایستی میر پنج را ببینم!

قزاق که از اهالی شمال بود و سوادی نداشت چون ازکلمات ارتباط و مهم چیزی درست سر درنمیآورد و درعین‌حال در برابر صاحبمنصبی بود این بارحال تضرع بخود گرفت و بالهجهٔ خاص خود جویده جویده پوزش می‌خواست:

ــ قربان بنده‌تقصیری ندارم چه کنم امرفرموده‌اند نمیشود خدمتشان رسید.

درین هنگام که حوصله صاحبمنصب تنگ شده و در فکر بود چگونه قزاق را قانع سازد در اطاق کوچکی که در دالان ورودی کاروانسرا بود بازشد وهیکل بلند افسر عالی رتبه که سر وسیمایش

راگرد و خاك گرفته بود درآستانهٔ در پدیدارشد وآنگاه باصدای ملایمی از چگونگی گفتگو پرسید ،

صاحبمنصب جوان هم بحال خبردار ایستاده سلام داد و درپایان شمرده شمرده گفت،

ـ حضرت اجل ، خبری نیست ، بنده میخواستم اگر اجازه بفرمائید در بارهٔ امر مهمی چند دقیقه عرایضی بکنم .

آن شب همه چیز مهم بود هر کس دست بچنین کاری میزند بی شك از نگرانی دور نیست کوچکترین مطلب وکمترین نشانه در چنین مواقع مهم و قابل توجه است، چرا صاحبمنصبی در این هنگام میخواهد او را ملاقات کند بی‌دلیل نباید باشد .شاید مرکز مطلع شده و در صدد جلوگیری برآمده اند باید همه چیز را در نظر گرفت و همه نکات را سنجید ، اینها افکاری بود که مانند برق در مغز فرمانده‌میگذشت پس‌اشاره‌ئی به‌قزاق محافظ کردوصاحبمنصب جوان‌را بدرون اطاق کوچك خواند، اطاق ساده‌ای بود دیوارهایش باگچ ناصاف‌ورنگ‌وروی رفته سفید شده بود تنها یك‌میز بیرنگ کوچك‌وپشت آن‌چهار پایه از چوب سفید بصورت اثاثیه‌درآن دیده میشد یك چراغ حلبی نفتی‌هم‌با لولهٔ‌شکسته‌ای‌میسوخت‌و باشعلهٔ‌لرزانش که بوی نفتی‌هم پراکنده میساخت بآن فضای کوچك روشنی کمی میداد . هوا سرد میشد و با اینکه در اطاق‌که به صحن کاروانسرا باز میگردید درآن هنگام بسته بود اما چون باد سختی‌که وزیدن آغاز کرده و پی‌در پی لنگه‌های‌آنرا تکان میداد صدای ناراحت کنندهٔ را بگوش میرساند.

فرمانده متفکر بنظر میآمد ، پیش از اینکه بافسر جوان اجازهٔ صحبت دهد چند بار دراطاق کوچك قدم زدآنگاه یکمرتبه روبروی او ایستاد و با دستش بسختی روی شانه او زده پرسید ،

ـ در جزو چه قسمتی ؟

صاحبمنصب جوان دوباره پاها را بهم نزدیك ساخته سلامی داده گفت ،

ـ در رت(۱) پنجم از فوج تهرانم .

ـ اسمت چیست !

ـ حالا محمد رضا خان نامدارم .!

هرچند فرمانده‌از این پاسخ متحیر شد ولی دیگر توضیحی نخواست وآمرانه گفت ،

ـ خوب چون وقت زیادی نداریم هرچه داری زود بگو!

فصل دوم

ساعت انتقام

هوا سرد میشدو نیمه‌شب رسیده بود بیشتر مردم تهران با نگرانی بخواب رفته بودند ودر آن سکوت شب فقط عدهٔ ازسربازان بریگاد تهران دیده میشدند که درمیدان توپخانه باینطرف وآنطرف میرفتند و با وضع بی‌نظم و ترتیبی خود را برای مقابله و ایستادگی در برابر مهاجمین آماده میساختند . وضع مضحك و در همان حال خطرناکی در پیش بود جمعی قزاق لخت وگرسنه که چندین ماه حقوق درستی نگرفته‌ونان سیری نخورده بودند بدون داشتن سلاح و مهمات قابلی روی بپایتخت آورده و تهران را تهدید میکردند ولی آیا برای مردم تن‌پرو . و سرخورده ونومیدازهمه‌جای تهران ورود همان پانصد نفر قزاق زیاد نبودوامر مهمی بشمار نمیرفت!

در چنین‌شبی دراطاق خوش قطعی که دیوارهایش باتصاویر زیبا و قالیچه‌های گرانبها تزئین شده‌بود ، در رختخواب مجللی که لحافش بهترین ترمه‌ها را چون رویه ولطیف‌ترین اطلس پشت

---

(۱) کلمه‌روسی بمعنای گروهان

گلی رنگی‌را چون‌حاشیه داشت روی تشکی‌که از پرقوی پرشده مردی‌آرمیده بود . موهای‌جو وگندمیش اورا پنجاه وپنج‌یا شصت ساله‌می نمودواو بخواب‌نرفته‌وبنظر ناراحت میآمد و گوئی بتفکر میگذراند اما چه‌میاندیشید ؟

درآنساعت چراغ کوچك‌نفتی‌درجای چراغی‌که دردل‌دیوار تعبیه‌شده بودمیسوخت ونور ضعیف خودرا برسیمای او میافکند . پیرمرد چهره‌بیماری راداشت چشمانش‌در گودی‌فرو رفته بود دو چین‌بزرگ‌روی‌دوگونهٔلاغرش‌خودنمائی‌میکرد ، قوسهای ابروانش بنظرشکسته میامدو سراسرپیشانیش باسه‌چین بزرگ شیار شده و میان‌سرش از موی‌بی بهره‌بود ، هر چند قیافهٔ موحشی داشت اما در همانحال آرام و افتاده بود گاهگاه چشمانش بسته میشد و چنین بنظر میآمد که عاقبت بخواب رفته است اما لحظهٔ بعدچون کسیکه‌شبحی درپیش چشمش‌آمده ازجای نیمه خیز برمی خاست ودستهای لرزانش را بجانب آن‌شی موهوم میبرد و آنگاه‌آهی میکشید ودوبارهٔ روی تختخواب می‌افتاد وسررا بر بالش‌میگذارد لحظه‌ای‌بسقف‌اطاق‌مینگریست ودرهمانحال‌چشمانش به‌گردش درمی‌آمد وقطرات اشك‌از گوشه‌های آن‌روی پوست‌چین خوردهٔصورتش میریخت سپس‌گوئی آرامش نسبی پیدا میکرد چه دوباره چنددقیقه غرق‌در فکروانديشه‌های‌خودمیگردید . این‌روش هرچند بارتکرار میشداو به‌بیماری. شباهت، داشت که هردم بطرفی میخوابد و راحتی راجستجو میکنداما پس از چند دقیقه متوجه بیهودگی فکرخود می‌شود وبحال‌اول برمیگردد . در واقع‌هم آن پیرمرد بیماربود ودردی‌جز پشیمانی نداشت !

قیافه‌اش میفهاندکه خواب وآرامش روحی مدتهاست بااو ترك‌مراوده کرده‌است گاهگاه‌دستش‌رانزدیك شیشهٔ کوچکی میبرد وآنرا بدهان‌نزدیك میساخت وقطراتی ارمایع‌درون آنرامینوشید ودرپی آن‌چنددقیقه پلك‌چشمانش رویهم‌افتاده فروبسته می شد و

ظاهراً بخواب‌میرفت ولی‌پس ازربع ساعتی تکان سختی میخورد و چون کسیکه خواسته وآرزویش را درخواب کوتاه خوددیده زمزمه میکرد !

ـ آه‌دخترم امشب‌میآئی ، بیابیا !

آنگاه تحت‌تأثیرهمین‌رؤیالبخندی کنارگوشهٔ لب‌می‌آورد ودرپی آن اشك خوشحالی ازگوشهٔ چشمان گود رفته‌اش سرازیر میشد .

عقربهٔساعت پیش‌میرفت امادر وضع روحی وجسمی پیرمرد تغییری پدیدار نمی‌شد تنها گاهگاه‌درعوض‌دختر نام‌زنش رامیبرد وآنگاه باخودمی‌گفت :

ـ بیائید بیائید ، هردونزدم بیائید ، چه‌شب خوشی است و چه‌مجلس باشکوهیست ، زنم ،دخترم ، یگانه‌دخترم ، دخترعزیزم همه‌امشب اینجاخواهند آمدهمه می‌خواهند به‌قلب‌شکستهٔ من مرهم بگذارند همه‌می‌خواهند مرا ازین زندگی پرمرارت ومشقت‌رهائی دهند همه میخواهند ازمن ناتوان وبیمار نگاهداری و پرستاری کنند !

چندبـار این‌گفته‌ها راتکرارکرده معلوم‌نبود، اوهرچندی خسته‌می‌شد وسررا روی‌بالش بیشتر فشار میدادو بانگاه‌ثابتی‌بسقف اطاق‌می‌نگریست ودرهمان حال‌قطرات درشت‌اشك آرام‌آرام روی گونه‌های چین‌خورده‌اش سرازیر می‌شد .

دربیرون سردی هوا فزونترشده بود باد سختی هم میوزید وشیشه‌های پنجره‌های اطاقرا بلرزش‌در می‌آورد وپی‌درپی صدای زننده‌ای بگوش‌میرساند ، درآنساعت شب درآن عمارت بزرگ که چندین‌اطاق وسرسرائی داشت‌سکوت کاملی‌حکمفرما بودوجزآه و نالهٔپیرمرد صدائی‌برنمی خاست . ساعت نزدیك دوبعداز نیمه‌شب

شده بود ، ناگهان پیرمرد دررختخواب تکانی خورد این بار گوئی صدائی غیر عادی بگوشش رسیده بود چه با اینکه اززیادی گریستن خسته و وامانده شده بود بزحمت بدنش را بلند کرد ودروسط رختخواب نشست و بادقت تمام گوش بصدا فراداد وابتدا تحت تأثیر تصورات از خود پرسید :

ــ چه خبر است آیا براستی آمدند !

آنگاه همچنان که دستخوش خیالات و توهمات خود بوددستان بی نیرو وجانش را ازخوشحالی بهم زده گفت :

ــ من خوشبختم من زن باوفا و دختر زیبا دارم آندومرا فراموش نکرده اند و بسروقتم آمده اند !

براستی هم درآن ساعت دیرشب ، درآن سکوت صدائی از جانب در عمارت برخاسته بود وچنین احساس میشد شخصی آهسته آهسته وبا احتیاط تمام پیش می آید وچون صدای پا هر لحظه واضح تر میشد این بار دیگر پیرمرد گوئی از عالم خیال و تصور یکباره رهائی یافته و بخود آمده ودرحالیکه درچهره اش آثار وحشت زیادی پدیدار شده بود صدای لرزانش را بلند ساخت و با هر اندازه که نیرو داشت ومیتوانست فریاد کشید :

ــ کیست ، کیست ؟

صدای پا همچنان نزدیکتر میشد وهر لحظه بر میزان ترس پیرمرد افزوده می گردید قلبش بشدت می تپید و گوئی میخواست جان تهی کند ، همین هنگام صدای یك صندلی که بر روی زمین افتاد برخاست. دیگر برایش مسلم شد که شخصی بسر وقتش آمده ودر تاریکی تنه اش بصندلی یا میزی خورده است . چند ثانیه بعد در اطاق بآرامی بازشد آنگاه پیرمرد با نور ضعیف دیدگان خود در آن نیمه روشنائی در آستانهٔ درهیکل جوان خوش وقامتی را میدید که لباس صاحبمنصب

قزاق‌را برتن‌دارد وگردوخاك فراوانی‌روی‌کلاه پوستی وموهایش راگرفته است‌چشمان صاحبمنصب درآن‌لحظه بسیارسرخ رنگ بود ودرچهرهٔ برافروخته‌اش گوئی‌دو احساس‌متفاوت یعنی‌غصب وشعف هردو خوانده‌میشد امابدیدن پیرمردخشمش‌برخوشحالی غلبه‌یافت چه‌باصدائی گرفته‌که درشت‌ولرزان بود باخشونت تمام‌گفت :

ـ آیامیخواهید لحظه‌ای‌بمن گوش‌دهید ؟

چندثانیه گذشت ، پیرمردهمچنان مات‌ومبهوت باچشمانی ازحدقه بیرون‌آمده تازه‌وارد رامی‌نگریست وپاسخی به پرسش او نمیداد ، پس‌صاحب‌منصب ناچارآرام آرام نزدیك رختخواب شدو درحالیکه گوئی‌نمی خواست دست خودرا به‌بدن پیرمرد بزندبا کراهت‌شانهٔ اوراتکان داده باردیگر تکرارکرد :

ـ نمیخواهید لحظه‌ای‌بمن گوش‌بدهید ؟

پیرمرد باردیگر پاسخی نگفت وتنها سرش رابایأس تکان میدادودر همانحال چشمان‌فرورفته‌اش رابا ترس زیادی بدیدگان صاحب‌منصب جوان‌دوخته وبانگاه عمیقی‌اورا مینگریست . چه‌در آن‌ثانیه درمغز اومیگذشت بیانش‌آسان نیست همین قدر پس از لحظه‌ای شنیده‌شد که‌باصدای بسیارضعیف خود کلمه‌ای را روی لب می‌آورد .

همان‌موقع صدای‌انفجار چندگلولهٔ توپ‌بر خاست، بشنیدن آن با وجودضعف تمام‌پیرمرد درجای خودجستنی کردو آنگاه سراسیمه وبانگرانی تمام‌از صاحب‌منصب پرسید :

ـ چه‌خبر است ، چه‌شده ، چه‌میکنند ؟

صاحب منصب‌جوان هم‌با خشکی پاسخ‌داد :

ـ خبری نیست‌فقط خائنین رابجزایشان میرسانند !

صدای غرش‌توپها چند بار دیگر بگوش رسید وپیرمرد

همچنان بادیدگان بازو بی حرکت به چهرهٔ صاحب منصب چشم دوخته بودعاقبت پس از لحظه‌ای که صدای شلیك خاموش شد جوان روی را به پیرمرد کرده پرسید ،

ـ مرا شناختید ؟

این بار پیرمرد با صدائیکه از ته گلو بیرون میآمد بزحمت کلمه‌ای را روی لب آورد .

آنگاه صاحب منصب جوان از او پرسید ؟

ـ حدس هم میزنید برای چه منظوری آمده‌ام ؟

پیرمرد سررا پائین آورد وبا زحمت زیادی که بخود داد فقط توانست بگوید ،

ـ یقین جز ...

ودیگر از ترس یا ضعف نتوانست گفتهٔ خودرا بپایان برساند.

اما جوان بکمکش برخاست چه باسختی تمام گفت ،

ـ فعلا جز دستگیریت کاری ندارم ولی امیدوارم در آینده نزدیکی در پای میز محکمهٔ عدالت شمارا به بینم !

آنگاه تأملی کرده وباصدای ملایمتری اضافه کرد ،

ـ ولی میخواهم بدانم با دخترت چه رفتاری نمودی ؟

بشنیدن اسم دختر گوئی قطعهٔ آتشی برقلب پیر مرد افتاد چه تکان سختی خورد وبیم وهراسش یکباره جای خود را باندوه بزرگی واگذارد وقطرات بزرگ اشك روی سیمای لاغر و چین خورده‌اش سرازیر شدودراین میان هذیان وارمر تباً تکرار می کرد ،

ـ دخترم ، ازدخترم میپرسی ... دخترم امشب میآید ، بلی امشب زنم هم خواهد آمد !

سپس بخود آمده گفت ،

ـ نه ، نه ، صحیح نیست اشتباه کردم شاید امشب من نزدشان

بروم‌زیرا آندو که دیگر نمی توانندنزد من‌بیایند !

بشنیدن «نمی‌توانند» نوبت‌صاحب‌منصب جوان‌بود که‌تکان سخت‌بخورد پس‌بی اختیاردست لاغرپیرمرد راگرفت ودر حالیکه باشدت‌آنرا میفشرد با عصبانیت‌تمام میپرسید :

ــ چطور ، چطور ، مگرچه‌شده‌که دیگرنخواهند آمد ؟

پیرمرد پاسخی‌نمیداد وهمچنان‌میگریست ، زانوهای‌جوان هم‌سست میشد ، احساس‌میکرد دیگرپاهایش توانائی تحمل بدنش راندارد ناچارکنار رختخواب پیرمرد نشست وسررامیان دودست گرفت . اینك‌پیرمرد درهمانحال زاری‌وگریه باکلمات بریده زیر لب‌میگفت .

ــ آری ، آری ، دختروزنم هردو را ازدست دادم ، اول دخترعزیزم مراگذاشته ورفت‌وبعد زن‌مهربان وباوفایم باو پیوست وهردو مرابه فراق‌ابدیشان مبتلی‌ساختند !

قلب‌جوان‌سخت‌به‌تپش‌افتادبدنش‌میلرزیدزبانش‌بسته‌شده‌بود توانائی ادای کلمه‌ای را نداشت . پیرمرد همچنان باشدت تمام میگریست ، چنددقیقهٔ‌دیگر بهمین‌حال گذشت . در پیشانی سوختهٔ جوان‌صاحب‌منصب گوئی‌چینهای‌تازه‌ای‌پدیدارمیشدچه‌همهٔ‌آرزوهای خود رابربادرفته میدیداو دیگروجود نداشت‌هرچندگاهگاه‌باخود اندیشیده بودکه شایددیگر آزادنباشدواورا دربندشوهری به‌بیند که‌عاقبت‌پدرومادرش باوتحمیل‌کرده‌اند اما اینکه‌درآن عنفوان‌از دنیاچشم‌بسته‌باشدهیچگاه‌درخاطرش‌خطورنکرده بودواینك‌باازبین رفتن‌او تمام‌نقشه‌هایش‌بهم‌میخورد، جوان‌صاحب منصب بفکر دیدار اووهمچین گرفتن‌انتقام ازپدر قهارش‌خود رابتهران رسانیده‌بودو حالا در عوض همه چیز فقط یك‌مرد بیمار و رنجور و پشیمان ازکرده رادرپیش خودمیدید ، احساس‌عجیبی باودست داده بوددر

دایرهٔ چشمانش برق خشم وانتقامجوئی جای خود رابه حزن واندوه بزرگی واگذارده بودمیخواست گریه‌را سردهد واشك خونین جاری سازداما آیادقایق وساعتهادر آه‌ونا له گذراندن دیگراو رابرایش زنده‌میساخت ...

باردیگر درآن سکوت‌شب صدای پای اسبان وگلوله‌های تفنگ برخاست . دقایق پی‌درپی میگذشت جوان‌همچنان سررامیان دوست گرفته‌وهرلحظه‌با سختی‌تمام‌دوطرف پیشانی‌خود رامیفشرد و چنان‌مینمود که‌میخواهد علت‌این میزان بی رحمی طبیعت‌را نسبت بخود بفهمد . درین‌هنگام صدائی‌برخاست وشنیده شدکسی ضرباتی به‌شیشه درورود سرسرامیزند این‌بارجوان بخود آمد وبی‌اختیار به‌صفحهٔ ساعتی که درمچ دست‌داشت نگریست وباتعجب گفت :

ـ آه‌یك ساعت‌است که‌اودر بیرون‌منتظر است !

بازحمت اززمین برخاست‌ودوان دوان‌بجانب در سرسرا دویدو به‌صاحب‌منصب قزاق که درپشت درایستاده بودگفت :

ـ خیلی‌به بخشیددیوانه شده‌ام‌در عوض‌ده دقیقه‌شما را یك ساعت معطل کرده‌ام !

آن صاحب‌منصب هم‌باملایمت گفت :

ـ راستش اینست که دراین هواوباد سرد دیگر بیشترازین تحمل‌نتوانستم واگرحرفی نداری‌کار خودمان راشروع کنیم .

صاحب منصب جوان با نومیدی شانه‌ها را بالا انداخت . همقطارش هم‌دیگر تأمل نکردوبه دوقزاقیکه دورتردرکنار عمارت ایستاده‌بودند باصدای‌بلند فرمان داد :

ـ بیائید .

باردیگر ازصاحب‌منصب جوان‌پرسید :

ـ حالامیتوانیم حکم‌را اجرکنیم ؟

صاحب‌منصب جوان‌هم باصدای گرفته واندوهناکی گفت ،

ــ چه‌فایده دارد !

آنگاه گوئی خاطرهٔشوم ودردناکی پیش چشمش آمد چه با حزن‌فراوان اضافه کرد ،

ـ بلی ، بلی‌شروع کنید .

صدای گفتگو وپای قزاقها که حالا باقدمهای نظامی‌بدرون سرسرای عمارت وارد شده بودند ساکنین‌خانه رااز خواب بیدار ساخته‌بود وهمه‌سراسیمه ازاینکه بلشویکها به‌تهران سرازیرشده و بخانهٔآنها ریخته‌اند درهمان رختخوابهای خود نشسته وگوش تیز کرده‌بودند . درآن‌عمارت اندرونی بجزپیرمرد صاحبخانه سه نفر زن‌دیگر منزل‌داشتند وچون‌از آنان کاری‌برنمیآمد هریك‌با سرو وضع مضحکی که‌دررختخواب داشتند لرزان لرزان خودرا تاکنار دراطاق‌که به‌سرسرا بازمیشد رسانده‌وگوشها رابدرچسبانیده بودند و همین که در آن تاریکی ازلای در کلاه‌های پوستی قزاقها و سینه‌های پوشیده‌از قطارفشنگ شانرادیدندباترس‌و لرزبجای خود برگشته وزیرلحاف‌خزیده‌وخود رابخواب زده‌بودند صاحب منصب قزاق‌بادوقزاق درعقب سرش براهنمائی‌دوست جوانش که‌باقدمهای سست‌ولرزان درکنارش میآمدباطاق خواب پیرمرد داخل شد . پیر مرداینك به‌پشت دررختخواب افتاده‌وموهای معدودش‌دراطراف‌آن سرطاس پریشان و درهم‌تر شده‌بود وچنان‌معلوم‌بودکه‌صدای پای واردین رانشنیده است‌پس صاحب‌منصب دومی‌بدون اینکه‌بحال‌زار اواعتنائی کندنزدیك شدودستش راروی شانه‌پیرمرد گذارده‌تکانی به‌بدنش داده‌باتندی گفت ،

ـ آقابرای کارلازمی‌بایستی همین‌ساعت به‌قزانخانه‌بیایند.

بشنیدن صدای خشن و تکان سختی که ببدنش داده بود

پیر مرد جنبشی کرد وسررا از روی بالش برداشت و بجانب گوینده این جمله برگرداند و چون آن سه نفر را با جوان صاحب منصب دید بر وحشت وهراسش افزوده شد وبا صدای لرزان پرسید :

ـ از من چه میخواهید؟ این وقت شب این همه قزاق درمنزل من چرا آمده است ؟

صاحب‌منصب دومی تبسمی نمودو این بـار باملایمت گفت :

ـ حضرت آقا بایستی مارا به‌بخشید خودتان بهتر میدانید که مأمور معذور است برای امر مهمی لازمست همین ساعت با ما بیائید.

پیر مرد که حالا بهتر بخود آمده خواست باردیگـر چیزی بگویم ولی صاحبمنصب باو فرصت نداد .

ـ زاری وتضرع و التماس نتیجه ندارد حکم است و بایستی اجرا شود وناچاریم همین امشب شما را به قزاقخانه ببریم.

آنگاه بهردو قزاق اشاره کردو آندو پیش آمده‌زیر بازوی پیر مرد را گرفته واز زمین بلندش ساختند وبلافاصله لباسهایش را پوشانده و اورا در میان خودگرفته بجانب در حرکت دادند . صاحب‌منصب جوان درتمام اینمدت همچنان‌بدیوار اطاق تکیه‌داده بودوبا نگاه بیحرکت خود مات‌ومبهوت این منظره را مینگریست اشکهای پیرمرد پی‌درپی روی چهره‌اش میریخت بیچاره و ناتوان در برابر چند نفر قزاق که به اطاق خوابش آمده و درآنساعت‌شب او راآنچنان‌ازرختخوابش دورکرده‌با خودمیبردند واین‌توهینهائی که‌باو شده‌سخت خود را میخورد. امـاآیا کسانی نظیراو حق‌داشتند احترام و نوجهی را انتظار داشته باشند. نزدیك در عمـارت‌پیر مرد که با حال ضعف و نالان بکمك دو قزاق پیش میرفت روی‌را برگرداند و به صاحبمنصب جوان که چند قدم دورتر آرام میـآمد گفت :

ـ پس پسرت را محافظت کن !

بشنیدن این ندا جوان تکان سختی خورد گوئی این گفته جرقه‌ای بود که آتش نهفتهٔ درونیش را شعله ورتر ساخت و ساعت خوشی را که با او گذرانده بود پیش چشمش می‌آورد تبسم واشك هردو در چهره‌اش پدیدار شد میخواست بخندد زیرا مژدهٔ داشتن پسری را می‌شنید ودر همان‌حال گریه اورا رها نمیکرد زیرا پسری بی‌مادر داشت و غم واندوه از بین رفتن آنچنان مادری سخت اورا متأثرساخته‌بود ، چند دقیقه جوان چون مجسمه‌ای بیحرکت درجای خود ماند آنگاه گوئی تصمیم خودرا گرفت پس با شتاب در عقب‌سر پیرمرد و قزاقها دوید و بدر بزرگ باغ رسید ولی همان موقع درشکه که برای بردن پیرمرد آورده‌بودند براه افتاده بود وفریاد جوان که برخاسته بود ،

ـ صبر کنید ، صبر کید . میخواهم در بارهٔ پسرم بهرسم و جای ار را بدانم . بهدر رفت.

درشکه همچنان باسرعت میرفت و رفیقش که شایدصدائی بگوشش رسیده بود سر را بیرون آورده باو گفت ،

ـ برو منزل من‌هم صبح خواهم آمد.

آنگاه جوان بانومیدی تمام دوباره بجانب عمارت برگشت و در را بسختی بهم زده فریاد کرد ،

ـ پسرم کجاست ، پسرم را بدهید !

ودر پی‌این گفته‌همانجا از حال رفته بزمین افتاد ساکنین عمارت‌بار دیگر وحشت‌زده‌ازجای برخاستنداین‌بار پیرزنی موی‌سفید جرأت کرده‌واز اطاق بیرون آمدو بدو کلفت‌دیگر که‌هر کدام‌از گوشه‌ای سر کشیده بودند امر روشن کردن چراغی را داد سپس در سایهٔ نور آن چراغ هرسه نفر آرام آرام در سرسرای عمارت پیش آمدند و نزدیك درورووی چشمشان بجوان افتادکه نیم رخ نقش زمین شده

بود پیرزن لحظه‌ای با دقت تمام بچهره اونگریست وآنگاه‌آهسته نامی‌را روی لب‌آورد و باخود زمزمه‌کرد :

ـ پس خوابم‌درست بود!

سپس درکنار جوان نشست و سر او را از زمین برداشته در دامان خودگذارد و بیکی ازکلفت‌ها دستورآوردن آب‌سرد و کاه‌گلی را داد چند لحظه بعد با پرستاری‌های پیر زن جوان بخود آمده بود اینك اوهم خیره خیره به‌پیرزن، مینگریست و چون‌اورا شناخت با اندوه تمام پرسید :

ـ براستی او مرده است ؟

پیرزن که توانائی‌پاسخ نداشت سیل‌اشك دیدگان فروریخت و پس از چند دقیقه‌ای دست جوان‌راگرفته از زمین بلندش‌ساخته آهسته‌آهسته با خود تا نزدیك اطاقی برد وآنگاه در را بازکرد و جوان را بداخل‌آن دعوت نمود صدای نفس‌کشیدن‌آرام‌کودکی بگوش میرسید خواب طفل‌باوجود تمام‌آن سر وصداهای غیرعادی آنشب بهم‌نخورده بود. جوان نزدیك اوشدولبان خود را برپیشانی کوچك‌کودك چسبانیدوبوسهٔ‌گرمی ازآن‌گرفت . همانموقع چشمان طفل باز شد و هرچند مرد ناشناسی‌رابالای سرخودمیدید اماگوئی نترسیدچه‌گریه‌سرنداد‌بلکه تبسم شیرینی‌هم درگوشهٔ لبهایش‌پدیدار شد.جوان لحظه‌ای مستغرق تماشای خطوط ظریف چهرهٔ طفل ماند وگوئی‌از میان‌آنها سیمای مادرش‌را پیش‌چشم خود می‌آورد‌آنگاه یکمرتبه روی را بجانب پیرزن برگردانده با لحنی‌که تصمیم از آن برمیخاست گفت :

ـ بایستی همین ساعت او را با خود ببرم!

پیر زن از جای جست و تضرع‌کنان‌گفت :

ـاین‌وقت شب بردن‌بچه خوب نیست خدای ناخواسته ممکن است سرمـا بخورد و صدمه ببیند و بعلاوه من‌هم بایستی با اوبیایم

زیرا بعدازمرگ مادرش تنها چیزیکه مرادر این خانه نگاهداشته علاقه باین طفل است و بهتر است شماهم امشب اینجا بمانید فردا همگی با هم میرویم.

امّا جوان‌پیشنهاد او را نپذیرفت و با اندوه.زیاد ولحنی که تصمیم راسخش ازآن برمی‌آمد گفت ،

ــ این خانه برای من شوم است و لحظه‌ای نمی‌خواهم در این جا بمانم همین الان اورا همراه می‌برم وبه شما هم فرداخبر خواهم داد که کجا نزد ما بیائید .

سپس سر را بار دیگر نزدیك صورت کودك بـرد و ازاو پرسش نمود ،

ــ بامن‌خواهی‌آمد

کودك سرخودراپائین‌آورد، پیرزن هرچند درسیمای جوان تصمیم قطعی او را می‌خواند مأیوس نشد و بار دیگـر بـا تضرع درخواست کرد که ازبردن‌پسر درآن ساعت شب صرف نظر کند ولی صاحب‌منصب قزاق زیر بار نرفت . ناچار لباس طفل را پوشاندند آنگاه او را در بغل خودگرفت و از اطاق بیرون‌آمد درسرسرای عمارت یاپونچی خود را که هنگام ورود کناری‌گذاشته بود برداشته روی دوش انداخت و کودك را زیرآن پوشاند وسپس باشتاب هرچه تمام‌تر ار باغ گذشته واز در بیرون رفت ودرآن تاریکی شب کم کم ناپدیدگردید.

فصل سوم

بارقه امید

هوا کم کم روشن میشد نسیم سرد شب همچنان میوزید ، در شهر تهران خاموشی و غوغا توأم حکمفرما بود باین معنی که در

اطراف شهر آرامش وسکوت همچنان ادامه‌داشت اما در وسط شهر بخصوص در میدانهای توپخانه‌ومشق هیجان‌ورفت وآمدخاصی بچشم می‌خورد آنروزصبح درمحله‌های تهران در کنار هرفرد آژان‌قزاقی هم‌دیده‌میشد . عابرین‌هم‌بدون‌اینکه‌ازچگونگی پیش‌آمد شب گذشته درست‌سر دربیاورند باترس‌و نگرانی به‌قزاقها نگریسته وآهسته آهسته‌راه‌خودرا پیش گرفتند ودورمی‌شدند وتنهادرهرفرصت که‌چند نفری بهم‌میرسیدند یکی‌زیر گوش دیگری‌آهسته می‌گفت :

ــ قزاقهاشهر راگرفتند !

درمیدان توپخانه چنانکه گفتیم هیجان و سروصدا بیشتر بودوجمع کثیری‌مانندروزعیدقربان‌درصحن آن گردآمده‌بودند بااین تفاوت که شایددرروزعید کسانی‌هم‌بودند که‌ازمیدان گذشته‌و بخیابانهای دیگرمیرفتند ولی‌درآنروز تقریباًهمه از دروازه‌ها وارد میدان میشدندو به‌جمع‌می پیوستند . بیشتردکانهای شهرهنوز بسته مانده بودو صاحبانشان درانتظار روشن‌شدن وضع‌بوسط شهرروی آورده بودند . اشراف‌زاده ، تاجرزاده ، بناوعمله درهم‌درمیدان توپخانه باینطرف وآنطرف میرفتند وهریك با لحنی‌در بارهٔ‌پیش آمد شب قبل‌اظهار نظر وعقیده‌می نمودند . در ایوان عمارت نظمیه همان دستگاهی‌که جوادبیچاره راعضوبیمار وناتوانی‌برای جامعه‌ساخت وهمان‌ادارهٔ‌اینکه‌درعوض‌برقراری امنیت درشهر وسیله‌ای برای ترساندن وبوحشت انداختن جوانان وطن‌دوست وآزادیخواه شده بودچند نفرقزاق کشیك می‌کشیدند وباین سوو آنسو باقدمهای نظامی‌میرفتند .

یکی‌از میان‌جمع مردم میگفت ، دیشب شاهزاده ... را گرفتندو دیگری‌بااطمینان تمام‌خبرمیدادُ که ... السلطنه را از پشت‌منزل اوبردند ، همین‌موقع درشکه‌ای ازطرف‌خیابان لاله‌زار

واردمیدان‌شد وبجانب میدان‌مشق و عمارت قزاقخانه میرفت در کناررانندهٔ آن‌قزاقی نشسته‌بود ودراخل آن‌دوقزاق مردتنومندی رامیان خودگرفته بودند. جوان‌سفید روی‌کوتاه قدی‌که از وضع جدیدبسیار عصبانی بنظرمی‌آمدبدیدن آندرشکه وآن‌شخص‌تنومند ناله‌ای‌از تأثرسرداد ،

ـ آه‌حضرت آقای .... الدوله‌را میبرند .

وبلافاصله بانگرانی تمام‌اضافه کرد ،

ـ پدرم‌را نگرفته باشند ؟

همین‌موقع درشکهٔ دیگری بصورت پیشین پدیدارشد و این بارجوان بی‌اختیار فریادکرد ،

ـ آقاجانم راهم‌بردند !

درشکه‌ها وکالسکه‌ها پی‌درپی می آمدند وهمه‌گونه رجال وسیاستمداران رااز تنومندولاغر باانواع کلاههای بلندوکوتاه و پالتویا لباده‌هائی باآسترخز وسموربه قزاقخانه میبردند . قلب مردم‌تهران ازخوشی آکنده‌شده بود وخنده‌های بلند آنان نشان میدادچه‌اندازه‌ازاین رجال‌بیکاره وبیعلاقه‌بوطن بیزارند وچگونه حبس وگرفتاری حتی‌نیستی آنانرا آرزو مینمایند ، اما درمیان جمع‌اشخاصی هم‌بودندکه بدیدن‌آن در شکه‌ها وکالسکه‌ها لرزشی بربدنشان میافتاد ورنك‌صورتشان میپریدو درحالیکه در زیرلب کلماتی‌میگفتند خودرادرمیان جمعیت انداخته‌و دزدکی‌از میدان توپخانه‌بیرون میرفتند اینان‌مردمانی بودندکه‌کاسه لیسی رجال و زمامداران‌نالایق‌را کرده‌وبادریافت‌دستمزدناچیزی‌برای‌آنان سرو سینه‌زده‌بودندواینك‌چون‌اربابان‌خودرا گرفتاروحتی‌مواجه باخطر رسیدگی باعمالشان درپشت‌میز محکمهٔ‌عدالت میدیدندآیندهٔ‌خویش رابنظرآورده وبی‌اختیار ازترس برخودمیلرزیدند . اینان‌سیاست

مدارهای بازاری ، پلوخورهای درسرهر سفره ، خرازی‌فروشها ، ساعت پاك کن‌ها ، روزنامه‌نویسهای هتاك ، افرادپرحرف احزاب، کارچاق‌کنها و بالاخره مردمان بی مایه‌از علم وهنر بودند که میخواستند بدون‌آنکه زحمت‌فکر و کاری‌بخود بدهندزندگی خوش وبی‌دردسری رابگذرانند . برای‌ملتی که‌بیش ازصدسال از فشار این‌طبقه بجان‌آمده وسوء زمامداری چنین‌رجال ونتایج شوم‌آن‌را بابردباری تحمل کرده وبیچاره‌و ناتوان نتوانسته بودبهیچ‌صورتی خودرا ازچنگال‌آنان رهائی دهدآیا ورودقزاقان بتهران و دست زدن بچنین‌کار بجاوتاریخی‌نمیبایستی درآن روزخوشحالی‌بیاورد؟ بهمین‌جهت بیشترمردمیکه‌در میدان‌گردآمده‌بودند ازابرازمسرت خودداری نداشتند وهرکدام بنحوی تنفر وانزجار خود را نسبت باین‌زمامداران خوشگذران وبی‌علاقه‌بسرنوشت‌مردم‌نشان میدادند چنانکه‌یکی بدیدن‌درشکه‌هادست‌میزد ودیگری‌بمشاهدهٔ سبیل‌های آویزان دستگیرشدگان‌خنده‌سرمیدادودراین میان‌شخصی که حیلی بیصبر بنظرمیآمد باامیدواری تمام میگفت :

- یقین‌تاعصر همین‌امروز بالای‌چوبهٔ‌دار خواهیمشان‌دید!

آنگاه‌بی اختیار همچون کسیکه براستی دارها واجساد آویزان‌شده‌ای رادرپیش چشم‌می‌بیند به‌نقطه‌ای ثابت‌مینگریست و میخندیدو دستهارا ازخوشحالی‌بهم میزد .

تنهالکهٔ ابری که‌در افق‌خوشی‌ومسرت‌آن مردم‌وجود داشت همانا گفته‌هائی بود که‌دربارهٔ ایستادگی چندنفراز مأمورین پلیس دربرابر قزاقان‌که جان‌خودرا در این راه گذاشته بودند دهان بدهان میگشت . همه‌ازاین‌خبرمتأثر بودندوباحرارت میگفتندکه اگرقزاقان روزپیش‌قصد خودرا به‌کنارگذاردن زمامداران پیشین اعلام‌داشته بودندند تنها آژانهابلکه تمام مردم به‌پیشواز آنان میرفتندوبرای اینکار خیرتبریك و تهنیتشان میگفتند و تشویق وترغیبشان مینمودند . درین‌میان یکی‌از مردم‌پاکدل تهران‌باحال

عصبانی‌و اندوه فراوان میگفت :

ـ آخر بیچاره آژان محلهٔ قاجاریه چرا باید فدای این رجال‌بشود وچرا باید جان‌خود رادرراه دفاع‌ازاین‌اشخاص‌از دست بدهد آیا یك‌چنین مردمی هیچگاه قدر وارزش امثال اورا دانسته بودند !

درمیان جمعیت‌زیادمردم که درمیدان توپخانه گردآمده‌بود افرادبیخبر ازهمه‌جاهم وجودداشت وکسانیکه اززندگانی فقط‌کار روزانه‌رافهمیده وبردن‌منی نان‌وچند سیر گوشت رابخانه‌وظیفهٔ‌خود میدانستند بچشم‌میخورد اینان که از سیاست بکلی دوربودند بدون اینکه بچگونگی‌پیش‌آمد پی‌ببرند کارخودرارها کرده وباکنجکاوی در جلوی نظمیه جمع شده بودند و هربارکه درشکه یاکالسکه‌ای میگذشت کف میزدند وهوهو مینمودند ، در ردیف اول این کلاه نمدیهای نجیب ودرمیان این مردم‌غیورکه بیشترشان سرداریهائی درتن داشتندکه در پشت چین زیادی داشت و در بین این‌طبقه‌که مردانگی و راستی‌در چهره‌شان هویدا بود جوانی در حدود بیست و پنجسال ایستاده بود او کلاه نمدی سیاه وکوتاهی بر سر داشت سرداریش ازپارچهٔ خاکستری رنگی بودو کفش‌هائی با تخت ضخیم در پای‌کرده بود . چشمان جوان روی‌هم خمیده بود وآثارضعفی در دیدگانش هویدا بود او از دیدن سوراخهائیکه گلوله‌های توپ و تفنگ در شب‌گذشته بدر و دیوار نظمیه جای‌گذارده بود بیش از دیگران ابراز خوشحالی میکرد و در حالیکه خندهٔ بلندی سر داده بود میگفت :

ـ چه وقت این بنا زیر وروی شده‌وچه موقع بیچارگانی‌که در زندانهای تاریك‌آن بسر میبرندآزاد خواهند شد !

آنوقت‌کلاه نمدی دیگریکه در کنارش ایستاده بود برای تسکین خاطر اوگفت:

ـالحمدلله دیگرکسی اینجا نمانده است!

جوان که گوئی خاطره‌های بس دردناکی از آن بنای شوم داشت چشمان خستهٔ خود را با خوشحالی تمام بجانب رفیقش برگرداند و با خندهٔ بلندی گفت :

ـ راست میگوئی ؟

ولی همان لحظه که رفیقش میخواست باو جواب بدهد ومژدهٔ آزادی همهٔ زندانیان بیچاره را تأیید کند ناگهان از پشت سر در اثر فشار بطرفی رانده شد وچون خواست چگونگی را بفهمد دو نفر آژان را دید که مرد سی‌ساله ژنده پوشی را در میان گرفته و بجانب درنظمیه میبرند چند ثانیه بعد جمعیت که دراثر عبور آژانها از هم شکافته شده بود بحال اول برگشت ودوباره آن دو رفیق در کنار هم آمده بودند آنگاه کلاه نمدی دومی با تأثر وپشیمانی که از خوش بینی خود پیدا کرده بود ناچار شد بگوید :

ـ می‌بینی این بیچاره دیشب خود را خلاص کرده بود ولی بدبخت دوباره بچنگال این بی‌دینها افتاد !

جوان چشم خسته اینك به‌سکوت فرو رفته بود و گوئی یك سلسله حوادث تلخ ودردناکی را ازپیش دیدگان میگذراند چه پس از چند ثانیه نامی برزبان آورد و ازخود پرسید :

ـ او چه‌شد ، آیا مرد ویاهنوز در قیدزندگی میباشد؟

نزدیك ظهر هوا کمی گرم شده بود اما جمعیت متفرق نمیگردید و همه بدون اینکه بفهمند چه پیش آمده وچه باید بکنند همچنان در میدان قدم میزدند کارمندان دولت هم که وضع را در آنروز آشفته دیده کار خود را رها کرده وبه مجتمعین پیوسته بودند درین هنگام صاحب‌منصب قزاقی سوار براسب درحالیکه چند نفر قزاق سوار درعقبش میآمدند از خیابان باب همایون وارد میدان توپخانه شد همگی روی بخیابان علاءالدوله میرفتند طبعاً تماشاچیان به کنار رفته بودند تا راهی برای عبور قزاقان سوار باز کنند جوان کلاه نمدی هم که درصف اول ایستاده بود با کنجکاوی تمام چشمان خسته را بصاحب‌منصب

قزاق دوخته بود وپس از لحظه‌ای بی‌اختیار فریادی از شعف کشیده وبا شتاب تمام بجلو اسب او دوید. صاحب‌منصب مزبور که متعجب ودرعین حال بیمناك از این رفتار شده بود خواست با شلاق‌دستی خود او را به‌کناری بزند وراه خود را پیش‌گیرد. اما گوئی‌اوهم کلاه نمدی را شناخت چه دهانهٔ اسبش راکشید ونگاه دقیقی بسرا پای جوان انداخت‌آنگاه در چهرهٔ گرفته‌اش که حکایت از اندوه و غم فراوانی مینمود تبسمی پدیدار شد و نامی را روی‌لب‌آورد،

ـ جواد !

قزاقان بتقلید صاحب منصب اینك اسبان‌را نگاهداشته بودند صاحب‌منصب جوان‌هم بایکدنیا حزن واندوه بکلاه نمدی میگفت،

ـ اما خوب مرا زود شناختی ، پس معلوم میشود چندان تغییری نکرده‌ام !

جواد در پاسخ گفت ،

ـقربان تغییر که البته زیادکرده‌اید ولی من سیمای ارباب چند روزهٔ خود را از یاد نبرده‌ام.

طبعاً گفتگوی‌آندو در یك چنین روز ویك‌چنین مکانی کنجکاوی‌مردمی‌راکه‌نزدیك بودند برانگیخته بود ، صاحب‌منصب که متوجه وضع شد با اینکه از قیافه‌اش برمیآمد که ازکوتاه‌کردن صحبت خود متأسف است بجوادگفت ،

ـ من در منزل یکی از دوستان در محلهٔ قاجاریه‌کوچه ... منزل دارم اگرکاری نداشتی غروب‌آنجا بیا تو را بیشتر ببینم.

آنگاه‌رکاب باسب زده و با شتاب بسوی خیابان علاءالدوله راند . قزاقها هم پشت سرش براه افتادند. جوادهم بمیان جمعیت برگشته و در حالیکه همه اورا بچشم دیگری و حتی با بیم وترس مینگریستند زیرادرچنین روزی باصاحب‌منصب قزاقی گفتگو کرده بود بجانب منزل‌تازهٔ خود که درکوچه‌ای‌درپشت خیابان جلیل‌آباد بود روان شد .

جواد که بنا بر فشارف . . . . السلطنه سه ماه در زندان گذرانده‌و آش کشك‌و نان جوین خورده‌و عاقبت هم بحکم آن محکمهٔ دور از عدالت و انصاف در میدان توپخانه با آن طرز وحشیانـه با شلاق مجازات شده بود چنانکه در پیش گفتم بسیار خوش قلب و جوانمرد بود. اوهمواره‌ارباب جوان چند روزهٔ‌خودرا بیادمیآورد و در دوران غیبت طولانی فرخ‌بیشتر وقتها باو میاندیشیدوهرچند درخدمت فرخ زیاد نمانده وبصفات برجسته ومزایای اخلاقی فرخ چنانکه باید پی نبرده بود اما صدای گرم و با محبت‌اربابش‌ازهم آنروز اول دیدارکار خود را کرده و جوان را سخت مجذوب فرخ ساخته بود، اودر تمام دوران زندانیش لحظه‌ای‌هم فرخ راگناهکار و مقصر ندانسته واورا مسبب بدبختی وگرفتاری خود نه پنداشته بودوگوئی ازهمان‌دقیقهٔ اول همهٔ‌وقایع برایش روشن بود وبالاخره همان اشکهائیکه فرخ روزیکه بعیادتش‌آمده فرو ریخته بود واز خیانت و شئامت بعضی ازافراد پست بشری ناله سرداده بود جواد رابیشتر شیفته‌وفریفتهٔ اوساخته بود البته با داشتن این احساسات اینك‌که ناگهان پس‌از چند سال چشمش بفرخ افتاده واورا درقید حیات‌آنهم‌درلباس صاحب‌منصبی قزاق دیده بود سخت ازخودبیخود شده و با شوق و هیجان زیادی بجانب خانه میرفت ودرسرراه با خود حرف میزد وگاه‌گاه از خوشحالی خندهٔ بلندی هم سرمیداد، جواد حالا دیگر متکفل زندگانی خواهر ودوخواهرزادهٔ‌گوچکش نبود زیرا روزهائیکه‌گذشته بود وقایع بزرگـی را پیش آورده و جواد را از سرپرستی‌آنان بطرزآبرومندی‌آزاد سـاخته بود جواد اینك بزندگی باچشم دیگری مینگریست‌وآن‌را بس‌شیرین‌مییافت وادامهٔ روزگاررا برای لذت بردن‌ازخوشبختی خودآرزو میکرد؛

فصل چهارم

چگونه اشك خونین زن بدبختی به‌شادی مبدل شد

درخیابان عباسی در شمال غربی تهران سکوت عادی همچنان برقرار بود زیرا در آن محله معمولا جز صدای چرخ درشکه‌ها و کالسکه‌ها واتومبیلهای متمولین چیز دیگری بگوش نمیرسید، آنجا مسکن طبقهٔ سوم نبود واز رفت و آمد زیاد و داد و فریاد این چنین مردمی اثری دیده نمی‌شد ولی آیا در آن محلهٔ ساکت با خانه‌های بزرگ و باغهای دلگشا که درظاهر منزل مردمان خوشبخت و مرفه بود براستی هم خوشبختی وشادکامی وجود داشت؟ بهرحال اگر در بعضی از آن خانه‌ها و باغ و باغچه‌های مصفا مردمانی ظاهراً با خوشبختی وخرمی روزگار میگذراندند در عمارتیکه ما باخوانندگان میرویم اثری از خوشی وشادی بچشم نمیخورد اینجا دریك اطاق بسیار زیبا در کنار بخاری چدنی که بازغال سنگ میسوخت و حرارت مطبوعی بهوای اطاق میداد زن جوانیکه شاید بیست و پنجسال از عمرش میگذشت روی صندلی راحتی نشسته وسرگرم خواندن کتابی بود، چنان مستغرق آن بود که بهیچ چیز دیگر توجه نداشت ودر حقیقت محیط اشعهٔ دیدگان درشتش از سطرهای کتاب تجاوز نمیکرد خیلی تند میخواند و گاهگاه درچهرهٔ غمزده‌اش آثار اندوه زیادتری نمایان میگردید او پیراهن سیاهی برتن داشت وموهایش رابطرز اروپائی پشت سر جمع کرده بود کفش ظریفی از جیر سیاه درپای داشت و روسری مشکی هم برسر انداخته بود با اینکه خانه وزندگیش مجلل بنظر میآمد هیچگونه جواهری روی خود نداشت وحتی حلقهٔ انگشتری ساده هم درستش دیده نمیشد، ناگهان کتاب رابطرفی پرتاب کرده و

بادلتنگی تمام گفت :

ـ بازهم که صحبت از مردن است ، یك کتاب خوب ویك سرگذشت باسرانجام خوش بدستم نمیرسد آخر چه اندازه ناکامی و مرگ !

آنگاه صدایش سوزناکتر ودلخراشتر شده در حالیکه آهی می کشید باتضرع میگفت :

ـ خدایا آیا کتابی بدستم خواهدرسید که حکایتش مرا کمی امیدوار سازد ؟

از جای برخاست و نزدیك قفسه شیشه‌داری رفت وبین کتابهائیکه درطبقات آن چیده‌شده بودچنددقیقه بجستجو پرداخت وعاقبت کتاب جلدسبزی رابرداشته وزمزمه کرد :

ـ شایددر این‌دیگر صحبتی ازمرگ وناکامی نباشد !

چنان‌بر میآمد که زن‌جوان باخواندن کتاب تنها سرگرمی نمیخواست بلکه برای خاطر پریشان خودیکنوع راحتی و آسایش جستجو میکرد اما چون بیشتر آن کتابها مانند آئینه‌ای زندگی بشری رامنعکس میکردو طبعاً حکایت ازپیش آمدهای ناگواری مینمودخاطر پریشانش راپریشانتر میساخت ، حقیقت آن بود که آن زن دست بگریبان اندیشه‌های دردناکی بود وساعت بلکه دقیقه‌ای نمیتوانست از آن افکارخود رادور نگاهدارد اوانتظار وآرزوی بزرگی از روزگار نداشت وبتصور خود بچیز کوچکی خویشتن‌را دلخوش ساخته بودولی ازآنهم محروم‌شده بودو بااینکه اگر محبوبش هم نزداو میآمدامیدی به برخورداری ازمهرش رانداشت اما توانائی آنراهم درخود نمیدید که قلبش رایکباره‌ازبستگی بااو برهاند تنها آرزویش رسیدن مژدهٔ زنده‌بودن او بودو چنانچه بدیدارش میرسید حتی حاضر بود راه وصال اورا بارقیب نیز هموارسازد و براستی هم دراین زمینه فداکاری خود رانشان‌داده‌بود. البته باچنین روحیه وگذشتی اگروضعی پیش آید که حتی نتواند بدیدارسادهٔ اوهم برسد آیاحق نداشت سخت افسرده‌ودلتنگ

بشود . چهار سال بود که این زن جوان از حال یك چنین محبوبی بیخبرمانده بودواز دیدارهای هفتگی وکوتاه اومحروم‌شده وهرچه جستجوکرده بودائری از حال واحوال جوان مورد نظرش بدست نیاورده بود. عفت‌چهار سال‌بود که‌باغم واندوه فراوان وبی خبری‌از فرخ‌روزگار بسیارتلخی میگذراند دراین‌فاصله پدرپیرش هم‌درگذشته بودولی غم‌فقدان پدردرد بیخبری‌از فرخ‌را ازقلب او نبرده‌بودعفت‌دست ردبسینه‌عدهٔزیادی‌ازخواستگاران خودوثروتش گذارده بودزیرا درقلب خود جز سیمای فرخ نمیدید همان جوان نیك‌سیرتی‌که اوراآنسان جوانمردانه ازآن‌محل زشت نجات داده بود . چنانکه میدانیم در آخرین دیداریکه با فرخ داشت قلب بیچاره‌زن حوادث شومی‌را احساس‌کرده بودولی چطور میتوانست چگونگی آنراحدس‌بزند وبچه‌حق میتوانست مانع‌رفتن فرخ‌شود، این‌اضطراب ونگرانی‌عفت پس‌ازرفتن فروخ فزونی گرفته بود و شب‌آنروز رابانارا‌حتی تمام‌گذرانده وخواب‌بچشمانش نیامده بود روزبعد هم‌که‌نمی توانست‌ازحال فرخ خبری بدست آورد زیرا چنانکه خودگفته بودبشمیران رفته وقصد ماندن‌یکی دوشب‌را در آنجاداشت اماوقتی‌سه روزی‌گذشت واز فرخ خبری نرسید دیگر نگرانی‌عفت ازاندازه بیرون شد اوبهرحال حق داشت مشوش و ناراحت باشدزیرا اگردر نظرمیگرفت که‌فرخ در آغوش معشوقه لحظاتی بخوشی میگذراند دلش میتپید واگر بفکرش میرسید که بجوان صدمه‌ای‌وارد شده‌قلبش بیشترفشرده میشد . چهارمین روز دیگرخودداری نتوانست‌وکلفت خودرابرای تحصیل خبری بخانهٔ فرخ‌فرستاد اماچه‌اندازه نگران، و ناراحت شد هنگامیکه کلفت مزبور برگشته‌وخبرداد که‌پدرفرخ‌ودایه‌اش هم‌درتشویش‌میگذرانند زیراجوان بااینکه‌وعده داده بود که آنانرا از محل اقامت خود درشمیران آگاه‌سازد تاکنون خبری ازخود نداده است . بشنیدن این‌خبر بی‌اختیارنشویش‌واضطراب عفت‌جای‌خودرا باندوه‌بزرگی

واگذارد دردایرهٔ چشمان درشت ومسحور کننده‌اش اشکها حلقه زد او نه دقیقه‌ها بلکه ساعتها گریست قلب لطیف وحساسش باو میگفت که ناجی‌اش نبایستی در حال خوشی باشد و به تصور رنج و تعبی برای او دیگر دلش آتش میگرفت ولی بیش ازاین چه میتوانست بکند وآیا اشکهای خونین اومثمر ثمری بود ، عاقبت از پدرش اجازه رفتن شمیران راخواست ودرصدد برآمد خود بجستجون فرخ بپردازد . فردای آنروز صبح عفت بهمراهی کلفت ونوکر پیری به شمیران رفت و در نزدیکی باغ ییلاقی ف ... السلطنه درباغچه‌ای منزل گرفت . فصل پائیز بود ومردم شهر نشین در شمیران نمانده بودند عفت کلفت خودرا مأمورساخت به‌هر بهانه‌ای باشد بدرون باغ ف ... السلطنه راه‌یابد واگر بتواند ازبودن فرخ در آنجا اطلاعی بدست آورد ، کلفت عفت که شوکت نام داشت دقیقه‌ای فکر کرد وآنگاه چادر سیاه وچاقچور خودرا کمی باگردوخاك آلوده کرد وبدرباغ ف... السلطنه رفت و چندمشتی زددقیقه‌ای بعددرباز شدوپیرمردیکه باغبان بنظر میآمداز اوخواسته‌اش راپرسیداو هم باصدای گرفته ونگرانی زیاد پاسخ داد :

ــ باباجان من اهل تهران نیستم شمیران را هم خوب نمی شناسم وخدمتکار خانمی هستم بطوریکه میگفت امروزدریکی ازباغهای شمیران که مال قوم وخویشهایش میباشدبه آش رشته دعوت داشت ماتا تجریش بادرشکه آمدیم چون اسبها شرور بودند درشکه تاپائین پل بیشتر نیامد وقرارشد سربالائی را پیاده بیائیم امااین صاحب مرده چاقچوربا ندازه‌ای بپایم می‌پیچید ومرا خسته کرد که آن پائین در وسط راه روی سنگی نشستم وباخود میگفتم همینکه نفسم تازه شد پشت سر خانم خواهم رفت ولی پس از چنددقیقه که براه افتادم هرچه عقبشان رفتم پیدایشان نکردم وحالا خیلی خسته ومانده شده‌ام وچون اینجاهارا بلد نیستم نمیدانم چه برسرم خواهد آمدواز تشنگی هم دارم میمیرم !

پیرمرد باغبان که مرد ساده‌ای بود و سر رشتهٔ زیادی از روحیهٔ زنان نداشت گفتهٔ او را باور کرد و بدرون باغ دعوتش نمود . شوکت هم در پشت سر باغبان براه افتاد . خیابانی از باغ راطی نمودند، آنگاه باغبان بطرف چپ پیچ خورد و ساختمان بزرگی نمایان گردید شوکت هم از دور زن جوان سفید روئی را دید که روی رختخوابی نزدیك در اطاق که بایوان باز میشد با گیسوان پریشان و چشمان بیحرکت آرمیده است و بالای سرش هم زن مسنی نشسته و برایش حرف میزند پس نزدیکتر رفت و باادب سلامی کرد زن جوان بیمار هم سر را به آرامی بجانب او برگرداند و با تبسمی پاسخ سلامش را داد در اینموقع زن مسن از شوکت کارش را پرسید ، شوکت میخواست دهان باز کند و جوابی بدهد که همانموقع پیرمرد باغبان توی حرفش دویده گفت ،

ـ خانم وقتیکه درزدند بخیال آنکه شاید آقا آمده دویدم و در را باز کردم اما این باجی را دیدم که خانمش را گم کرده و سرگردان و حیران مانده و یقین چون صدای بچه‌های مرا شنیده و خیال کرده است در این باغ کسی منزل دارد در زده و کمك میخواهد .

از گفتهٔ باغبان که بجای آن آقا این باجی را دیده بود چهرهٔ زن بیمار بیشتر درهم فرو رفت اما زود بخود آمد و با سیمای باز و تبسم کوچکی در گوشهٔ لب با مهربانی تمام ازشوکت پرسید،

ـ کجا میخواستی بروی ؟

شوکت که از گفتهٔ باغبان تا اندازه‌ای مطلب برایش روشن شده و فهمیده بود که خود آنان هم انتظار کسی را میکشند باخود اندیشید شاید بد نباشد اگر سر حرف را باز کنم و خوب بفهمم که آیا انتظار آمدن روزانهٔ اورا میکشند و یا هنوز نیامده واورا ندیده‌اند بنابراین با زبان چرب و نرمی گفت،

ـ خانم من در خیابان عباسی منزل دارد و من اصلا قزوینی هستم و اولین باراست که بتهران آمده‌ام عمه خانم امروز ازعده‌ای از قوم و خویشها در شمیران بآش رشته دعوت کرده بودند خانم مرا

همراه آوردولی آنطوریکه به باغبان گفتم خانم‌را وسط راه گم کردم.

مهین تبسمی کرد و باو دلداری داد :

ـ ننه‌جان غصه مخور اگر خانمت را پیدا نکنی خودم ترا همین امروز شهر میفرستم

در این هنگام زن مسن از جای برخاست و بدرون‌اطاق رفت شوکت‌هم فرصت‌را غنیمت شمرده ازآن زن‌جوان بیمارپرسید چرادرآن فصل‌درشمیران مانده‌وچرا اینسان به‌تنهائی‌میگذراند؟ مهین هم پاسخ داد، بیمار است‌وپزشکان گفته‌اندکه باید دور ازشهر باشد ولی پدر و مادرش بیشتر روزها بدیدنش میآیند شوکت‌هم خود را بسادگی زده پرسید ،

ـ پس یقین امروزهم منتظرآنان بودید؟

این بار رنگ دخترکمی سرخ شد و بالکنت جواب داد :

ـ خیرچند روزیست‌انتظار یکی‌از خویشاوندان رامیکشم که‌قرار بودبیایداماتاحال‌نیامده‌شوکت‌دیگرآنچه‌بایدبداندانسته‌وشکی‌نداشت که‌فرخ‌بآنجاهم‌نیامده‌است. چنددقیقه بعدزن‌مسن‌قلیانی‌باکوزهٔ‌بلوری آورد وپیش شوکت‌گذارد اوهم چند پوکی بدان زد. در اینموقع در باغ راکوبیدند بار دیگر پیرمرد باغبان شتابان بجانب در دوید ودر همان لحظه برق امیدی‌هم در چشمان مهین پدیدار شد اما پس از دقیقه‌ای باغبان‌آرام‌آرام‌ونومید پیش‌آمد و روبشوکت کرده گفت ،

ـ عقب شما آمده‌اند .

شوکت سیمای خوشحالی بخودگرفت و در حالیکه با بیان ساده‌اش سپاسگزاری مینمود خدا حافظی‌کرد و بجانب در رفت. بیرون در عفت ایستاده و نقاب خود را بالازده وچهرهٔ سفیدرنگ پریدهٔ خودرا نمایان ساخته بود.همینکه شوکت را دید بانگرانی تمام با صدای لرزانی پرسید ،

ـ چطور شد ؟ چیزی فهمیدی ؟آیا او اینجاآمده است؟

گرچه هرپاسخی برای عفت سخت بودولی‌البته جواب‌مثبت

را که حکایت از سلامتی فرخ میکرد بمراتب بیشتر آرزو مینمود اما طبیعت چنان نمیخواست و بیعدالتی خود را بار دیگر نشان میداد و اورا ازاین خبر خوش هرچند برای اوفایدهٔ مثبتی هم نداشت برخوردار نساخت پاسخ منفی شوکت قلب اورا بیشتر شکست عفت دیگر توانائی سرپا ایستادن درخود نمیدید پاهایش میلرزید سر را بدیوار گلی باغ تکیه داد و اشك خونین چون سیل از دیدگان جاری ساخت لحظهٔ بعد شوکت زیر بـاروی خانم جوان خود را گـرفت و بهر زحمت بود اورا بباغچه‌ای که منزل داشتند رسانید آنگاه باهرزبانی که میدانست بدلداری عفت برخاست و پی‌درپی میگفت ،

ـ چرا این‌اندازه ناامید هستید؟ هنوز که چیزی معلوم نشده شاید برای فرخ کار غیر مترقبه‌ای پیش آمده و ناچار شده است بیخبر سفری بکند

عفت آرام نمیشد وهمچنان میگریست ردر همانحال میخواست بداند شوکت در اینمدت چه دیده و چه گفتگوئی کرده وچگونه به نیامدن فرخ بآنجا یقین کرده است، شوکت هم آنچه گذشته بود برای خانمش نقل کرد و در پایان گفت آنطوریکه فهمیدم زن بیماری هم که دراین باغ است باعلاقهٔ تمام انتظار آمدن اورا میکشد. ساعتی بعد بشهر برگشتند عفت بمحض رسیدن بخانه در رختـخواب خود افتاد و به تب سختی دچار شد . اینك پدر و مادرش بالای سر او نشسته بودند و با نگرانی تمام بحال زار او مینگریستند . آنان به علاقهٔ دخترشان به‌فرخ‌پی برده بودندوچون فرخ‌را جوان‌شایسته‌ای شناخته بودنداز این بابت ایرادی بدخترشان نداشتند ، این حال تب و بیماری عفت که نتیجه صدمه روحی بود چند هفته‌ای طول کشید ، او درآن ناتوانی همواره چشمان درشتش را بـدر اطاق میدوخت وهرلحظه انتظار میکشید که سر واندام فرخ پدیدار شود و بروح و جسم خسته او جانی بخشد اما افسوس که این آرزویش برآورده نمیشد کم کم بکوشش پزشکان تبش قطع شد ولی ضعف و

ناتوانیش همچنان ادامه داشت بغذا بی‌میل بود و کمتر حرف‌میزد و بیشتر وقت خود را به تنهائی میگذراند غالبا در اطاق زیبائی که داشت‌ودرهایش روی به نارنجستانی بازمیشددر صندلی راحتی می‌آرامید و ساعتها در اندیشهٔ دور و درازی فرو میرفت گاهگاه دایهٔفرخ‌هم‌بدیدنش‌میآمدودربارهٔ بیخبری‌ازفرخ‌چگونگی‌از بین‌رفتن شگفت انگیز او با هم میگفتند ومیگریستند . شادی دیگر برای عفت معنی نداشت پدر و مادرش هم از اینکه بتوانند او را وادار بشوهر کردن کنند نومید شده بودند او دست همهٔ خواستارانش را رد کرده و بدرخواستهای عاجزانهٔ پدر و مادرش گوش نمیداد و آندو خوب میدانستند چنانچه دراین باره اصراری بورزند به‌تب و ناراحتی بیشتر دخترشان خواهد گرائید ، تنها سرگرمی عفت خواندن و نوشتن بود که از هنگام بازگشت بخانهٔ پدر آغاز کرده بود و اینك هم با تمام بی‌حوصلگی خود را بدان مشغول میداشت و پیشرفتهای خوبی کرده بود عفت‌باعلاقهٔ زیادی میخواست بداند مهین از دوری فرخ چه میکند و آیا او نیز از محل فرخ بیخبر است اماتحقیاتش دراین باره بجائی نمیرسیدهمینقدر اطلاع‌داشت که مهین هنوز درشمیران است‌وظاهراً دوران نقاهت‌را میگذراند از حال پدر فرخ‌هم مرتباً جویا می‌شد و پس از چندی با تأسف از دهان دایهٔ فرخ شنید که پدر فرخ که از اندوه غیبت ناگهانی پسر بیمار شده بودد بدرود زندگانی گفته است‌چند ماه بعد خبر مرگ مهین‌هم بگوشش رسید و پس از چندی آگاه شد که ف... السلطنه نوهٔ کوچکی در خانه دارد . عفت حدس زد که طفل بایستی از آن فرخ باشد این پیش‌آمدها به اندوه و غم او افزوده بود وبیشتر شبها درخواب سیمای فرخ‌را میدید که‌چگونه‌از مرگ مهین گریان و نالان میباشد و او چگونه بدلداریش برخاسته است عفت قلب رئوفی داشت و از درگذشت مهین هرچند رقیبش بود سخت متأثر شده و برای‌جوانی‌او اشك‌فراوانی ریخته‌بود حالا اندیشه تاره‌ای

پیدا کرده و میخواست هرطور باشد از نزدیك یادگار فرخ عزیزرا به بیند تاشاید تسلی خاطری بیابد اما بچه وسیله میتوانست باین منظور برسد ، خانوادهٔ عفت رابطه‌ای با خانوادهٔ ف ... السلطنه نداشتند مدتی در این باره اندیشید آنگاه بخاطر آورد که درروز ختم پدر فرخ با ملك‌تاج خانم آشنا شده بودو اینك که مهین چشم از دنیا بسته بی‌مناسبت نخواهدبود که‌دیدنی ازهمسرف ... السلطنه بکند ، پس روزی با شوکت سوار درشکه شدوبه‌منزل‌ف.. السلطنه رفت ملکتاج خانم با تمام غم و غصه و حزن واندوهی که ازمرگ یگانه دختر داشت با مهربانی تمام از او پذیرائی کرد عفت چند کلمه‌ای تسلیت گفت وچون حال آن مادر جاهل‌وبدبخت راکه‌دختر عزیزش را از دست داده بود بسیار پریشان وآشفته میدید دیگر در بارهٔ چگونگی‌پیش‌آمد پرسش نکرد چهرهٔ جاذب عفت ورفتار گرم‌وبامهرش در قلب ملکتاج خانم نشست‌وساعتی بعدکه برخاست برود ملکتاج خانم‌که مصاحبت یك چنین‌زن با محبتی‌رادرآنحال زاربرای خود میخواست‌چندباربه عفت تأکید میکرداو رافراموش ننماید وهروقت‌که فرصت‌کند سری باو بزند عفت‌هم با خوشروئی و شفقت خواستهٔ او را پذیرفت و وعدهٔ انجام‌آنرا داد . هفتهٔ بعد بار دیگر عفت بخانهٔ ف ... السلطنه رفت و مدتی با مادرم نادم‌و پشیمان‌گفتگوکرد و او را سرگرم نمود و از این رهگذر برای خود نیز مشغولیاتی بدست‌آورده بود کم‌کم رشتهٔ صمیمیت بین‌آن دو محکمتر شد تا آنجاکه روزی ملکتاج خانم خود خواست برای عفت شرح بدبختی‌هاوجریان درگذشت دخترش را نقل کند . البته برای حفظ‌آبروی خود تحریفی‌کرده‌گفت :

ـشوهر دخترم درهمان ماههای اول عروسی بجنگ اکراد رفت و درآنجا متأسفانه کشته شد و دخترم از اوآبستن بود غصهٔ زیادی خورد وعاقبت هنگام زائیدن درگذشت اما پسری از خود باقی‌گذاردکه در نزد ماست .

عفت که‌حقیقت‌را بهترمیدانست چیری‌نمیگفت وبا علاقهٔ تمام‌درد دلهای‌مادر بدبخت راشنید آنگاه بدیدن‌کودك ابن‌ازمیل نمودملکتاج خانم‌هم فیروزه‌را صدا کرد وستور آوردن طفل‌را داددقیقهٔ بعدفیروزه کودك رادربغل خودآورده درد امان‌ملکتاج خانم گذاشت . باشوقیکه‌زنان‌جوان‌بداشتن‌اولاد دارندعفت‌نتوانست خودداری‌کند وپس‌از لحظه‌ای‌طفل راازدامان مادربزرگ گرفته بسینهٔ‌خود چسباند درآن‌لحظه قلبش‌بشدت میزدو بیادسیمای‌فرخ که‌همواره درپیش چشم‌داشت بی‌اختیار بوسهٔ‌طولانی برلبان طفل زد ، ازآنروزاین‌مجلس سه‌نفری بین‌عفت وملکتاج خانم‌وکودك هرچندی تشکیل‌میشدوعفت تاآنجاکه‌میتوانست وزبانش یارائی میکرد باوجود ناراحتی‌که خودداشت درآسایش‌فکری آن مادر بیچاره‌میکوشید دراین‌فاصله‌عفت‌هم شرح‌حال‌خودرا برای‌ملکتاج خانم‌با تحریفی‌نقل‌کرده وگفته‌بود که‌اوهم در زندگی خوشبخت نبوده ودچار شوهر ناباب‌وبی‌عاطفه‌ای شده‌تاآنجاکه درآن‌جوانی ناچاراز اوطلاق‌گرفته بوده‌است واینك‌در خانهٔ‌پدرزندگی‌میکند. باوجودهمه محبتهای‌گرم عفت‌ودلداریهائیکه بهر زبان میدانست به‌ملکتاج‌خانم می‌دادقلب‌آن مادرداغدیده آرام‌نمی گرفت و از درگذشت‌یگانه‌دخترش آنهم‌دختری چون‌مهین بهیچوجه تسلی‌نمی یافت‌ساعت بساعت‌وشاید دقیقه بدقیقه شکسته‌تر میشد وبا اینکه هنوزبیش ازچهل‌وپنج سال‌ازعمرش نگذشته بود چینهای صورتش باازآن زن‌شصت ساله‌ای‌برابری‌می نمود کم‌کم بیمارهم شد وبیك نوع‌تب دائمی‌مبتلا گردید . ف... السلطنه هم هرچند از مرگ ناگهانی دختربی اندازه متأثرو دلتنگ شده‌بود اما چون اندیشهٔ رسیدن به کرسی‌وکالت راهمچنان در سرداشت پس‌از چند روز اقدامات سابق‌را دنبال‌کرد وهرروز بخانهٔ‌این وآن می‌رفت واز ملاها وملاکین‌و بازاریهاو روزنامه‌نویسها استمداد می‌خواست و گاهگاه هم‌بساط‌پلو وبوقلمون رادرباغ‌خودبرپا میکردوعده‌ای‌را

هم با هدایائی چون طاقه‌شال ترمه وعبامی فریفت ودرعین حال این تکاپورا برای خود سرگرمی هم‌میدانست تافکرش از اندوه مرگ دخترش دور بماند وچنان‌درانجام‌طرح خویش که مدعی‌بود بمنظور خدمت‌به ملت‌ومملکت است‌مستغرق بود که بحال‌زن بیمارش هم توجهی نمیکرد .

نزدیك‌سال‌درگذشت مهین‌عاقبت‌ف... السلطنه توفیق‌انتخاب شدن‌را پیدا کرد وجراید خبرآنرا منتشرساخته وازجمله یکی از آنان که دستمزد خود راحسابی دریاقت داشته بود روزی سرمقالهٔ روزنامه‌را زیرعنوان‌نمایندهٔ شجاع‌ورشید ملت منتشر ساخت وطی آن‌او رامثال‌آورد واسمش‌را چندین باربا حروف درشت درمیان سطورمقاله بچاپ‌رسانیده بودواهالی سایرایالات وولایات رابه سر مشق گرفتن ازرأی‌دهندگـان حوزهٔ‌انتخابی ف . السلطنه تشویق کرده وفرستادن چنین مردمانی رابه مجلس شورایملی توصیه می نمود . شب آنروزیکه‌خبرپایان‌قرائت‌آراء وانتخاب‌قطعی اورسیده بوددر باغ ف .. السلطنه محشری برپای بود وجمع زیادی از معممین‌سفیدوسیاه وکلاهی‌پیروجوان پی در پی‌می‌آمدند وهرکدام بزبانی‌تبریك‌میگفتند وبعدساعتی درصحن باغچه که‌با چراغهای طوری‌بزرگ روشن‌شده بودمی نشستند واز چای وقهوه وشربت وقلیانهای قشنگ بر خوردارمیشدند نماینده‌مجلس هم که اینك باد دردماغ انداخته‌بود بافروتنی‌مصنوعی بتبریکات‌آنان پاسخ‌میداد وپی‌درپی دعای‌خیر هم‌وطنان رابرای توفیق خوددر خدمت ملت درخواست میکرد . البته درچنین شبی‌که مست ومغرور پیروزی خوددرانجام منظوردیرینه ورسیدن بوکالت بود بخصوص که جمعی متملق‌گردش آمده‌و خصائلی راکه بهیچوجه بهرهٔ ازآن نداشت ستوده بودند مرگ دختر وبیماری زن‌را فراموش‌کرده بود اما همینکه‌چندساعتی ازشب گذشت‌ومجتمعین‌مأیوس‌ازخوردن پلوئی‌در آنشب‌یك‌یك ازجای برخاسته‌میرفتند واوروانهٔ عمارت‌اندرون شد

وزن‌خودرا نالان‌وناتوان دررختخواب بیماری دید ناگهان صحنه مردن‌مهین درپیش‌چشمش آمد وگوئی آخرین گفته‌های دختر در گوشش‌صدا میکرد وبی اختیار آهی کشیده و باتأثر زیاد باخود اندیشید :

ـ برای‌یك چنین شب‌ویك چنین‌مجلس ویك‌چنین متملقین اورا ازدست‌دادم

آنگاه چون‌جنایتکاری‌که دربرابر محکمهٔ‌عدالت ایستاده باشدلرزش سختی اندامش راگرفت وازبیم اینکه برزمین نیفتد بالای سر رختخواب زنش روی زانونشست وباندیشهٔ دور ودرازی فرورفت .

حال‌ملکتاج خانم‌روز بروزسخت‌تر میشدعفت بااینکه خود ضعیف‌بود هروقت میتوانست‌آنجا می آمد ومدتی بابیمار میماند ، پسرفرخ راهم‌گاهگاه می‌آوردند وهردو ازدیدارآن کودك روحی تازه میگرفتند وهر چندی هم طفل رابا پرستارش به‌خانهٔ عفت میفرستادند شش‌ماه‌گذشت درست‌یکسال ونیم‌پس‌از مرگ مهین در یکی‌از شبهای‌پائیز ملکتاج خانم بایکدنیا پشیمانی و افسوس از آنچه‌نسبت به‌یگانه‌دخترش روا‌داشته بود بجهان دیگر رفت . از آنروزدیگر حال‌ف ... آلسلطنه بکلی دگرگون شدگوئی سودای نشستن‌بر کرسی وکالت‌که‌گشایش دوره‌آنهم هرروز بعناوینی بعقب میافتادبکلی ازمغزش بیرون‌رفته بودودر عوض شب وروز خود را دست‌بگریبان باافکارموحشی میگذراند آنی‌راحت نبود وتنها با دیدارنوه کوچك‌تااندازه‌ای تسلی‌وتسکین مییافت ولی‌دیدار طفل هم‌چندان برایش‌گوارا نمیآمدچه وقتی بصورت او مینگریست‌شبه زن‌ودخترش رادرسیمای طفل‌میدید وبیشتردستخوش افکارپریشان ودردناك‌خودمیگردید کم کم‌درمحافل هم کمترحاضرمیشدو معاشرت خودرا روزبروزمحدودتر مینمودوبیشتر ساعت‌روزوشب رادرخانه می‌ماند وبفکر میگذراند .

ملکتاج خانم براندوه بیچاره عفت افزوده این سرگرمی هم برایش ازبین رفته بودوچون نه میتوانست فرخ را فراموش کند ونه‌حاضر بوددست یکی‌از خواستگاران بیشمارخودرا بپذیرد وبعلاوه هیچگونه‌خبری هم‌از سرنوشت فرخ‌بدست نمیآورد وبالاخره‌نمیدانست که‌اوهنوز زنده‌است‌ویامانندمحبوبهٔ جوانمرگش چشم‌از دنیابسته است‌شب وروزش‌با اندوه‌و گریستن میگذشت تنها دلخوشی‌اوهنگامی‌بود که‌دایهٔ‌مهین پسر فرخ‌را نزدش‌می‌آور . عفت هربار کودك راروی زانوی خود میگرفت ودستان را درگیسوان خرمائی‌اوفرومیبردوسرورویطفل‌را بوسیده‌ومی‌بوئیدو بدون‌آنکه خودداری بتواندداشکهائی روی‌چهرهٔ زیبایش جاری میشد ، آنروز صبح‌هم عفت‌انتظار آمدن‌پسرفرخ‌رامیکشید وبابیصبری‌تمام‌خودرا بخواندن کتـابهای‌حکایتی مشغول‌میداشت کم‌کم موعدی‌که روزهای دیگرمعمولا طفل‌را می‌آوردند گذشت عفت نگران شد واز آن میترسید که‌کودك بیمار شده‌یادر بین‌راه پیش آمدی‌رخ داده‌باشد پس‌برخاست‌تا نزدیك تلفن‌دیواری‌برود و از چگونگی‌جویا شود همین‌موقع درباز شدودایهٔ مهین‌بدرون اطاق‌آمد ودرحالیکه روی بندش‌را کنارمیزد چهرهٔ‌خندان وخوشحالی نشان‌داد.

عفت‌که طفل‌را با اونمیدید بانگرانی تمام‌پرسید ،

ــ پس‌بچه چه‌شد ؟

پیرزن هم‌باسیمای خندان خودبآرامی پاسخ داد ،

ــ اوامروز مکانی‌بهتراز اینجا برای رفتن‌داشت !

این‌پاسخ برتعجب عفت‌بیشتر افزودو با اضطراب تمام بار دیگرپرسید ،

ــ چراجواب مرادرست نمی‌دهی‌چراکودك را امروز همراه خودنیاورده‌ای ؟

دایهٔ مهین‌همچنان بآرامی‌گفت ،

ــ آخراو امروزبدیدارپدرش رفته‌است !

این جمله در گوش عفت پیچید چشمانش سخت باز شد چنانکه گوئی میخواست از حدقه بیرون آید و بی‌اختیار چادر پرستار کودك را گرفته و در حالیکه با عصبانیت تمام تکان میداد توضیح بیشتری می‌خواست آنگاه پرستار هم درحالی که عفت با چشمان درشت و باز خودمات ومبهوت او را مینگریست دوباره تأکید کرد :

ـ آری پدرش دیشب آمد واورا برداشته همراه خود برد !

فصل پنجم

آیا خواننده نمیخواهد آشنایان دیرین را ببیند

همانروزیکه شب پیش آن قزاقان بپایتخت تاخته و بتصور خود تهران را مسخر کرده بودند وهمانروزی که رجال و زمامداران گذشته چه بدست حق وچه باشارهٔ بیگانه میرفتند ملتی رازدست خود رهائی بخشند وهمان روزی که مردم نادان و بیخبر ازهمه جای تهران فهمیده بودند دست گذاردن روی شانهٔ اعیان واشراف هم امکان دارد وبآسانی میتوان آخوندوملا راهم چنانچه خیانتکار باشند بدون اینکه آسمان بزمین آید بزندان فرستاد وطعم عذابی راکه بدروغ همواره خویشتن راازآن بیمناك نشان میدهندواز این راه عده‌ای ساده‌لوح رامیفریبند بخودشان چشاند ، درهمانروزی که عزیزان بیجهت و زمامداران نالایق و خودپرست وسیاستمداران از سیاست همه چیز بی‌خبر یك‌یك بدست قزاقان روانهٔ زندان میشدند در محلهٔ دروازه قزوین در گذرمعروف بوزیردفتر درخانه‌ای که سردرساده‌اش نشانهٔ مسکن مردمان متوسطی بود حوادثی میگذشت وهرچند دقیقه بدقیقه درآبی رنگ خانهٔ بارمیشد و یکی دونفر وارد آن میشدند این جریان ازدوساعت بعدازظهر آغازشده وتاهنگامیکه ماخوانندگان

را آنجا میبریم همچنان ادامه داشت ، درمیان واردین آن خانه همه قسم مردم ازطبقهٔ متوسط شهر بچشم میخورد بیشتر آنان جوانان شیك پوش تهران بودند وازاعضای دوائر دولتی بنظر میآمدند ولی ازطبقهٔ تجار باعمامه‌های شیرشکری ویا کسانیکه باصطلاح گردنشان اریقهٔ سرداریشان باریکتر بودنیز بین آنان دیده میشدو بهمین جهت هر بیننده‌ای که آن جمع را مینگریست ذهنش مشوب میشد زیرا نمیتوانست بفهمد بین این گروه گوناگون چه نوع رابطه‌ای وجود دارد ودرمحفل آنان چه می گذرد .

براستی هم اینان چه میکردند ؟

اگر عقب سر یکی ازواردین میرفتیم معلوم میشد همینکه درخانه رامیکوبید نوکرسفید روی جوانی باموهای بور و چشمان زاغ در راباز میکردو پس ازسلام بلندبالائی که به تازه وارد مینمود آهسته میگفت :

ـ راست تشریف ببرید بآن حیاط آنوقت دست چپ !

در این میان بعضی از واردین که گوئی بـانوکر جوان آشنائی بیشتری داشتند دستی هم بزیر چانهٔ او میزدند و باخندهٔ معنی داری میگفتند :

ـ حالت چطور است احمد ؟ رفقاهمه جمع شده‌اند ؟

آنوقت احمد هم تبسمی کرده با یك حرکتی که بیشتر زنانه بنظر میآمد پاسخ میداد :

ـ بلی آقا همه تشریف آورده‌اند .

درسمت شمال حیاط دوم ارسی بزرگی وجود داشت که چون زمستان و هواسرد بود پنجره‌های بزرك شیشه‌ای آنرا پائین کشیده بودندوهر چنددودغلیظی فضای طالار راگرفته بودمعهذا ازبیرون بخوبی تشخیص داده میشد که عده‌ای درآن اطاق گردهم نشسته‌اند. درحقیقت درآن طالار پراردود دودسته هر کدام درطرفی دایره‌وار دورهم نشسته وسرگرم قمار بازی بودند ، هرچندی جعبهٔ چوبی

روی‌سفره سفید برابریکی ازحاضرین‌متوقف میشدوآنگاه صدای شخصی‌که جعبه‌در جلویش‌بود برمیخاست ،

ــ این‌هم پنج‌قران . خالی‌پنج قران کم !

گاهگاه که گفتگوئی بین بازیکنان میشد وصدای بلندی برمیخاست صاحب‌خانه که‌لباس‌صاحب منصبان قدیم‌را دربرداشت‌و مردی بلندقد وچهارشانه بودباملایمت یادآوری میکرد ،

ــ آقاجان اگرمیخواهی قمارکنی واین‌مجلس دوستانه‌بهم نخوردآرامتر بفرما، آخرمیدانید که‌دوره مدتیست‌قدغن است و امروزهم باوجودحکومت‌نظامی‌بیشترخطرناك شده‌بنده اگرحاضر شدم‌رفقا رابپذیرم دیگرنمیخواهم خانه‌و آبروی خودم‌را هم بباد دهم !

بازیکنان بحمایت‌صاحب خانه برمیخاستند ودر آن میان یکی‌میگفت :

ــ شاهزاده‌جان، داش‌حسین‌حق دارداگرقمار میکنی آرام بکن‌وسرو صداراه نیانداز !

هریك ازاین دودسته‌در طرفی ازطالار نشسته بودندوگرد هرسفره هشت‌نفر ببازی‌مشغول‌بودند وچون‌بازی تازه‌شروع شده‌و باصطلاع هنوزچنانکه‌بایدگرم نشده‌بود سروضع آنان‌مرتب‌بنظر میآمددر میان‌دستهٔ اول‌دونفر معمم‌وجود داشت که یکی سیدی‌با ریش‌سیاه وکوتاهی بودودومی شیخی‌بود که ریش‌توپی حنائی‌رنگ داشت ، مردی تنومند وحریفی لاغر وباریك اندام ویك جوان فکلی‌که انگشتری‌های‌الماس‌وفیروزه دردست کرده‌و شخصی‌کوتاه قدباچهرهٔ تیره که‌کمی آثار آبله هم‌داشت و دلاه پوستی برسر گذارده بودوهمچنین تاجری‌از بازاربا عمامهٔ شیر شکری جمع بازی‌کنان راتکمیل کرده‌بود ، بازی‌که ساعتی‌پیش شروع شده بودکم‌کم گرم‌میگردید واسکناسها بتدریج‌از جیب حرفا بیرون میآمد ودرجلوی هریك‌در دروں‌کلاه ویاعمامه‌شان گذارده‌میشد

حالانوبت بازی آقاشیخ رسیده بود پس جعبه را بطرف خود کشیده و باملایمت ومهربانی گفت ،

ـ بانك من است این هم خالی پنجقران .

سیاه چردهٔ کلاه پوستی که چهارزانو نشسته بودو تسبیحی در دست میگرداند همچون عقابی که بطرف شکار حمله میبرد خم شد ودست را روی جعبهٔ ورق برد اما هماندم یکی از حاشیه نشینان که روی صندلی نشسته بودضربهٔ کوچکی به پشت شیخ زداو هم روی را بر گردانید درحالی که اشاره میکرد منظور را فهمیده است بحریف گفت ،

ـ راستش این است حضرت والا من دوست دارم عروسی کنیم !

سیاه چردهٔ کلاه پوستی که حضرت والا نامیده میشد خود را به کنایهٔ او آشنا نکرده باصدائی که از بینیش در آمد گفت،

ـ چرا معطلی، چرا ورق نمیکشی؟

باردیگر نوك انگشتهای حاشیه نشین به پشت آقاشیخ آشنا شد این بار شیخ بجانب حاشیه نشین برگشته با تعرض و بلند بلند گفت،

ـ آقاجان چرا پشتم را له میکنی من که از کسی ملاحظه وروـ درواسی ندارم.

آنگاه روی را بجانب حضرت والا کرده باخنده گفت،

ـ جانم گرچه باشخص من بدحسابی نکرده ای اما بهتر اینست که پولها را رویهم بگذاریم وعروسی کنیم!

براثر این گفته شیخ مزبور که ح... الشریعه لقب داشت از جیب خود کیفی رادر آورد وازدرون آن که بتصور مومنین میبایستی فقط حاوی مهر و تسبیح و تربت باشد یك عدد اسکناس بیست و پنج تومانی بیرون آورده میان سفره انداخت، شاهزاده درحالیکه معلوم بود باو برخورده است غرغر کنان گفت ،

ـ آقاجان این حرفها چیست میزنی من ازشما چنین توقعی

نداشتم .۱

سپس بلابی‌اعتنائی تمام‌از جیب‌خود یك‌اسکناس‌پنجاه‌تومانی بیرون‌آورده وروی‌بیست‌وپنج‌تومانی آقاشیخ‌انداخت چشم‌حاضرین برق‌زد وهمه نگاه‌ها بآن اسکناس‌بزرك دوخته شد ورق را کشیدند شاهزاده ورق‌دیگر خواست آقاشیخ‌هم یك تك‌خال سیاه بـا دست خودش که گوئی با گلاب شسته‌شده‌بود پیش‌شاهزاده انداخت‌و بلافاصله پیشنهاد کرد،

ـ جانم‌میخواهی عوض کنی؟

شاهزاده باخونسردی پاسخ‌داد،

ـ بشرطی‌چی ؟

آقاشیخ‌هفت‌را پیشنهاد کرد ولی‌شاهزاده نپذیرفت‌وشانه‌ای بالاانداخت واورا بگرفتن‌ورق برای‌خودش‌تحریص‌نمود دقیقه بعد آقاشیخ که‌باطرزخنده‌آوری‌برك‌سوم خودرامدتی بین‌دوورق‌گذارده وازسر وکنار آنرا میخواند ورقهایش را بازکرد وهرد ومساوی بوده و دوداشتند، باردیگر ورقها کشیده‌شد ایندفعه شاهزاده جمعاً نه‌داشت که‌ازیك‌برك شش‌ویك برك سه‌ترکیب شده‌بود وآنراجلوی آقاشیخ‌انداخت، بدیدن ورقهارنك‌آقاشیخ سخت‌پرید وچنان بنظر میرسیدچهارتومان وپنجقرانی راکه باخته‌است‌از درآمدی‌میباشد که‌ازراه‌روضه‌خوانی‌بدست‌آورده‌بود.

بازی ساعتها ادامه داشت شاهزاده گاهی میبرد و زمانی میباخت نزدیك ساعت‌چهار ازشب رفته‌باردیگر بانك‌بدست‌آقاشیخ افتاد شاهزاده هم‌حریف‌اوشده سه‌بار پی‌درپی مبالغی‌بابت باختهای خودکه تصاعدی‌بالا میرفت پرداخته‌بود سپس‌برای‌چهارمین بارهم باصطلاح بانك‌آقاشیخ راپی‌کرد واین‌دفعه هم‌بخت‌بااو یاری نکرد وآنچه‌درجیب داشت درآورده دین‌خودرا پرداخت آنگاه برای پنجمین‌بار باحرص‌تمام دستش‌را بجانب‌جعبهٔورق بردولی این‌دفعه آقـاشیخ پیش‌ازآنکه‌دیگرحاشیه نشینی باو ضربتی‌بزند خود بـا

دلسوزی تمام باندرز بشاهزاده پرداخت،

ـ شاهزاده جان می‌بینی که شانس نداری چرا نمیگذاری دیگران روی بانك بیایند ؟

وچون شاهزاده دست ازروی جعبه برنمیداشت آقاشیخ باوقاحت تمام گفت،

ـ شاهزاده جان پس دیگر «ماریاژ»

رنك شاهزاده سرخ شد دست بجیبش برد ومانند کسیکه براستی نمیداند پول ندارد واینك دراثر جستجو متوجه تهی شدن کیسه اش میشود باصدای گرفته‌ای گفت،

ـ در جیبم دیگر پول ندارم اما بکش میفرستم بروند بیاورند !

اما آقاشیخ که معلوم بود علاقهٔ مفرطی به پول نقد دارد به گفته شاهزاده قانع نشد واظهار داشت،

ـ شاهزاده جون پول نداری دست بردار بگذار همانطوریکه گفتم یکی دیگر بیاید.

شاهزاده از این گفته آقاشیخ دیگر سخت برآشفت وپرخاش کنان گفت ،

ـ چرا بمن توهین میکنی مگر تا حال به کسی بدهکار مانده‌ام .

همانندم عمامه شکری لب باز کرد،

ـ شاهزاده جون دیگر این فرمایش را نفرمائید که درست نیست !

رنك زرد شاهزاده کمی سرخ شد وبادلتنگی سررا برگردانده از پیشخدمتی که پشت سرشان ایستاده بود کیلاسی از عرق خواست وآنرا یکجا سر کشیده آنگاه دوباره روی رابه آقاشیخ کرد وبا تلخی پرسید،

ـ نمیکشی که نمیکشی ؟

آقاشیخ‌هم باسرعت‌پولهائی‌راکه برده بود درجیب‌گذارده گفت :

ـ شاهزاده‌جون چه‌اصراری داری‌که بیخود ببازی حالاکه اینطوراست برای‌اینکه اوقاتت‌تلخ نشودمااصلا پاس‌میدهیم.

شاهزاده‌هم جعبه را بطرف خودکشیده وباصدای گرفته‌ای اعلان کرد :

ـ بانك‌پنجتومان است.

ولی‌هیچیك ازحرفاداوطلب بازی،با اونشدوهمه همدیگررا مینگریستند آنگاه شاهزاده روی به‌صاحب خانه‌کردکه بتماشای آنان‌میپرداخت وازاوخواست‌که پنجتومان برایش بگذارد تاچشم حرفاپول‌را به‌بیند اماصاحب‌خانه‌سری تکان‌داده وباتأثرمصنوعی گفت :

ـ شاهزاده‌جون خودت‌که شاهدی‌امشب‌ازاول بازی‌تا حال چیزی‌درنیامده اگرپولی‌داشتم البته‌بامنت تقدیم‌میکردم !

این‌بارشاهزاده باعصبانیت ازجای برخاست وبا دلتنگی و تلخی‌غرغرکنان میگفت :

ـ خیلی‌خوب حالاکه بخت‌ازما برگشته‌خودتان‌بازی کنید ما رفتیم.

آنگاه بطرف‌منقل تریاك‌که درگوشهٔ اطاق جاگذارده شده بودرفت وهمان‌موقع احمدپیشخدمت برای یکی ازآقایان‌که ریش جووگندمی داشت‌بستی‌را میچسباند. شاهزاده‌هم درکنارآندونشست وازاحمدخواست وقتی‌کارآن‌مهمان تمام‌شد بستی‌هم‌برای‌اوبچسباند احمدباسروعده دادوآنگاه دستهٔوافور را در دهان مرد ریش جوو گندمی‌گذارد ودرهمانحال‌که اوباقدرت‌تمام نفس‌رابالا میکشید احمدهم مانندزنان‌ملحلهٔ شهرنوسربسرش‌میگذارد وناز وغمزه‌میآمد شاهزاده‌هم بدون‌اینکه بفهمدباآمدن خودکنارمنقل عیش یکی از حرفارا بهم‌زده‌است همچنان‌درانتظار بست‌خودنیم‌پهلو درازکشیده

ودست‌را زیر سر گذارده وازدور به تماشای بازیکنان مشغول بود عاقبت‌نوبت اورسیدشاهزاده‌باهر یکی که‌به‌وافورمیزد گوئی مقداری ازغم‌وغصهٔ‌خودرا ازدل‌بیرون میآورد وچون‌بارفیق پیشین هم‌سلیقه نبود وباطواراحمدهم توجهی‌نداشت درمیان‌هر یك باصدائیکه حالا بیشتراز بینی‌اش خارج‌میشد پی‌درپی‌ازاو میپرسید :

ـ احمد درمحلهٔ‌شما خانمهای خوشگل بلندقد وموی بورو باریك‌اندام‌هم‌پیدا میشود ؟

احمد که قلبش‌برای یك‌سکهٔ پنجهزاری سفید لك‌زده بود برای‌اینکه بی‌گدار به‌آب نزده‌وبرخلاف سلیقه‌ومیل شاهزاده‌چیزی نگفته‌باشد باحرارت تمام پاسخ‌داد :

ـ آقا ازمحلهٔ مادیگر نپرسید که اینجا بهشت است همه‌چیز درآن پیدامیشود شماهرسلیقه‌ای داشته‌باشیدویاهرچه فکر کنید در این‌جا هست !

آنگاه برای‌گواهی ادعای‌خود‌اضافه نمود :

ـ اتفاقاً چند روزپیش درهمین‌موضوع با بقال‌سر کذر صحبت داشتم‌اومیگفت اساساً آب این‌محله خاصیت‌غریبی‌دارد وهر که آنرا میخورد‌خوشگل میشود !

شاهزاده که کم کم تحت‌تأثیر کیف تریاك قرارمیگرفت‌دیگر چندان‌بآنچه احمدمیگفت‌گوش نمیداد و مثل این میماند که هیکل شخص‌دیگری‌را درپیش‌چشم دارد .

دراین‌هنگام درطالار بازگردید ودونفر واردشدند، بدیدن آندوهمه‌بازی‌کنان‌دسته‌جمع ابرازخوشحالی کردند وحاشیه‌نشینان هم‌بآنان پیوسته شنیده شد میگویند :

ـ الحمدلله آقایان علی‌رضاخان وعلی‌اشرف‌خان آمدند پا برای بازی درست‌شد !

ودرپی‌آن به‌پیشخدمت دستور آوردن چای‌گرم برای تازه واردین وخودشان‌میدادند لحظهٔ‌بعد یکی‌ازحضار ازواردین‌پرسید،

ـ خبر تازه چیست؟

علی‌رضاخان‌هم پاسخ‌داد ،

ـ خبری‌جز آنکه پی‌درپی رجال‌را میگیرند ومیبرندنیست همین‌الان شاهزاده ك ... رادیدیم که میبردند .

بشنیدن‌اسم شاهزاده‌ك ... شاهزاده جوان که سخت سرگرم کشیدن‌تریاك بودومرتباً باتمام‌قوت پك‌میزد ازجای پرید ودسته وافوررا بزمین‌گذارده بانگرانی تمام پرسید ،

ـ راست‌میگوئید ؟ پدرم را بردند ؟

این‌بار تازه‌واردین متوجه‌اوشده هردوباهم باتعجب گفتند:

ـ آه سیاوش‌میرزا ، شما اینجاتشریف‌دارید ؟

درین‌هنگام صاحب‌خانه که ازمیزان‌آشنائی علی‌رضاخان و علی‌اشرف‌خان باشاهزاده اطلاع‌نداشت وارد صحبت شد ودر مقام معرفی‌بهتری ازسیاوش‌میرزا برآمد،

ـ حضرت‌والاپای‌بزرك ومحکمی‌هستنداما دردورهٔ‌ماتشریف نداشتندمن مخصوصاً ازایشان‌دعوت کردم .

علی‌اشرف‌خان که‌حالانزدیك‌شاهزاده شده‌بود دستی روی شانه‌سیاوش گذارده گفت،

ـ چه‌میکنی آخرعروسی کردی ؟

وچون خوداهل دودبود خودداری نتوانست وپهلوی او در کنارمنقل تریاك‌نشست.

شاهزاده که معلوم‌بود نگرانی‌اش ازگرفتاری پدر چندان عمقی‌نداشت

اینك درحالیکه دوباره‌پکهائی بوافور میزدباکنجکاوی‌از علی‌اشرف‌خان می‌پرسید ،

ـ اول‌شما بگوئید به‌بینم حقیقتاً بچشم خودتان دیدید که پدرم‌رابردند ؟

علی‌اشرف‌خان هم‌درپاسخ گفت،

ـ بدبختانه خودم پدر شمارا نمی‌شناسم ولی در راه که میآمدم درخیابان دروازه قزوین کالسکه‌ای رد شد ودونفر قزاق شخصی رادر میان گرفته بودند ازیکی ازعابرین پرسیدم چه کسی را میبرند او بما گفت شاهزاده‌ك...است.

شاهزاده برای اطمینان بیشتر خوددوباره پرسید :

ـ سروشکل شخصی که دردرشکه بودچطور بود؟

ـ مردتنومندی بودسبیل سفیدوصورتی تراشیده وکلاه بلندی برسرداشت .

این باردیگر شاهزاده یقین کرد پدرش رادستگیر کرده‌اند پس آهی کشیده وبانگرانی مصنوعی گفت :

ـ اینها که نشانی پدرم است خوب بعقیده شما حالا من چه باید بکنم؟

درین هنگام صاحب خانه بدلداریش برخاست :

ـ چه میخواهید بکنید ، با قزاقان که الان همه کاره شهر هستند که نمیشود طرف شد بعلاوه چه کاری میتوانند با امثال پدر شما بکنند مطمئن باشید همین فردا صحیح و سالم بخانه برخواهند گشت .

خبردستگیر شدن شاهزاده‌ك ... وضع شاهزاده جوان رادر نظرصاحبخانه تغییرداده بود اوباین تصور که سیاوش دیگر رئیس خانواده شده واگر از اوقبضی در دست داشته باشد نه تنها شاهزاده خواهدتوانست دین خودرا بپردازد بلکه منفعتی هم باو خواهدداد سرش رانزدیك گوش جوان کرد گفت :

ـ شاهزاده جون اگر آنوقت روی شمارا زمین انداختم بایستی من را خیلی به‌بخشید براستی پول نداشتم اما حالا که بازی گرم شده وکمی «تسی» هم جمع گردیده میتوانم مبلغی به‌شما بدهم والبته شما هم یك یادداشت کوچکی قلمی خواهید فرمود.

شاهزاده بسیار خوشحال شد چنانکه غم بازداشت پدرر ابکلی

فراموش کردو باحرص وولع تمام گفت،

ــ البته البته هرچه میخواهید مینویسم!

آنگاه باهم باطاق کوچکی متصل به طالار رفتند شاهزاده قلم دردست گرفت وهمینکه به میزان دین رسید نگاهی به صاحبخانه انداخته پرسید چه قدر بنویسم؟ صاحبخانه هم باقیافه بیگناهی که بخود گرفته بود با نرمی گفت،

ــ بیست و پنج تومان حاضر دارم دیگر بسته بمیل خودتان است!

شاهزاده درقبض دین خود را سی تومان نوشت آنگاه بیست و پنج تومان را گرفته و باشتاب تمام مست و مخمور بدایره بازیکنان نزدیك شده بلند گفت،

ــ من هم سالوهستم خواهش میکنم برای من هم ورق بکشید!

باین ترتیب دوباره شاهزاده جوان وارد بازی شد و با پولی که داشت باصطلاح مدتی زدوخورد میکرد، مجلس همچنان ادامه داشت، علی اشرف خان گاهی درکنار منقل وافور بود و زمانی ببازی کنان میگروید برادرش علیرضاخان هم پای قرص و محکمی شده و سخت سرگرم بازی بوداما درهمانحال هروقت بیادش میافتاد که رجال و زمامداران گذشته را باز داشت کرده اند لرزش کوچکی بربدنش میافتاد عاقبت نزدیك سحر بازی بهم خورد زیراچندنفر از مهمانان ازجمله شاهزاده جوان خودمان سیاوش میرزا ازپا درآمده بودند ، شاهزاده پیش ازعزیمت یکبار دیگر نزدیك منقل وافوررفت و با کمك علی اشرف خان بست دیگری تریاك کشید آنگاه چون ساعت بکمر و ببند حکومت نظامی درشب هم پایان یافته بود هرسه نفر باهم از در خانه خارج شدند علیرضا خان درآنشب برنده بودولی چون کهنه قمار باز بود و نمیخواست حقیقت را بگوید قسمتهای غلاظ و شداد یادمیکرد که مبلغی هم باخته است اما قماربازان که یکدیگر را خوب می شناسند بخوبی میدانستند که دروغ میگوید واواز جمله کسانیست که اسکناس

پنجاه تومانی خودرا نه تنها بده بلکه به سی و چهل اسکناس پنجتومانی تبدیل ساخته است .

در بیرون درازهم جدا شدند وهر کدام بجانب خانهٔ خود براه افتادند علی اشرف خان که منزلش دور بود آرام آرام در کنار دیوار در آنساعت میرفت هوا هنوز سرد بود و کاملا روشن نشده بود در شهر سکوت کاملی حکمفرمائی میکرد هرچه انتظار کشید درشکه ای نرسید و چنان برمیآمد که درشکه چی ها هم از بیم توقیف درشکه ها اسب نبسته بودند ناچار به پیاده روی ادامه داده پس از سه ربع ساعتی خسته و مانده به منزلش رسید چهره اش اورا بیخیال نشان میداد و امیدش این بود که بمحض رسیدن منزل بساط تریاك وغیره را بچیند و رفع کوفتگی پاهایش را بنماید اما ناگهان چشمش در آنساعت اول صبح که هنوز آفتاب نزده بود به قزاقی افتاد که درجلوی درمنزل او قدم میزد .

علی اشرف خان هرچند شنیده بود اعیان و اشراف وزمامداران گذشته یك یك بزندان میروند ولی با آن ابتلائاتی که داشت هرگز این اندیشه درمغزش خطور نکرده بود که بزیردستان وریزه خواران خوان آنان هم دیگر کاری داشته باشند پس با آرامی تمام و باین امید که قزاق سهو آ جلوی درخانهٔ اوراه میرود واحتمالا مأموریست که در آن محله میگردد بجانب درمنزل خود رفت اما همینکه به چند قدمی در رسید قزاق مزبور پیش آمده گفت :

ــ آقا بفرمائید زود تر وارد خانه شوید جناب نایب مدتیست انتظار شمارا میکشند !

علی اشرف خان درجای جستنی کرد و با تعجب و تعرض پرسید :

ــ نایب کیست بامن چه کاری دارد حال چه وقت ملاقات است ؟

آنگاه چون درخانه راهم بازمیدید وفرار رادر برابر تفنگ قزاق عملی نمیدانست با نگرانی تمام وارد خانه شد وچون دراطاق عمارت بیرونی اش چراغی میسوخت پس باشتاب تمام بجانب اطاق رفته درهارا بسختی بهم زدو میخواست باحال تعرض چگونگی را بپرسد که

چشمش به‌صاحب منصب‌قزاقی افتاد که‌متفکر درطول‌اطاق‌قدم میزد، صاحب منصب‌مزبور هم‌همینکه صدای‌پای علی اشرف‌خان‌را شنید بخودآمده سررا بطرف اوبرگرداند ونگاه تحقیرآمیزی بسراپای علی‌اشرف‌خان انداخت ودر همین لحظه علی‌اشرف‌خان هم که با کنجکاوی‌چشمان مخمورخودرا برچهرهٔ سوخته‌صاحب منصب‌جوان دوخته‌بودتکانی‌خوردوگوئی یك‌سلسله حوادث‌وخاطراتی درمغزش گذشت‌عاقبت بخودجرأت داده وباصدای لرزانیکه بیم‌وترس زیاد ازآن‌برمیخاست فقط‌توانست بگوید،

ــ شما ...

جوان صاحب‌منصب‌هم باخشونت‌نظامی اظهارداشت،

ــ آری من !

فصل ششم

آیا دربرابرعشق کسی‌میتواند ایستادگی کند؟

شاهزاده سیاوش‌میرزاراهنگامی ترك‌نمودیم که پس‌از باخت‌هفتاد وپنج‌تومان باتفاق‌علی اشرف‌خان وعلیرضا خان از مجلس دوره خارج‌شده بجانب‌منزل میرفت اوپنجاه‌تومان ازهفتادوپنج تومان مزبور را عصر آنروز توسط‌محمد تقی پیشخدمتش اززراز سر خیابان قرض‌گرفته بودوچنانکه دیدیم‌بیست وپنج تومان بقیه‌را هم‌در برابرقبض سی‌تومان که‌سپرداز صاحبخانه دریافت‌داشته‌بود سیاوش‌میرزا پس‌ازچهار سالی که‌گذشته‌بود دیگرشاهزادهٔ سابق نبودودر طول‌این مدت‌تغییرزیادی کرده وبخصوص‌باپیش آمدیکه یکسال قبل برایش روی داده افکارش بکلی عوض شده بود

شاهزاده‌دیگر بخیابان‌شنی وخیابان‌مختارالسلطنه نمیرفت وگرد زنان‌هرزه نمیگردید حالاچون دستخوش‌اندیشهٔ خاصی شده بود گاهگاه باکشیدن بستی‌تریاك برای‌خود آرامش جستجو میکرد زیرایك نیروی بزرگ‌ویك قدرتی که‌همه‌افراد بشردربرابر آن تسلیم میشونداوراهم بزانوافکنده بود سرگرمی اودر سال اخیر بقماروتریاك منحصرشده بودچه آن‌خوشی وتفریحی‌که او اکنون برای‌خود آرزومی‌کرد روزگاربرایش دشوارساخته بود وبآسانی بدان‌دست نمی‌یافت .

ثروت شاهزاده ك ... هم‌روزبروزتحلیل‌رفته‌وبعلاوه‌پدرش ازینکه‌بحکومت‌ایالت وحتی ولایتی‌هم‌منصوب‌شود نومیدبود زیرا روزنامه‌های ملی‌امثال اورا اشراف‌پوسیده‌میخواندند و دولت‌های وقت‌را ازانتخاب‌چنین حکامی‌برحذر داشته‌وحتی تهدید مینمودند واین‌روزنامه نویسان‌اینك‌بیشترپای‌علم‌مردانی‌تازه‌بدوران رسیده سینه‌میزدندکه یاازراه حزب‌بازی‌ویا باعلم‌طبابت خودرا درزمرهٔ وزراءورجال‌درآورده‌بودند.البته‌برای‌شاهزاده‌ك.. که‌درمیان‌حریر وابریشم بزرك‌شده‌بود وبه‌هوای لطیف پارك وسیع شمیران در تابستان وزندگی مجلل‌شهر درزمستان عادت‌کرده بووااین تغییر اجباری‌زندگی بسیارمشکل مینمود وتمام امیداو بوصلت پسرش بامهین‌بود ودرپیش خودطرحهائی برای‌استفاده از ثروت ف ... السلطنه‌ریخته بوداما چنانکه‌میدانیم مرگ ناگهانی مهین این امیدها رابباددادوهرچه دراطراف هم‌نگریست ثروتی مانند از آن‌پدر مهین‌برای پسرودر نتیجه‌برای خودش نمیدیدو وصلت با عموزادگان وآوردن عروسی ازاین‌قبیل درخانه راهم نمیخواست زیراجز زیادشدن مخارج ثمر دیگری نداشت . اما مرگ مهین درسیاوش میرزادرآنروزها که‌سرگرم‌خوشگذرانیهای مطابق‌سلیقهٔ خودبود ابتدا آنچنان مؤثرواقع نشدولی همینکه‌چندی بعد پدرو مادرش‌بگوشه وکنایه‌باو فهماندند که دیگرتحمل خرجهای بیهودهٔ

اورا نداردو پسرشان میبایستی روش‌زندگی خودراعوض کرده‌و راه‌بهتری راپیش‌گیرد کم‌کم سیاوش‌میرزا متوجه‌شدکه‌مرگ‌مهین چه‌لطمهٔ بزرگی‌باو زده‌است وهرچند زودهم بحرفهای پدر ومادر قانع‌نشد وباصطلاح از میدان درنرفت وتاتوانست آندو را سخت زیرفشار گذاردو آنچه‌را که‌میبایستی به‌برادر کوچك وخواهرش برسدبرای خود میگرفت‌اما پس ازچندی‌بخوبی پی‌برد که‌حقیقتاً پدرش‌دست تنگ‌شده وباصطلاح کفگیر به‌ته دیگ خورده است نتیجه‌آن شدکه‌خواهی نخواهی بواسطهٔ نداشتن پول کافی روش زندگیش تغییریافت او دیگر ساعت سه‌ازشب رفته‌و هوس رفتن خانهٔ ... سیاه‌را نمیکردونیمه‌شب‌عرق فروش‌بیرون دروازه‌دولت رابرای خریدبطری شراب‌بهرقیمتی بوداز خواب‌بیدار نمی‌ساخت وهرشب جمعه‌به شمیران نمیرفت وبرای خانمهائیکه می‌شناخت تحفه‌های‌گران قیمت‌از مغازه‌های خیابان‌لاله‌زار نمیخرید رفقای سابقش‌هم دیگر کمتر بدیدارش می‌آمدند حالادیگر بزنان طبقهٔ پست‌میپرداخت وباآنان وقت‌میگذراند والبته معلوم است که در اثراین نوع‌خوشیها چه‌ساعتهای دردناکی‌را نیزبرای خود فراهم میساخت .

قریب‌دوسال بعدازمرگ مهین روز بیست وهشتم ماه صفر شاهزاده باچندنفر ازرفقابه قصدتماشای نخل‌بخیابان ناصریه‌رفته ودرزیر عمارت‌شمس‌العماره کنارهم‌ایستاده بودند البته تماشای نخل‌که قرار بوداز طرف بازار بخیابان بیاید برای آنها بهانهٔ بیش‌نبود ودرحقیقت شکاردخترهای‌نادان‌بیچاره رادرنظرداشتند ویابدام زنان‌هرزه افتادن را میخواستند ، بموجب دستور ادارهٔ نظمیه‌زنان درطرف دیگر خیابان ایستاده بودند وتعدادشان به اندازه‌ای زیادبود که سراسرخیابان راازنزدیك دهانهٔ بازارکنار خندق‌تا میدان‌توپخانه باچادرسیاه‌خودتیره ساخته‌بودند وعده‌ای ازآنان چون‌آمدن دستهٔ‌نخل دیرشده بودروی زمین نشسته‌نان و

گوشت کوبیدهٔ راکه‌شب گذشته‌تهیه‌کرده وهمراه آورده بودند با لذت‌تمام میخوردند درین‌میان بعضی‌از بانوان‌متجدد هم‌مردان‌را طرف‌حمله قرارداده وازاینکه برای‌آن بیچارگان و محروم از آزادی‌بجای تفریح‌شایسته‌وآموزنده‌ای این‌بساطها راچیده‌بودند به‌مسئولین امرنفرین میکردند وحق‌هم‌باآنان بودزیرا جزآنکه چندساعتی درکنارخیابان بایستند وهردم کلمات رکیکی راکه مردان‌و زنان‌هرزه بدون‌هیچگونه ملاحظه‌بهم میگفتندبشنوند در واقع سرگرمی‌دیگری‌برایشان‌نبودبین این‌زنان عده‌ای‌چادرهای اطلسی‌برسر داشتندکه بعضی‌نو وبرخی‌رنك ورورفته بوداینان‌یك ریزبا صدای بلندباهمدیگر حرف‌میزدند وکلمات‌زشت بودکه از دهانشان‌بیرون می‌آمدو ازجمله‌بین صحبت‌هایشان شنیده‌میشد ،

« عزیز ، حسن‌را می‌بینی !. فخری ، خان‌نایب دیدی‌که امروز چطورپز می‌داد !»

صاحب‌منصب پلیس‌جوانی هم‌دروسط خیابان مرتباً بالا و پائین‌می رفت وبه‌آژانها دستورهائی میدادناگهان چون‌از مقابل یکی‌از زنان‌گذشت آن‌زن بدون‌ملاحظه ازآژانیکه درجلوی‌صف ایستاده بودباصدای بلندبصاحب منصب مزبورگفت ،

ــ حسن‌جان فرداشب میآئی‌یا خیر ؟

صاحب‌منصب هم‌که تابن‌گوشش سرخ‌شده بود آهسته پاسخ داد ،

ــمارا رسوانکن!

البته‌این گفتگوی‌کوتاه ازچشم‌خرده بینان دور نماند و موضوعی برای‌انتقاد ازصاحب منصب نظمیه بدستشان افتاد .

سیاوش میرزا درکنار رفقا همچنان در آنطرف خیابان ایستاده‌بود وبادقت تمام‌بتماشای زنان‌میپرداخت و بهرکدام با چشمانی‌پر ازشهوت‌مینگریست ناگهان‌دیدکانش مواجه با دختر جوانی‌شدکه نقاب‌خود راکاملابالا زده‌وچهرهٔ زیباو دلفریبش را

رانشان میداد دختربسیار شاداب‌و جوان‌بود ودر حدود هفده‌یا هجده‌ساله بنظرمی‌آمد ،شاهزاده‌ابتدا درمیان‌آن جمع‌زنان اورا جز بچشم دختروجیهی ننگریست‌وبهمین‌جهت برفیقی‌که درکنارش بودبادست دختررا نشان داده گفت ؛

ــ نگاه‌کن‌دختره‌بدچیزی نیست !

اما گوئی زودپشیمان شدچه‌بلافاصله توجه‌رفیقش رابجانب یکی‌از زنان‌جلف‌برگرداند که‌پیراهن لیموئی رنگ خود را از زیرچادر نشان میداد پس‌برای پی‌گم‌کردن اوگفت ؛

ــ ببین‌گویا عزیزاست که میخواستی بدانی از خانهٔ ... سیاه‌کجا رفته‌است !

رفیقش چشم‌بآن‌زن‌دوخت‌وپس‌از لحظه‌ای گفت ؛

ــ بنظرم‌راست میگوئی خودش است بایدهرطور باشد بفهمم حالا کجا منزل دارد ، شاهزاده این بار با خیال راحت چشمـان را بجانب دختر جوان دوخت و هرچه بیشتر اورا مینگریست دختررا زیادتر زیبا می‌یافت‌تاآنجا که‌اگر میسربود میخواست‌بطرف‌او دویده و چشمان درشت و سیاهش‌را ببوسد ولی‌آیا چنین‌کاری با وجود آن همه‌آژان و صاحب‌منصبان پلیس امکان داشت ، بخصوص‌که درجای پای زنان قدم گذاردن‌هم‌ازجمله منهیات شمرده شده و سخت ممنوع بود .

در واقع‌آن دختر بسیار وجیهه‌و زیبا بود ،چشمان درشت وگیرندهٔ داشت ابروانش‌کشیده‌وسیاه بودوبینی قلمی و لبان‌سرخش دل میبرد و باریکی اندام متناسب‌وساق‌پاهای ظریفش نظرهربیننده را جلب میکرد ، چهره و دستانش برنگ گندمی بودو حسن شرقی را بحد کمال داشت‌پیراهنش‌که گاهگاه‌براثر پس‌رفتن‌چادردیده میشد از پارچهٔ نازك مشکی بود خالهای ریز و سفیدی داشت کفش چرمی سیاه روی باز کار بازار تهران در پای‌کرده بود وجورابش برنگ خاکستری و بافت وطن بنظر می‌آمد.

سیاوش بدون اینکه خود دلیل‌آنرابفهمد بی‌اختیار خودرا

دلبسته‌وشیفته دختر میدیدودر میان آن جمع جز او بدیگری توجه نداشت‌اما چشمان‌دخترجزیکبار هم‌باچشمان‌شاهزاده برخوردنکرده وچنین‌معلوم‌بود که‌سیاوش‌میرزاراجزیکنفر جوان عادی میان آنهمه مردان بچیز دیگری نگرفته است . اینك دوساعت بود که در زیر اشعهٔ سوزان‌آفتاب جمعیت زیادی اززن و مرد عبور نخل راکه‌بقرار معلوم از چاله میدان‌وبازار میآمد انتظار میکشیدند عاقبت نزدیك ساعت سه بعداز ظهر شیپوری برخاست و دقیقهٔ بعد سردسته ازبازار کنار خندق بیرون‌آمد ابتدا اسب سواران که هرکدام اسب دیگری را بدون داشتن سواری یدك می‌کشیدند با تأنی گذشتند و بخوبی معلوم بود که‌آنها را از سرطویله‌های اشراف و متمولین قرض‌کرفته اند تا مؤمنین از تماشای‌آن منظره که با اشتیاق‌تمام برای دیدنش آمده بودند بهره شایانی ببرند سیاوش میرزا که تا هنگام رسیدن دسته چشم ازرخسار دختر برنداشته بود ازرژهٔ اسبان که مانعی بین او و دختر شده بودند سخت برآشفته بزمین‌وزمان ناسزا می‌گفت اما چاره نبود و بایستی صبر و تحمل می‌کرد قسمتهای گونا گون دسته یکی بعد از دیگری می‌گذشت حالا نوبت به نقاره‌چیان رسیده بود که پر شترهائی سوار بودند و سپس اسرا و عربهای نیزه‌دار با تأنی تمام می‌گذشتند و با ریختن کاه بسر خود شور بیشتری برپا میکردند و متصدیان که همه این مخارج را بر عهده‌گرفته پی‌درپی باینطرف وآنطرف میرفتند و کوشش داشتند هرچه بشود بیشتر مردم را سرگرم بدارند و حسن خدمت خود را در عزاداری نشان دهند تا بعد بتوانند ازمقامات‌عالیه‌که مشوق‌آنان درین‌کارها بودند اجر خود راگرفته شال ترمه و عبائی نصیبشان بشود .

شاهزاده از شدت دلتنگی مرتباً پایش‌را بر زمین می‌کوفت ولی از بیم‌آنکه متعصبین سرش بریزند جرأت اظهاری نداشت و چون از سر ووضع دختر حدس زده بود که بایستی از طبقهٔ سوم‌باشد با خود می‌اندیشید که بآسانی‌خواهد توانست‌اورا بدست‌آورد بخصوص که‌باوجودوضع بدمالی‌پدرش دیگر آنقدر توانائی‌درخودمیدید که‌ولو بقرض‌هم شده باشد آرزوهای دختر فقیری را برآورد وبهمین لحاظ

خودرا از انجام منظور نومید نمی‌دید اما آنچه بنظرش غریب‌می‌آمد آن بود که احساس می‌کرد وصال آن دختر را بهرراهی که باشد نمی‌خواهد و قلبش که تا آن موقع در مقابل هیچ زنی نه تپیده این بار به‌تپش افتاده بود، با علاقهٔ تمام میخواست هرچه زودتر بداند منزل دختر کجاست، اما چگونه میتوانست باین منظورخود برسد زیرا اگر بطرف زنان میرفت بدون شك بخشونت آژانهای مسلح بتفنگ و «باتون» برمیخورد و همچنین بلعن‌وشتم مردم متعصب وپای‌بند بخرافات‌مواجه میشد که‌نه تنها او رالامذهب می‌خواندند بلکه ممکن بود سرش‌هم بریزند و حسابش راهم برسند والبته آژانها هم از بردن او بکمیساریا و توقیفش اباء نداشتند و تا پدرش مطلع می‌شد و برای آزادیش اقداماتی می‌کرد باز مدتی میبایستی پشت‌میز استنطاق صاحب‌منصب کشیك بنشیند وچندی‌هم در توقیف بگذارند. واز همه بالاتر این بود که اگر خود رابرای همه این گرفتاریها نیز آماده میساخت تازه اطمینان نداشت که دختر بپرسش او پاسخ مساعد بدهد . تصادفاً در این هنگام بر اثر اختلافیکه بین مشهدی حسن قنادو حاج حسین رزاز که هردو از بانیان اساسی آن دسته بودند پیش آمد چه هریك میخواستند علامت محله‌شان یعنی چاله میدان وراسته بازار پیش بیفتد و در نتیجه کار بگفتگو ومشاجره کشیده بود یکمرتبه عبور دسته قطع گردید و عده‌ای که خسته شده بودند و میخواستند هرچه زودتر بخانه رفته و غذائی بخورند بوسط خیابان هجوم آوردند شاهزاده هم فرصت‌راغنیمت شمرده خودرا به صف زنان و نزدیك دختررساند و همانموقع شنید دختر به پیرزنی که درکنارش بود می‌گوید:

ــ شاه باجی ، دیگر برگشتن را با واگن برویم پاهایم خیلی خسته شده از اینجا تاگذر تقی‌خان هم راه زیاد است.

شاهزاده میخواست گوش کشیده پاسخ پیرزن راهم بشنود و اطلاع بیشتری پیدا کند که یکمرتبه فریاد آژانی‌اورا بخود آورد :

ـ آقا برودست راست!

ناچارشاهزاده بجای‌خود برگشت و با بی‌حوصلگی دنبالـه دسته‌وگذشتن نخل‌راهم تماشا کرد وچون‌محله منزل‌دخترراهمیده بسیارخوشحال بوداینك آخرین‌قسمت دسته می‌گذشت وداش‌علـی که‌حجله‌سنگینی روی‌سرداشت‌وباچراغهای‌الوان آنراتزیین‌کرده بودچندبار درمیدان شمس‌العماره روی‌سرخود حجله‌رامیگرداند وباتبسمی که‌ازغرورش‌برمیامد چنین می‌فهماند که حجله‌نظر کرده است وچنانچه بچراغهایش دخیل ببندند آرزو و مرادشان‌قطعاً برآورده‌خواهدشد!

مردم‌دیگر متفرق‌میشدند رفقای شاهـزاده هم میخواستند بروند اماسیاوش‌میرزا ازهمراهی باآنان‌عذر خواست وبـاشتاب تمام‌خداحافظی کرد وچون‌دیگر صف آژانها شکسته بود بطرف مخصوص زنان‌رفت اماهرچه چشم‌انداخت دخترراً نمیدید، تعداد چادرسیاه باپیچه‌وروی بندباندازه‌ای زیادبود که‌شاهزاده سردرـ گم‌شده‌بود دلش‌بشدت جوش‌میزد وبادلتنگی چندمرتبه‌بالاوپائین رفت‌اما هرچه‌گشت اثری ازدختر نیافت پس‌اندوه‌زیادی سراپای وجودش راگرفت‌وچون‌شنیده بود که دختربه‌مادرش رفتن‌باواکن راپیشنهاد میکرد هرچندواگنی که میگذشت بواسطه تعدادزیـاد مسافرین که حتی‌روی پلکانهاهم ایستاده‌بودند قادربحرکت‌نبودو اسبان‌بزحمت آنرامیکشیدنداما بهرشکل بودخودرا درگوشه‌ای‌از پله‌واگن‌جای‌دادو نیم‌ساعت بعددرسرگذرتقی‌خان‌ازواگن‌پائین‌جست ودرگوشهٔ خیابان‌ایستاد امادربین مسافرینی که‌پیاده‌شدنددخترراً ندید پس‌مدتی‌هم بدقت بزنان‌چشم‌انداخت که دسته دسته‌ازطـرف میدان‌توپخانه‌میآمدندواحتمالاپس‌ازتماشای عبورنخل‌برمیگشتند وبخودامید میداد که بالاخره‌دختر باامادرش خواهندرسیدشاهزاده حال‌خودرانمی‌نفهمیدهرچند ازروزیکه بازنان آشنائی پیداکرده باتعدادزیادی برخورد‌داشته ودرمیان آنان‌بانوان خوشگل‌وزیبا

هم بودند که شاهزاده باولع خاصی آنانرا خواسته بود اما هیچگاه
این‌چنین علاقه‌را درخود نسبت به کسی احساس نکرده بودو بهمین
جهت نه بمیزان وقت‌و نه بچگونگی وضع خود توجه داشت کم کم
عابرین خیابان بصورت عادی درآمده بودولی شاهزاده باوجوداینکه
یکساعت ونیم درآنجا پی‌درپی قدم‌زده بودم مأیوس نشده ویادرحقیقت
نمیخواست خودرا نومید کند عاقبت متوجه‌شد که هوا تاریك میشود
پس بفکرش رسید درکوچه‌های پرپیچ‌وخم آن‌محله چندی بگردد
تاشاید نشانی ازخانه‌دختر بدست‌آورد اماهرچه درآن کوچه‌ها
بالاوپائین‌رفت اثری نیافت ناچار بانومیدی تمام‌راه خانه خودرا
پیش گرفت درطول این‌چندساعت سیاوش میرزاتغییربزرگی کرده
بودگوئی شاهزاده‌دیگر آن‌جوان پیش‌ازظهر نبود درطول راه سر
بزیر انداخته متفکروآهسته بخانه میرفت‌دیگرخنده وقهقهه‌بعضی
اززنان که عبورمیکردند اورابخودنمی‌آورد ومانندگذشته‌توجهش
فورا بآنان جلب‌نمیشد وفقط‌صدای خبردار خبردار درشکه‌چی‌ها
که گوشش‌را میخراشاند اورامتوجه‌میساخت که بوسط خیابان‌آمده
وبایستی‌بکنار رود اوایل شب بمنزل رسید هرچند آنروزناهاری
نخورده بوداماچون درخوداشتهائی‌نمیدید یکسر باطاقش‌درعمارت
بیرونی رفت ودرروی صندلی‌راحتی افتاد وسیگاری آتش زدودر
دریای‌فکر فرورفت. شاهزاده هرچه‌میاندیشید بجائی‌نمیرسیدودر
همانحال سیمای زیبای‌دختر هم‌ازپیش چشمش‌دور نمیشد، درخود
احساس تازه‌ای می‌دیدکه بنظرش‌بسیار غریب می‌آمد زیرا دختر
راماننده‌منوعانش‌تنها برای اطفاء شهوت‌خود نمیخواست، آنقدرکه
دستگیرش میشد وجوددختر رادرکنارخود برای‌آرامش خاطرش
لازم‌میدانست‌ولی‌چگونه وازچه‌راه میتوانست باین‌منظور خودبرسد
اوکه نه‌اسم دختر ونه‌نشانی خانه‌اش رامیدانست ودرآنحال‌مشوشی
که‌داشت‌اعتماد فکریش نیزسلب‌شده ودچارشك وتردیدهم‌گردیده
بودهرچندی باخودمیگفت،

ـ شاید عوضی شنیده‌ام و گذر تقی خان منزل ندارند!

چون پدر و مادرش کاری نمیتوانستند و تنها محمدتقی ممکن بود کمکی کند پس دست را بزنك برد پیشخدمت جوانی وارد اطاق شد شاهزاده از او خواست هروقت محمدتقی خانه بیاید فورا او را نزدش بفرستد نیم ساعت بعد محمدتقی باهمان قیافه محیل باطاق شاهزاده آمد و تعظیم بلند بالائی کرد و درانتظار او امرارباب ایستاد. آنگاه سیاوش میرزا دهان باز کرد و با اندوه فراوانی گفت:

ـ محمدتقی چه بگویم نمیدانی امروز برمن چه گذشته و حالا هم چه می گذرد؟

محمدتقی متعجب شد و با چاپلوسی تمام خود را نگران نشان داده پرسید:

ـ منظور حضرت والا را نمی‌فهمم خدای نخواسته مگر چه شده است؟

سیاوش میرزا پیش آمد برخورد خود را با دختر بتفصیل نقل کرد و آنگاه ازمحمدتقی خواست که بهروسیله ممکن باشد کوشش کند نشانی دختر را بدست آورد.

محمدتقی که نفع پرستیش را میدانیم درابتدا بااین اندیشه که چون دختر آنطوریکه شاهزاده گفته ازطبقهٔ سوم و بی‌بهره از ثروت و تمول است و بعلاوه خود شاهزاده هم باوضع بدمالی دیگر توانائی آنرا ندارد درازاء انجام این خدمت انعام شایانی باو بدهد مصنوعاً قیافهٔ متأثر ومتأسفی بخود گرفت و گفت:

ـ حضرت والا خیال میکنم این فکر و خیال وناراحتی شما فقط برای امشب باشد اگر جسارت نباشد هرچه زودتر استراحت بفرمائید فکراین دختر که معلوم نیست کیست وچه کاره است از سرتان خواهد رفت.

شاهزاده گفتهٔ اوراقطع نموده باتشدد گفت:

ـ نه اینطور نیست خیال او باین آسانی مرا رها نخواهد کرد ویقین دارم تا اورا نه بینم آرام نخواهم گرفت !

این بار محمدتقی خندهٔ بلندی سرداد ودر آن میان میگفت،

ـ همین فردا وقتی درخدمتتان بآنجا رفتیم که بتازگی پیدا کرده‌ام وخوش وخوشحال از آنجا بیرون آمدید آنوقت خواهیم دید بازهم ازخوشگلی دختره گذرتقی خان صحبت میفرمائید یاخیر؟

سیاوش میرزا ازاهانتی که محمدتقی بدلدار او میکرد برآشفت ودرهمانحال باتأثر تمام افزود :

ـ محمدتقی دیگر ازآنجاها حرف نزن اگر میخواهی کاری برایم بکنی، درجستجوی این دختر باش که قلب و روح مرا باخود برده‌است !

محمدتقی سری تکان دادو بایأس تمام گفت :

ـ بنده که حتی خانهٔ دختررا نمیدانم چگونه میتوانم وعدهٔ درین باب به‌ارباب بدهم.

سیاوش میرزا که بیش ازاین گفتگورا بامحمدتقی نمیخواست با اشاره‌ای اورا مرخص ساخت وهمینکه تنها ماند باردیگر بفکر فرورفت ، اندیشهٔ دختر لحظه‌ای اورا آرام نمیگذاشت ، سیمایش راهمچنان ثابت درپیش چشم خود میدید . در این میان بی‌اختیار غباری دیدگانش راگرفت وبرای اولین بار اشکهائی سرازیر ساخت همان اشکهائیکه دیگران بارها فروریخته واوتاآنروز آنرا بچیزی نگرفته بود !

فصل هفتم

آیا خداوند عشق همیشه درابنیه مجلل و باشکوه فرود میآید ؟

همانروز قتل نزدیك غروب در گذرتقی خان در آن محلـه که

مسکن صاحبان و کارکنان دکانهای خیابانهای مریضخانه وحسن آباد ودروازه قزوین میباشد وبعلاوه عده‌ای ازافراد قزاق نیز در آنجا منزل داشتند درکوچهٔ باریکی که ابتداوانتهای آن حدودیك ذرع تفاوت سطح داشت درخانهٔ کوچك وپاکیزه و دریك اطاق شسته‌و رفته‌ای دختر جوانی نشسته بود، اودرحالیکه زمزمه مینمود سرگرم بافتن جوراب بوداثاثیهٔ آن اطاق عبارت ازچند گلیم نوویکی دودست رختخواب بود که درچادرشبهائی پیچیده شده وبدیوار تکیه داده شده بود دوچراغ بلوری با پایه‌های آبی رنگ وچهار پنج عدد کاسه و بشقاب مرغی روی طاقچه‌ها بچشم میخورد دختر پیراهن سیاه رنگ و نازکی برتن داشت چنانکه سینهٔ ظریفش از زیر آن نمایان بود ، چهارقدی ازپارچهٔ لطیفی هم برسرداشت درچشمان درشت سیاهش برقی ازخوشحالی خوانده میشد وبدون آنکه توجه داشته باشد که آنروز روزقتل است وبنابررسم وعادت نباید آوازه‌خوانی کند آهسته آهسته یك تصنیف خیلی قدیمی را باصدای ظریفی زمزمه میکرد :

ـ دیشب که باران آمد یارم لب بام آمد

ظاهردختر اوراخوشبخت نشان میداد که البته این روحیه خوب او برای کسانیکه درپارکهای بزرك واطاقهای مزین زیسته وبا همه گونه اثاث ومستخدمین بازخود را راضی نمی‌بینند و بیشتر میخواهند، باورکردنی نمی‌آمد وبرایشان دشوار بود بپذیرند که آنچنان دختر زیبائی ازآن مسکن محقرخود دلتنگ نباشد و آرزوی زندگی بهتری را درسرنپروراند ، حالا کدام یك از این دو دسته دراشتباه هستند قضاوت آن مشکل است زیرا طبیعت آنچنان که بشررا ساخته همه گونه طبع وسلیقه هم داده است بهرحال آندختر اززندگانی خود درهمان اطاق کوچك وآن خانهٔ محقر درآن کوچهٔ باریك محله پرجمعیت وپرصدای گذر تقی‌خان راضی بود و خود را خوشبخت میدانست زیرا درهمان حیاط دراطاق دیگری نزدیك او

وجود دیگری میزیست که همان وجودش برای دختر هزاران مرتبه بر اثاثیه قشنگ وابنیه زیبا برتری داشت، دراین هنگام هم که نیم ساعتی بود بامادر پیرش پس از تماشای دستهٔ نخل بخانه برگشته بود انتظار همانشخص را می کشید و چون یقین داشت که بزودی خواهد آمد وچندی باهم بگفتگو خواهند پرداخت .

و ازمصاحبت یکدیگر محظوظ خواهند شد بفکر همین خوشی که در پیش بود خودرا خوشحال میداشت ، اوهمان دختری بود که آنروز نظروتوجه شاهزاده را بخود جلب نموده و نه تنها سیاوش میرزارا مفتون زیبائی خودساخته بود بلکه حال اورا چنان پریشان کرده بود که حتی اشکهائی را ازچشمانش سرازیر کرده بود، در آن خانه کوچك جزاومادرش پیرزن دیگری با پسرجوانش میزیستند مردجوان دکان کوچك سیگارفروشی در خیابان دروازه قزوین داشت. مادردختر پیرزنی شصت ساله وبسیارخوش اخلاق و شیرین گفتار بودبدبختانه دیدچشمانش کم شده چنانکه اشخاص واشیاءرا به آسانی تمیز نمیداد شوهرزن یعنی دختر سالها پیش در گذشته بود اومدتها دردربارشاه شهید بشغل فراشی اشتغال داشت و چون قلق های شایانی ازمردم هنگام چوب زدنشان گرفته وپولهائی از این راه اندوخته بود باصطلاح نان زن ودخترش را بعدازخودتأمین ساخته بودبااینکه روزبروز قیمتها بالامیرفت ودرسال قحطی ناچار شده بودند نانرا براثر بی انصافی مالکین حتی بقیمت هرمن یك تومان ودوازده قران بخرندباز توانائی گذران زندگانی کوچکی را داشتندضمناً دختر هم بیکار نمانده و بدوختن پنجه جورابهامی پرداخت واز اینراه روزی دوقران بدست می آورد ، آن خانه هم که جمعا چهار اطاق ساده داشت متعلق بآن پیرزن ودخترش بود که البته تاهنگامی که فراش باشی زنده بودهمهٔ آنرا برای خودداشتند ولی بعد که زندگی سخت شده بودچون هم اطاقها رابیش از نیازمندی خود میدیدند و هم از کرایه دادن دواطاق ودریافت دویاسه تومان ماهیانه گشایشی

درزندگی‌شان فراهم‌میشد بفکر اجاره دادن‌افتاده بودند ودرهمان سال‌اول سه‌مرتبه اجاره‌نشین‌ها عوض‌شده بودندباین معنی که‌ابتدا آخوندی‌داوطلب کرایهٔ آندو اطاق‌شده‌بوداماچون‌بیشترشبهازنی‌را بعنوان‌صیغه بآنجامی‌آورد واین‌روش او بارفتار نجیب مادر و دخترسازگار نبودعذر آخوند مؤمن رازود خواسته بودند ودر حالیکه برای‌او وامثالش که‌باتظاهر بدین داری برمردم سوار شده و چنین رفتارهای زشت‌را میکنندمرگ عاجل میخواستند بهرزبان بودجوابش داده‌بودند ، اطاقهاچندی خالی ماند وپس ازمدتی اجاره‌نشین دیگری‌پیدا شداین آقا از اهالی آذربایجان بودوفارسی رابالهجهٔ شیرین‌ونمکین حرف‌میزد همانروزهای اول که‌در بارهٔمیزان کرایه‌اطاق گفتگو میکردند پی‌درپی به‌پیرزن‌و دخترش‌با حرارت‌تمام اطمینان‌میداد ،

ـ تصورنکنید من‌اهل‌وعیال ندارم‌وباین‌علت‌اطاقها رابمن اجاره‌ندهید ، خیرمن اول دفعه‌درعهداستبداد صغیرزن گرفتم و همیشه درسفرهاعیال همراه‌میآوردم امااین‌مرتبه چون‌راه شلوغ‌و ناامن بودوشاهسونها تانزدیك‌میانه آمده‌بودند قرارشد اول‌خودم تنهابیایم وزنم‌از عقب‌برسد حالاهم‌همین دیروزبمسجد شاه رفتم و دادم‌کاغذی برای‌او بنویسندکه بیاید !

پیرزن ودخترجوانش که‌ازایرانیان قدیم‌هنوز خونی در عروق‌داشتند وچون‌خودشان دروغ نمیگفتند طبعاً دیگران راهم دروغگوتصور نمینمودند رای‌اینکه‌مردآذربایجانی‌که دراستبداد صغیرزن گرفته‌بود درسرمای زمستان بی‌خانه‌نماند همسایگی‌اش راپذیرفتند ولی‌دختر که‌مانندمادرش بیشتردر منزل‌میگذراند و رفت‌وآمد مردم‌را بخانه‌میدید ازاینکه مهمانان آذربایجانی همه تفاوت‌سن زیادی‌با اجاره‌نشین داشتند وبیشتر شانزده تا هیجده ساله‌بنظر می‌آمدند متعجب شده‌بودچه‌هروقت که‌ارمیان درو پشت شیشه‌چشمش بمهمانان‌همسایه‌افتاده‌بودهمه‌رادرزمرهٔ‌جوانان باصطلاح

بدون ریش دیده‌بود که قسمتی‌ازموها راهم‌از زیر کلاه بیرون گذارده بودند باتمام اینها چون صدائی‌از اطاق برنمیخاست و گفتگوی آذربایجانی‌بامهمانان‌جوانش همیشه‌آرام وبیصدا انجام میگرفت‌وجزصدای‌صلوات‌اجاره‌نشین آنهم‌صبحها در کنارحوض‌چیز دیگری‌بگوششان نرسیده‌بود پیره‌زن و دخترش باسادگی و خوش باوری تحمل‌اورا کرده‌وضمناًهرروز انتظار رسیدن اهل‌و عیالش رامیکشیدند اماشبی‌سروصدای غیرعادی ازاطاق مستأجر بلندشد ودختر جوان‌که تازه چراغ را خاموش کرده بود و میخواست برختخوابش برودشنید یکی‌میگوید :

ـ تودوازده قران وعده داده‌بودی‌بدهی این نمیشود باید همان‌دوازده قران‌را بدهی !

آنگاه‌دختر صدای آذربایجانی را شناخت که باو جواب میدهد :

ـ آرام آرام ، جلوی رستوران مقدم مخصوصاً بتوگفتم یکتومان‌بیشتر نمیدهم‌وآنرا هم‌همانجا دادم .

این‌بار صدای مهمان بلندترشد ویاتشددگفت :

ـ این‌دفعه دیگر آندفعه نیست باید دوازده قران راحتماً بدهی‌والا رسوایت‌میکنم !

براثراین‌حرف‌صدای‌یك توگوشی‌بزرگی‌بلند شدوبلافاصله فریادمهمان برخاست که مردآذربایجانی رابباد فحش گرفته بود، حالامادر دختر که زودتربخواب رفته‌سراسیمه‌ازجای برخاسته و ازدخترش‌چگونگی‌رامیپرسیدوچون‌کاری نمیتوانستند هردوبدقت گوش‌فرا داده بودند . دراطاق آذربایجانی دادو فریاد هر لحظه بیشترمیشد مهمان‌و میزبان‌بهم‌افتاده‌وکلمات زشت‌ورکیك بود که بالهجهٔ آذربایجانی وتهرانی مبادله میگردید ، عاقبت پیرزن خودداری نتوانست چادری‌بر سرانداخت‌و هرطور بودخودرابدر اطاق‌اجاره نشین رساندوفریاد کرد :

ـ قباحت ندارد ، چه‌میکنید ، چرا نمیگذارید این‌وقت‌شب بخوابیم ، سایرهمسایه‌ها چه‌خواهندگفت !

دخترهم‌عقب‌مادر رفته‌وباا‌وهم آوازشده‌بود،اما آذربایجانی که‌غیرتش بجوش‌آمده بودمهمان‌جوان خودرارها نمیکرد وپی‌در پی‌بادستهای درشت خود برسروصورت اومیکوفت ، مهمان هم تا آنجاکه میتوانست‌مقابله میکرد ، عاقبت‌چون فریادهای پیرزن‌و دخترش‌هر لحظه‌بلندتر میشدگوئی بخودآمدند وازبیم‌آنکه کار بجای‌بالاتر بکشددست ازهم‌برداشتند، امامهمان همچنان‌با صدای گرفته‌ای‌میگفت :

ـ فرداخواهم دید !

آذربایجانی هم‌جواب میداد :

ـ فردا کدام است ، تاحساب‌پول‌مرا ندهی‌از اینجا نخواهی رفت !

این‌بار دیگر پیرزن‌تامل نکرده باسختی‌در اطاق‌را باز نمودو توبیخ کنان گفت :

ـ این چه اوضاعیست ، چه‌خبر شده ، مگر اینوقت شب موقع‌دعوا ومرافعه است ، من‌چنین اجاره‌نشین رالازم‌ندارم‌بروح شوهرم‌قسم اگرمستبد نبودی‌و در استبداد صغیرزن نگرفته‌بودی همین‌امشب ازخانه بیرونت میکردم ولی ازبس از این مشروطه طلبهای‌بیدین بدم‌میآید ویساول‌باشی‌هم‌تاحیات داشت‌همیشه بآنها لعنت‌میفرستاد بکوری‌چشمشان‌امشب‌وفردا اجارهٔ‌ماندن بتومیدهم ولی‌فرداشب بایدحتماً بروی‌که دخترم طاقت شنیدن این‌داد و فریادهای تومهمانهایت‌راندارد، مرده‌شوردوتومان‌اجاره‌خانه‌ات راهم ببرد !

پیرزن که‌بشدت برآشفته‌بودچون‌مشروطه طلبان رادوست نداشت‌و از گفتهٔ آذربایجانی مبنی براینکه در دوران استبداد صغیرزن گرفته‌چنین‌فهمیده‌بود که‌او مستبد است‌دیگر نمی خواست

بیشتر باو بتازد . آذربایجانی ومهمانش‌هم که‌با پیراهن و زیر شلواری‌بودند همینکه پیرزن‌در اطاق را بازکرد ازخجالت در گوشه‌ای خزیده‌میخواستند ازنظراو خودرا پنهان‌سازند فرداصبح زودآذربایجانی ومهمانش ازخانه بیرون رفتند و غروب آنروز اجاره‌نشین خجل‌وشرمسار آمدوحساب کرایهٔاطاقهارا تسویه‌کرد واسبابهای مختصرخود راجمع‌نموده رفت .

همسایه‌ها که‌صداهای‌غیرعادی آنشب‌را شنیده بودند صبح نزدپیرزن آمده‌وتفصیل رامپرسیدند اوهم‌باسادگی وقایع‌را نقل مینمود ودراین میان‌یکی ازهمسایه‌ها گفت :

ــ ننه‌جان ازاین‌قبیل اشخاص‌بپرهیزید چه‌ممکن است‌همه قسم بلابه‌سر آدم‌بیاورند !

دیگرپیرزن باخودعهد کرد از آذربایجانی بخصوص اگر دراستبداد صغیرعیال گرفته‌باشد بپرهیزدو بهمین علت دست رد بسینهٔ‌چندین داوطلب اجارهٔاطاقها گذارده‌که آذربایجانی بودند، قریب‌یکماه اطاقهاخالی ماندآنگاه روزی‌پیرزن خوش‌سیمائی با چهرهٔسرخ وسفیدبسروقت‌شان آمد . دراین‌هنگام دختر که‌جلالت نام‌داشت درحیاط‌کنار حوض‌نشسته بودو دستان‌لطیفش راشست و شوی‌میداد همینکه‌چشمش بچهرهٔپیرزن تازه‌وارد افتاده‌بی‌اختیار علاقهٔخاصی درخود نسبت‌باو احساس‌کرد پس‌باسیمای بازوخندان سلامی‌کرده ازاوپرسید :

ــ ننه‌جان کاری‌داشتید ؟

پیرزن هم‌بدیدن چهرهٔوخندان دخترتبسمی کردوباصدای گرمی‌گفت .

ــ بلی‌دختر جان‌آیا راست است که شما دواطاق خالی دارید ؟

جلالت باشتاب‌تمام جواب‌مثبت دادو سپس از کنار حوض برخاست واطاقهارا به‌پیرزن نشان‌داد وچون‌فهمید که‌موردپسندش

شده‌از اودعوت کرد نزدمادرش بیایدو باهم‌قلیانی هم بکشند ،مادر جلالت‌هم که بیشتروقت دراطاق میگذراند پیرزن رابا مهربانی پذیرفت‌و پس‌از لحظه‌ای داوطلب اجارهٔ اطاقها گفت ،

ــ من‌و پسرم‌درانتهای بازاربزرك درکوچه‌ای منزل‌داریم وچون پسرم‌محل دکانش‌را عوض کرده وبخیابان دروازه قزوین آمده‌برای‌اینکه‌صبح زودبتواند سرکارش‌برود میخواهیم خانه‌ای درنزدیکی‌های دکانش‌داشته باشیم اطاقهای شمارا دیدم برای ما خیلی‌خوب وباندازه است‌اگر اجاره‌اش زیادنباشد طالب‌هستیم .

مادر جلالت در پاسخ گفت ،

ــ میزان اجاره چندان اهمیت ندارد آنچه من میخواهم بدانم‌آنست‌که شما مانند دو اجاره نشین پیشین نباشید !

درهمین لحظه جلالت‌باقلیانیکه چاق‌کرده بود واردطاق شد و آنرا پیش مهمان گذاشت و چون حرف مادرش را شنید بلافاصله گفت،

ــ ننه‌جان ، همهٔ مردم‌که یك جور نیستند !

مادرجلالت که‌ازشش فرزندیکه ازشوهر مرحومش آورده تنها جلالت برایش مانده بود وبقیه باآبله و سرخك ومخملك و حصبه وحتی حفه شدن درحوض ار دست رفته بودند چون‌طبعاً علاقهٔ زیادی به دختر داشت دیگر حرفی نزد و به پیرزن اطلاع داد که نرخ اجاره‌آندو اطاق ماهیانه دو تومان است همان‌روز عصر اجاره نشینها آئینه و قرآن‌آوردندوروز بعد اثاثیه خودرا بدانجا حمل وپیر زن باپسر جوانش در دو اطاق منزل گرفتند. جوان شبها و روزهای تعطیل‌را درخانه میگذارند و مانند مردان سربزیر بیشتر روزها نزدیك غروب با دستمال بسته‌ای حاوی نان ، چیزهای دیگر بخانه میآمدودرحدود دویا سه‌ساعت از شب رفته شام با مادر خورده و میخوابیدند ، مادر و دختر از اجاره نشینهای خود راضی بودند و اجاره نشینها هم بدون

اینکه توقعات زیادی از صاحب خانه داشته باشند ساکت وآرام درهمسایگی آنهامیگذراندندولی گویااین آرامش قرار نبود برای جوان‌دوران طولانی‌داشته باشد.روزی صبح هنگامیکه میخواست بطرف در حیاط برودبرحسب اتفاق سررابلندکرده و بجانب در اطاق جلالت نظرانداخت آنگاه‌با حیرت‌تمام متوجه شدکه دختر چهرهٔ زیبایش‌را بازکرده‌وپشت شیشه‌چسبانده استوبا دوچشمان آتش‌بار اورا مینگرد،حیاواخلاقیکه بدرست یا نادرست مادرش و محیط باو آموختـه بود طبعاً او را وامیداشت که چشمان را ازسیمای دختر برگرداند وحتی طلب استغفاری هم بکندولی گوئی نیروی دیگری درکارآمد چه بدون‌آنکه بفهمد چه‌میکند وازآن بیم داشته‌باشدکه‌گرفتاری برایش پیدا شودنه‌تنها چشمان را از روی دختر برنداشت بلکه با میل‌وعلاقهٔ زیادی نگاه‌خود را بخطوط زیبای چهرهٔ دختر دوخت تـاآنجاکه جـلالت تبسمی نمود و خندهٔ ظریف او جوان را هم خندان ساخت . دقیقهٔ بعد جوان درحالیکه‌پایش نمیخواست پیش‌برود ناچار ازخانه بیرون رفت اما او دیگرآنروز نمیتوانست‌کارکند وشاگردکوچکی که زیردست داشت‌احساس مینمود استادش استاد همه روزی نیست و ودستخوش‌افکارمشوشی‌شده است. حقیقت‌هم‌همین بود چه‌آنصورت زیباوآن‌چشمان‌فتان‌وگیرنده‌درتمام‌آنروزهمچنان‌در برابرجوان بود . عصرآنروز با اینکه هنوز هوا تاریك نشده بود شاگرد را مرخص‌کردودکان‌را بست وبا شتاب زیادی بجانب خانه‌آمد در راه میاندیشیدچه‌خواهدکردوبچه قسم دیدن دختر دوباره‌برایش میسرخواهدشدچه نه تنها جرأت رفتن‌باطاق دختررااز بیم‌برخورد احتمالا ناگوار او نداشت بلکه از مادر دختر و مادر خودش‌هم ملاحظه میکرد اما همینکه در راکوبید در عوض اینـکه مانند معمول مادرش برای باز کردن در بیاید جلالت را دیدکه چادر نمازی بسرکرده و درحالیکه نیمی از رخ زیبایش را باونشان

میداد با تبسمی در گوشهٔ لب سلام میکند. رنگ چهرهٔ جوان تا گوشش سرخ شد ، عروق دوطرف پیشانیش برجسته گردید قلبش گوئی یکمرتبه ازکار افتاده بود زبانش برای جواب سلام دختر توانائی نداشت پس دیوانه‌وار بجانب اطاق دوید و تنگ آبرا برداشت و نزدیك دهان برد !

جلالت از حال او متعجب‌ومتحیر شده بودوچون نمیتوانست بخوبی بعلت آشفتگی جوان پی ببرد با این تصور که با دیوانه ای سروکار پیدا کرده سرخورده و دلتنگ باطاق خود رفت ، حق‌هم همان بود که جوان‌را دیوانه پندارد زیرا از تأثیر اشعهٔ جانسوز چشمان خود در قلب جوان بیخبر بود و نمیدانست که او رابه چه دردی دچار کرده است ، دختر ساده‌لوح بچگونگی برخورد عشاق بایکدیگر آشنائی‌نداشت‌وبنابراین چطور میتوانست بفهمد که این ضربه‌های صاعقه‌وار در قلب طرف‌چه اثری‌را میگذارد!

حجب و حیای جوان هم پیروز شده بودودر عوض‌اینکه دستور خدای عشق را پیروی کند و در یك چنین موردی بی‌پروا بطرف محبوبه‌روی آوردواو را سخت درآغوش‌بگیردوبا بوسیدن لبانش شعلهٔ آتش درونی را فرو نشاند راه اطاق را پیش‌گرفته‌و اینك‌متفکروپریشان درگوشهٔ اطاق‌نشسته‌وبحال عجیبی که‌درخود میدید میاندیشید ، محزون نبود زیرا دلیل و سببی برای اندوه نداشت چه دختر دست رد بسینه اش نگذارده بود اما آرام هم نمیتوانست بماندزیرا برای این پیش‌آمدکه حالتی رادگرگون ساخته‌بود مخرجی بآسانی دربرابر خود نمیدید هرطور بودچند کلمه‌ای بامادرش گفتگو کردوغذای مختصری خورد وبرختخواب خود رفت،برای جوان زندگی نامعلومی‌آغاز میشد ،مدتی بفکر گذراند و شنیده میشدگاهگاه از خود میپرسید :

ــ ببینم دیگر خدا برای ماچه خواسته است ، آیابایستی دوباره بچنگال نظمیه افتاد وشلاق خورد یااین بار اندام ظریف

و بدن لطیف دختر را درآغوش خواهم گرفت ؟

عاقبت بخواب رفت ، هنگامیکه صبح رهسپـار دکان بود دختررا میان حیاط ایستاده دید این‌بارجوان بخود جرأت‌داده خواست چند کلمه‌ای روی لب بیاورد. اما هرچه فکر کرد مطلب جالبی بنظرش نرسید عاقبت فقط توانست بگوید :

ـ همشیره بی‌زحمت در را ببندید ، این روزها ازبرکت نظمیه دزد در شهر خیلی زیاد شده است !

جوان‌بتصور خود جملهٔ معناداری گفته‌ودرهمانحال صحبتی بادختر داشته بوداما با تعجب شنید که دختر بشنیدن کلمهٔ همشیره آهی کشیده و با دلتنگی تمام میگوید :

ـ چه اهمیتی دارد ، بگذار دزدها بیایند . ما که چیزی نداریم ببرند اگر بنا باشد مراهم ببرند که خیلی خوب وبجاست اقلا دیگر این حرف‌ها را نمی‌شنوم !

جوان بسیار ناراحت شده بود ، نمیدانست چه بگویـد و نمیفهمیدچرا دختر آنچنان ازگفته ساده او رنجیده خاطر شده است، پس بفکرش رسید باو بگوید اینطور نفرمائید خدا نکند چنین چیزی بشود ، اگر شمارا ببرند من را هم باید ببرنـد ، ولی خودداری کرده سر را پائین انداخته دیوانه‌وار از درخانه بیرون رفت

جلالت مدتی ایستاد و بحال جوان کرایه‌نشین کـه بنظرش بسیار غریب آمده میاندیشید و هر بار که کلمهٔ‌همشیره را که جوان بکار برده بود بخاطر میآورد گوئی قلبش فشرده تر میشد میشدوبدون اینکه بفهمد قانون‌ورسم مملکت‌باو چنین اجازه‌ای را نمیدهد که با یك جوان نامحرم اینطور صحبت کند عقلش سر جای نمی‌آمد و خشم و دلتنگی‌اش فرو نمی‌نشست

در حقیقت‌دوروز بعد از آمدن اجاره نشینان جدید،آنجا دختر متوجه آراستگی جوان شده بودوهمینکه چشمانش صورت

او افتاده بود بی‌اختیار سرخ و برافروخته شده‌وضربان شدیدی درقلبش احساس‌کرده بود وچون دختر بیگناهی بود ونمیدانست این احساس عجیب را چه بنامد درآن بار اول با سادگی تمام بخودگفته‌بود شاید ترس‌از مرگ اوراگرفته‌وعزرائیل ارپهلویش گذشته‌است! و چون تصادفاً چند روز پیش هم‌که روضه رفته بود روضه حوان در سر منبر مدتی در بارهٔ عزرائیل و میکائیل و سرازیری قبر صحبت‌کرده بود و درپایان روضه مطلب را به نجابت و فطانت و لیاقت رئیس‌الوزراء وقت برگردانده و داد سخن‌داده بود دیگر برای جلالت مسلم شده بودکه عزرائیل از پهلویش‌گذشته است‌اماچون قریب دوهفته‌هم‌گذشت‌و هربارهنگام آمدن یا رفتن جوان همان احساسات را در قلب خود میدید بیشتر متعجب و نگران شده و با ساده‌لوحی از خود میپرسید:

-چرا عزرائیل درعوض اینهمه مردم تنها بسراغ من‌آمده و دائما از پهلوی من میگذرد؟

در عین حال دختر میدیدکه در عوض اینکه با گذشتن عزرائیل ازکنارش، بیم و ترسش فزونتر شود هربار علاقه‌اش بدیدار زودتر و طولانی‌تر جوان افزوده میشود و هرچند دیدن او از دور برایش سهل بود اما از ته دل میخواست که نزدیکتر باهم باشندتا جوان تبسم‌های اورا با تبسمهای خود پاسخ‌بدهد، اما جلالت جرئت پیش‌گذاردن قدمی را در این راه در خود نمیدید پس بیشتر روزها صبح و عصر هنگام رفت و آمد جوان درپشت شیشهٔ اطاق میایستادوبا علاقهٔ تمام به‌اندام‌او مینگریست و ازآن متأثر بودکه جوان بیشتر اوقات سربزیر میگذرد و به نگاههای او توجه ندارد، عاقبت چنانکه میدانیم چشمان جوان روزی بچهرهٔ او افتاد، جلالت درآن لحظه هرچه خواست بنابر حجب طبیعی صورتش را از شیشه بردارد توفیقی نیافت، گوئی نیروئی چهره‌اش را به شیشهٔ درچسبانیده بود و بالاخره تاجوان

از نظر دور نشد نتوانست صورتش را از پشت در بردارد ، آنروز را جلالت با ناراحتی گذراند و بیشتر وقت‌در صحن حیاط ایستاده ،ودو گوئی هر لحظه انتظار برگشت جوان‌را می کشید عاقبت نزدیك‌غروب که‌صدای در بلندشد باشتاب‌پیش‌رفت ودیگرمی‌دانیم چه‌بین آندو گذشت وچگونه‌فردای آن‌روز جوان سادگی وناپختگی خودرا درفن عشق‌بازی بحد کمال نشان داد . جوان آنروز راهم باناراحتی‌تمام‌گذراند وهمه‌حواسش دراطراف صحبت کوتاهی‌دورمیزد که بادختر داشت ، نزدیك دوساعت بغروب دیگر تحمل‌نتوانست ودکان‌را بشاگردش‌واگذاشت و بدون اینکه بداند چه می‌خواهد مدتی سرگردان و پریشان در خیابان های تهران براه افتاده بود ، حوالی غروب بخانه آمد و ازآن بیم داشت که دختر باردیگر نزدیك دربیاید و اونتواندچیزی‌بگوید وهمینطورهم‌شد ودختر دوباره دررا روی اوبازکرداما جوان‌جز سلام ازدهانش چیزی در نیامد ، جلالت‌هم جواب سلام اورا داد وآنگاه درحالیکه چادرخودرا روی‌سرمرتب می کرد وسعی‌داشت بیشترصورت خودرا بپوشاندپرسید ،

ـ درشهرچه‌خبر بود ؟

جوان فکری کرده درپاسخ گفت ،

ـ الحمدالله به همت آقامان مرتضی علی همه مردم خوش وخرمند .

هردو احساس می کردندکه ازاینگونه سوال‌وجوابهاطرفی نمیبندندولی هیچکدام نه جرئت آنرا داشتندکه از عوامل‌دیگر زندگی صحبت کنند و نه معلومانشان اجازه میدادکه احساسات قلبی رابرای یکدیگر چنانکه باید تشریح نمایند ، آندوکه‌جز کتابهای چهل‌طوطی واسکندرنامه برایشان خوانده نشده بود و گاهگاه‌هم که‌گرد معرکهٔ دراویش درمیدان جلوشمس‌العماره رفته

بودند غیر از قصه‌ها و نقل‌ها چیزی بگوششان نرسیده بود که آنهم بیشتر به‌جن‌وپری وعادلشاه‌چینی پرداخته وبآدمیان درسی درعالم عشق نمی‌آموخت . بنابراین از چگونگی نکات شیرین زندگی که درعین‌حال سختی‌ها و مرارت هائی را هم در بردارد کمترین اطلاعی نداشته و اینکه هرمرد یا زنی‌چطور می‌تواند با گرمی‌احساسات خوددقایق بلکه‌ساعتهای خوشی‌رابرای‌طرف‌دیگر فراهم سازد درنظرشان روشن‌نبود .

مادرجوان درخانه نبود وبمجلس روضه‌ای رفته بود که در محله سنگلج ازطرف یکی ازحکام سابق ایالات شمالی‌برپای‌شده بود تا بادعای‌اهل‌منبر و آمین گفتن‌مردم بلکه گناهانش‌شسته‌شود و زمینه حکومت آینده‌اش‌فراهم گردد ، مادرجلالت‌هم‌در اطاق‌نشسته وچون دوربود گفتگوی‌آندورا نمی‌شنید تابستان‌بود وتصادفا ماه باقرص تمام در آسمان خودنمائی می‌کرد . دختر که‌نمی‌دانست‌چه بگوید ناگهان چشمش‌را بجانب ماه‌دوخته‌گفت :

ــ راستی‌راستی ماه خیلی‌قشنك است !

جوان هم بدون اینکه بداند چه می‌گوید بی اختیار روی زبانش آمد :

ــ بلی ماه خیلی‌قشنك است وخیلی‌هم‌زیباست‌ولی‌من ازاو قشنگتروخوشگلترهم اینجا می‌بینم !

رنك‌چهره دختر درآن نیمه تاریکی سرخ شد وبا صدای لرزان پرسید .

ــ چه فرمودید، من که‌ازماه قشنگترچیزی اینجا نمی‌بینم؟

جوان که باندازه کافی پیش‌رفته‌بود وآنچه‌سابقاجرات نداشت بگوید گفته‌بود چون‌دختررا آرام دیدو ازاین‌رهگذر که بمادرش چیزی از این‌مقوله بگوید وعذر اوومادرش‌را ازخانه بخواهند خیالش‌راحت‌شد اینبار با اعتمادبیشتری‌افزود .

ــ بلی همانطوریکه گفتم خیلی قشنگتروخوشگلتر ازماه‌را

درجلو خود میبینم !

در این فاصله نیم‌رخسار جلالت‌هم که تا آن‌زمان از جوان پنهان داشته بود بازشده واینك جلالت با اومانند کسانیکه چندین سال است همدیگررا می‌شناسند گفتگومی کردوهرچنددختر بمنظور جوان پی برده بود اما همانطوریکه شیوهٔ زنان دلفریب است؛ خود را بسادگی زده واصرارداشت بالاخره از دهان جوان بشنود که ازماه خوشگلتر کیست ؟

عاقبت جوان که اصرار اورا میدید وازصحبت با دخترهر ـ لحظه بیشتر لذت میبرد وخویشتن‌را درعالم‌دیگری احساس میکرد یکباره بخود جرئت داده وبی‌اختیار دست دختررا دردست گرفته فشردو گفت ،

ـ ازماه خوشگلتر وقشنگتر توهستی ... تو ...

جلالت می‌خواست مانندهردختر نجیبی دست‌خود را بکشد وبجوان پرخاش کند اما زبانش یارائی نکرد ودر حالیکه قلبش بشدت می‌تپید دستش‌را آرام ازدست جوان بیرون‌آورد وباقدم‌های تندبطرف اطاقش‌رفت .

جوان که‌اگر خواننده شناخته‌باشد همان جواد بود مدتی مات ومبهوت زیبائی خیره کننده جلالت ماند که درآن‌شب‌ماهتابی بهتر بمیزان آن‌پی‌برده بود وپس ازلحظه‌ای بخود گفت .

ـ اوباید ازآن من‌باشد !

فصل هشتم

چرا اشکهائیکه نباید بریزدفرومیریزد ؟

جلالت وجواد ازآن‌روز بچگونگی احساسات درونی خود پی‌برده بودندوهریك‌ازآندومیدانست که درقلب آندیگری‌چه آتشی برافروخته است کم‌روئی وحجب دخترهم بتدریج ازبین میرفت‌و

بهمان نسبت بجرئت وجسارت جواد افزوده میشد ، جلالت دیگر روی زیبای خود را از اوپنهان نمیساخت ودلدادهٔ خود را با کرشمه‌و نازهای ظالمانه محبوبه‌های سنگدل‌وجفا کار نمی‌آزرد . ساعتهای خوشی بین آندو می‌گذشت دیگر جواد سروقت رفقا نمیرفت وهمینکه دکان را میبست باشتاب‌بخانه می‌آمد ودر راه آنچه مقدورش بود میوه‌هائی بتناسب فصل یاآب‌نبات و شکرپنیر برای جلالت عزیزش می‌خرید وآنگاه وقتی آنرا پیش مادرش میگذاشت می‌گفت :

ـحدیث است که‌اگر انسان ازآنچه میخورد به همسایه‌اش ندهد گناه کرده‌است !

سپس یابوسیله مادرش میفرستاد ویا خودمستقیماآن‌رابرای جلالت میبرد . مادر جوادهم که در سرپیری امید وآرزوئی جز خوشبختی پسر نداشت وغیر رضایت او چیزی نمیخواست ایرادی نمی‌گرفت ، جواد دیگر روزهای سختی راکه در زندان تاریك نظمیه گذرانده از خاطربرده وچنان‌ازآشنائی وصحبت با جلالت خود را خوشبخت میدیدکه‌باورنمیکرد روزوروزگاری هم‌طبیعت زندگی ترسناکی‌را نصیبش‌کرده بود، برای جواد ازآنروزی که فرخ را برای آخرین‌باردیده‌بود پیش‌آمدهائی رخ داده که وضع زندگی اش‌را بکلی عوض‌ساخته بود هرچند مدت‌سه‌ماهی‌که اودر زندان تاریك نظمیه‌گذرانده‌و وشلاقهائیکه بدون ارتکاب گناهی دروسط میدان توپخانه خورده بود بسلامتی جوان صدمه بزرگی زده بود چنانکه‌هرکس اورا درآن‌حال زار میدید تصور میکرد که دیگر نخواهد توانست عضو تندرستی برای جامعه بشود امـا خوشبختانه اینطورنشد . مادرجواد بامبلغ سی تومانی‌که فرخ در آخرین دیدارش بامستخدم روی طاقچه اطاق‌گذارده بود توانست بمعالجه پسر کمربیندد و با دواهائیکه طبیب محله تجویز کرده و هرروز باو میداد بخصوص‌که ازقدیم به آن دکترعقیده داشت و

می‌دانست که شهرت اثر نسخه‌های فلوشیپ برای مبتلایان بیماری حصبه حتی تا سفارتخانه‌های خارجی هم رسیده بود وهمچنین باروغن مالی‌هائی که برای التیام جراحات بدن جواد مرتبا مینمود وغذاهای مقوی که بجای آش کشك زندان مرطوب نظمیه باو می‌خوراند بالاخره حال پسررا بجا آورد ودر این میان عامل مهم تر یعنی نیروی جوانی هم کار خودرا کرد وجواد بهبودی کاملی یافت چشمانش هم که از تاریکی زندان صدمه دیده بود تامیزان زیادی نیروی سابق خودرا بازیافت ولی درست در همانموقع پولی که فرخ داده بود باتمام میرسید ودوباره آن خانواده بازندگی سختی روبرو میشد ، همین روزها یك عصری جواد برای اولین بار ازمنزل بیرون می‌آمد ودر کوچه و خیابان قدم زنان در این این اندیشه بود که چگونه راهی برای بدست آوردن شغلی بجوید تا نان آن جمع را که کفالتشان را برعهده داشت تامین کند ، اما باوجود نگرانی باطنی اینك که سلامتی خودرا بدست آورده بود باتکای خداوند واعتماد بنفس ظاهر بی‌خیال و خندانی بخود گرفته بود ناگهان بفکر افتاد چون فرخ باوجود وعده‌هائیکه داده دیگر بسر وقتش نیامده بهتر است بخانه او برود و از حال ارباب جویا شود اما همان لحظه دجار تردید شد و باخود میگفت .

ـ شاید چون دیگر نیامده میل دیدن مرا نداشته ومراجعه من او را بزحمت بیاندازد و تصور کند انتظار کار و یا کمك پولی دارم .

چندی در این زمینه اندیشید عاقبت بخود گفت .

ـ میروم اما بمحض دیدن باوخواهم گفت که برای درخواست کار و کمکی نیامده‌ام و منظورم همانا خبر گرفتن از حال او و سپاسگزاری ازمهربانی‌اش بوده وبس .

پس بجانب خانه فرخ براه افتادو نیم ساعت بعد بانجا رسید ودر را کوبید، پیرمرد ریش سفیدی نزدیك در آمد وباچهره پراز

اندوه وبی‌حوصله‌ای از اوپرسید .

ـ فرمایشی داشتند ؟

جواد باادب‌تمام پاسخ داد .

ـ باباجان ، آقا مرا می‌شناسد بایشان عرض کنید جواد آمده و میخواهدچنددقیقه خدمت برسد .

پیرمرد بادلتنگی پرسید .

ـ کدام آقا ؟

جواد ابتدا متعجب‌شد و تصور کرد که شاید عوضی آمده و پس چندقدمی‌عقب‌رفت وسردر خانه‌را دوباره نگاه کرد و چون اطمینان پیدا کرد که اشتباه ننموده برگشت وبه پیرمرد منظورش را توضیح‌داد .

ـ می‌خواستم خدمت آقای‌فرخ برسم !

پیرمرد دیگرطاقت نیاورد و بشنیدن اسم فـرخ اشك از دیدگانش جاری‌ساخت وهق‌هق‌کنان بجواد می‌گفت ،

ـ ما ازآقای فرخ مدتی‌است خبرنداریم و نمیدانیم چه ـ بسرشان‌آمده است !

جواد مبهوت ومتحیر مانده‌بود ، در این‌میان پیرمرد که همچنان باچشمان‌اشك‌آلود اورا مینگریست گوئی چیزی بیادش آمد چه‌ازجوادپرسید .

ـ توهمان نیستی‌که باآقا بقم‌رفتی ؟

چون جواد سررا بعلامت تصدیق‌پائین‌آورد پیرمرد او را بدرون خانه دعوت‌کرد وآنگاه دایه فرخ راهم‌صدازد بعد مانند کسی‌که میخواهد درددلهای خودرا برای‌تسکین‌خاطرش بیرون بریزد با تاثرتمام شرح‌غیبت ناگهانی‌وباورنکردنی فرخ و مرك پدرش‌راکه در اثرآن پیش‌آمده‌بود برای جوادبیان‌کرد جوادهم ازتاثرخودداری‌نتوانست ودرگریستن باآن‌پیرمرد وپیرزن‌همگام شد نزدیك غروب برخاست تابخانه‌رود همین‌هنگام در خانه را

سخت کوفتند باباحیدر بار دیگر بایکدنیا آرزو باشتاب تمام بجانب در رفت اما در عوض خبری ازفرخ دوست‌صمیمی‌اش احمدعلیخان رادید که باقیافه‌محزون وغمگین ازبابا میپرسد ،

ـ امروزهم از اوخبری نرسید؟

وچون پیرمرد سررا نومیدانه‌بالابرد احمدعلیخان گفت ،

ـ نمیدانم پس تعبیر این خواب‌های موحش من چیست ، بیشتر شبها فرخ را درحال رنج و تعب در خواب میبینم‌که ازمن کمك می‌خواهدوچون‌نزدیك اومیروم تاکمکی کنم میگوید فردا بدیدارت خواهم آمد وجریان‌را برایت خواهم‌گفت . ولی‌نه‌میاید ونه‌هیچگونه‌خبری از اومیرسد !

در این‌موقع دایه فرخ‌گریان‌گفت ،

ـ خدارا چه‌دیدی شایدآخر بیایدومارا از دردفراق خود نجات دهد !

احمد علیخان هم آهـی‌کشید و ضمن تایید امیدو ارزوی پیر زن خواست برود که گوئی مطلبی بیادش آمـد چه از بابا پرسید ،

ـ حاجی‌آقا چه میکند بازهرروزمزاحم‌میشود ؟

پیرمردهم درپاسخ‌گفت ،

ـ آقا نمیدانم چه بگویم‌ما که از دست این‌حاجی‌آقا ذلیل شدیم وشب‌وروزنداریم ودر این‌حال ناراحتی و بدبختی‌که داریم زندگی‌را برایمـان زهرمارکرده است هرروزصبح‌زود موقع نماز اینجاست معلوم میشود ناسلامتی نمازهم نمیخواند و وقتی از او می‌پرسم چه میخواهی وچرا دست ازسرما برنمیداری‌میگوید .

ـ در این معاملهٔ شك کرده‌ام و میترسم حرام باشد و همه اموالم آتش بگیرد یاپولم را بدهید ویاسه‌دانك خانه‌را درتصرفم بگذاریدتاخیالم‌راحت‌شود !

وهرچه میگویم حاجی‌آقا مارا راحت‌بگذار آخر حالاکه

موقع پول تو نرسیده گوش نمیکند وتا نزدیك ظهر از در ایـن خانه دور نمی‌شود.

احمدعلیخان سری تکان داد وبا تمسخر گفت ،

ـ زیاد بحرفهایش اهمیت نده یقین گرمای سفر عربستان مغز حاجی آقا را معیوب کـرده ایندفعه کـه در زد زود در را رویش ببند .

آنگاه آهی کشیدو آهسته‌روی‌لب آورد ،

ـاوبرای خلاصی نوکرش‌خانه‌خودرا در چنین مخاطره‌ای انداخت !

جواد که این جمله را شنید و داتست صحبت از اوست آه بلندی کشیداینبار احمدعلیخان‌هم که‌تا آن‌زمان‌باو توجه نکرده بود چشمش‌را بدودوخت وچون جوادراشناخت پرسید .

ـ چه میکنی حالت خوب‌شده است ؟

جواد پاسخ داد .

ـ الحمدالله زیر سایـهٔ آقایان درد چشم و پاهایم رفـع شده است .

احمدعلیخان ازکار اوپرسید جوادهم با خجالت بیکاری‌خود رابیان‌داشت ، دوست فرخ فکری کرد آنگاه ازجواد پرسید سواد دارد یا خیر و چون جواد سررا بعلامت‌نفی بالابرد احمدعلیخان گفت ،

ـ اگرسواد داشتی‌کاربهتری برایت پیدا میکردم ولی‌حالا هم می‌توانی پیشخدمت، اداره باشی ، همین فردا سروقت مـن بیا ببینم چه میشود کرد .

جواد بی‌اندازه خوشحال‌شد وسپاسگزاری نمود درراه‌باز‌گشت‌بخانه‌درمیان‌دواحساس‌متضادقرار گرفته‌بودازیکطرف‌خبرغیبت ناگهانی‌فرخ‌اورا سخت‌متاثر ساخته‌و دست ف .. . ـ!لسلطنه‌را در این‌کار میدید و از طرف دیگر چون امید بدست‌آوردن‌کاری پیدا

شده و در نتیجه مادر و خواهر و بچه‌های کوچك را در معرض گرسنگی نمیدید آرامش خاطری یافته بود . در خانه چگونگی غیبت فرخ را برای مادر و خواهر بیان کرد همگی ازاین پیش‌آمد عجیب متاثر ومتاسف شدند وبجوانی فرخ افسوس خوردند . آنگاه جواد به‌آنان مژده‌داد که‌دوست‌فرخ وعدهٔ شغلی‌را باو داده وقرار است روز بعد باداره‌رود وبکارمشغول شود بااینکه‌مادرش‌ازدوائر دولتی‌بیم‌داشت وبنا‌واساس‌همه‌آنها را بربیدینی‌میدانست اما چون پسرش برای تهیه نان آن جمع میبایستی بکاری مشغول میشد و دستمزدی‌میگرفت ایرادی‌نکرد ودرهمانحال‌مژده دیگری‌راهم به‌جواد داد پسر بسیار کنجکاوشد و می‌خواست هرچه زودتر خبر خوش‌دیگررا بشنود که در این هنگام خواهرش برخاسته از اطاق بیرون‌رفت مادرش‌هم گفت :

ـ مشهدی محمدحسین آجیل‌فروش که ازقدیم‌باپدرت‌آشنائی داشت امروز خواهرخودرا اینجا فرستاده بود واز من میخواست که دست‌خواهرت رادردست او بگذارم من هم حقیقت راگفتم که خواهرت‌چیزی‌ندارد ولی‌او اظهارکرد برادرش‌چشم‌داشت‌بمال‌دنیا ندارد وفقط‌میخواهدزن‌نجیب‌سربزیر وخانه‌دار ومطیعی داشته‌باشد وچون خواهرت‌هم‌رضایت‌داشت قرارشد با تو صحبت کنیم تا اگر حرفی‌نداشته‌باشی همین‌چندروزه خواهرت را عقدکنند وببرند .

برای جواد بجز ازناحیهٔ فرخ مژده‌های خوشی میرسید آنشب‌را ازآن‌خانوادهٔ‌تهی‌دست باامیدفراوان بآینده‌بسرآوردند وهریك برای‌سلامتی فرخ‌هرجا باشد دعا کردند روز بعد صبح جواد باداره رفت‌وهمینکه احمدعلیخان آمدبه‌پیشخدمتی یکی از اطاقها گمارده شد ، هفتهٔ‌بعد عقدخواهرش هم‌انجام گرفت و یکی دوروز بعدبادو طفل‌خود بخانهٔ شوهرش‌رفت تصادفاً‌مشهدی محمد حسین‌هم‌اززن‌اولیه‌اش که‌درگذشته‌بود دوطفل‌همسن‌وسال‌با بچه‌های خواهرجواد داشت‌وچهار کودك سرگرم‌بازی باهم‌شدند وهرروز که

میگذشت هر کدام به‌پدر یامادر دوم‌خود بیشتر علاقمندمیگردیدند.
جوادهم مرتباً بر سر کار خود میرفت وچون مانند پیشخدمتهای
تنبل‌وتریاکی نبودووظایف خودرا با جدیت و دقت انجام میداد
مورد تقدیروتحسین هم‌قرارگرفته ودرمدت دوسال‌دو مرتبه اضافه
حقوق‌گرفته بودوبامادرش زندگی‌آرامی رامیگذراند ولی همیشه
احساس‌میکرد که‌شغل‌نوکری طبق‌دلخواهش نیست‌وبالاخره باید
کارآزادی چون‌کسب پیش‌گیرد .درسردوسال احمدعلیخان‌ترفیع
مقام‌یافته وبه‌یکی ازشهرهای شمالی‌مأمور شده بود جوادهم چون
قریب‌چهل تومان‌از حقوق خودپس‌انداز کرده‌وترقی خود را در
آن‌اداره نیزمحدود میدید اندیشهٔ دیرین را عملی ساخت واز
اداره‌استعفا دادوبا سرمایهٔ چهل تومان خود دکان‌کوچك سیگار
فروشی بازکرد ومدتی‌در انتهای بازار بزرگ دکانی داشت اما
چون‌یکی ازرفقا باو گفته‌بود که‌اگر در خیابان دروازه قزوین
دکانی‌داشته باشدبیشتر مشتری‌خواهد داشت وکسب وکارش بهتر
رونق خواهدگرفت بالاخره جوادبا زحمت زیاد دکانی در آن
خیابان‌بدست آورد ومنزل‌خودرا بخانهٔ‌گذر تقی‌خان انتقال داد
وچنانکه میدانیم‌بدام عشق جلالت‌افتاد ، کم‌کم قصهٔ عشقشان از
آندوتجاوز کرده‌ومادرانشان بدان‌پی برده‌بودند ، مادر جلالت
میدیددخترش‌که درگذشته بیشتر وقت‌با او نشسته وضمن بافتن
جوراب ،بااوصحبت میداشت حالاازغروب تادوساعتی از شب رفته
درصحن حیاط‌میماند وسرگرم گفتگو باجواداست وهروقت‌هم که
اورا برای‌کاری میخواست باتعرض جواب‌میدهد ،

ــ ماشاءالله ننه‌چقدرآدم راصدامیکنید خوب‌میآیم‌دیگر !

وپس‌از مدتی‌هم‌که میآمدپیش‌ازآنکه مادرش‌بتواندایرادی
کندمیگفت ،

ــ خاك‌بسرم ننه‌جان نمیدانی چه‌چیزهای عجیب‌وغریب‌در
این‌شهر میگذردو جوادآقا چه‌حرفهائی میزند !

مادرش‌هم باین‌امید که شایدفرنگیهادوائی برای‌جوان‌شدن پیره‌زنان کشف کرده‌اند واوهم خواهدتوانست اگرلازم باشدخانه واسبابها رافروخته وآن دوای جوانی راخریده وبکار برد دیگر موضوع‌دیر آمدن‌دختر را فراموش میکردو باعلاقه چگونگی را میپرسیدآنگاه جلالت‌با حال‌برآشفته ودلتنك‌پاسخ میداد :

ـ جوادآقا میگوید وزیرالوزراء حکم‌کرده‌که امسال‌شب چهارشنبه سوری‌دیگر نگذارند زنان‌و دختران دم‌بخت از زیر توپ‌مروارید ردشوند امامطلب مهمتراین است‌که گویابلشویکها تارشت هم‌آمده‌اند !

هرچند جواب‌دختر برای‌مادرش‌چون‌آب‌سردی بودکه بر آتش‌درونیش میریخت‌اما بشنیدن اسم‌بلشویکها کنجکاو شده و چگونگی راازدختر پرسیدجلالت هم‌در حالیکه رنگش‌کمی سرخ شده‌بود باخجالت تمام‌توضیح داد :

ـ مقصودآنهائیست که‌میگویند همه‌چیز باید مال‌همه باشد وحتی‌زنان مردم‌هم مال‌همهٔ مردهاباید باشند !

مادر جلالت لبان‌خودرا گزیده باایمان تمام‌گفت :

ـ دخترجان ، آخرالزمان دیگرنزدیك است‌از امروزبه به‌بعدهروقت ناخنهایت راگرفتی کنارچهار چوب دربزیر تاخار سبزبشودو وقتی‌خردجال‌میآیدنگذاردمارابگیردوعقب سرخودش بجهنم ببرد !

این‌قبیل حرفها بین جلالت ومادرش بیشتر روزها پیش میآمدو موضوع‌اصلی ازبین‌میرفت ، مادرجواد هم‌حس‌کرده بود که‌پسرش دردام گیسوان‌سیاه جلالت اسیر شده اماچون دختر را براستی‌زیبا وشایسته‌میدید بسلیقهٔ‌پسر ایرادی نداشت ودر نتیجه آندوعاشق ومعشوق‌چون ازجانب مادرانشان نگرانی نداشتند و درآنخانه‌هم‌جز آنان کسی نبودبیشتر عصرها واوائل‌شب باهمان زبانهائیکه میدانستندبعشق‌بازی سادهٔ‌خود سرگرم‌بودند اما کم‌کم

یکی‌دوساعت باهم‌ماندن برایشان کافی بنظر نمیآمد بخصوص که زمستان سرمیرسید وهواروز بروزسردتر میشدودد نتیجه‌ایستادن یکی‌دوساعت درحیاط آنهم اول‌شب‌مشکل میگردید .

حوادبسیار علاقه داشت که‌دست دختر راهرچه زودتر از مادرش بخواهدو آتش درونیش راکه‌بـا بوسه‌های دزدکی‌که از جلالت گرفته‌شعله‌ورترشده‌بودفرونشاند ولی‌باپیش آمدهائیکه در زندگی برایش‌رخ داده بود حاضر نمیشد بی‌گدار بآب بزند ، حوادث روزگاراو رامرداهل حساب‌کرده بودووضع مالی‌خود را درآنروزها هنوزمناسب‌برای‌زن‌گرفتن وتعهدهزینهٔ بیشترنمیدید ومیدانست هرقدرهم پایهٔ‌کار عروسی را کوچك بگیرد باز باید مبلغی‌خرج کندکه قطعاًبه سرمایهٔ مختصر دکانش لطمهٔ بزرگی خواهدخورد وبهمین‌جهت باتمام‌علاقه‌ایکه به‌جلالت داشت شتابی برای‌ازدواج نشان‌نمیداد وچون‌هرروز بیشتر مجذوب ودل‌بستهٔ دخترمیشد دربارهٔ‌برطرف‌ساختن این‌مانع‌بزرگ بااندوه‌زیادتری میاندیشید جلالت‌هم که‌باسادگی ومحدودبودن‌فکرش‌نمیتوانست بعلت‌خودداری جوادپی‌ببرد دردل‌بسیار ناراحت بودو همیشه از خودمیپرسید که‌چرا دست اورا از مادرش نمیخواهد وکم‌کم در مغزش‌این اندیشه‌آمده‌وقوت‌گرفته بود که‌جوادبراستی‌اورا دوست ندارد و قسمهائیکه‌گاهگاه دراین باره برایش به پیرو پیغمبر میخوردمثل قسمهای‌سایر مردم‌است ، باهمهٔ اینهاخودرا نومیدهم نمیدیدبخصوص‌که هربار بـا جوادصحبت میکرد روحش در عالم دیگری سیرمینمود آنروزبیست وهشتم صفرهم‌که پس از تماشای دسته‌و نخل‌با مادرش بخانه آمده بود بجواد میاندیشیدکه هنوز نیامده‌بود ، درهمانحالیکه سرجورابها را میبافت آهسته آهسته آوازی‌میخواند تاخودرا ازیك‌اندیشهٔ ترسناکی دور سازد ، در حقیقت جلالت‌بدون آنکه‌علت آنرا‌بفهمد آنروزیکی دوبار‌بخود لرزیده‌بود زیراچشمان فتانش‌بادیدگان شرربار مردی برخورده

کرده‌و باوجود سادگی‌بی اختیاراز دیدن قیافهٔ آن شخص ناراحت شده‌بود واحساس میکرد که اودر زندگی‌اش نقش‌شومی را خواهد داشت . بعدازآنکه عبوردسته تمام شده بود هرچند از مادرش خواسته‌بود باواگن بروند ولی‌چون مادرش کیسهٔ کوچك‌پول خود رافراموش کرده بود همراه بیاورد ناچار شده بودند از راه خیابانهای ارگ‌وجلیل آباد وکوچه‌های پشت قورخانه میان‌بر کنندو پیاده بخانه برسندو بهمین جهت‌شاهزاده آندوراندیده‌بود در راه‌جلالت ترس‌ولرزیرا که‌از دیدن شاهزاده باو دست داده بود برای‌مادرش نقل‌کرد وباسادگی سبب‌آنرا ازمادر پرسیده بود و مادرش هم که‌چیزی درست از این موضوع سردر نمی‌آورد برای اطمینان خاطردختر گفته‌بود :

ـ دخترجان چیزی‌نیست یقین‌موقع عبوردسته دردلت‌شك آوردی اگر اینطور است دیگر ازاین‌کارها نکن‌تا هم خودت ناراحت‌نشوی وهم‌مارابه‌آتش‌جهنم نیاندازی‌که طاقت‌آنراندارم !

همینکه بمنزل رسیدندمادر جلالت‌چادر را ازسر برداشت وزود سماور کوچك راآتش‌کرد و در کنارش نشست و پی‌درپی استکانهائی ازچای‌مینوشید ورفع‌خستگی‌میکردجلالت‌هم دراطاق مخصوص‌خودنشسته‌انتظارجوادرامیکشیدعاقبت‌نزدیك ساعت‌یك‌از شب‌رفته درراززدندختر هم‌باشتاب‌دویدوهمینکه‌چشمش بروی‌جواد افتادآرامشی‌یافت‌جوادهم‌بدون اینکه‌اهمیت بدهدروزقتل است و معصیت‌دوبرابر حساب‌میشوددرهمان‌آستانهٔ‌دردختر راسخت‌درآغوش گرفته‌و بوسهٔ‌طولانی روی‌گونه‌های برافروخته‌اش گذاردو آنگاه بدعوت‌جلالت باطاق دختر رفتندو مدتی روبروی هم‌نشستند وبا صدای‌ملایمی‌ازهردر میگفتند ، جواداز عظمت‌وشکوه‌دسته‌هائیکه آنروزدیده بودتعریف وتمجیدمیکرد وبرای‌دختر میگفت :

ـ حقیقتاً امسال‌دیگر معرکه شدهمه درعزاداری غیرت‌و همت‌نشان دادند !

دختر ابتدا مدتی سر و روی جوادرا نگریست وچون اطمینان پیدا کرد دلداده‌را درپیش خودمی بیندقوت قلبی پیدا کرد وگاهگاه تبسم‌های شیرینی هم در گوشهٔ لب میآورد ولی یکمرتبه ناله‌ای سرداده گفت ،

ـ میترسم میترسم ، خیلی بدنگاه میکرد !

جوان نگران شدواز گفتهٔ دختر وحال وحشت زده‌ایکه بخود گرفته بود چیزن نمیفهمید پس از اوپرسید ،

ـ کی بدنگاه میکرد ؟ از کی ترسیدی ؟

امادختر که گوئی در پیش چشم خودهیکل ترسناکی رامیدید پاسخ روشنی باو نمیداد وپی در پی تکرارمیکرد ،

ـ خیلی بدقیافه بود ،خیلی بدبمن نگاه‌میکرد ، ازچشمانش ترسیدم .

چنددقیقه بعدجلالت آرامشی یافت وگوئی منظرهٔ هولناك ازپیش چشمش دورشده بود ،آنگاه بریده بریده برای جواد حکایت شاهزاده رانقل کرد که روبرویش تمام‌مدت در آنطرف خیابان ایستاده وچشمانش راعقاب وارباو دوخته‌بود جوادباو میخندیدو موضوع‌را مهم‌نمیدانست ودست دختر را در دست گرفته سرش را نزدیك صورت‌او برده ودلداریش‌میداد ،

ـ برای‌این میترسیدی ؟ الحق که هنوز بچه هستی، کاشکی مردبودی وگاهگاه باخودمیبردمت به‌زورخانه میدیدی مردم چه هیکلها وچه‌چشمهائی دارند ؟

وسپس افزود ،

ـ بعلاوه لازم‌نبود راست جلوی او بایستی مگر نمیشد جایتان راعوض کنید ؟

جلالت‌زیادی جمعیت‌را مانع‌اینکارخواند ، اوحالا دراثر گفته‌های پرمهرومحبت‌جواد کم کم‌چشمان‌شاهزاده‌ونگاه‌ترسناکش‌را فراموش کرده‌وبار دیگر خندان شده بود ، جواد هم خوشحال

گردیده و بی‌اختیار باردیگر سررانزدیك سر دختر برده بوسهٔ گرمی‌از گوشهٔ‌لبانش برداشت . جلالت‌هم بدیدن علاقه‌جوادنسبت بخودجرئت کرده‌یکمرتبه سرراروی‌سینهٔ‌جواد تکیه‌داد وباصدای شیرینی گفت :

ــ اگر راست میگوئی‌وآنقدرمرا دوست داری چرا بمادرم حرفی نمیزنی میترسی او به عروسی ما رضایت ندهـد ، خیالت راحت بـاشد رضایت خواهد داد !

رنگ‌جوان درآن اطاقی که‌باپرتوی چراغ بلورین کوچکی روشن شده‌بود بشدت سرخ‌شده‌عروسی با جلالت منتهای‌آرزویش بود ولی چه میتوانست بکند اوضمناً نمیخواست اشکال‌کارراهم که همان نداشتن پول‌مخارج عروسی‌بودبه محبوبه بگوید وآبروی خود را بریزد بخصوص که میدانست تنگدستی مردان نزد غالب دختران گناه‌بزرگی‌شمرده‌میشودوفقطهر که ثروت داشته باشد در نظر ایندسته زنان همه‌چیزدارد وحتی‌در ردیف عقلاومقدسین‌هم بشمارمیآید . عاقبت جواد باصدای‌گرفته‌گفت :

ــ خواهیم دید !

سپس از جای برخاست‌ودرحالیکه دختررا با پاسخ مبهم خود متحیر ساخته بود بحیاط رفت ، جلالت مدتی همچنان مات و مبهوت ماند ، پاسخ جوادآب سردی‌بود که برسرش ریخته شده بود وهرچه درمغز کوچك خود میاندیشید معنی‌آن را نمی‌فهمید کم‌کم افکارگوناگونی بسرش افتاد و نسبت بعلاقهٔ جواد بخودش سخت مشکوك شد و با تأثر با خود زمزمه‌کرد :

ــ معلوم میشود میخواهد مرا مثل زنان فاحشه مترس خودش‌کنداما بدخیال‌کرده نمیداند که‌من‌از آندخترها نیستم‌هرچه گول او را خورده ام بس است !

جلالت سخت برآشفته و در همانحال اندوهناك شده بود عاقبت غضه و دلتنگی برخشمش پیروز شد و بی‌اختیار اشکهای

گرمی بر رخسار زیبایش فر. ریخت‌وتا نصف شب همچنان به‌اه و زاری گذراند،

جوادهم باشتاب تمام باطاق‌رفته درحالیکه حواس خودرا نمی‌فهمید لقمهٔ نانی درسر سفره با مادر خورد و آنگاه چون نمیخواست مادرش چیزی از گفتگوی او و جلالت بفهمد وبداند چه درد بزرگی دردل داردیکسر برختخواب خود رفت وچندی دربارهٔ رفع اشکال وصال باجلالت میاندیشیدوبالاخره درآنساعت اوهم جزگریستن راهی برای تسکین خاطرآشفته و پریشان خوه ندید!

فصل نهم

بار دیگر پول جدائی عشاق را فراهم ساخت؟

تابستان روی بپایان بود، باد پائیزی در تهران برخاسته و فضای کوچه و خیابانها راگرد و خاك زیادی‌فراگرفته‌بود ولی آنروزها دیگر مردم تهران به‌کثافت شهر زیاد توجه نداشتند و هرروز روزنامه‌ها بدستگاه بلدیه حمله نمیکردند زیرا ناراحتی فکری دیگری‌گریبانگیرشان شده و آن وحشتی بود که از پیش‌آمدهای‌ناگواری‌تری‌داشتند چه‌آنروزهادرمناطق‌شمال‌ایران جمعی بر علیه حکومت مرکزی قیام‌کرده و عده‌ای بیگانه نیز بآنان پیوسته بودند و اینك پایتخت را تهدید میکردند بهمین جهت مشاجرهٔ‌روزنامه‌هاوفحاشی‌آنان بیکدیگرموقتاً کنارگذارده شده ،ودوهمه یك زبان‌ازخطر هجوم یاغیان به تهران دم میزدند و دولت ضعیف مرکزی را بفرستادن قشونی ازهرجا باشد برای جلوگیری‌آنان تشویق‌وترغیب مینمودند ،لحن نوشته‌های جراید تغییر کرده بود وهمان روزنامه‌هائیکه سه ماه قبل ستونهای باز

در اختیار مردم گذارده و هرروز فواید و محاسن قراردادی را که با یك دولت بیگانه منعقد شده بود برخ مردم میکشیدند اینك زمامدار عامل قرارداد را بباد حمله و انتقاد گرفته بودند وهمه جا صحبت از خطر یاغیان میشد که متجاسرین لقب گرفته بودند جمعی از بیم ازدست رفتن هستی و ثرونشان متوحش شده وعده‌ای ساده‌لوح و خوش باورهم از اشتراکی شدن همسرانشان ترسیده بودند ، در مجالس روضه‌خوانی سرها بود که هرروز مدتی بی کلاه و عمامه میماند و در حالیکه مؤمنین بادست به پیشانیهای خود میکوفتند و اشك خونین جاری میساختند برای متجاسرین مرگ مفاجات ازغیب میخواستند زیرا ازجانب خکومت مرکزی امیدی نبود که بتواند دربرابر آنان بایستد ودستگاه دولت قدرت و نیروئی جز برای آزار آزادیخواهان و بزندان افکندن ملیون نداشت ، روزنامهٔ نیم رسمی هم هرروز زیر عنوان ابلاغیه وزارت جنگ خبر پیشرفت مشتی قشون را که دولت باخون جگر تهیه کرده و بشمال فرستاده بود میداد تا از نگرانی بیحد و حصر مردم تا اندازه‌ای بکاهد در یکی از این روزها که روزنامه فروش فریاد میکرد « ورود متجاسرین به مازندران » سیاوش میرزا باروحیه بس آشفته‌ای از خانه بیرون آمده بود وآهسته آهسته در خیابان ناصریه بجانب بازار میرفت،شاهزاده بسیار لاغر شده و چشمانش بگودی فرو رفته و رنگش پریده بود هر کس که او را میدید کسالت باطنی برای او حدس میزد ، او دیگر زرنگی وچابکی گذشته را که هنگام رفتن بخانه‌های مشکوك نشان میداد از دست داده بود ، بعصای سیاه‌رنگی تکیه کرده وبآرامی قدم برمیداشت چنانکه پس ازنیمساعتی به سبزه میدان رسید وبدون اینکه بداند چه قصد ونیتی دارد بجانب بازار میرفت اما همینکه جلوی دکان عطاری بزرك رسید ناگهان صدائی او را بخود آورد و چون دقت کرد جوان تاجرزاده‌ای را دید که بیك مردی که ردنگت مشکی

در برداشت و کراواتی با گل درشت روی یقهٔ سفید آهاری بلند بسته بود توبیخ کنان میگوید :

ـ آقا فکلی چرا دست توی جیب مردم میبری ؟ حقیقاً تو از همان فکلی‌هائی هستی که میگویند !

مرد کراواتی سرخ شد و با خونسردی تمام شمرده شمرده در جوابش گفت :

ـ آقا چرا بی‌نزاکتی میکنی ، خواهش میکنم مؤدب باش و بمردم توهین نکن،

این‌بار تاجرزاده سخت برآشفت :

ـ مؤدب باشم ! تو میخواهی دزدی کنی و مـرا بی‌نزاکت میخوانی‌اشنیدی، که شهر میخواهد بلشویکی‌بشود توازحالامیخواهی بلشویکی بکنی و مال مردم را ببری، حالا که اینطور است همین الان‌آقای آژان‌را صدا میزنم!

وآنگاه فریاد برآورد :

ـ آقای‌آژان ،آقای‌آژان !

کراواتی که سرجای‌خودایستاده بود این‌بارباحال عصبانی به تاجر زاده تاخت.:

ـ مرد کـه احمق بی‌تمدن ، اگر من تورا بمحکمه جلب نکنم برای هیچ چیز خوب نیستم !

تاجر زاده این‌بار فریاد را بلندکرد :

ـ ایهالناس شنیدید این فکلی لامذهب چه میگوید ، حالا زبان‌درازی‌هم میکندومیخواهدآبروی‌مرا که‌مچش‌را گرفته‌ام ببرد!

براثر این دادوفریاد عده‌ای از مردوزن جمع شده بودند، سیاوش میرزاهم جلورفته باکنجکاوی میخواست ببیند چه‌خبر است بر حسب اتفاق‌پشت سرزنی قرارگرفته بود وچون هرلحظه جمعیت بیشتر میشد ومردم بیکاراز پشت‌فشار میآوردند تا بهتر چگونگی پیش‌آمد را بفهمد طبعاً هرلحظه شاهزاده بآن زن نزدیك‌تر میشد

تاآنجاکه ناگهان زن مزبور سررا برگرداند و درحالیکه نقابش کناررفته بود باجال عصبانی بشاهزاده گفت ،

ـ آقا جان آنقدر خودت‌را بزن نامحرم نچسبان !

همینکه شاهزاده چشمانش به نیم‌رخ آنزن افتاد مـات و مبهوت ماند و بهرزحمتی بود عقب عقب خود را تا ستون ساباط سبزه میدان رسانیده با خودگفت ،

ـ خودش است ، خودش است ؟

قریب ده‌ماه از روزیکه سیاوش میرزا برای اولین بـار جلالت را دیده گذشته بود همانطوریکه گفتم او شب آنروز وقتی‌از همراهی و کمك محمد تقی مأیوس گردید برای اولین بـار گریسته بود ، فردای آنروز شاهزاده‌بار دیگر به‌گذر تقی‌خان آمده چند ساعتی درکوچه‌های پرپیچ‌وخم‌و باریك‌آن محله قدم زده وبدرون حیاط‌های هرخانه‌اینکه درش نیمه باز مانده سرکشیده بود واگـر دختری‌را در جلوی دکان بقالی یا عطاری سرگرم خرید دیده با کنجکاوی نزدیك شده و هر قدر توانسته بود سر و رویش را وارسی‌کرده بود تا شاید منظورش را بیابد اما نتیجه نگـرفته و نتوانسته بودکوچکترین اثری از دختر بدست‌آورد پس نومیـد بخانه برگشته وچند روز دیگرهم چون‌کار ومشغله‌ای نداشت این رویه‌را ادامه داده بود وچون‌کوششهاوجستجوهایش‌بجائی نرسیده کم‌کم معتقد شده بودکه اساساً دختر در آن محله منزل نداشته و اگرهم اودرآنروز قتل درست شنیده‌بود شاید تنها همانروز باین محله میرفته‌اند.شاهزاده که‌در مواردیگرزن‌را برای شهوت‌رانی میخواست‌وبآنچه بعداً برای‌آنان‌پیش میآمد اعتنائی نداشت حتی اگر براثردست‌بردیکه‌به عفتشان زده بود بزندگی‌زشت‌وناگواری واداشته میشدند این‌بار درآتش عشق دختر میسوخت‌واز حال‌خود پی میبردکه این شغلهٔ درونی‌جز بدیدن و وصال‌آندختر بهرقیمت و بهرصورت‌که باشد فرو نخواهد نشست ، اما بچه‌راه و چگونه

بدو دست یابد و بچه وسیله باو بفهماند که برای وصالش حاضر است جان و مال خودرا فدا کند. هرچند در ابتدا بخود دلداری داده بود که شاید بامرورزمان اورا فراموش خواهد کرد بخصوص که با سعی‌فراوانی که برای‌پیدا کردن‌او بکاربرده نتیجه‌ای نگرفته بود اما هرچه میگذشت از بند اندیشهٔ دختر رهائی نمی‌یافت و در مدت ده ماه گذشته شاهزاده‌آرامشی در خود ندیده و زندگی بسیار تلخی را میگذراند خوابش کم شده بود و باکمك مشروبهای قوی که مینوشید مصنوعاً استراحت کوتاهی بدست میآورد . هیکل دختر باهمان پیراهن ساده و چهارقد آقبانو همواره پیش چشمش میگذشت و آتش عشق او در دل سیاوش میرزا هر لحظه شعله‌ورتر میگردید چند باری هم که باغوا واصرار محمد تقی بخانه‌های معروف سرزده بودتا شاید دمی سرگرم شود و از این غم و اندوه ساعتی انصراف حاصل کند زود فهمیده بود که دیگر آن کیف و لذت دیرن در میان نیست . پس باکسالت‌و سرخوردگی‌با شتاب تمام خودرا ازآن محیط بیرون انداخته بود محمد تقی‌هم که به‌تغییر حال ارباب جوانش پی‌برده وبعلاوه وضع مالی شاهزاده‌ك... راهم خراب میدید اینك که سیاوش میرزا در نظرش بی‌ذوق شده بود بفکر ترك خدمت ازآنخانه افتاده بود . در حقیقت سیاوش گرفتار همان چیزهائی شده بود که تا آنزمان بدان اعتقاد نداشت واگر کسی درگذشته بدان اشاره کرده بود با تمسخر باو نگریسته بود چه طبق حساب او تاآنروز همه‌کارها با پول انجام گرفتنی بود ، شاهزاده عاشق شده وسخت دلبستهٔ دختر گردیده بود ولی اگر دیگران معشوقهٔ خودرامیشناختند و بجهاتی خود را از رسیدن باونومید میدند برای‌او معبودش درحقیت جز خواب وخیالی بیش نبودوبعلاوه نمیدانست چنانچه روزی‌هم اورا بیابد چه نوع پاسخی به درخواستش خواهد شنید وبرخورد دختر در برابر تمنیاتش چه خواهد بود !

ساعتهاوروزها فکر شاهزاده به نتیجه‌ای نرسید و بالاخره

برای پیدا کردن دختر آنهم در شهریکه همه زنان در چادرسیاه پیچیده شده بودند و هرکدام برای دفاع از عصمت خود ملتی را پشت سر و حامی داشتند راهی پیش پایش نیامد رفقاهم که بوضع روحی او پی برده بودند قمار البته رقیق آنرا برای سرگرمیش تجویز کرده ودرین میان یکی ازآنان که معتاد بود گاهگاه کشیدن بست تریاکی را هم مفید دانسته بود ، شاهزاده که اصولا سبك مغز و بی‌اراده بوداینك که‌در نتیجهٔ علاقه‌بدختر و نومیدی ازدست رسی باو دیگر بکلی موجود ضعیفی شده بود بدون تأمل هرچه رفقا میگفتند می‌پذیرفت وآنچه را تجویز و توصیه میکردند بکار میبرد ودرابتدا همانطوریکه رسم‌ورق است ازبازی«ورتوشك» رقیق و « شمن دفر » سریع چندباری چهل پنجاه تومانی برد نصیبش شد اما بزودی بخت از اوروی‌گرداند و بارهاآنچه‌داشت باخت و بکناری رفت و باکشیدن بستی تریاك خود را سرگرم ساخت و هربارکه تحت تأثیرآن‌قرار می‌گرفت چون مانند همه تریاکی‌ها بتصور خود عالم دیگری را سیر می‌نمود دوباره اندام وچشمان‌گیرندهٔ دختر پیش چشمش می‌آمده‌وآه‌های سردی‌میکشید و حتی اشکهائی در دیدگانش حلقه میزد ، سماوش درآتش عشق جلالت میسوخت‌وبیاد نمی‌آورد چگونه طبیعت خنده‌های تمسخر آمیزیراکه او هنگام‌خواندن نامهٔ فرخ سرداده بود اینك بخودش باز میگرداند اماهمین نومیدی از وصال دختر ظاهری آرام‌باو داده وبهترجسم‌وجانش‌را میسوزاندغالب‌اوقات‌حیران‌وسرگردان پیاده‌براه‌میافتاد، آنروزهم که‌بخیابان ناصریه میرفت‌بسیارافسرده بود و بهیچوجه بفکر و تصورش نمی‌آمد که ممکن است‌به‌محبوبه برخورد کند و هنگامیکه اورادید هرچند ازچشمان فغانش دختر را شناخت ولی با خود پنداشت‌که شاید اشتباه‌کرده وزن دیگری شبیه او را دیده است ولی چون آنزن‌هم بس ازگفتن‌آن جمله و همینکه چشمانش بچشمان شاهزاده برخورد لرزشی‌کرده‌بود وآن

حرکت از نظر سیاوش پنهان نمانـده بود پس شاهزاده با خود گفت ،

ـ خود اوست ! خود اوست! اوهم مرا شناخت !

براستی هم جلالت از دیدار جوان ترسیده و لرزیده بود ، دختر آنروز با اجازهٔ مادرش برای خرید دوا بسبزه‌میدان آمده بود البته‌تنها چیزیکه بفکرش نرسیده همان برخورد باسیاوش‌بود که نگاههای تیزش درآنروز قتل اورا سخت نـاراحت ساخته و ترسانیده بود ، اما آنچه بدان نمی‌اندیشید ونمیخواست پیش‌آمده بود ، اینك دختر احساس میکردکه جوان بـاین برخورد کوتاه اکتفا نخواهد کرد وقطعاً مانندبیشترجوانان ولگردتهران‌با سماجت او را دنبال خواهد نمود ، پس از فکر کوچك خود کمك خواست که چگونه از دست او فرار کند و خانهٔ خود را به شاهزاده نشان ندهد ، و چون درهمان لحظه سیاوش‌را سربزیر و متفکر درکنار ستون ایستاده میدید با خود اندیشید بهتر است هرچه زودترخود را در میان جمعیت انداخته واز نظر اوپنهان بدارد اما همینکه چادرش را جمع کرده‌و براه افتاد یکی از شاگردان عطاری بلند گفت ،

ـ باجی جان کجا میروی،دوائی که خریدی‌چرا نمی‌بری؟

باین صدا سیاوش که مات‌ومبهوت از این پیش‌آمد باندیشهٔ دور و درازی فرورفته بود سر را بلندکرد و چون دختر را دید که از شاگرد سپاسگزاری میکندوخدا شما را عمر بدهد میگوید پس همینکه جلالت‌براه افتاددنبالش راگرفت جلالت تند و چابك وارد بازارگلوبندك شد و بخیال خود میخواست از راه خـیابان جلیل‌آباد با سرعت تمام هرچه زودتر خود را بخانه برساند اما ناگهان در وسط راه بازارچه صدائی برای بار دوم او را پریشان ساخت و شنید شخصی درگوشش میگوید ،

ـ خانم جان چراآنقدر تند وتیز تشریف میبرید میترسم

پاهای قشنگتان درد بگیرد !

این جملات برای جلالت تازگی داشت زیرا او کمتر از خانه بیرون میرفت و هروقت هم برای کاری بکوچه وخیابان آمده مادرش همراهش بوده وآنروزهم چون مادرش کسالتی داشت تنها ار خانه پای بیرون گذارده بود. با سادگی که دختر داشت نمی‌توانست جواب دندان‌شکنی به مرد متعرض بدهدو باضافه بفکرش نمیرسید که در یك‌چنین مواقع میتواند از پلیس و مردم کمك بخواهد ، پس در حالیکه از ترس میلرزید قدمهارا تندتر کرد اما هنوز مسافتی طی نکرده بود که دوباره شنید همان صدا درگوشش میگوید :

ـ عجب ، عجب خانم اگر بخودتان رحم نمیکنید بدل من بیچاره رحم کنید من طاقت ندارم ببینم شما اینطور تندتند بروید و اعتنائی نکنید ، ده ماه دوری و مفارقت بس نیست ؟

این بار جلالت بر آشفت و بازبانی که میدانست با عصبانیت گفت :

ـ عموجان چرادست ازسرمردم بر نمیداری ، من از این حرفها چیزی سردر نمی آورم ، برو پی کارت بگذار بروم خانه مادرم چشم براه است .

سیاوش که هردوبار باکمال مهارت گفته‌هایش را بگوش دختر رسانیده و معلوم بوددراین فن بسیار آزموده است چنانکه آژان پست گلوبندك که درغیرت وعصمت پرستی بنام بود وکراراً هفت مرتبه قسم یاد نموده بود که تاصدجوان بیعاررا که عقب زنان مردم می‌افتند بکمیسر نبرد ودچار پنج تومان جریمه نکند آژان نبوده و نماز روزه‌اش درست نیست بهیچوجه از کاروحرفهای شاهزاده درگوش جلالت بوئی نبرده بود . جلالت همچنان میلرزید و هرچه با خودمی اندیشید چگونه از دست جوان فرار کند عقلش بجائی نمیرسید اما همینکه جلوی تیمچهٔ وزیرنظام رسیدفکری بسرش آمد باخود گفت باواگن می‌روم ، پس باشتاب تمام از پله‌ها بالا رفته وخود رابواگن رساند که

تصادفاً همانموقع میخواست حرکت کندو به قسمت زنانه وارد شداما سیاوش میرزا دست از تعقیبش برنداشت چه اوهم باچابکی تمام روی پله واگن پرید . درمحل زنانهٔ واگن مانند معمول همه گونه بانوان ازقدیمی ومتجدد نشسته بودندوهمه نوع صحبت ، بین آنها آنهم با صدای بلند میشد امایکی دونفریا برای تحریك بیشتر مردان ویاچون روی گرفتن رادلیل نجابت میدانستند پیچه‌ها را سخت پائین کشیده وکمترحرف میزدندجلالت هم البته باین دسته پیوسته بوداما دوسه نفر پیرزن که چون دیگر خطر تعرضی رابرای خود نمیدیدند روی‌ها رابازکرده و پوست‌هـای چین‌دارو بـی‌گوشت صورت‌خود و دهانهای بی‌دندانشان رانشان داده وبلند بلند حرف میزدنداینان ازگرمی روضهٔ آخونـد ملاحیدروشور منبر آقـا شیخ جعفرمیگفتند وازحکم اخیررئیس‌الوزاء که برای حفظ شرافت‌ملی وپنهان‌داشتن عصمت‌وناموس مملکت‌از چشم‌خارجیان صادر شده‌و چاقچورپوشیدن زنان‌راطی اعلامیهٔ بالا بلندی‌از واجبات‌شمرده‌بود صحبت میداشتنددرین‌میان یکی‌از آنان‌با حرارت تمام میگفت ،

ـ حقیقتاً اگراین چندنفربا غیرت‌هم ازدنیابروندکاروبار این‌مملکت دیگرزار است‌ودر جهنم‌بروی همه‌باز !

درکنار آن پیره‌زنان ساده‌لوح که دراین دنیا برای خود وظائفی‌جز گریستن ندانسته وشیفتهٔ مجالس‌پر شور روضه خوانان پرگوی‌بودند یکی‌دونفر از زنان سبك‌هم درواگن نشسته بودند ، اینان‌سیگار میکشیدندوپی درپی خنده‌سر میدادند وازرفقای خود دم‌میزدند ازجمله‌یکی بدیگری‌می‌گفت ،

ـ اقدس‌تو هنوزخانهٔ ... شیرازی‌هستی ؟ باقرخان صاحب منصب‌خوشگله بازهم‌خاطرخواه تومیباشد ؟

رفیقش‌با اعتمادو غرورزیادی پاسخ‌میداد ،

ـ مگرمیخواهی نباشدباقر قسم‌خورده که بدون من ساعتی زندگی‌نکند ومن‌میدانم که راست‌میگوید !

آنوقت اولی بسادگی اوخندهٔ بلندی سرداده گفت ،

ـ حالا اگر بگوییم مهین دیشب خانهٔ ما بود وباافسر سیگار کشیدچه میگوئی ؟

سیمای زن مخاطبش برافروخته شدآنگاه سری نومیدانه حرف تکان داد ،

– اگرراست بگوئی و اینطورباشد دیگر نباید هیچ وقت این مردان راباور کرد !

حالاواگن به دوراهی جلوی شمس العماره رسیده بود وسقابا مشك آب بالاآمده وظرف برنجی را پیش آورده آب یخ سبیل به مسافرین پیشنهاد میکرد پیره زنان واین دوزن هریك جرعه ای نوشیدنددر همین هنگام بلیط فروشی در اطاق زنانه آمده و پرسید ،

ـ باجی ها کدام یك از شامرد همراه دارید ؟

چون تصادفاً هیچیك از آنان مردی همراه نداشتند بنابراین هر کدام در انتظار جواب دیگری ساکت ماند ، پس بار دیگر بلیط فروش تکرار کرد ،

ـ باجی ها مگر نشنیدید پرسیدم کدام یك از شماها مرد دارید ؟

وچون این بارهم جواب نشنید بااوقات تلخی بقسمت مردانه برگشت وبه سیاوش میرزا که پول بلیط جلالت را پرداخته بود گفت ،

ـ آقاجان کسی دراطاق زنانه بلیط راقبول نمیکند .

شاهزاده برای اینکه پیش چشم سایر مسافرین دروغگو در نیاید با تعجب گفت ،

ـ چطورهمچو چیزی میشود ، نشانی آنست که چادرش حاشیهٔ آبی رنگ دارد !

ناچار بلیط فروش بار دیگر به محل زنانه برگشت وچون تنها چادرحاشیه آبی رنگ درمیان زنان فقط از آن جلالت بود نزدیك او شده ودر حالیکه از ترس گناه ومعصیت حتی نمیخواست چادر دختر را

لمس کند بادست بلیط را پیش آورده گفت ،

ـ خواهرجان ، بلیط مال شما است ، خدای نخواسته مگن گوشت سنگین است !

جلالت که سخت روی را پوشانیده بوددر همان زیر نقاب رنگش سرخ شد وبالرزش مختصری در صدا پاسخ داد ،

ـ من کسی را نمی شناسم وخودم بلیط خواهم خرید !

وسپس سه عدد یکصد دیناری را که در دست حاضر داشت در دست بلیط فروش گذاشت . سایر زنان که هر کدام درسر فکرو گرفتاری داشتند توجهی باین گفتگو ننمودند بلیط فروش هم در حالیکه غرغر کنان باخود میگفت «دعوایشان را برای ما آورده اند» برگشت و این بار باسختی بلیط را دردست سیاوش گذارده گفت ،

ـ آقاجان چرا مردم را آزار میدهی ، کسی بلیط شما را نمیخواهد !

واگن باسرعت معروف خود میرفت . درمیدان توپخانه جلالت باعجله خودرا بواگن دروازه قزوین رساند و همین که بدوراهی مریضخانه نزدیك گذر تقی خان رسیدند خواست زرنگی نشان داده وتا یك دوراه دیگر باواگن برود تاشاید سیاوش اشتباه کند وعقب زنانی بیفتد که ازواگن پیاده شده اند ولی زود متوجه شد که اینکار هم فایده ندارد زیرا شاهزاده ازواگن پائین آمده وجلوقسمت زنانه ایستاده و بیك یك آنان که پیاده میشدند بادقت تمام مینگریست ومعلوم بود چنانچه جلالت آنجا پیاده نشود اوهم دوباره سوارواگن خواهد شد ناچاردختر پائین آمد و کنار کوچه راگرفت وبا شتاب تمام روانه خانه شد سیاوش هم که کوچه را خالی میدید دیگر بدون بیم وهراسی اورا دنبال مینمود وپی در پی میگفت ،

ـ الحمدلله آخر میفهمم خانه ات کجاست ، تومال من خواهی بوداگر بدانی من کیستم وچه خیال خوشی برایت دارم ، امن اینطور رفتار نخواهی کرد والله من مانند سایر مردان جوان خیال بدی برایت

ندارم !

شاهزاده این‌قسمت راراست میگفت‌زیرا ازهمان لحظهٔاول کـه‌اسیر عشق‌دخـتر شده‌بـود اورا بچشم‌دیگـری مینگریست و نمیخواست وحتی‌درفکرش نمی‌آمد بااو همانرفتاریرا بنماید‌که با دیگران‌کرده بود . اماجلالت هیچگونه پاسخی باونمیداد و با سرعت‌راه خودرا پیش‌گرفته میرفت و همینکه بدرخانه رسید بـا سختی‌تمام‌چندبار دررا کوبیدتصادفاًمادرجوادخانه نبودومادرش‌هم که‌در بستراستراحت کرده‌تاخودراجمع‌وجور کرده‌بدر برساند چند دقیقه‌طول کشیددراین‌فاصله‌قلب‌دختر بشدت‌می‌تپیدوازترس‌شاهزاده که‌او را رها نمیکردسراپای بدنش‌میلرزید ، سیاوش‌هم درآنطرف کوچهٔباریك‌ایستاده وپی‌درپی گفته‌های خودراتکرار میکرد ،

ـ چرا ازمن‌اینقدر میترسی‌من تورادوست دارم تو از من خواهی بودوبایستی مال‌من بشوی !

بمحض بازشدن‌در جلالت سراسیمه خود را بمیان حیاط انداخت وباصدای ارزان میگفت ،

ـ ننه‌جان میترسم ، میترسم ، اگر بدانی امروز چه بسرم آمده‌و چه کشیدم ؟

آنگاه باصدای‌نیمه گرفته‌ولکنت افزود ،

ـ ننه‌جان امروزآن جوان‌پارسالی‌که روز قتل دیده بودیم دوباره جلوی‌دکان عطاری سبزه میدان به‌من برخورد وتا اینجا دنبالم‌آمد ومتصل‌هم حرفهای بی‌حیائی میزد !

مادرجلالت بدیدن‌رنگ وروی‌دختر سخت برآشفت و بـا حال‌ناتوان بجانب‌در برگشته آنرا بازکرد و همینکه چشمش بـه شاهزاده افتادکه در آنطرف کوچه روبروی درخانه‌مات ومبهوت ایستاده‌بود باصدای ضعیفی‌که داشت‌بتوبیخ وسرزنش اوپرداخت ،

ـ مرد ، خیال‌میکنی شهرصاحب ندارد‌که عقب‌دختر مردم میافتی ، همهٔزنان‌که خودرابرای شماحاضر نکرده‌اند اگر دفعهٔ

دیگر اینجا بیائی خودم قلم پاهایت راخرد میکنم ، چرا بدختر من این حرفهارا زدی، حیف صد حیف که غیرت از این مملکت رفته زمان شاه شهید کی جرأت این کارهارا داشت اگر شوهرم زنده بود که همین الان حسابت رارسیده بود ووظیفهٔ فراشی ناصرالدین شاه را درباره ات انجام داده بود !

سیاوش درهمانحال که ازعشق دختر بیتاب شده و از اندیشه نرسیدن باوافسرده بود ازگفته‌های پیرزن بخنده افتاد وچون دید سربسر گذاشتن بااوجز رسوائی نتیجه‌ای ندارد اینك که نشانی خانه دختررا بدست آورده بودسرش رابزیر انداخته و دورشد .

نزدیك غروب آن روز جواد آمدوچون ازدهان جلالت از این پیش آمد آگاه شد به دلداری دختر که هنوز در بیم و هراس میگذراند پرداخت،

ــ جانم چرا آنقدر ناراحتی این چیزها اهمیتی ندارد امثال این جوانان هرزه و ولگرد در تهران زیاد است انسان بایدخودش بی عیب و نقص باشد .

جواد وجلالت بعد از آنروزی که هردو به سبب اشکال عروسی گریسته بودند چندی باهم سرسنگین رفتار میکردند اماهمانطوریکه بین عشاق معمول است این دلخوریها بزودی بعلاقهٔ بیشتر تبدیل شدو تلافی اشکها رابا بوسه‌های آبدار نمودند ، دراین میان جواد هم که بدل بستگی دختر بخود بیشتر پی برده و اطمینان زیادتری پیدا کرده بود خجالت را کنار گذارده و حقیقت مطلب را بجلالت گفته بود ،

ــ عزیزم من ترامیخواهم وجز تو کسی را دوست ندارم و عروسی هم خواهیم کرد اماچندی بایدتأمل کرد باروشی که من پیش گرفته‌ام وصرفه جوئی‌هائیکه میکنم انشاءالله تا بهار وسائل فراهم میشودو این کارخیر صورت خواهد گرفت .

دختر هم که بچگونگی اشکال جواد پی برده بودخود را راضی

ساخته‌و باروزشماری انتظاررسیدن‌بهاررا میکشیدو درنتیجه‌همین اطمینان بآیندهٔ‌خوش کم‌کم‌اثر نگاه سیاوش راهم‌از پیش‌چشم برده بوداما اینك‌که پس‌از ده‌ماه دوباره بااو برخورد کرده وحرفهای اودرگوشش صدا میکرد بسیارنگران شده‌ودر تشریح حالی که‌بر اثر این برخورد و گفته های شاهزاده پیداکرده باحرارت بجواد میگفت :

ـ تصورنکن دروغ‌میگویم‌و بیخودترسیده‌ام توهم‌اگرحالت چشمان اورامو‌قعیکه به‌من‌نگاه میکردمیدیدی حتماً میترسیدی ، مثل‌آن بود که ازچشمانش اشعهٔ آتشین بیرون‌می‌آمد و بقلبم می نشست ، خیلی‌ترسیدم وهنوز میترسم که شایدبلائی سرما بیاورد ، دیگراز خانه بیرون‌نخواهم رفت واگر خیلی‌لازم باشدفقط تا سر گذرمیروم .

جواد آنشب بیش ازحدمعمول بادختر نشست و از هر جا برایش میگفت تا بیم‌وترسی که‌سراپای‌جلالت را گرفته از میان ببرد ، روزبعد صبح‌هنگامیکه جواد ازخانه‌بیرون میرفت جوان شیك پوشی را دیدکه باچشمانی از می‌خوابی بگودی فرو رفته در کوچه قدم میزند ، جواد ابتدا اعتنائی باو نکرد ولی چون جوان‌شیك‌پوش بدیدن‌جوادسررا بجانب‌درخانه برگرداند وسرا ـ پای جواد را وراندازکرد حدس زد که باید رقیبش باشد اما بدون اینکه تعصب‌بیجائی نشان‌دهد بابی اعتنائی‌راه خودراگرفته بدکان‌خود رفت ،

حدس جواد درست‌بود وآن‌شخص‌سیاوش‌میرزا بودکه صبح زودبدون اینکه ناشتائی بخورد دیوانه‌وار باندیشهٔ دیداردختر به ـ آنجا آمده‌بود، شاهزاده‌شب پیش‌هم چندین ساعت درآن اطراف گذرانده‌وعاقبت درشکه‌الاگرفته ورهسپارخانه شده بود و بمحض ورود محمدتقی راکه‌خوشبختانه هنوزبخانه خودنرفته احضارکرده بود ، محمدتقی‌هم‌بادلخوری دستی بدست مالیده وبس وقت ارباب

جوانش آمده بود آنگاه سیاوش باخوشحالی که توام با هیجانی هم بود پیشخدمت گفت .

ـ بیا محمد تقی امشب دیگر خوشحالم بالاخره اورا پیدا کردم !

محمدتقی که‌هنوز امید استفاده‌های کوچکی ازآن در خانه راداشت قیافه خوش‌وخندانی بخودگرفته‌پرسید ،

ـ خوب فرمودید اورا پیدا کردید انشاءالله به مقصودتان هم‌رسیدیدوراحت‌شدید ؟

اما شاهزاده که‌خاطره‌رفتارسرد جلالت‌را درپیش چشم‌داشت با تاثر پاسخ داد ،

ـ خیلی‌تندمیروی ، دیگرباین‌زودی در تهران هرزنی را که نمی‌شود بدست‌آورد فعلا خوشحالم که برحسب اتفاق امروز باوبرخوردم .

محمدتقی اینك کنجکاوشده ومیخواست هرچه زودتر هویت دختررا بفهمد ومشکلاتی که در راه رسیدن باو وجود دارد بداند شاهزاده‌هم که سراپاشوق وشعف بود میل‌داشت همه چیز را بگوید پس آنچه درآن‌روزگذشته بود برای نوکرش نقل کرد محمد تقی باعلاقه تمام جریان راشنید و در دل بسادگی دختر خندید سپس بسیاوش گفت،

ـ با این‌ترتیب که‌میفرمائید ازیك‌چنین دخترساده لوح و نادانی چه انتظاری‌دارید ؟

سیاوش‌میرزا که درین‌لحظه درچشمانش‌میل وشهوت بشدت هویدا بود مشتی روی میززده گفت ،

ـ چه می‌خواهم ، برای‌من‌چه‌فرق‌دارد که‌ساده‌وچشم وگوش بسته یا ناتجربه‌باشد ، من اورا میخواهم و باید باو برسم ومی ـ خواهم بدانم بااین‌وصف توچه کمکی‌میتوانی یمن‌بکنی ؟

محمدتقی که حرارت و تصمیم شاهزاده‌رادید فکری کرده

آرام گفت ،

ـ بایـد قبلا اطلاعات بیشتری در باره زندگـی دختـر بدست آورد !

***

بعد از آنکه قریب دوهفته شاهزاده بیشتر وقت خود را در گذر تقی‌خان بامید دیدار دختر گذرانده وتوفیقی بدیدن جلالت نیافته بود یکمرتبه‌روزی اینکاررا ترك کرد و چنان برمی‌آمد که شاید نومیدشده‌ویاازافکارشیطانی‌اش‌دست برداشته ومیخواهدجلالت ساده‌را باجوادعزیزش آسوده بگذارد، جوادهم که‌چندین بار با اودر کوچه برخورده‌بود اینك که دیگرسروکله او را نمیدید با اعتقاد تمام بجلالت‌میگفت .

ـ دیدی‌هرچه می‌گفتم درست‌بود وخودش‌خسته‌شد ، اگرمن با اودعوا ومرافعه‌میکردم جزرسوائی پیش‌چشم اهل‌محله‌نتیجه‌ای نداشت‌واگرهم‌کار بالا میکشید وبه محکمه میرفتیم چون در این محکمه‌ها بیشترقاضی‌ها فکلی هستند واوهم‌فکلی است حتما از او حمایت میکردند پس بهتر همان شدکه خودش فهمیدفایده ندارد وصرف‌نظر کرد !

جلالت هرچند در ظاهر گفتهٔ جواد را درست میدید ولی احساس می‌کرد که دردل‌آرام‌نیست وهربارکه قیافه شاهزاده پیش چشمش می‌آید ناراحت‌ومشوش‌میشود .

قریب دوماه‌بعد روزی‌پیرزنی باسیمای‌بار وخندانی‌درخانه آنهارا کوفت ،

جلالت که‌وسط حیاط ایستاده‌بود نزدیك دررفت ، پیره‌زن هم‌بامهربانی تمام‌ازوپرسید ،

ـ شما صاحب خانه هستید ؟

جلالت‌در پاسخ گفت .

ـ خانه مال مادرم‌است فرمایشی‌داشتید ؟

پیره‌زن دوباره بازبان‌چرم‌ونرمی گفت :

ـ ملی می‌خواستم بامادرشما صحبت کنم .

جلالت هم بدون اینکه تاملی بکند اطاق مادرش را باو نشان‌داد پیره‌زن‌هم باطاق مادر جلالت رفته باو که درگوشه اطاق نشسته‌بود سلام گرمی کردوپس‌ازلحظه‌ای گفت :

ـ باجی‌جان من‌میدانم شمادو اطاق برای اجاره دارید و خبرهم‌دارم که اجاره‌نشینهای خوب‌وآرامی‌هم‌نصیبتان‌شده وازآنان کمال رضایت‌هم دارید ولی چون‌برای‌مالازم شده که در این محله منزل کنیم وحاضریم هرچه لازم باشد یعنی خیلی زیادترازآنچه دیگران کرایه میدهند بدهیم خواستم ببینم میشود ما را به اجاره نشینی‌قبول کنید ؟

مادر جلالت خواست‌بگوید که این‌صحبت بی‌مورد است چه همانطوریکه خودش میداند اجاره نشینان خوب وآرامی داشته و بهیچوجه‌خیال جواب‌دادن آنهارانداراندا‌ماپیره‌زن باوفرصت نداد چه فورا اضافه‌کرد .

ـ تمام‌آنچه‌را که میخواهیدبگوئیدمن میدانم اماچون‌پسرم پیشخدمت یك‌صاحب انگلیسی‌شده وماهیانه بیست‌وپنج تومان ازاو حقوق میگیردواین‌صاحب‌مرده انگلیسی‌نزدیك معلم خانه‌امریکائی بیرون دروازه بهجت‌آبادمنزل‌دارد وپسرم بایستی‌هرروزصبح‌زود سرکارش‌باشد مانا‌چاریم ازمحله‌عربهاحتما اینجاها بیائیم‌حالادوماه است پی‌خانه دربست‌میگردیم وازبس‌گشته‌ایم‌ازپای افتاده‌ایم حتی حاضرشده‌یم‌برای‌دواطاق‌ده‌تومان‌هم‌کرایه بدهیم‌ولی‌پیدانکرده‌ایم

بشنیدن ده‌تومان مادرجلالت درجای‌خود تکانی خورد ودر حالیکه چشمانش زیادبارمیشد تکرار کرد :

ده تومان برای دو اطاق !

پیره‌زن هم که‌متوجه حال او و اثر مبلغ ده‌تومان‌شده‌بود با ملایمت گفت:

ـ بلی چه مانعی دارد وقتی پسرم میترسد که اگر نتواند هر روز بموقع سرخدمتش حاضر باشد ممکن است صاحب یکنفر دیگر را پیدا کند چرا باید برای خاطر ده تومان پنجاه تومانی را که جمعاً با انعام درماه میگیرد ازدست بدهد .

آنگاه دردنبالهٔ گفته‌اش قیافه مظلومانه‌ای گرفت وافزود ،

ـ حالا میخواستم بدانم آیا بااین ترتیب شما مایلید بما کمکی کنید که هم برای خودتان نفعی داشته باشد وهم مارا دعاگو نمائید .

این بار مادر جلالت که کلمهٔ ده تومان بسیار بگوشش خوش آمده بود خواست بی اختیار رضایت دهد ولی علاقهٔ دخترش بجواد پیش چشمش آمده گفت ،

ـ راستش اینست که امروز نمیتوانم بشما جواب دهم فردا صبح تشریف بیاورید یك قلیانی باهم میکشیم وجواب قطعی راخواهم داد .

آنگاه پیره زن برخاست ودرحالیکه تأکید میکرد ،

ـ نقلی ندارد وپسرم چندشب دیگر هم میتواند خوابش را حرام کند ولی خیال میکنم اگر قبول کنید معاملهٔ خوبی برای هردو طرف باشد !»

پس از رفتن پیره زن مادر جلالت دخترش راصدا کرد و موضوع را برای او شرح داد جلالت بسیار ناراحت شد وهر چه فکر میکرد نمیتوانست خودرا راضی کند که حواداز آنجا برود اما چون مادرش پی درپی مبلغ ده تومان را پیش میکشید وبدختر میگفت که این پیش آمد بامرعروسی او کمك میکند زیرا اگر پنج وشش ماه آنجا بمانند بامبلغ کرایه‌ای که خواهند داد مخارج جهیزیهٔ جلالت تا اندازه‌ای فراهم میشود دیگر دختر چیزی نگفت وقرارشد خود او حقیقت رابجواد بگوید .

شب آنروز وقتی جواد بخانه آمد جلالت با اومطلب را در میان گذارد ودرهمانموقع مادرجلالت هم به مادر جواد میگفت ،

ـ خواهرجان خودت‌میدانی که‌پسرت ودخترم همدیگر را دوست‌دارند وما بایدسر پیری دامادی وعروسی آندورا هرچه‌زودتر ببینیم‌و همانطور میدانی که‌فقط نداشتن پول‌باعث‌تاخیر اینکار خیر شده‌است .

مادر جواد بـامید سروسامان یافتن پسر قانع شد اما جواد هرچند انجام عروسی را با علاقهٔ تمام میخواست از این پیش‌آمد بسیار متأثر گردید بفکر اینکه ازآن خانه‌وکنار محبوبه دورشود قلبش فشرده‌گردید ولی عاقبت چون محبوبه‌اش پیش‌آمد رابرای تسریع امر عروسی استقبال‌کرده واوهم جز رضایت جلالت چیزی نمیخواست چاره جزآن ندیدکه تن در دهد وقرار شدکه ازفردای آنروز در صدد تهیهٔ اطاق در همان نزدیکیها برآیند روز بعدکه پیره‌زن‌آمدمادر جلالت ضمن جواب موافق خود باوگفت ،

ـ اما تا اجازه نشینان قدیمی جای و محلی پیدا نکنـند اینکار انجام‌گرفتنی نیست !

تضادفاً سه روز بعد جواد در همان نزدیکی‌هـا یعنی پشت خیابان جلیل‌آباد دو اطاق پیداکرد و با مادرش بدانجا منتقل شد فردای‌آنروز هم‌کرایه نشینهای جدیـد یعنی پیره زن و پسر نسبتاً مسن او بآن خانه‌آمدند.

فصل دهم

بازهم کنکاش

هواکاملا تاریك بود ، بیم و هراس مردم تهران بلکه خود شهررا را رها نساخته بود چون شش ساعت از ظهر میگـذشت و زمستان وبرج حوت بود بیشترمردم وکسانیکه‌درآنروزهاازجانب

قزاقها صدمه‌ای ندیده بودند باین معنی که پدر بزرگوار یا برادر نامدار و یا همسر وفادارشان دستگیر نشده وراه زندان را پیش نگرفته بود بجانب مجلس شورایملی روان بودند، آنشب شب جشنی بود و چون مردم از میان سطور بیانیه‌ایکه فرمانده قوا روزپیش منتشر ساخته چنین فهمیده بودند که قزاقان جز تبعید و مجازات خیانتکاران قصد و نیت دیگری ندارندواین مسئله منتهای آرزوی آنان بود بخصوص که علاقهٔ مفرط خودرا به پیش آمد یك چنین امری بارها بگوش زمامداران ایران و حتی عالمیان رسانده بودند پس ملت حقیقی وزحمت کش که از نگرانی‌های روزهای اولیه رهائی یافته بود طبعاً از ابراز خوشحالی خودداری نداشت. در میان آن جمع کثیر چند نفری از رؤسای دوائر دولتی هم دیده میشدند که از بیم از دست دادن مشاغلشان که از راه توصیهٔ بازاریها و آخوندها بدست آورده بودند قیافهٔ گرفته و مغمومی داشتند. آنشب دیگر کالسکه‌ها و اتومبیلهائیکه با خون ملت خریده شده و مرکب رجال وزمامداران گذشته بود در اطراف در مجلس ایستاده نبود و توده مردم که میخواستند در این جشن که بمناسبت وقایع آن روزها جلال و شکوه بیشتری گرفته بود سهمی داشته و شرکت کنند دیگر مورد حمله آزانها واقع نشده وازدر مجلس رانده نمیگردیدندزیرا خوشبختانه آنشب زمامداران بی‌لیاقت گرد هم آمده و درقزاقخانه میگذراندند و ملت رهائی از جور و ظلم آنان را برای همیشه بخود نوید میداد. موسیقی نظامی در صحن مجلس مترنم بود و جوان وپیر در میدان جلوی آن سرگرم گفتگو و خنده بودند همانموقع ورقهٔ سفیدی هم دست بدست میگردید و همه با دقت و علاقهٔ تمام میخواستند به مندرجات آن پی ببرند آن ورقه حکایت از دستخطی میکرد که صادر شده و رونوشت آن بوسیلهٔ تلگراف باطلاع مردم ایالات وولایات رسیده بود، آن ورقه دستخط ریاست وزارتی مرد جوانی بود که از القاب الدوله والسلطنه بهرهٔ نداشت، روح جوانان بخواندن آن به

هیجان آمده و قلبشان از خوشی میتپید زیرا در آن ورقه شخص اول مملکت خود بی‌لیاقتی وعدم کفایت زمامداران گذشته را تائید کرده و مردم را به‌آیندهٔ خوش و سعادتمندی امیدوار ساخته بود و مندرجات همان‌ورقه بمردم میگفت که رئیس مملکت عاقبت به موانع ترقی و پیشرفت پی‌برده‌وزمامداران گذشته را که جز برای تأمین راحتی وآسایش خوذ وخویشاوندان قدمی برنداشته وبغیر ازگردآوردن ثروت چیز دیگری را نخواسته بودند کنارگذارده است‌ووعده میداد که ازآن پس‌مردم‌رازیر فشار این طبقهٔ بیدادگر نخواهدگذاشت ، مردم‌بیچارهٔ‌ایران اینك امیدوار شده بودند که دیگر راه ترقی و پیشرفت برای‌آنان باز شده وازآن ساعت‌است که با قدمهای بلند و سریع در جادهٔ تمدن جدید پای خواهند گذارد ، ولی‌آیا طبیعت میخواست‌که روزی آن مردم خوش‌باور بحقیقت زندگی پی‌ببرند و خود را تنها خلق شده برای‌گریستن و بسرآوردن زندگی سخت رقت‌بار ندانند!

هرچند در بارهٔ سوابق رئیس‌الوزای جوان هم‌که برسرکار آمده بود زمزمه‌هائی میشد اما چون دیگر تحمل بار زمامداران گذشته سخت دشوار و حتی غیر ممکن میآمد ملت خود را بهمین اولین تغییری‌که پیش‌آمده بوددلخوش‌میداشت‌وآنرا مقدمهٔ‌تحولات بزرگ دیگری میدانست!

در میان مردم تماشاچی‌که‌درصحن میدان جلوی درمجلس جمع بودند دو نفر در کناری ایستاده و درحالیکه یکی ازآنان بدرختی‌تکیه‌داده‌بودباآندیگری‌آهسته‌آهسته‌گفتگو میکرد. سر و وضع‌آندوکاملا متفاوت بود یکی پالتوی سیاه رنگی در بر داشت وکلاه کوتاهی‌برسرگذارده وکراوات‌بنفش‌رنگی‌برگردن بسته‌بود و درچهرهٔ تیره رنگش ریشی باندازهٔ یك‌بند انگشت‌گوئی برای استحباب‌دیده‌میشد، آندیگری‌آخوندی بود که عمامهٔ بزرگی که بیش از اندازه معمول بود برسر داشت و تنظیف آنرا بدون

ترتیب رویهم‌پیچیده بودقطر ریشش از رفیقش بیشتر بود اولباده‌ای خاکستری رنگ در بر کرده و جورابی از پشم قرمز باساقهٔ کوتاه درپای داشت چنانکه قسمتی ازپای مبارکش‌عریان بچشم میخورد آقا شیخ نعلین زردرنگی هم در پای میکشید وتسبیحی هم دردست داشت و پی‌درپی دانه‌های‌آنرا با انگشتان میگـردانـد . رفیق کراواتی‌اش سیگاری‌گوشهٔ لب‌گذارده بودوهرچند پکی بدان‌میزد و درآن میان شنیده میشد با صدای ملایمی بآقا شیخ میگوید ،

ـ کار بنده‌که خراب شد، زحمات عالی‌که بهدر رفت ،تازه وزیر را حاضر کرده بودید حکم ریاست عدلیه ... مرا امضا کنند که باید ناگهان این بساط فراهم شود و سید بیاید ویقیـن وزیر جدیدشخص‌دیگری‌خواهدبود و از نوباید زمینه را فراهم ساخت.

آقا شیخ سررا با تأسف پائین‌آورده‌گفت ،

ـ استغفرالله ، چه عرض‌کنم ، حق با شماست معلوم میشود خداوند نمیخواست در این تابستان‌آپ خنکی نصیب اهل و عیال حقیر بشودمیترسم با این‌پیش‌آمدها دیگر شمـا نروید و مقـرری بنده را مرحمت نفرمایند و من و اهل خانه‌آرزوی آب خنك را امسال بگور ببریم !

رفیقش بدلداری‌آقا شیخ پرداخت ،

ـ زیادهم نباید ناامید شد اول باید دید وزیر جدید کیست و البته اگر از همین قماش رئیس‌الوزراء باشد دیگر نمیشود باو امیدوار بود و بایستی از راه دیگر وارد شویم !

آقا شیخ با تعجب پرسید ،

ـ منظور عالی را درست نمی‌فهمم،دراین روزهای خطرناك که میگویند تعداد مفتشین و مأمورین سری نظمیه چندین برابر شده دیگر از دست ما چه‌کاری برمیآید، مگر ملاحظه نمیفرمائید مردم را چطور دسته دسته بجرم دخالت در سیاست میگیرنـد و میبرند !

آنگاه گوئی آقا شیخ مطلبی بیادش آمد چه گفت،

ـ راستی برای استخلاص اخوی چه فکری کرده اید ؟

مخاطبش متعجب شد و با کنجکاوی پرسید ،

ـ اخوی ، مگر اخوی بنده چه شده ، ما دوشب پیش تـا صبح باهم بودیم !

آقا شیخ خندهٔ تلخی تحویل داد ،

ـ معلوم میشود ازهمه جریانات بی‌اطلاعید ، دو روزاست اخوی شما در زندان است و تازه سرکار میپرسد چه شده ؟

مرد فکلی که همان علیرضا خان بود این‌بار ازجای جست و با نگرانی تمام گفت ،

ـهیچ خبر نداشتم، میفرمائید برادرم دوروز است درحبس است ، پس یقین مراهم بعوض ریاست عدلیه ... خواهند گرفت و بزندان خواهند انداخت .

آقا شیخ با خونسردی سری تکان داد ،

ـ استبعادی‌هم ندارد زیرا نه از شما میترسند و نه شما از برادرتان عزیزترید !

علیرضا خان لحظه‌ای بفکرفرو رفت و چون‌تجربهٔ زیادی از اوضاع‌مملکت داشت‌هرچندبیشترهم مسلکانش درآنروزهاسخت دست‌وپای‌خود راگم‌کرده بودند ولی او خودرا نباخته‌بود پس‌در گوش‌آقازمزمه‌کرد ،

ـ با وجود همه این پیش آمدها همانطوریکه عرض کردم فرصت را نباید از دست داد ، باید دست بکار شدو درهمین گیر و دار است‌که بهتر میشود نتیجه‌گرفت !

آقا شیخ بار دیگر ازترس استغفـارکرد وبا صدای‌لرزان گفت ،

ـ چه خیال میفرمائید،مگرکسی دیگر میتواند دورهم‌جمع شود مثل‌این است‌که جنابعالی حکم نظامی پریروزرا نخوانده‌اید

و نمیدانید که اجتماعات شدیداً منع شده است .

علیرضا خان سررا پائین آورد و با بی‌عقیدگی گفت :

ــ همه را خوانده‌ام و از تهدیداتی که به مجازات شدید کرده‌اند بخوبی مطلعم ولی چون بسیاری از مردم بخصوص رفقارا از این‌وضع ناراضی دیدم بفکر افتادم که هرطور باشد دورهم‌جمع شویم ونگذاریم ستونهای زندگی این ملت باستانی یکمرتبه رویهم فرو ریزد و دستخوش تمایلات یك چنین زمامدار جوانی بشود !

آنگاه‌صدایش راباریکتر کرده آهسته گفت :

ــ آقادیگر برای شما که‌الحمدالله احتیاجی نیست زیاد توضیح‌بدهم شماخودتان بهترمیدانید که بدون وجود این‌اشراف با تجربه‌و استخواندار کارمملکت ازپیش‌نخواهد رفت وشك نیست که رشته‌امور بزودی از هم خواهد گسیخت ، این‌کسانی که‌به حبس رفته‌اند لنگرمملکت هستندواربابان حقیقی‌وولی نعمت های ما میباشند ، وظیفه‌ماست که به‌هرترتیبی‌باشدبرای خلاصی‌آنان‌بکوشیم ونگذاریم که‌خدای‌نخواسته‌باازمیان رفتن‌این سروران‌ونامداران، وطن‌شش هزارساله‌مان ازدست برود !

آقاشیخ که ازگفته‌های علیرضاخان سخت‌ترسیده وسراپایش بلرزش افتاده‌و پی‌درپی سررابااینطرف وآنطرف میبرد تااطمینان پیداکندکه‌کسی حرفهای‌رفیقش رانمیشنود بانگرانی‌گفت :

ــ آقامعاوم میشود دیوانه شده‌اید بنده که دیگر جرأت دقیقه‌ای‌ماندن باشمارا ندارم !

علیرضاخان آستین آقا شیخ‌را گرفته وبطرف خود کشیده گفت :

ــ آنقدردیگر ترسومباش !

جمعیت کم کم پراکنده میشدزیرا حکومت‌نظامی فقط تا ساعت‌سه شب‌اجازهٔ عبورومرور داده‌بود، آقاشیخ‌هم بانگرانی‌تمام به‌علیرضا خان میگفت :

ـ مردم همه دارند میروند اگر فرمایشی دارید یا بفرمائید بنده منزل یا بنده بیایم دولت ارك جنابعالی باهم صحبت کنیم والا در خیابان که بنده دیگر برای یك کلمه حرف هم حاضر نیستم !

علیرضا خان پیشنهاد آقا شیخ را پذیرفت و باهم بطرف درشکه‌ای که در کنار میدان ایستاده بود رفتند وسوار آن شدند و از درشکه‌جی خواستند به دروازه قزوین برود، ساعتی بعد علیرضاخان و آقاشیخ در اطاقی نشسته بودند و نوکر جوانی سینی مشروب را پیش آنان گذارده بود ، در آن هوای سرد چند گیلاسی بسلامتی همدیگر نوشیدند وچون سرشان گرم شد واز افکار پریشان رهائی یافتند آقا شیخ از جای برخاسته گفت ،

ـ چون ادامهٔ معصیت جایز نیست اگر اجازه بفرمائید من بروم دهانم را کنار حوض کربدهم ونمازم را بخوانم !

علیرضاخان خنده‌ای کرد وهرچه خواست بآقاشیخ بفهماند که اگر نمیخواهد معصیت کند اساساً نباید مشروب بنوشد زیرا الکل برای صحت وسلامتی اوو بخصوص معده وقلبش مضر است ولی وقتی آنرا نوشید دیگر با شست وشوی دهان ضررش از بین نمیرود آقاشیخ قانع نشد وگفتهٔ صحیح ومنطقی علیرضاخان را در این مورد نپذیرفت وتا کنار حوض نرفت وچندبار آن آب آلودهٔ را در دهان نکرد ودر حوض بر نگرداند خیالش آرام نشد .

اینك دوباره برابرهم نشسته وباکله‌های گرم گفتگو میکردند آقاشیخ که درمواردی دادوفریادش گوش را کر میکرد وصدای وای اسلامش بآسمان میرفت در این دوروزه تغییر فاحشی کرده وباندازه‌ای ازاوضاع بیمناك شده بود که حدنداشت وهر چند آن اطاق بوسیله چنداطاق دیگر به ایوانی متصل میشد وحیاط بیرونی علیرضاخان بزرگ و وسیع بود ولی آقاشیخ همچنان بسیار آهسته صحبت میکرد چنانکه گاهگاه علیرضاخان گفته اورا درست نمی شنیدو از او میخواست که دوباره مطلب را بلندتر بگوید ، علیرضاخان هم در

دنبالهٔ مطلبش با اطمینان تمام به آقا شیخ میگفت ،

ــ بعقیدهٔ من دوران حبس این آقایان محترم چندان طول نخواهد کشید و برخلاف آنچه مردم ساده‌لوح تصور میکنند من این رئیس‌الوزرا را قادر و توانا نمی‌بینم که کوچکترین صدمه بآقایان برساند و فقط چون خوب وارد برموز کار بوده و میدانسته که اگر این رجال آزاد باشند با نفوذ زیادشان در جامعه وضعش را زود متزلزل خواهند ساخت و نخواهند گذارد در کارهائیکه میخواهد دست بزند موفق شود آنان را بازداشت کرده پس برماست که در چنین موقعی استفاده کنیم و حالا که ریاست عدلیه .. بنده از بین رفته کوشش نمائیم تا پایهٔ ریاست دیوان عالی ... را برای شما و معاونت وزارت ... را برای خودم بگذاریم !

تحت‌الحنك آقاشیخ بی‌اختیار به جنبش در آمد و بادهانیکه براثر شیرینی گفته علیرضاخان از بزاق پرشده بود گفت ،

ــ چه فرمودید ؟ ریاست محکمهٔ عالی ... بگوشم خورد ، حقیقت میفرمائید یعنی ممکن است حقیر رئیس محکمه عالی ... بشود !

علیرضاخان پکی به سیگاری که در گوشهٔ لب داشت زده با خونسردی گفت ،

ــ چه اشکالی دارد مگر من و شما از کسانیکه برصندلی‌های معاونت وزارت خانه و ریاست دیوان عالی ... نشسته‌اند کمتریم ، البته با کوشش وجدیت درهمهٔ کارها میتوان موفق شد ، من این حرف را بی‌اساس نزده‌ام و یقین داشته باشید که برای نیل باین مقصود پس از مطالعات زیادی که کرده‌ام وسائلی راهم در نظر گرفته‌ام .

آقاشیخ که دیگر سخت شیفتهٔ حرفهای اوشده بود پوزش خواهان گفت ،

ــ چه فرمایشی است ، هیچوقت کسی عرض نکرده است سرکار عالی حرف بی‌مأخذ میزنید ، بنده به سجایای فطری شما واقفم و حقیقتاً مایهٔ هزار افسوس است که جامعه قدر امثال سرکار عالی را

درست ندانسته وتاحال درمقام مستنطقی مانده‌اید .

علیرضاخان که‌بادی درغبغب انداخته ودر دل خندان بود که‌آقا شیخ‌را خوب‌پالان زده‌است باشکسته نفسی گفت :

ـ چه‌اهمیتی دارد ، مردم‌غالباً بخبط‌وخطای خودابتدا پی نمی‌برند البته‌بعدها خواهندفهمید ولی‌افسوس وقتی متوجه میشوند که‌دیگر دیراست و نتیجه‌ای ندارد وکاری ازبنده و امثالم ساخته نیست !

آنگاه آه‌سردی کشیده‌افزود :

ـ فعلامیخواستم ببینم عقیدهٔ شمادر بارهٔ راهی‌که در نظر گرفته‌ام چیست ؟

آقاشیخ پاسخ‌داد :

ـ هرچند چگونگی آنرانفرموده‌اید ولی‌تصور میکنم زیاد توضیح‌هم لازم‌نباشد ومن‌میدانم شمابدون آنکه‌اطراف وجوانب را بسنجید هیچوقت اقدام‌بکاری‌نمیکنیدو مسلماً آنچه درنظرگرفته‌اید صحیح‌بوده واقدام‌بدان ازهرجهت مستحسن است .

آقاشیخ‌محمدحسین که اندیشهٔ‌رسیدن‌بریاست‌محکمه‌عالی... بدهانش‌سخت مزه کرده بودوتحت تأثیرچند گیلاس‌مشروب هم‌بود ناگهان‌چنان ازخود‌بیخود شدکه دیگربدون اینکه‌به‌سرووضع خود توجه کندو بداند که‌بعضی کارهاازجانب‌امثال‌او خوش‌نما نیست‌ازجای برخاست و آنگاه با اصرار تمام میخواست بـرای علیرضاخـان رقصهای‌ولایت خودرا که درغرب بود نمایش دهدولی علیرضاخان دست‌آقا شیخ‌شنگول راگرفت‌وبرروی زمین نشانده‌گفت :

ـ انشاءالله وقتی‌رئیس‌محکمهٔ‌عالی... شدیدمجلس‌سوری برپا خواهید کردو درآنشب رقصهای جالب‌خودرا نمایش خواهید داد حالاکار مهمتری داریم .

بااینکه آقاشیخ برای‌خود مژده‌ای بالاتر ازریاست دیوان عالی‌نمیدید ومیخواست سروروشعف خودرا نشان دهد اما ناچار

سرجای خودنشست ، آنوقت علیرضاخان فیلسوفانه گفت ،

ــ گرچه‌شما طرح‌مرا بدون آنکه ازآن اطلاع پیدا کنید تصدیق‌و تأییدفرمودید اماتصور میکنم اگرازچگونگی آن آگاه شوید بهتر ومفیدترخواهدبود ، نظرمن‌اینست‌حالا که موضوع‌ریاست عدلیه ... بنده‌از بین‌رفته ودرنتیجه شما که‌آنهمه زحمت کشیدید و حتی‌وزیر سابق‌را به‌تکفیرهم تهدید کردیدامسال دیگر آب خنك نخواهید نوشیدپس بایدبفکر محبوسین باشیم‌ومن برای‌انجام این امرمقدس وسائل‌معمولی و ساده را درنظر نگرفته‌ام زیر آنها را غیرعملی میدانم‌و تنهاراهی که‌بفکرم رسیده‌آنست که‌اگر بتوانیم هم مسلکان خودمان را برئیس‌الوزراء فعلی بشورانیم و طغیان خودمان رابنام‌همهٔ ملت‌جلوه‌دهیم نتیجهٔ‌بزرگی خواهیم‌گرفت !

آقاشیخ این‌بار گوش‌هاراتیز کرده‌باعلاقهٔ تمام‌پرسید ،

ــ مقصود سرکارعالی رانمی‌فهمم ؟

علیرضاخان باملایمت پاسخ داد ،

ــ مقصودم اینست‌اگر بتوانیم‌همان دارو دستهٔ خودمان را دورهم جمع‌کنیم ومتفقاً برعلیهٔ‌حکومت فعلی اقدام نمائیم مسلماً نتیجهٔ‌مطلوب راخواهیم‌گرفت !

آقاشیخ گوش‌خودرا نزدیکتر آورده‌گفت ،

ــ خیلی ببخشید امشب گویا ثقل‌از سامعه‌ام تجاوز کرده و بمغزم هم‌سرایت نموده حقیقت اینست‌که ازفرمایشات عالی چیزی سردرنمیآورم !

علیرضاخان بادلخوری درمقام توضیح‌برآمد ،

ــ آخرآقا شیخ‌عزیزم همه چیزرا که نمیشود روشن‌گفت منظورم‌اینست اگرمن‌رفقای بازاری خودرا ببینم‌و آنها هم عده‌ای ازاصناف راکه‌می‌شناسند همراه‌کنند وشماهم‌طومار رابمهر بزرگان خودبرسانید وازشاگردان مدارس‌هم‌که دراین مواقع برای سیاهی لشکراز هرچیز بهترنداستفاده کنیم‌بخوبی میتوانیم بلوائی‌در شهر

راه‌بیاندازیم ورئیس‌الوزراء رامتزلزل ساخته‌واز کار دورکنیم و اربابان خودمان‌را اززندان رهائی دهیم واین شاهکار را باسم خودمان‌جلوه‌دهیم در اینصورت قطعی است که آقایان‌هم اجرما را خواهنددادو معاونت‌وزارت‌بنده‌وریاست‌دیوان عالی ... شما محرز ومسلم‌خواهدشد .

آقاشیخ باردیگر آب‌دهان رافرو بردآنگاه باعلاقهٔ تمام گفت :

ـ دراین صورت‌چرا معطلید ؟

علیرضاخان خندهٔشیطانی کرده افزود :

ـ حالا که مطلب را فهمیدید میخواستم ببینم حـاضر به همراهی هستید یاخیر ؟

آقاشیخ این‌بار باحرارت پاسخ داد :

ـ چه‌فرمایشی میفرمائید هر کس‌دراین‌کار خیر کمر نه‌بندد درست مثل‌این است که‌بحکومت یزیدو معاویه وشمرابن‌ذوالجوشن کمك‌کرده ازهمین فردادست بکار خواهم شد وفعالیت را شروع خواهم کرد .

علیرضاخان خوشحال‌شد و بی‌اختیار دست‌آقاشیخ‌را دردست گرفته‌فشرد :

ـ من‌هم‌ازهمین‌فردا راه‌میافتم‌و بایك‌یك‌عمامه‌شیرشکریهای بازار وزعمای حزب‌دموکرات جنگجوی‌واعتدال‌آهن‌شکن هرطور هست ملاقات‌میکنم وهمهٔسران‌آنان‌را برای‌دوسه‌روزدیگرهمین‌جا دعوت خواهم کرد .

آقاشیخ هم پی‌درپی وعده میداد که ازفردا نعلین‌را به‌پای خواهدکشید وطوماررا بمهرتمام معممین سیاه‌وسفید تهران خواهد رساند ودراین‌میان باحرارت‌میگفت :

ـ شوری برپا کنم که اطفـال صغیردرگهواره‌هایشان بلرزند وچندین‌سال ازعمرشان کسرشود !

دراین‌هنگام شام آورده‌شد آقاشیخ دستهارا بالازد وبااشتهای زیادی ازچلووخورشت فسنجان میخورد ودرهمانحال که لقمه‌ها را دردهان داشت بوجود علیرضاخان ومتعلقان محترمش دعا میکرد ودرآخرغذا هم دست بآسمان بالابرده مظلومانه نفرینی‌نثار رئیس الوزراء کردوبرای‌اوعذاب آتش‌جهنم‌راخواست که‌رجال‌وزمامداران بی‌گناه‌رابزندان‌افکنده ودستگاه‌پرخیروبرکتشان راازکاراندا‌خته است . علیرضاخان که جزومتجددین‌بود البته باقاشق‌وچنگال غذا میخورد ودراین میان هربارکه چشمش به‌آقا شیخ میافتاد ازخنده در دل خودداری نداشت . چون حکومت نظامـــی بود ساعتی بعد برای آقاشیخ رختخوابی درهمان اطاق انداختند وبزودی صدای خرخرش بلند شد .

✡ ✡ ✡

امور کشورهرچندصورت‌عادی‌نداشت اما با آرامی‌میگذشت ، دردوائردولتی‌عده‌ای که درروزهای اولیه ازترس سرکارنرفته‌بودند اینك درباره مشغول رتق‌وفتق امور بودند روزنامه‌ها توقیف‌شده‌بود وجزیکی‌ازآنها‌منتشر نمیشد امامردم کوچه‌وبازارنه‌تنها‌تشویش‌نشان نمیدادند بلکه با علاقه زیاد بوضع جدید خوی میگرفتند بخصوص که بوی امیدی، بمشامشان میرسید چه بیشترزمامداران سابق‌را در زندان‌میدیدنددرین‌میان‌اگرکسانی‌هم‌بجهاتی‌ازپیش‌آمدتازه‌رضایت نداشتندقادربگفتن‌آن‌نبودندوفقط‌گاهگاه‌زیرگوشی‌زمزمه‌هائی‌دربارهٔ دولت‌جدیدمیشد وچنان تلقین میگردید که‌نبایدبه‌ثبات‌آن‌دوران‌هم امیدواری زیادی داشت . قریب یکهفته ازروز کودتا گذشته بود هوا بسیار سرد بود برف و باران سختی توأم میافتاد عبورومرور درشهردشوار شده بود وبرای‌مردم تنبل‌کرسی‌گرم درآنروز نعمت بزرگی بشمار میآمد ، شب‌آنروز باوجود سردی هوا وسختی برف و باران چنانکه میدان توپخانه از گل و لای بصورت دریاچه‌ای درآمده بود چند نفری که سرووضعشـان بایکدیگر تفاوت داشت

خانه و پایهٔ کرسی را رهـا کرده هرکدام با شوق وعلاقهٔ تمام و بوسیله‌ای بجانب خانهٔ علیرضاخان میرفتند . درمیان این‌عده از هرطبقه‌وجود داشت آخوندی‌با لباده‌وشلواری‌ازچلوارسفیدوجوراب ساقه کوتاه پشمی ونعلین ، بازاری با عمامهٔ شیرشکری و لباده فاستونی‌وشال‌سفید پهن‌برروی‌کمر، بازاری دیگری باکلاه بزرگ پوستی سیاه تخم مرغی وارسی سگك‌دار ، سیدی با عمامهٔ کوچك و لباده و شلوار تنگ ، عضو متجدد وزارتخانه‌ای با عینك دودی وردنکت مشکی و کراوات وکفش دورنگ وگالش وکلاه قیفی ، همکار نیم متجددش با سرداری برك و یقه عربی وکفش زرد ، محصل جوانی باردنکت و عبا بدون کراوات و بالاخره مردی قفقازی که‌سبیلهای بلندش تا بناگوشش رفته ابروان سیاه پرپشتی داشت وکلاه نرم پوستی‌برسرگذارده وهفت‌تیری‌هم زیر مرادبیگی روی‌کمربسته‌بود .

آقاشیخ همچنانکه نعلین را بادقت درمیان‌گل ولای روی زمین میزدتا ازپایش درنیاید با خود زمزمه‌میکرد ،

ـ حقیقتاً انسان برای اجر آخرت چه‌زحمات و مشقاتـی راکه نباید در این دنیا تحمل‌کند ، آخر اگربرای اجر اخروی نبودکه‌من امشب در این هوای سردوطوفانی ازخانه‌بیرون نمی ـ آمدم و ناچارنمیشدم این‌راه دور ودراز را از امامزاده یحیی تا دروازه‌قزوین‌پای‌پیاده طی‌کنم !

آنوقت آهی‌کشیده افزود ،

ـ باز الحمدلله جای شکرش باقیست زیرا اگـر مانند جوانان متجدد امروزه برای انجام اعمال‌زشت و کارهای شیطانی این‌چنین‌زحمتی‌را تحمل‌میکردم که‌هم دردنیا وهم درآخرت‌دچار عقوبت میشدم درصورتیکه حالاامیدوارم‌شـایددرنتیجه‌این‌زحمات‌و مـرارت های ما این‌آقایـان مسلمان محترم و بخصوص هم سنخ عزیزمان زودتر از محبس‌خلاص شوندوخداوندهم درعوض در دو

دنیا اجری نصیب این‌حقیر بکند .

بازاری که عمامه شیرشکری برسرداشت چون‌بوسیله‌وجوهی که از وزیر ... کابینهٔ سابق دریـافت داشته توانسته بود درشکه سواری برای خود تهیه کندو بـاآن‌حرکت‌میکردطبعاً درعذاب نبود اوبیاد ایام‌گذشته‌افتاده ووضع‌پیشین‌خودرا پیش‌چشم میآورد و با اعتقاد تمام‌میگفت :

ـ حقیقا تا دنیا دنیا است جمعیت بازی‌وحزب‌سازی باید باشد بخصوص حزب دموکرات که‌راستی از دولت سر آن‌آدمی‌شدم حالا دیگردرشکه شخصی سوار میشوم ووزیر تراش اسم دارم و از همه‌بالاتر همین است که امروزهم خود را برای مقابله بارئیس ـ الوزراء جسور آماده ساخته‌ام من‌که دیگر بشغل اولم برنخواهم گشت وچشمان خودم را هرلحظه بچرخهای کوچك ماشین لعنتی نخواهم انداخت و اینقدرنورش‌را خراب نخواهم‌کرد .

آنگاه ابروئی بالا انداخته وبا اطمینان‌گفت :

ـ تاهفته دیگر یا این‌کابینه سقوط خواهدکرد یا این سر پر ازفکرمن بربادرفته درفهرست بزرگان‌عالم نام س ... تعمیر ـ کن‌هم اضافه‌خواهدشد .

چون توانائی جیب‌بازاری کلاه بزرگ با اُرسی سگك‌دار بیش ازپرداخت کرایهٔ‌واگن‌نبودپس‌روی‌صندلی‌اطاقچه‌بی‌در وپیکر واگن‌نشسته‌ودرحالیکه‌باشال وگردن‌کلفتی سروگوش خودراسخت پیچیده‌بودتاازسوزسردوریزش‌برف‌وباران تا اندازه‌ای‌درامان‌باشد پی‌درپی تسبیحی می‌گرداند و لااله‌الله میگفت و استغفار مینمود وگاهگاه شنیده میشد باخود می‌گوید :

ـ خداوندا توخودت بزرگی اگر بندهٔ ناچیز تو خطا کند تو ارحم‌الراحمینی مرا ببخش اگر روز اول بزندانی شدن این ولینعمتان خندیدم وشادی کردم دیگر چنین خطائی نخواهم‌کرد امروز حضرت‌آقا دربالای‌منبر بکنایه‌می‌فهماندکه شادی‌کردن بر

توقیف محبوسین حرام بوده وفاعل در زمره کفار حربی محسوب می‌شود !

بیچاره بازاری مغزش تکان خورده و باندازه‌ای تحت تاثیر گفته زوضه‌خوان واقع شده بود که باساده‌لوحی شادی کردن برزندانی شدن اربابان را کفر دانسته و استغفار میکرد و برای شستن گناه خود مصمم شده بود کورکورانه هر اقدامی را که سیاستمدار بزرگ بازار دستور دهد اطاعت کند و تا آنجا که بتواند باین طرف و آن طرف برود و هر اندازه بیشتر ممکن باشد مهر و اثر انگشت در پای طومار ازمردم بگیرد .

متجدد باعینك دودی هم سوار درشکه بود و باسکوت خود گوئی اوضاع را تحت مطالعه قرارداده بود و پرنامه حکومت جدید را ازنظر می گذراند و به نکات ناپسند آن ایرادوخرده می گرفت و با خود زمزمه می کرد :

ـ وظیفه هر کس این است که درچنین موقع باریکی وطن پرستی خودرا نشان دهد و نگذارد ملك وملت ازدست برود ورجال میهن‌پرست و استخوان‌دار و باتجربه دردندان بپوسند !

اوشاید درآغاز زندگیش ازحس میهن‌پرستی بی‌بهره نبود ولی بدبختانه باعلاقه‌زیادی که بترقی و نشستن پشت میزهای بزرگ داشت چون دیده بود که مرتب ومنظم باداره رفتن وسر گرم کار خود بودن آرزوهایش را برنمی‌آورد کم کم ازراه راست منحرف شده و اینك بتمام وسائل متشبث می‌شد تا آنچه را باحرص وولع تمام می‌خواست بدست آورد . او از کسانی بود که هردولتی را ازهمان روز اول که برسر کار می‌آمد چون اورا ببازی نگرفته بود بباد انتقاد می گرفت وهمینکه سقوط می کرد می‌پرستید و خدماتش را به رخ دولت جانشین اش می کشید .

متصل که برروی ردنکت خود عبائی بردوش انداخته و نه ریشی گذارده بود تاوقاری بیابد باندازه‌ای شوق وحرارت داشت

که سرمای سخت آن ساعت شب را از یاد برده بود با قدمهای تند می رفت و هر بار که دوست و آشنائی باو برخورده وعلت عجله اش را میپرسید بر آشفته شده و بدون اینکه این نکته را در نظر داشته باشد که محصل نباید بدون مطالعه دست بکاری زند و آلت دست آخوند و تاجر و بازاری بشود پاسخ داده بود :

ـ آقا مگر تاریخ نخوانده ای ، مگر هر روز در روزنامه ها نمی بینی محصلین در عالم چه میکنند ، چرا حس نداری ، مملکت در خطر است رجال وطنخواه را بزندان انداخته اند و تو راحت و بی صدا نشسته ای و از من هم می خواهی چیزی نگویم !

نیم متجدد چون خانه اش نزدیك بود آرام آرام از کنار دیوار میرفت و هر لحظه به بالای سر نگاه می کرد تا مبادا دیوار خرابه ای بر اثر فشار برف و باران روی سرش خراب شود و با خود زمزمه می کرد :

ـ من که میدانم این صحبت ها تمامش حرف است و مقصود و منظور رفقا هم خوب دستگیرم شده است در همان اول ورودم به همه خواهم گفت آقایان سهم مرا از حالا معین کنید داش تقی آلت نمی شود ، حکومت یك شهری برایم هست یا خیر ؟ اگر قول دادند که البته می مانم و با افکار و نظریات خودم برفقا کمك میکنم والا رفتن خانه همان و وزیر کرسی نشستن و کتاب الف لیلی خواندن همان که البته هزاران مرتبه بر نشستن با این آقایان و شنیدن حرفهای مفتشان و لرزیدن در سرما ترجیح دارد !

با یك چنین افکار و روحیه آن عده نزدیك ساعت یك از شب رفته در منزل علیرضا خان گرد آمده بودند ، پیش از آنکه جلسه رسمی شود علیرضا خان به مهمانان اطلاع داد :

ـ چون موضوع مهمی برای بحث در پیش داریم و شاید صحبت رفقا بطول انجامد خواستم بگویم بهیچوجه نگران وقت نباشند زیرا همه میتوانند امشب در بنده منزل نان و پنیری صرف کنند و برای راحتی آقایان دستور هم داده ام مهین امروز یك کرسی دیگر در اطاق بیرونی بگذارند و

با این ترتیب پس از اخذ تصمیم و صرف شام همه همین‌جا شب را بسر خواهند برد .

مهمانان باخوشوقتی پیشنهاد او را پذیرفتند بخصوص که میدانستند نان و پنیر تغارف وشکسته‌نفسی است وقطعا پلوی چرب وخورشت‌های مطبوع درکار خواهد بود .

ربع ساعت بعد گفتگو بین حضار گرم شده بود درین موقع صدای زنگی برخاست وسپس علیرضاخان لایحه‌ای را که تهیه کرده بود خواند که طی آن باحرارت شرح مفصلی ازوضع بد مملکت می‌گفت که هرروز بوخامت بیشتری می‌گراید . آنگاه درپایان نوشته‌اش باطلاع حضار رسانید طبق اطلاعات موثقی که دارد چون محبوسین هر کدام دریکی ازولایات املاك زیادی داشته ومتنفذ میباشند اهالی بعضی ازولایات درصدد افتاده‌اند قشونی تهیه کرده وبجانب تهران براه بیافتند که البته این مسئله مسلماً باعث جنگ داخلی وریختن خون مردم بیگناه خواهدشد که قطع دارد همهٔ آقایان با آن مخالفند وچنین چیزی رانمیخواهند ببینند . آنگاه باحرارت وتکان دادن دست افزود :

ــ ملاحظه بفرمائید کار بکجارسیده ، ایندولت دو روزه که هیچ کس نمیدانداز کجاسردر آورده حالا جرأت وجسارت رابجائی رسانیده که بعدلیهٔ اعظم که بنده افتخار عضویت آنرا دارم رسماً توهین میکند ومعلوم میشود می‌خواهد بجای آن ظلمیه اکبر دائر کند !

لایحهٔ علیرضاخان وبخصوص نالهٔ مظلومانه‌اش چنان حضاررا تحت تأثیر قرارداد که متجددین کف زدند اما چون آقا شیخ دست زدن را مکروه می‌دانست بگفتن صلوات بلند کتفا کرد ، بازاری کلاه پوستی هم بتقلید او پرداخت ولی بازاری عمامه شکری چند بشکنی نثار کرد وچون صدای زیادی از بشکن‌هایش برنمی خاست باتأسف می‌گفت :

ـ خیلی ببخشید اگرخوب ازعهده برنمی آیم زیرا خیلی قدیم یعنی هنگام یکی ازعروسیهای مرحوم ابوی آنرا از ایشان یاد گرفتم اما آنچه میتوانم اطمینان بدهم اینست که این بشکنهای من برای ابراز مسرت قلبیم ازکف زدن آقایان متجددین وصلوات ... الشریعه کمتر گویا نیست !

تا نزدیك ساعت پنج ازشب رفته بحث وصحبت آنان ادامه داشت بالاخره چون پیشنهادی که ازطرف علیرضاخان شده بود مورد قبول همه حضار گردیده جلسه بادعا بعمر وبقای وجود محبوسین و مصون ماندن آنان ازهرگزندی پایان یافت و همه با اشتهای تمام بدورسفرهٔ شام رنگین نشستند .

فصل یازدهم

یادگار یك‌شب

فرخ را در حالی گذاردیم که پسر کوچك خودرا در زیر یاپونچی‌اش پنهان نموده ودرتاریکی شب ناپدید گردیدفرخ که در تهران منزلی نداشت و ازسرنوشت خانه‌اش که دودانگ آن نزدحاجی روده فروش رهن گذارده شده بی‌خبر بود اینك بدعوت یکی از همقطاران بمنزل او میرفت و این همان دوستی بود که فرخ باودر کرج وعدهٔ نقل سرگذشت خودرا برای فردای آنروز داده بود و همان صاحب منصبی بود که برای دستگیر کردن ف . . . السلطنه همراه فرخ آمده بود . فرخ بدون بیم و هراس از قزاقها باقدمهای بلند بجانب منزل میرفت درطول راه چندین بار بادسته ازقزاقان برخورده بود که درشهر میگشتند وچون بهرکدام گفته بود مأموریت مهمی دارد و آنان او را یاشناخته ویا از خودمیدیدند ایرادی نکرده و مانع

رفتنش نشده بودند عاقبت پس ازسه ربع ساعتی بمنزل دوستش که نشانی آنرا داشت رسید فرخ با ملایمت در را کوفت چند لحظه بعد صدای مرد خواب آلودی از پشت در بر خاست که هویت او را میپرسید فرخ هم در پاسخ گفت :

ـ من همانم که صاحب خانه بشما خبر آمدنم را داده است !

آنگاه پیشخدمت برای اطمینان بیشتر ازو نشانی دیگری خواست فرخ هم درجواب گفت :

ـ نشانی آنست که دو ساعت پیش خود او منزل آمده بود و بعد دوباره ازخانه رفت و دیگر آنکه چند روز پیش ازفزوین نامه‌ای در پاکت آبی رنگ هم فرستاده و آمدن خودرا بشما اطلاع داده بود .

دیگر پیشخدمت تأمل نکرد ودرخانه را روی او باز نمود همین که فرخ بحیاط پا گذارد پیشخدمت باشتاب تمام به بستن محکم در پرداخت فرخ که عجله داشت ومیخواست بداند بکدام قسمت عمارت باید برود سرزنش کنان باو گفت :

ـ دیگر آنقدر ترسو مباش ، کسی بخانهٔ امثال شما کاری ندارد بعلاوه اینجا منزل صاحب منصب قزاق است .

آنگاه پیشخدمت اورا باطاق کوچك و پاکیزه‌ای راهنمائی کرد وپیش از هرچیز چراغ نفتی را روشن ساخت خوشبختانه هوای اطاق گرم بود وبخاری حلبی سیاهی در آن میسوخت سپس پیشخدمت از فرخ در بارهٔ غذائی که میخواهد بخورد پرسید ولی فرخ باحال افسرده‌ای پاسخ داد:

ـ شام نمیخورم آنچه زودتر میخواهم بدانم همانا محل خوابم است .

پیشخدمت هم دری را که باطاق مهمانخانه میرفت باز کرد و فرخ دو رختخواب را در کنار هم روی زمین گسترده دید وحدس زد که برای او وصاحب خانه آماده شده است پس از پیشخدمت سپاسگزاری کرد و بآن اطاق رفت و کودك را که اینك از خواب بیدار شده ولی

همچنان آرام‌وساکت مانده‌بود درمیان یکی ازر ختخوابها گذارده آنگاه‌خو درکنار رختخواب‌نشست وبچهرهٔ طفل‌چشم دوخت .فرخ که‌شباهت زیاداو راباما‌درش میدید یکدنیا خاطرات شیرین وتلخ درپیش چشمش میگذشت ناگهان خودداری نتوانست و بی اختیار سررا میان‌دو دست‌گرفت ودردریای غم واندوه فرو رفت . برای فرخ‌باور کردنی‌نبود که‌مهین درآن جوانی‌چشم ازدنیابسته باشدو حالاکه باین حقیقت تلخ‌پی برده بود هرچه بیشتر بچهرهٔ طفل و یادگار مهین‌مینگریست قلبش بیشترفشرده می‌شد .

شب‌سختی برای‌فرخ میگذشت اودر مدت چهارسال همواره باخوداندیشیده بود هنگامیکه دوبـاره مهین‌را ببیند و زمانیکه صدای‌روح افزاو فرح‌ایگیز دخترعمه‌اش رامجدداً بشنود و ساعتی که‌محبوبه رادرآغوش‌خودبگیردو لبان‌سوزان‌خود رابچهره ودست وپای‌او آشناسازد وهنگامیکه‌نفس‌گرم مهین‌را روی صورت خود احساس‌کند تمام‌مشقاتی راکه‌دیده بودیکمرتبه ازیاد خواهد بردو آنگاه بانیروی تازه‌قسم خودرا تجدید خواهد کردو بمعشوقه‌اش خواهدگفت ،

- مهین ، من‌دوباره تورا دارم پس‌همه چیز دارم . مهین همیشه‌تورا دوست‌داشته وخواهم‌داشت . توروح‌منی وجسم‌من بدون توروح وجان‌ندارد !

اماحالا که‌شنیده‌بود آن‌مهینی‌که او تصور مینمود شایـد محزون ورنج‌دیده درانتظـاردیدارفرخ روزگاری میگذراند به‌چه سرنوشتی دچارشده وآن‌دختر شیرین‌و باعاطفه چگونه‌سالها بودکه زندگی پررنج وتعجب رابشت سر گذارده است هرچه میاندیشود عقلش‌بجائی نمیرسید واینکه مهین درآن دوران شکفتگی یکسر همه‌لذات رارها کرده‌وفرخ دلداده‌اش رابه فراق ابدی خود دچار ساخته‌باشد برایش‌باور کردنی نمی‌آمد .

کودك دوباره بخواب‌رفته بود . فرخ که سربرداشته‌چشمان

رابروی پسرش‌دوخته بودگاهگاه مشتهای‌خود رابا شدت تمـام بر سرخود فرودمی‌آوردو گوئی‌میخواست سبب‌این رفتارناروای‌طبیعت واین‌پیش‌آمدهای سهمگین‌رااز مغزخودبدست‌آورد وچون‌به نتیجه نمیرسید وهرلحظه‌هم بیشتربه حقیقت‌تلخ پی‌می برد وهردم زیادتر متوجه‌میشدکه دیدار مهین دیگر برایش میسر نیست پس حال آشفتگی‌اش جای‌خودرا به اندوه بزرگی وا میگذاشت وچون سیل ازدیدگان اشك‌جاری میساخت ، چه‌مدت گریسته بود نمی دانست ولی‌گوئی هرچه‌بیشتر میگریست و عقده‌های درونی‌اش زیادتر باز میگردید افق‌افکارش روشنترمی شد . کم‌کم وقایع‌گذشته یك یك پیش‌چشمش می‌آمد . شب اوین و ساعتهای کوتاهی‌که بامهین در آنخانهٔدهاتی گذرانده بوددر خاطرش‌میگذشت‌آنگاه بیادمی‌آورد که‌چگونه پدرمهین‌خود رابه‌آنجارسانیده وچطور آن‌دخترنازنین رااز آغوش‌او دورساخته وچسان‌جواد رادستگیر وبزندان تاریك انداخته‌بود . این‌مناظر دلخراش برای‌او درتمام دوران‌چهارسالی که‌ازتهران دور بود هردقیقه و ساعت در پیش چشم میامد وبـه بیشرمی بشرلعنت فرستاده بود ولی تفاوت امشب باآن روزهای سخت‌و ناگواردر این‌بود که‌حالا خاطره‌های اوبشنیدن خبرمرگ مهین‌ناکام تمام‌میشد در صورتیکه درگذشته تلخی و ناگواری همهٔ صدمات ومشقات راهمواره بامید دیدار دوباره مهین برای خود شیرین‌و قابل‌تحمل میساخت .

عقربهٔ ساعت‌کوچکی‌که روی‌بخاری بود جلو میرفت ولی فرخ‌تمایلی بخواب‌در خود نمیدید او همچنان درکنار رختخواب نشسته بودوگاهگاه به‌آرامی چنانکه خواب کودك را برهم نزند دست‌خود رادرموهای خرمائی پسرفرو میبرد .

فرخ‌که اندیشهٔ‌گرفتن انتقامهای سخت‌وموحشی رااز‌مسببین بدبختیش درسرپرورانده بود اینك به بیهودگی طرحهای خود پی میبرد چه‌میدیددیگر انتقامی‌اوراراضی نخواهدساخت اواگرتمام

دنیارا زیرورو ی میکرد بازهم تسلی نمی‌یافت زیرامهین رابـرای همیشه ازدست‌داده بـودووجود عزیزی که از دنیـا برایش بیشتر ارزش‌داشت ازکنارش رخت برجسته بود،فرخ‌خودرا سخت بیچاره و ناتوان می‌یافت وهرچند می‌دانست بزرگترین مجازاتی هم که بـه مسببین بدبختی‌اش بدهد مهین‌را دیگرباو بازنخواهد گرداند اما بازاز فکر کشیدن انتقام‌رهائی نمی‌یافت وگاهگاه باخشم فراوان باخود می‌گفت :

ـ نباید آنهارا راحت وآسوده گذاشت ، آیا من حق ندارم روزگار کسانی راکه باناادانی وحرص وهوس‌رانی‌های خودچنین زندگی‌تیره وتاری برایم ساختند دگرگون سازم‌وآیا دنیاوطبیعت چنین اجازه‌ای رابه من نمیدهد ؟

این منازعهٔافکار درمغز جوان همچنان ادامه داشت ودرآن ساعت برایش بسی مشکل بود که بداند عاقبت کدام یك ازین دو اندیشه پیروز خواهد شد وآیا اینك که‌مهین ازبین رفته ازمسببین بدبختی‌خود انتقام سختی‌خواهد گرفت و یا آنانرا بحال خودشان واگذارده ودر دنبالهٔ صدماتی که‌کشیده بود روزگار تلخی رابس خواهد آورد .

فرخ باوجود تمام آن مصائبی که‌در چهار سال دیده وتحمل کرده بود بامیددیدار مهین‌تاآنشب همچنان‌روحیه نیرومند خودرا حفظ کرده‌بوداما اکنون که از خبرمرك‌مهین آگاه شده بود گوئی آثار همهٔ رنجها وصدمات در جبینش پدیدار میشد براستی سیمای فرخ هر لحظه دگرگون میگردید و در پیشانیش چین‌هائی نمایان می‌شد اویکباره خودرا پیرو ناتوان‌احساس‌می‌کرد وبخوبی‌می‌دید که‌نیرویش هرلحظه کمتر می‌شود ودراین میان گوئی برای تسلی خاطرخود وگرفتن نیروی تازه‌ای هرچندی بااحتیاط تمام‌لبانش را بصورت طفل نزدیك می‌کرد وبوسهٔ ملایمی بدان می‌زد وآنگاه آهسته زمزمه می‌کرد :

ـامشب تورا از رختخواب گرم ونرمت دور کرده و اینجا آورم ،شبی هم مادرت را با رضایت خودش ازدست مادرش ربودم آن کار برای‌من نتیجهٔ وخیمی بار آورد خداکند که‌آوردن توبا خودم دیگر زحمتی برایم فراهم نسازد چه‌این باردیگر فرخ‌جوان وسراپا وشوروحرارت دربین نیست این‌دفعه پدرپیرت دچار رنج خواهد شد ،پدرت که‌در بیست‌وپنج سالگی معنای پیری وفرتوتی رادرك کرده است !

صدای تیرتفنك از دور شنیده می‌شد وفرخ که‌حدس میزد برخوردی روی داده است خندهٔ تلخی می‌کرد .

ـچه‌بهتر که‌این رجال‌بی‌ایمان واین وجودهائی که‌پای‌بند بهیچ چیز نیستند هر چهٔ زودتر بزندان بروند تا دیگر نتوانند هزاران جرم‌وخیانت رامرتکب‌شوند ودیگرقدرت نیابندتاجوانی مانند مراتنها به‌گناه دوست داشتن ، بلی دوست داشتن، آنچنان آزار دهند که‌یکباره درسلك بدبختان درآید !

آنگاه‌بفکرمی‌افتاد به‌کمك‌قزاقان بشتابدکه‌شاید درنقاطی از شهر بایستادگیهائی برخورده‌وناچاربه‌زدوخوردهائی‌شده‌بودند اما چون چشمش بکودك می‌افتاد بی‌اختیار سررا نزدیك اوکرده زمزمه مینمود:

ـچطور ازتو دور شوم ، می‌ترسم تورا هم‌از من‌دور سازند وبفراق توهم مرادچار کنند .

به‌تصور چنین پیش آمدی فرخ بخود میلرزید وتضرع‌کنان میگفت :

ـیعنی تااین اندازه بی‌رحمند وتااین درجه برای آزار و اذیت من کمر بسته‌اند ؟ یعنی می‌خواهند پسرم تنها یادگار مادر عزیزش راهم ازمن بربایند !

سپس بی‌اختیار دستش بهفت‌تیری که‌در کمر داشت نزدیك میشد وچون در عالم‌خیال‌تصورمیکرد که‌کسی برای‌گرفتن‌طفل‌از

دست او آمده است باچشمانی که صفحه سفید آنرا پرده‌ای ازخون پوشانیده بود میغرید :

ـهر کس میخواهد بیاید بسم‌الله بیاید اما این‌بار دیگر حکایت ازباختن سروجان است و هر کسی به‌پسرم دست نزدیك کند برایش بس گران تمام می‌شود!

براستی هم اگر در آن لحظه شخصی وارد آن اطاق میشد مورد حملهٔ جوان و تیر طپانچه‌اش قرار می‌گرفت ، ازچشمان فرخ شعله‌های آتشین بیرون می‌آمد ربع ساعتی دراین حال‌ماند کم‌کم چون‌به‌بی‌اساسی تصورش‌پی‌برد آرام گرفت صدای تیروتفنك دیگر بگوش نمیرسید وشهر طهران دوباره در سکوت معمولی خود در چنین ساعتی فرو رفته بود، بااینکه هوا روشن می‌شد فرخ همچنان دربالای سرطفل نشسته بودودر عوض خواب‌و استراحت خود را بدیدار چهرهٔ کودك سرگرم میداشت ، بانور آفتاب که هرلحظه بیشتر در فضای اطاق نفوذ میکرد زردی رنك چهرهٔ جوان و خمودگی‌چشمانش دراثر گریستن زیادبیشتر نمایان‌میشداو لحظه‌ای درآن‌شب نخفته‌بودو حتی‌درآنساعت که‌شب پایان یافته‌بود متوجه رسیدن روزنبود مگربرای فرخ دیگرروز روشن وجود داشت؟ او همه‌چیزرا گم‌کرده وپایه‌های تمام آرزوهایش یکمرتبه فرونشسته بودو سراسر دنیارا تیره‌وتار میدید .

عقربهٔ ساعت‌باز مدتی‌پیش رفت، ناگهان فرخ بخودآمد و این‌بار شنیدکه دراطاق آهسته‌با انگشت‌کوفته می‌شودپس روی را برگرداند تاچگونگی‌را بفهمد ، آنگاه پیشخدمت شب گذشته‌رادید که درآستانهٔ درایستاده درحالیکه ازجسارت‌خود نادم‌است درباره ناشتائی‌میپرسد وبابیان سادهٔ خود توضیح‌می‌دهد :

ـ خیلی ببخشید اگر در زدم زیرا پیش‌ازآنکه آقا به‌سفر قزوین بروند من همیشه بایستی ایشان را ازخواب بیدار میکردم حالا هم باخود خیال‌کردم شاید سرکار عالی کاری داشته وبخواهید

بجائی بروید .

فرخ باصدای گرفته گفت ،

ــ حق باتو است کار دارم وبایستی بروم ولی اشتها ندارم و چیزی نمی‌خورم .

آنگاه در حالی که با خود زمزمه می‌کرد، پسرم راچه کنم برای او بیم دارم ، می‌ترسم این تنهـا یادگارآنشب خوشی راهم از من بربایند ، از جای برخاست‌وبا عجله شست وشوئی به سرو صورت خود داد و سپس به پیشخدمت آمرانه گفت ،

ــمن باید برای‌انجام وظیفه‌ام بروم‌این کودك اینجامی‌ماند وازتو میخواهم بهرطریق که میدانی‌اورا سرگرم سازی ونگذاری ناراحت شود وگریه کند ،آنچه می‌توانی برای سرگرمی اوانجام بده خودم‌هم‌سعی خواهم کرد هرچه زودتر برگردم .

پیشخدمت درچشمان فرخ‌اراده وتصمیم‌راسخی‌را میخواند و احساس میکرد که اگر طبق میل جوان رفتار نشود حاضر است شهری‌راهم درآتش بسوزاند، پس همه‌گونه اطمینان در نگاهداری و سرگرم نگاه داشتن کودك داد سپس فرخ‌چند بوسهٔ گرمی بر گونه‌های پسر که بیدار شد بود زد و در حالیکه بطفل بازگشت سریع خود را وعده میداد با شتاب از حیاط بیرون رفت وبوسیلهٔ درشکه‌ای خود را به قزاق‌خانه رساند و یکسره سر وقت رفیقش رفت که تاآنساعت نخوابیده ودر سرکارش بود ، فرخ پیش ازهر چیز ار او دربارهٔ ف ... السلطنه پرسید رفیقش در پاسخ گفت،

ــ همان دیشب تحویلش دادم ، الان بایستی در اطاق بزرگ‌طبقهٔ فوقانی باشد .

آنگاه فرخ با قیافهٔ محزون و سرخورده‌اش برفیقش گفت،

ــ حالا نوبت شما است که بخانه بروید و استراحتی بکنید و نوبت من است که با سوارها مأمورت خود را شروع کنم ولی‌می خواهم وعدهٔ مساعدتی از شما بگیرم ،

رفیقش متعجب شده و سرزنش‌کنان گفت :

ـ چرا با من اینطور صحبت میکنـــی ! تو خودت احساس کرده‌ای که هرچه از دستم برآید برایت خواهم‌کرد !

فرخ باسر تصدیق‌گفته اوراکرده ودرمقام توضیح برآمده با صدای جانسوزی‌گفت :

ـ من پسری دارم‌که الان در خانه تواست وعده بده‌که تا بیایم در مراقبت و سرگرمی او خواهی‌کوشید ، او یادگار مادر عزیزش میباشد او تنها وجودیست‌که در این ساعت بدبختی مرا دلخوش میدارد و تنها برای تربیت او است‌که ناچارم بزندگی ادامه دهم براستی اگر او نبود بایستی همین لحظه به مـــادرش می‌پیوستم ...

صاحب منصب‌که‌گذشتهٔ فرخ‌را نمیدانست و تنها حدسی‌که زده این بود‌که عشق و علاقه‌ای در میان است اینك که فرخ را از رسیدن به معشوق نومید میدید با مهربانی تمام باو اطمینان داد:

ـ خاطرت کاملاآسوده باشد پسر تو مانند فرزند خود من است و هروقت خانه بیائی او را سلامت وخوش و خندان خواهی دید !

وعده صمیمانه اوآرامشی‌بخاطرپریشان‌فرخ‌داد و ازخوشحالی بی‌اختیار رفیق را در بغل‌گرفته وبوسید سپس هردو باهم بحیاط آمدند درآنجا فرخ براسبی‌که قزاقی دهانهٔ‌آنرا نگاه داشته بود سوار شد وباتفاق شش نفر قزاق سواره‌که درعقبش میرفتند برای انجام مأموریتی‌که داشت بجانب جنوب شهر ازراه خیابان‌جلیل آباد حرکت‌کرد وچنانکه میدانیم هنگام بازگشت نزدیك ظهر که از میدان توپخانه میگذشت تصادفاً بجواد برخورد و او را برای غروب‌آنروز بخانهٔ رفیقش دعوت نمود .

فرخ‌باافکاری پریشان‌بجانب‌شمال شهر میرفت،همه‌اندیشه‌هایش

متوجه پسرش بود، اینك که مهین‌را از دست داده بود دیوانه‌وار میخواست یادگار او را همواره در کنار خود داشته باشد تا مبادا اوراهم از دستش بربایند پی‌درپی بساعت مینگریست و هر چندی که باقی‌ماندهٔ مدت مأموریتش را در نظر میگرفت بفکر دیدار پسر از خودبیخود می‌شداما چون وعده صریح‌وصمیمانهٔ همقطارش را درنظر می‌آورد تااندازه‌ای‌از اضطراب‌ونگرانی‌اش‌کاسته می‌شد و با خود می‌گفت :

ـ او قول داده است و از پسرم مواظبت خواهدکرد.

در دل فرخ اینك هم‌وغم بزرگی جای نشین خشم وغضبش شده بود ، او خود را مسئول تربیت‌کودك میدید و بهمین جهت دیگر در خود جرئت و جسارت برابری باهرپیش‌آمد و خطررا نمی‌یافت اوهرچند هنوز مسببین روزگارسهمناك خودرافراموش نکرده‌وگرفتن انتقام سختی‌را ازآنان میخواست اما چون دیگر خود را پای‌بندکودك میدید تزلزل خاطری پیداکرده وهرلحظه بیشتر به بیهودگی نقشه‌هایش پی‌میبرد،پس بااندوه فراوان‌سررا بزیر انداخته و در دریای اندیشه فرو میرفت، خبر مرگ مهین او راآدم دیگری ساخته بود،فرخ در برابر دوراهی قرارگرفته بود تکلیف خود را در انتخاب میان‌آندوطریق نمیدانست او در طول چهارسال همواره از دوستان وآشنایان یاد کرده و باخود اندیشیده‌بود همین‌که روزی به‌تهران بازگردد سروقت‌آنان‌برود او عفت را فراموش نکرده بود و از اینکه نتوانسته بود جزای شوهر نابابش را بدهد بسیار متأثر بود او با خود عهدکرده بود چنانچه علی اشرف خان‌را زنده ببیندآنچه راکه باو وعده داده بود و در برابرش خندهٔ تمسخر تحویل‌گرفته بود این بار انجام دهد وبچنان مردناشایسته‌ای بفهماندکه‌آنطور خودسرانه نبایستی با ناموس وشرافت خانواده‌ای بازی‌کند او همچنین با خودعهد کرده بودکه بسیاوش میرزا نشان دهدکه حق‌ناشناسی وخنده‌های

زهرآگین‌اش چه اثری در قلب فرخ گذارده است و چگونه خود او بایستی اینك ازآن خنده‌ها بشنود وپندگیرد ولی خبر مرگ مهین‌تمام‌نقشه‌ها را برهم‌زده و رشته‌افکاروطرحهایش‌رایکباره از هم گسیخته بود .

نزدیك ساعت یك و نیم بعد از ظهر فرخ بدروازهٔ یوسف آباد رسید او مأموریت داشت درقسمتی‌ازشهر بگردد وازحوادث ممکنه جلوگیری کند خوشبختانه هیچگونه پیش‌آمدی تاآن‌ساعت در شهر رخ نداده‌بود چه‌یاملت جرئت جنبشی نداشت ویاکارهائی که شروع شده چون بروفق‌آمال دیرینهٔ مردم‌بود باسکوت‌رضایت آمیز اهالی تهران مواجه شده بود. هنگامیکه فرخ از شمال شهر برمیگشت و از خیابان عباس‌آباد میگذشت ناگهان بیادش‌آمدکه خانه پدر عفت‌آنجااست ، درآنحال پریشانی‌که همه راچون مهین از دست رفته میدانست یکمرتبه با خودگفت ،

ـ چه عیب دارد سری بآنجا بزنم واز حال و احوال‌عفت تحقیق‌کنم !

آنگاه با خود اندیشید ،

ـ شاید اوهم ترك دنیاکرده باشد وهمه دوستان‌وآشنایان مراگذارده و رفته باشند !

پس سر اسب را بجانب خانهٔ عفت برگرداند قزاقها هم از رئیسشان پیروی‌کردند ،در مقابل‌در خانه‌ر ... الدوله دیگر فرخ مانندگذشته پیشخدمت شسته و رفته‌را ایستاده ندید وچنان برمی‌آمدکه‌آن منزل صورت‌سابق‌راندارد همین مسئله برنگرانی او بیشتر افزود ودرآنحال روحی‌که داشت باخود می‌اندیشیدکه قطعاً عفت را هم زنده نخواهد دید پس بیکی از قزاقان امرکرد از اسب پیاده شود و در را بکوبد چند دقیقه بعد در خانه باز شد ومستخدم پیری ازلای در به بیرون نگاه‌کردوچون چشمانش بقزاقان سوار افتاد رنگ از رویش پرید و با لکنت تمام‌گفت،

ـ فرمایشی داشتید؟

فرخ که همچنان سوار بر اسب بود بعلت هراس پیرمرد پی برد پس با صدای ملایمی باو دلداری‌داد :

ـ نترس ، ما برای دستگیری کسی اینجا نیامده‌ایم فقط می‌خواستم تحقیقاتی بکنم .

پیر مرد که آب دهان‌را فرو میبرد سری پائین آورده گفت:

ـ اگرهم بخواهید کسی‌را بگیرید جز من وجعفرعلی‌مرد دیگری در این خانه نیست !

فرخ بیشتر نگران شد و با تشدد گفت :

ـ معلوم میشود نمی‌فهمی چه می‌گویم ، بتو گفتم که ما برای گرفتن کسی اینجا نیامده‌ایم فقط میخواستم بدانم آقای ر ... الدوله هنوز اینجا منزل دارد یا خیر؟

پیشخدمت هرچند هنوز اطمینان به گفته‌او پیدا نکرده بود با صدای گرفته‌ای پاسخ داد :

ـ خدا رحمت کند آقا را ، تا وقتی عمر داشتند در همین خانه زندگی می کردند !

فرخ با بی‌حوصلگی پرسید :

ـ نگفتی حالا چه کسی اینجا منزل دارد ؟

این بار پیر مرد که خیالش تا اندازه‌ای راحت شده بود با ملایمت جواب داد :

ـ خدا زنده بگذارد خانم و دخترشانرا .

بشنیدن این جواب فرخ ازاسب پائین جست و بقزاقان امر کرد با اسب سرخیابان رفته منتظر او باشند آنگاه چون از خبر سلامتی عفت خوشحال شده و در آن حال ناراحتی کسی را برای گفتن درد دلهای خود در دسترس میدید باملایمتی آمیخته به مزاح به پیرمرد گفت :

ـ توهم بایستی سابقاً مرا دیده باشی ، من که تورا بخوبی

بیاد میآورم .

این بار پیرمرد بچهره صاحب‌منصب خیره شد وچون‌درآن سیمائی‌که ازآفتاب‌گرم تابستان‌سوخته وازبادسرد زمستان‌چین‌دار شده بود فرخ را شناخت با حیرت و تعجب فریادکرد :

ـ آقا شما !

سپس دیگر تأمل نکرده با شتاب تمام بدرون خانه رفت و دوان دوان‌بجانب عمارت شتافت و فریاد برآورد :

ـ خانم خانم مژده بدهیدآقائی‌که میخواستیدآمد ،آمد!

فرخ که‌حیران ازرفتار پیرمرد درعقب‌سراو واردخانه‌شده بود وبجانب عمارت میرفت ناگهان‌عفت را دیدکه با پیراهن‌سیاه خود در آستانه دراطاق‌آمده و چنان میماندکه میخواهدبجانب او پروازکند اما زن جوان همان لحظه دچار ضعفی شد ونـاچار خود را به چهار چوبه‌در تکیه داد و با چشمانی‌که‌ازحدقه‌بیرون میامد مات و مبهوت فرخ‌را مینگریست . فرخ قدمهارا تندترکرد وهمینکه بدر اطاق رسید زیر بازوی عفت‌راکه نزدیك بود نقش زمین شودگرفت و باصدای محزونی‌گفت :

ـخدا نخواست‌که ازدیدار توهم دراین روز سخت محروم شوم !

فصل دهم

دو بدبخت

عفت را در حالی‌گذاردیم‌که در انتظار رسیدن پسر فرخ در نگرانی زیادی بسر میبرد، وقتی دایه مهین رسید و باو خبر دادکه‌کودك‌آن‌روزدر عوض‌آمدن نزد عفت بدیدار پدرش رفته

است ابتدا خیال‌کرد دایه سر بسرش میگذارد ولـی چون چنین سابقه‌ای نبود و در روابطش با دایه هیچ‌گاه شوخی و مزاحی در کار نبود پس باین‌فکر افتادکه شاید بیچاره زن در سرپیری دچار اختلال حواس شده است معهذا دوباره مطلب را پرسید و چـون این دفعه‌هم دایه بااعتقادتمام مطلب‌را تأییدو حتی برای‌اطمینان خاطر او به امام‌زاده اسمعیل قسم یاد میکرد که با دو چشم خود فرخ‌را دیده است کم‌کم‌عفت متوجه‌شدکه شوخی‌ومزاح‌ویادیوانگی در میان نیست پس بی‌اختیار نزدیك‌آمده‌و دست‌های پیره‌زن‌رادر دست‌گرفته و درحالی‌که‌آنرا سخت میفشرد پی‌درپی میپرسید،

ـ براستی او اینجا است ؟ اینجاست ؟ تو اورا بچشم خود دیدی ؟

این بار نوبت پیره زن بود کـه دلتنگ شود چه با تلخی پاسخ داد ،

ـ خانم جان چـرا عوض مژدگانی دست من پیره زن را اینطور سخت درد می‌آورید ؟ آخر چه دروغی دارم بگویم عرض کردم او را دیدم خودش با من حرف زد و پسرش را بـرداشته همراه برد .

دیگرعفت بصداقت پیره‌زن پی‌برد و درصدد دلجوئی ازاو برآمد وآنگاه باشوق‌تمام پی‌درپی درگوش‌اومیخواند ،

ـ اگراین موضوع همینطور باشد که تو میگوئی مژدگانی بزرگی‌خواهی داشت !

سپس باکنجکاوی تمام از دایه خواست چگونگی‌را شرح دهد ، پیره زن هم جریان‌آمدن فرخ و بردن ف... السلطنه را به‌تفصیل گفت .و افزود چطور فرخ هنگامیکه همه خواب بودند بعمارت اندرونی‌آمده وفریاد برآورده وپسرش‌را خواسته‌وچگونه اوفرخ‌را ببالین پسربرده‌بود وبالاخره چطورفرخ باوجود مخالفت

دایه‌همانشب کودك را برداشته همراه خودبرده‌بود .

عفت که‌باچشمان ازحدقه بیرون‌آمده گفته‌های اورا بادقت تمام میشنید بار دیگربی اختیار دست پیرزن را گرفت و با تضرع پرسید :

ـ پس تو یقین محل اقامت‌اورا میدانی ، زودبمن‌بگو باید همین‌ساعت آنجابروم !

اما پیرزن نومیدانه سری تکان داد ودرجواب گفت :

ـ منزل اورا نمیدانم ولی‌وعده‌داد که همین‌امروز مرا از ازنشانی خانه‌اش باخبرسازد وتااین‌ساعت‌هم در انتظار او ماندم اما چون‌نیامدنگران شدم‌وباخود گفتم بهتر است به‌شما مطلب را هرچه‌زودتر اطلاع دهم وحالاعلاوه‌بررنجی که خودم ازدوری طفل می‌کشم ازآن می‌ترسم که‌آقابزرگ بخانه‌برگردد ونواده‌اش‌را از من‌بخواهد ودرین‌صورت‌نمیدانم چه‌جوابی میتوانم‌بدهم !

عفت دوباره درغم و اندوه فرورفت، افکار پریشان بسرش افتاده‌بود وازجمله‌با خودمیگفت شایدپیره‌زن دیگری‌رابجای‌فرخ گرفته و اینکار ازجانب‌کسانیکه چشم بثروت ف ... السلطنه داشته‌اند انجام شده وطفل را دزدیده‌اند تا پولی ازاین‌راه‌بدست آورند .

دایه مهین هم‌آه‌کشیده در دنباله حرفش میگفت فرخ از شنیدن خبرمرك مهین‌بسیار ناراحت‌شده‌بود ، آنگاه‌عفت باردیگر برای اطمینان خاطر از اوپرسید :

ـ توحتم‌داری که‌خودفرخ بود ؟

پیره‌زن دیگرسخت برآشفت .

ـ خانم‌جان راست‌است که ماپیرشدیم اما الحمدالله هنوز کور وکرنشده‌ایم من اورابزرك کردم دایه‌اش زن‌برادر من است یعنی دیگرمن‌فرخ‌رانمیشناسم !

عفت که اطمنان بیشتری پیدا کرد بامهربانی گفت :

- در این‌صورت بهتر است‌هرچه‌زودتر بخانه‌بروی شاید تا حال خودش‌آمده یا کسی‌را فرستاده باشد نشانی‌خانه‌اش را اطلاع بدهد اگر اینطور باشدفوراً با تلفن مرا مطلع کن .

پیره‌زن باشتاب بخانه برگشت وبرسیدن‌منزل از حسینقلی که باحال افسرده‌نزدیك‌در ایستاده‌بودپرسید :

ـ کسی اینجا نیامد ؟

حسینقلی که به‌مسببین حبس‌وگرفتاری‌آقا لعنت‌میفرستاددر حالیکه باخودغرغرمیکرد که مشروطه کم‌بودحالادیگر این‌ریختش را درآوردند باتغیرپاسخ‌داد :

- چه‌کسی میخواهی‌اینجا بیاید ، ولی‌نعمتمان‌را بردند مارا بی‌صاحب‌کردند بس‌نیست میخواهی بازهم بیایند و از این بیشتر بی‌سروسامانمان بکنند !

دایهٔ مهین فهمید که‌کسی نیامده آنگاه در حالیکه بجانب عمارت میرفت به‌حسینقلی‌گفت .

- خوب‌راستی برای رهائی‌آقاچه باید کـرد وبعقل تو چه رسیده ؟

حسینقلی سری‌نومیدانه تکان‌دادوبادلتنگی‌گفت :

- چه‌میتوان‌کرد ، شاه مملکت خودش ازدست این‌مشروطه طلبهافرارکرد! دیگر ماکاری میتوانیم بکنیم !؟ خداخودش باید رحمی‌بدلشان بیاندازد ودست ازسرارباب‌مابردارند ودرسرپیری‌و ناخوشی دیگراذیت‌وآزارش‌نکنند !

دایه همچنان‌به‌انتظارآمدن‌فرخ یافرستاده‌اش دقیقه شماری میکرد عفت‌هم‌در اطاق منزل‌خود مرتباًراه‌میرفت‌وهرچنددقیقه‌به‌ـ خانهٔ ف ... السلطنه تلفن میزد اما جز جوابهای یاس‌آور چیزی نمی‌شنید . نزدیك‌ظهر چون‌خبری ازدایه‌نشنید عفت‌دوباره‌اندیشهٔ اولیه‌اش‌را ازسرگرفت‌وباخودمیگفت :

ـ مسلماً شخص‌دیگری‌برای دست‌یافتن‌به‌ثروت ف ... السلطنه

یك‌چنین‌شب شلوغی‌را فرصت‌شمرده وکودك را ربوده است و دایهٔ مهین آن‌شخص‌را بجای‌فرخ گرفته است !

اماهمین که بیادگفته‌های دایه‌می‌افتاد بخودامید میداد که خودفرخ‌بوده‌وپسرش‌را برده‌است‌ولی دلش‌همچنان‌شورمیزد وباحال آشفته‌وپریشان درسراسراطاق قدم‌میزدوبالاخره ازناتوانی‌خوددر حل این مشکل بخصوص که‌هیچگونه‌وسیله‌ای‌برای تحقیق بیشتری نداشت قوایش‌تمام‌شدوروی‌صندلی افتاد ، مادرش که ازوقایع مطلع شده اکنون بالای‌سرش‌آمده‌بودو ولداریش میداد ،

ـ اگرفرخ درلباس‌صاحب‌منصب‌قزاق بوده پس قطعاامروز با این‌وضع‌کارزیادی دارد ویقین نتوانسته است که خودرا برساند هردقیقه‌ممکن است‌بیاید .

عفت میخواست گفتهٔ‌صحیح ومنطقی مادررا بپذیرد ولی دلش آرام نمیگرمت‌وهرچندی ازجای‌برمیخاست وخودرا بتلفن می ـ رساند . نزدیك‌ساعت‌دوبعدازظهر گوشی تلفن رابار دیگربرداشته ومیخواست منزل ف ... السلطنه راازمرکربخواهدکه‌این‌بار فریاد پیشخدمت‌راشنید ،

ـ خانم ، آقائی‌را که‌می‌خواستیدآمدآمد ؟

گوشی ازدست‌عفت‌آفتاد . باشتاب بجانب دردویدوهمینکه فرخ رادرلباس صاحب‌منصب‌قزان باموهای پریشان وگردآلود و دیدگان فرورفته‌از اندوه دیدحال‌ضعفی بدودست‌داد وبه‌چهارچوبهٔ در تکیه‌کرد فرخ همچنانکه گفته‌شد باسرعت خود را رسانیده زیربغل‌اوراگرفته روی‌نیمکتی قرارش‌داد ، چند دقیقه بعد عفت چشمان‌خودرا بازکرد وچون‌فرخ‌رادید که‌دربالای‌سرش نشسته‌ابتدا مدتی مات‌ومبهوت اورا نگریست وآنگاه درحالی‌که‌یکدنیا حزن واندوه دردیدگانش‌خوانده‌میشد هرچه‌خواست کلمه‌ای‌برلب‌بیاورد قدرت ادای‌آن‌را پیدا نکرد دراین‌هنگام مادرعفت‌سررسید وچون فرخ‌رادید ازخوشحالی‌ازخودبیخودشده بی‌اختیارگفت ،

ـ الحمدالله آخر آمدی ودخترم‌را نجات‌دادی ؟

فرخ باادب سلامی کردولی چنان برمی‌آمد که‌بمنظور مادر عفت‌پی‌نبرده است .خانم ر .. الدوله‌هم که تعجب‌فرخ‌را دیدنزدیك آندو نشست وچون کسیکه آرامش‌خاطری پیدا کرده‌ومیخواهدآنچه دردل دارد زودتر برای‌دیگری‌بگویدبی‌پروابرای‌فرخ‌نقل‌میکرد چگونه در این‌چهارسال‌دخترش همواره بیماربوده و اطبای معالج چطورفهمانده بودند تاشخصی‌راکه‌دیدارش‌را انتظار میکشد نبیند بهبودی‌نخواهدیافت !

عفت که‌روی‌نیمکت‌همچنان آرمیده‌بود ساکت‌بگفته‌های‌مادر گوش فراداده‌بود فرخ‌هم که‌هنوز دربند غم مرگ مهین بود باخود زمزمه‌میکرد .

ـ معلوم‌می‌شودهمه رنجوروگرفتارند !

مادرعفت که ماندن بیشترخودرادر اطاق‌مناسب نمیدیدبه ـ بهـانه تهیه‌خوردنی‌ونوشیدنی‌برای فرخ بیرون رفت ودراین موقع عفت چون کسیکه بیتاب‌شده بی‌اختیار دست فرخ‌را دردست گرفته وباصدای خفیفی گفت .

ـ خیلی‌خوشحالم که‌تورا زنده وسلامت می‌بینم الحمدله که بلائی بسرت‌نیامده ومرا برنج دوری خودت بیش‌از این گرفتار نکردی ، آفرین‌برتو !

دست عفت که دست‌فرخ‌را با ملایمت میفشرد گرمی زیادی داشت ،گفته‌صمیمانه اواثرغریبی‌درفرخ‌میکرد جوان ازاینکه‌عفت را نسبت بخود آنچنان علاقمند می‌دید به‌شگفت افتـاده‌بود ودر دل می‌گفت .

ـ یعنی اوتااین‌درجه‌بمن‌علاقمندبوده‌است !

سیمای بی‌گناه‌عفت وچشمانش که‌درآن‌لحظه از خوشحالی می‌درخشیدونگاه عمیق‌وپرمهرش دردل فرخ می‌نشست ، اوهرچند میدانست مهین سالهاست چشم از دنیا بسته اما چون دلش برای

علاقمندی بدیگری آماده‌نبود در وضع سخنی قرارگرفته بود ؛ دلجوئی ازآن‌زن‌جوان‌ومهربان‌را لازم میدانست ودر همان‌حال نمی‌خواست پای‌را ازمیزان‌شفقت وترحم بالاترگذارد پس دست عفت را بامهربانی‌فشردوپرسید ؛

ــیعنی‌شما تصورمی‌کرده‌اید که‌من می‌توانسته‌ام وبسراغتان نمی‌آمده‌ام ؟

عفت باصدای‌ملایمی‌پاسخ داد ؛

ــ هرگز چنین‌تصوری‌نکرده‌ام ، من‌می‌دانستم که امثال‌تودر زندگی روزخوش نخواهند دید وبهمین‌جهت قلبم بمن می‌گفت که برای تومخاطراتی‌درپیش‌است واگرفراموش نکرده باشی آنروز نمیخواستم بگذارم بشمیران بروی‌اما چون‌میدیدم شایدجلوگیری مرا بچیزدیگری تعبیرخواهی‌کرد ناچار اصراربیشتری‌نکردم .

ناگهان‌برق خشمی‌درچشمان‌فرخ پدیدارشد بخاطره‌آن‌روز سخت برآشفت ودست‌عفت‌راشدیداً فشرد وباهیجان تمام‌دیوانه‌وار پرسید :

ــتو میدانستی که‌میخواهند مرا بچه‌عذابی دچارسازند؟ تو میدانستی که‌مهین‌مرا بسوی‌مرگ می‌کشانند ؟ توهمه‌آنها رامی‌دانستی ومرا مطلع‌نساختی پس‌توهم باآنان شریك‌وهمکاربودی !

عفت که‌دستش از فشار سخت پنجه‌های نیرومند فرخ بدرد آمده‌بود ناله مظلومانه‌ای‌سردادوبادلتنگی گفت ؛

ــدیوانه‌شده‌ای ! من‌می‌گویم حس‌کرده‌بودم وتو مراشریك آنان‌می‌خوانی ! چطورممکن است یك‌چنین‌تصوری‌را درباره من بکنی مرانگاه‌کن ؛ درچشمان‌من‌بنگر واینطور بامن‌حرف مزن ، من‌هم ازمرگ محبوبه توغصه خوردم ، من‌هم‌روزها وشبها برای‌او گریستم حالاتومرا یارویاورکسانی‌میدانی که‌چنین‌رفتارظالمانه‌ای باتوکرده‌اند ، آیاعلاقمندی من‌بسرنوشت تو کاربدی‌بوده اقلابمن بگوکه اینطورنیست وتویك چنین بی‌انصافی‌را درباره من روا

نخواهی داشت !

عفت بیشتر نتوانست بگوید ؛ اشك ازدیدگانش چون سیل جاری‌شده‌بود صدایش که ازاعماق‌قلبش بیرون‌می‌آمد به‌اندازه‌ای دلخراش‌بود که‌یکباره حال‌فرخ رادگرگون‌ساخت وبی‌اختیار سر دختررا بلند کرده‌برروی‌سینه‌خود تکیه‌دادو باملایمت‌ومهربانی‌تمام چون شخص‌نادم وپشیمانی گفت ؛

ـ نه نه ، مرا ببخش ، مرا ببخش ، می‌دانم‌که تو چه قلب رئوف‌وچه احساسات پاکی‌داری !

آنگاه‌عفت‌که به‌گفته‌های‌گرم فرخ نیروئی پیدا کرده بود سرقشنگ‌وزیبای خودرا بجانب‌جوان‌برگرداند و لحظـه‌ای در دیدگان‌فرخ‌ثابت نگریسته‌زمزمه کرد ؛

ـتوگناهی‌نداری، من‌نمیبایستی بردرد تو می‌افزودم .

هردوبدبخت بودند ؛ هردو بنوبه‌خود بیش ازآنچه‌طاقت‌و تحمل مردوزنی توانائی دارد رنج‌کشیده وهردو طعم ظلم طبیعت را بحد کمال‌چشیده‌بودند ، هردوبروزگارلعن میفرستادندوبرای هردو آنها کلمه خوشی معنی نداشت وهردوبارشادت در برابـر حوادث ایستادگی‌کرده وبابردباری دوران‌های‌سخت وناگوار را بسر آورده بودند واینك‌عجیب‌آن‌بود که هریك‌ازآندومیخواست باوجود تمـام هم‌وغم‌خود باری ازاندوه‌دیگری‌بردارد !

دقایقی گذشت ، گفتگوی آنان درمیان اشکهائی‌که هردم جاری میشد ادامه داشت ، عفت‌بخود جرأت داده پرسید،

ـ خوب ، حالانمی‌خواهی شرح غیبت طولانـی خود را بیان‌کنی ؟

فرخ سری تکان داد و بادلتنگی‌تمام پاسخ داد .

ـجز یك‌سلسله حوادث موحش چیز دیگری نیست وجز افسرده ساختن‌شما نتیجه‌ای نخواهدداشت .

اما عفت قانع‌نشد و باتضرع والحاح‌میگفت .

ـ من بایستی آنرا بدانم واز تمام جزئیات آن آگاه شوم وامیدوارم حالا که تو با دیدار خودت روح تازه‌ای بمن داده‌ای نقل سرگذشت خودراهم ازمن دریغ نخواهی کرد !

فرخ چون حال التهاب عفت را میدید با مهربانی اطمینان میداد :

ـ شرح سرگذشتم را بدیگران هم وعده کرده‌ام بنابراین خوب است روز یا شبی همه یکجا جمع شوند و آنرا نقل کنم .

عفت این پیشنهاد را پسندید و دیگر چیزی نگفت آنگاه فرخ ناگهان ازاو پرسید :

ـ دراین مدت با علی اشرف خان چه کردی ؟

عفت که نمیخواست در آن لحظات خوش حتی اسم آن مرد ناشایسته رادرخاطر بیاورد بالحن نیم محزون و نیم خندان گفت :

ـ صحبت اورا کنار بگذار من امروز یکی از خوشترین روزهایم رامیگذرانم تورا امروز یافته‌ام دیگر سایرین چه کرده‌اند برایم چه اهمیت دارد ؟

ولی فرخ گوئی قانع نشد چه باسختی وخشم فراوان اظهار داشت :

ـ ولی من وعدهٔ خودرا فراموش نکرده‌ام وتا آنجا که بتوانم کوشش خواهم کرد تا او وبرادر خیانت کارش راتنبیه و مجازات سختی بکنم !

عفت بدون توجه به وعدهٔ فرخ همچنـــان اشعهٔ سوزانی را از چشمان خود به سیمای جوان میافکند که برقلب سوختهٔ فرخ فرو می نشست ، جوان در یك وضع خاصی قرار گرفته بود ، منازعهٔ شدیدی درمغزش میگذشت اوهنوز مهین را سخت دوست میداشت ودراندوه مرگ دختر عمه‌اش گریان و نالان بود بهمین جهت با آنکه نگاههای آتشین عفت سراپایش را گرفته واشعهٔ نافذی باعماق قلبش فرومی نشست زبانش یارائی ادای کلمه مساعدی در برابر اندیشه‌های درونی عفت

نداشت . البته از همانروزهای اول فرخ احساس کرده بود که عفت نسبت باو توجه خاصی پیدا کرده ولی دیگر علاقه و دل بستگی اورا تا این درجه حدس نزده بود واینك که میشنید ومی دید که در این چهارسال برای غیبت او آنچنان رنج کشیده تا آنجا که دراین مدت لباس سیاه رااز تن بیرون نیاورده و درواقع درحالتی بین مرگ وزندگی روزگاری در دوری او گذرانده است سخت بفکر فرو رفته بود .

حقیقت هم این بود که عفت دراین چهارساله زندگی نداشته و هیچ چیزی نتوانسته بود فکر فرخ رااز سر اودور سازد ساعتها درغم دوری فرخ گریسته بود وبدون اینکه اطرافیان رانا راحت کند با درد درونی خود ساخته وبربخت بدخود نالیده بود ، مستخدمین منزل بحالش تأسف میخوردند وآن حزن عمیق او راتا تعجب مینگریستند ، عفت دیگر به هیچ قسمت زندگی توجه نداشت چنانکه اشتهائی درخود نمیدید تا خوبی و بدی غذائی را! بفهمد و فصل خاص وهوائی او ، ابشوق نمیآورد برای اطرافیان وآشنایان برتری قائل نبود تا با مصاحبت یکی از آنان باری از هم وغم خود بردارد ، اوچون فرخ را نداشت هیچ چیز نداشت ، او یکباره مفتون فرخ شده وبا علاقه شدیدی انتظار دیدار اورامی کشید واکنون که چشمانش باردیگر باوافتاده بود گوئی خون تازه‌ای در عروقش جریان پیدا کرده و چنان بر میآمد که میخواهد درهمین دقایق کوتاه جبران ساعتها و روزهای سخت گذشته رادرجسم وجان خود بنماید . فرخ متوجه حال او بود و بچگونگی درددرونی زن جوان پی برده بود ونگاههای توأم باهزاران تمنی ودر خواست عفت رامیدید وبخوبی آگاه بود که عفت پس ازسالیان دراز تحمل رنج بیخبری ودوری انتظار شنیدن جمله دلخوش کننده‌ای رااز او دارد اماچه کند که قادر نبود کلمه امیدبخشی باو بگوید و کوچکترین وعده‌ای روی زبانش نمی آمد.

ناگهان جوان به ساعت مچی خود نگاه کرد وبی اختیار از

جای‌جست .

ـ آه بیش ازیك ساعت است‌که قزاقان را درسر خیابان گذارده‌ام !

عفت‌با نگرانی‌تمام دستش‌را گرفته‌گفت :

ـ کجامیخواهی بروی؟ کدام‌قزاق ! او که بدبختانه مرد ، من‌دیگر بخودحق‌می‌دهم تورانزد خودنگاه دارم و به‌هیچ‌عنوانی دست‌از توبرنخواهم داشت !

آنگاه عفت‌گوئی‌بخود آمدومتوجه‌شد که بسیار دور رفته است‌پس نادم‌و پشیمان باصدای پرازاندوهی افزود :

ـ نفهمیدم چه‌گفتم ، خیلی ببخشید ، مگرگذشته‌ام اساساً چنین اجازه‌ای رابمن میدهد ؟

فرخ‌که میدید عفت ازحال طبیعی خارج‌شده بسیار متأثر گردیده وسراورا درسینه‌گرفت ونوازش‌کرد وبا محبت تمام باو دلدادی داد :

ـ خیالت‌راحت باشد این‌دفعه آندفعه‌نیست دیگرکسی مرا نخواهدگرفت من دوباره اینجانزد توخواهم آمد ولی حالا باید بروم ، تومی‌بینی‌که اکنون‌در خدمت‌نظام هستم‌و بایستی وظایف خودرا انجام‌دهم،تاساعت چهار بعدازگردش‌در شهررا عهده‌دارم بعدهم بایستی‌به منزل رفیقم بروم‌وپسرم راکه آنجا است‌ببینم و انشاءالله فرداصبح دوباره برای‌دیدن‌تو خواهم‌آمد .

اماعفت دست‌برنمیداشت :

ـ فرداصبح که‌خیلی‌دیر است من دیگر تحمل ندارم تو بایستی همین‌جا منزل‌کنی ، چراخانهٔ رفقیت میمانی ؟

اماچون‌فرخ رامصمم برفتن دیدخود راقانع ساخته افزود:

ـحالابرو خدمتت‌را انجام بده‌اما دوساعت دیگر باپسرت همین‌جا بیاما اطاق زیاد داریم ازهنگامیکه پدرم‌در گذشته است اطاقهای عمارت بیرونی‌همچنان مرتب ومنظم‌دست نخورده مانده

است وهمه‌در اختیار تواست .

هرچند فرخ بهیچوجه حاضر نبود پیشنهاد عفت‌را بپذیرد، اما عفت چنان اصرار می‌ورزید وصمیمانه در خواست میکرد که عاقبت ناچار شدوعده دهد چندی نزد آنان بماند تاخانه مناسبی بدست آورد ، عفت دیگر سراز پا نمی‌شناخت وبا خوشحالی تمام برای اطمینان بیشتر خاطرفرخ میگفت ،

ـ پسرت‌بمن خیلی‌علاقه دارد، مرامادر کوچك خودمینامد، من‌او رازیاد دوست دارم چه‌بهتر که‌توهم اینجا بیائی وپسرت را هم‌همراه بیاوری

فرخ‌سخت تحت تأثیرمحبتهای عفت واقع شده بود گفته‌های صادقانهٔ زن‌جوان قلب گرفتهٔ اورا بیشتر میفشرد، احساس میکرد اورا بچشمی بیشتر ازیك خواهر مهربان می‌نگرد !

دراین هنگام مادر عفت سررسید ، دخترهم بمادرش اطلاع داد که‌فرخ رادعوت نموده تادر عمارت بیرونی منزل کندو پسرش رانیز همراه بیاورد . مادر عفت که دختر عزیزش راباز یافته و جان گرفته می‌دید وجزمیل اوچیزی نمی‌خواست باخوشروئی تمام نظر دخترش را تأیید کرده‌وروی رابه فرخ‌نموده‌صمیمانه گفت ،

ـ البته این‌خانه ، خانهٔ خود شما است ، شما مثل پسرمن میباشید اگر اطاقها نواقصی هم داشته باشند همین الان دستور میدهم همه‌را مرتفع وازهرجهت آماده سازند ،

فرخ سپاسگزاری کرده سپس‌سلام نظامی داده وباشتاب‌تمام بجانب در رفت ، عفت همچنان ازپشت سربانداز اومینگریست و همینکه فرخ ازدر بیرون رفت باخود زمزمه کرد ،

ـ اوهم مرا دوست خواهد داشت ، احساس کردم دستش در دستم میلرزید !

حق‌هم‌بااوبودودر واقع‌فرخ هنگامیکه دست عفت‌را فشرده

بی‌اختیار لرزیده و گوئی باقلب حساس عفت رابطه ایجاد کرده بود و بدون آنکه خود بخواهد چنین فهمانیده بود که بصاحب آن دست ظریف و آن قلب پراز مهر نمیتواند بی‌علاقه بماند !

در بیرون عمارت فرخ بجانب قزاقان رفت که ازغیبت طولانی اوکسل شده و بکشیدن سیگار یا چپقی مشغول بودند آنگاه براسب خود سوارشدو دستورحرکت داد .اکنون فرخ سررا پائین انداخته و در اندیشهٔ دورودرازی فرو رفته بود گوئی راه زندگی خودراجستجو میکرد،او مهین را بطور قطع ازدست داده بود. یادآوری گذشته جز تأثر بیشتر نتیجه‌ای برایش نداشت ودرهمانحال میدیدوجوددیگری باودل بسته‌است وبرای خاطراوروزگاری دررنج ومشقت میگذارند فرخ بسیارناراحت شده بودچه اوکه هرگز نمیخواست ونمیتوانست تحمل کند که کسی برای اواشك خونین بریزدواوخواستهٔ آن وجودرا در حدود امکان برنیاوردو اینك دراثر این وضع تازه حیران و سرگردان مانده بود!

دست بگریبان این افکار تا نزدیك ساعت چهار بعدازظهر در شهر بگردش پرداخت سپس به میدان مشق رفت و قزاقان را مرخص کرد وخودرا با اسب شتابان بمنزل رفیقش رساند بمحض ورود پسرش را دیدکه درحیاط باتوپی بازی میکند پس اورا از زمین بلند ساخت وسخت درآغوش گرفت وبر سرو رویش بوسه‌های گرمی زدو بعدازآنکه تسکین وآرامشی یافت به رفیقش اطلاع داد که بایستی باپسرش برود زیرا یکی ازدوستان قدیمی بااصرار زیاد ازآنان دعوت کردوناچار شده است دعوت اورا بپذیرد تادراین فاصله هرچه زودتر تکلیف خانهٔ شخصی خودرا معلوم کند .

رفیقش اصرار داشت فرخ از آنجا نرودولی او نپذیرفت بخصوص که پسرش در خانهٔ آن دوست از وجود پرستاری هم برخوردار خواهدبود،آنگاه از همقطارش خواست اگربتواند

اوهم همان شب بخانهٔ عفت بیاید تا چنانکه قبلا قول گرفته بود از شرح حال فرخ آگاه شود .

هنگام رفتن فرخ بار دیگر به رفیقش تأکید کرد که حتماً آنجا بیاید تا بعدازشنیدن سرگذشت اووخوردن شام باهم بسروقت شخصی بروند که قرار است دستگیر شود ،آنگاه فرخ دست کودك راگرفته و باو گفت ،

ــ نمیخواهی با من نزد مادر کوچکت بروی ؟

بشنیدن این جمله تبسم قشنگی درگوشه لبهای کودك پدیدار شد و بابیان شیرین وکودکانهٔ خود گفت ،

ـ چرا نمیخواهم ، من امروز او را ندیده‌ام ، هــروقت آنجا میروم بمن شیرینی میدهد !

فرخ بی‌اختیار دهان پسر را بوسید و بار دیگر از زمین بلندش ساخت و در بغل گرفت واز در حیاط بیرون رفت و چون درشکه درخیابان دیده نمیشد ناچار طفل‌را در جلوی خودروی زین اسب نشاند و برای اینکه بچه نترسد آهسته وآرام بجـانب خیابان عباسی حرکت کرد .

عفت با بی‌صبری تمام انتظار آندو را میکشید و همینکه فرخ با پسرش رسیدند فریادی از خوشحالی برآورد و بـا شتاب تمام از پلکان عمارت سرازیر شد و به پیشواز آنــان رفت سپس بی‌پروا دست کودك را از دست جوان در آورد و او را سخت در آغوش خود گرفت وبا حرارت تمام بسرورویش بوسه میزد وتوبیخ کنان از وی می‌پرسید،

ــچرا امروزاینجا نیامدی؟چرا مرا اینقدر نگران کردی؟

پسر که مات و مبهوت مانده بود هرچه خواست جواب دهد کلمه‌ای روی زبانش نیامد عاقبت تبسم‌شیرینی کرده‌وجسته‌جسته گفت ،

ـ من به‌آقا جانم گفتم که شما هرروز بمن شیرینی میدهید!

تبسم شیرین کودك درسیمای فرخ‌وعفت هم منعکس گردید، اینك طفل را در میان گرفته بودند و درحالیکه هریك دستی از اورا دوست داشتند آرام آرام بجانب عمارت می‌رفتند.

فصل سیزدهم

بازهم دو ساده لوح فریب ظاهر را خوردند

شب همان روز درهمانساعت که عده‌ای بخانه واقع‌درگذر وزیر دفتر برای شرکت در دوره قمار می‌رفتند جمعی‌هم درخانه عفت گردآمده بودند ، در میان این دسته صاحبمنصب دوست و همقطار فرخ بودکه شب پیش از فرخ وپسرش پذیرائی کرده بود وهمچنین پیره‌زن پیرمردی‌بود که براثر تزویر و تقلب حاجی آقا...روده فروش و تصدیق حضرت آقا بیخانمان شده واینك‌دراطاق کوچکی در کوچهٔ غریبان بسر میبردند بعلاوه یك جوان متجدد که سرو وضعش او را از طبقهٔ متوسط‌وازاعضای دوائر دولتی نشان میداد و یك پیره‌زن موی سفید دیگر و جوان‌کاسب‌کاری بین‌آنان دیده میشد. دایهٔ فرخ و بابا حیدر همان روز عصر بوسیلهٔ جعفر علی پیشخدمت عفت ازآمدن فرخ به تهران با خبر شده بودند ، آن پیر مردو پیره‌زن ساده لوح و خوش قلب زمین را بوسیده و از اینکه فرخ هنوز درقید زندگی بوده‌وبرای گرفتن داد خودآمده است اشك خوشحالی فرو ریخته بودند.

تا یك سال بعد از غیبت ناگهانی فرخ‌وحتی پس ازمرگ پدرش دایهٔ فرخ وبابا حیدردرآن خانه میزیستند وهرچندحاجی آقا هر روز صبح آنجا می‌آمد وشك خود را در صحت آن‌معامله می‌گفت اما تاسرسال نتوانسته بود اذیت وآزار بیشتری به‌آنان

برساند ولی همین که موعدمعامله سرآمد رفتار حاجی‌آقا صورت دیگری گرفت چه حالا هرروز بدر خانه‌آمده و با سماجت تمام میگفت:

ـ یا پول مرا بپردازید و یا دودانگ خـانه را تصرفم بدهید .

پیرمردو پیره‌زن بیچاره نمیدانستند چه باید بکنندو بچه طریق ممکن است شرحاجی‌را از سر خود دور سازند، چون‌همان روزها ف ... السلطنه سرگرم‌کاروکالتش بودوهرروز مردم‌زیادی بخانه‌اش می‌رفتند واو با مراجعین روی‌خوش نشان میداد بفکر افتادند از وی استمداد کنند و بهمین نظر روزی دایه فرخ نزد ملکتاج خانم رفته و شرح مزاحمت حاجی را نقل‌کرد ملکتاج خانم‌که پس از مرگ دختر در حال زاری میگذرانید از شنیدن این مطلب بسیار متأسف شد و پی‌درپی ازدایه می‌پرسید :

ـ آخر برای‌چه فرخ چنین‌کاری‌را کرد؟

پیره‌زن هم‌باسادگی جواب‌میداد:

ـ ما که نفهمیدیم برای‌چه‌آنقدر پول لازم داشت همینقدر دیدیم‌بدون‌آنکه‌باکسی‌مشورت‌کند این‌کاررا کرد واین‌گرفتاری‌را برای خودوما فراهم ساخت .

ملکتاج خانم وعده دادکه همانشب با شوهرش درآن‌باره گفتگو کند واورا وادار سازد تا اقدام جدی بنماید و نگذارد حاجی‌آقا وارد خانه شود همان شب هم با شوهرش صحبت‌کرد، ولی‌ف...السلطنه باندازه‌ای سرگرم‌کار تأمین‌کرسی‌اش درمجلس بودکه بدرخواست زنش توجهی نشان نداد وحاضر نشد اینك‌که فرخ‌را دچار روزگار سخت و نامعلوم ساخته بود اقلا با نوشتن چند سطری به‌حاجی‌آقا بفهماندکه نباید صـاحب‌خانه‌را بی‌حامی و بانی تصورکند و بآن منزل نظری‌داشته باشد.چون مراجعات بعدی دایه‌وبا با حیدرهم نتیجه نبخشیدوف...السلطنه کوچکترین

کمك واقدامی نکرد حاج‌آقا هم‌که خانه‌را بی‌صاحب می‌دانست وکسانی‌را که در برابر خود داشت ضعیف وحتی عاجز از جواب، میدید جری‌تر شده ودرنتیجه یك‌روز آینه و قرآنی دست‌گرفته‌و باتفاق یکی ازمأمورین عدلیه بدرخانه‌آمده‌و بشدت درراکوبید وبمحض‌اینکه باباحیدر نزدیك در رفت مأمور عدلیه‌که سبیلش را حاجی‌آقا خوب چرب‌کرده بود با خشونت تمام گفت :

ـ عمو ،حالاآنقدرجسور شده‌ای‌که باحکام شریعت‌هم اعتنا نمیکنی،مگر نمی‌بینی حضرت‌آقا تصدیق فرموده‌اندکه حاجی‌آقا حق تصرف دو دانگ خود را دارد ، چرا نمیگذارید واردخانه شود ، اگر شما چهاردانگ خانه‌را دارید اوهم صاحب دو دانگ آن است من امروز ازطرف عدلیه‌آمده ام تا حقش را بتصرفش بدهم و شماهم البته احکام شرع و دولت‌را محترم خواهیدشمرد و برای خودتان‌گرفتاری بیشتری درست نخواهید ساخت وکاری نخواهیدکردکه تاهفت پشتتان‌دچار احضاریه واخطاریه مأمورین عدلیه بشود و لعن و نه‌رین اعقابتان را برای خودتان بخرید !

باباحیدرکه‌از دیدن سرداری با مغزی سبز و نوشته‌روی یقه مأمور سخت ترسیده بود آهسته بخود میخواند ،

ـ خدایا خداوندا مارا بدست این بی‌دینها گرفتار نکن!

آنگاه در پاسخ مأمور عدلیه با تضرع اظهارکرد ،

ـ اجازه بدهید الان میروم و جواب شمارامیآورم.

سپس بدرون حیاط رفت و با تأثر تمام بدایه‌گفت ،

ـ دیگر چه‌میگوئی،امروز حاجی‌آقاباماًمور عدلیه آمده‌و میگوید اگردو دانگ اورا بازهم تصرف ندهیم‌مارا احضارکرده به‌زندن خواهندانداخت !

دایهٔ فرخ که‌بمقررات قانون‌وشرع زیادآشنا نبود وبعد از غیبت ناگهانی فرخ از همهٔ مردم می‌ترسید و مأمورین دولت را اشخاص جنایتکاری میدانست ازبیم اینکه درسر پیری باباچیدر

راهم ازاوبگیرند آهی کشیده باتأثر وتأسف گفت ،

ــ من‌وتوچه میتوانیم بکنیم ف... السلطنه که‌باما همراهی نکردو کسی‌دیگر راهم نداریم‌و نمی‌شناسیم بگوفردا دواطاق‌خالی میکنیم سرگورشان بیایندو بنشینند .

بابـاحیدر هم‌نزدیك درآمد وبه‌حاجی‌آقا که‌پی‌درپی‌تسبیح میانداخت وذکرمیکرد باصدای لرزانی‌اطلاع داد ،

ــ مابا شرع وقانون دعوا نداریم . فردادو اطاق حاضر میکنیم تشریف‌بیاورید تحویل‌بگیرید .

درقیافهٔ زشت‌حاجی آقاخنده بزرگی ظاهرشد ودندانهـای زردو کرم‌خورده‌اش نمایان‌گردید ودرحالیکه سررابجانب آسمان برده‌بود بالحن‌بیگناهی باستغاثه پرداخت ،

ــ شکرمیکنم خدارا که شمارا براه راست آورد و بآتش جهنم‌گرفتارتان نساخت‌زیرا اگر در دادن حق من‌بیش از این کوتاهی و غفلت میکردید بیشك بعذاب دنیاو آخرت گرفتـار میشدید !

فردای آنروزحاجی آقاباآئینه وقرآن‌باتفاق زن‌جوانی‌که رفتارش اورابسیار سبك وجلف نشان‌میدادومختصراثاثیهٔ‌بخانه‌آمد ودواطاق‌را تصرف‌نمودآنگاه‌پس‌ازساعتی‌عازم‌رفتن بازارشد دراین هنگام به‌باباحیدرودایه‌آمرانه دستور داد ،

ــ این‌زن‌که اینجامیماند ناموس‌من است‌از این‌ساعت‌دیگر دراین خانه‌نبـاید مردجوان رفت‌وآمدکند من خودم هفته‌ای چند شب‌میآیم وباوسر میزنم .

حاجی‌آقا چنانکه‌گفته بود هفته‌ای چندبار آنجامیآمد وبا آن‌زن شبی‌را میگذراند ، امااوکه ازفواحش معروف‌بود وروزی دربازار به‌حجره حاجی‌آقارفته‌وباعشوه ونازاورا سخت‌دلبسته‌خود کرده‌وبالاخره تاجرروده فروش‌را وادارساخته بود بعنوان مترس ازوی‌نگاهداری‌کند روش‌گذشتهٔ‌خودرا ترك‌نکرده بودزیرا بیشتر

صبحها از خانه بیرون میرفت و نزدیك غروب که هنگام سررسیدن حاجی آقا بود بخانه باز میگشت ودیگر در این مدت بچه کارهائی اشتغال داشت معلوم نبود !

حاجی آقا هم هر بار که بآن خانه میآمد باچشم خریداری حیاط و ساختمان راوراندازمیکرد وگوئی هرروز بیشتر بمحاسن آن خانه پی میبرد بخصوص که درگذشته بهتراز آن ندیده وخود در کوچه های تنگ وتاریك محلهٔ ملك آباد درانتهای بازار بزرگ در خانهٔ محقری بزرگ شده بودوبا این ترتیب خانه فرخ در نظرش قصری بود ومنزل کردن درآن نعمتی بشمار میرفت ودر نتیجه هر روزدیگ طمع حاجی آقا بیشتر بجوش میآمد وشب وروز دراین فکر بود که چگونه تمامی آن خانه را بآسانی یکجا تصاحب نماید ودایه فرخ و باباحیدر رادر سرپیری بی خانمان سازد . چون حاجی آقا اوقاتی که درآن خانه میگذراند ساعتی از تسبیح گرداندن وذکر خودداری نمینمود کم کم باباحیدر ودایه فرخ آسوده خاطر شده و چنین عقیده پیدا کرده بودند که او فقط سهم شرعی وحق خودرا گرفته ونظردیگری نداردبخصوص که حاجی آقا درزندگی درستی عجیبی نشان میداد چه ازجمله برای اینکه هنگام طهارتش هم عمل حرامی از اوسر نزند حتی ازبکار بردن آفتابه ملکی فرخ هم خودداری میکردو دراین باره چندین دفعه بااعتقاد تمام گفته بود ،

ـ چون مالك آن غایب است استعمالش بدون اجازهٔ اوحرمت دارد !

طبعاً این روش ورفتار حاجی آقا اعتمادو اطمینان آندو پیر مردو پیره زن را نسبت به اوزیادتر کرده بود ، تا این که روزی حاجی آقا باباحیدررا صدازد وپس از آنکه مدتی تسبیح انداحت وذکر کردسر را برداشته با خلوص تمام گفت ،

ـ باباجان ، من وتو هردومسلمانیم چنانکه خودت میدانی برای ما گرفتن چند زن عیب نیست من هم چون به فلسفهٔ این کار پی

برده‌ام بدان عمل کرده وازشما چه پنهان تا بحال بیش از بیست و پنج زن عقدی وصیغه گرفته وطلاق داده‌ام ولی دفعه آخر که دوزن گرفتم هرچه خواستم خودرا به‌جدائی از آنان راضی سازم ممکن نشد واینك آندوهم بامن یکجا هستند چون بعلاقه من برده‌اند ازمن تقاضای خانه تازه‌سازی دارند . خانه‌ملکی من‌هم خوب نیست ، اینجاهم که دو اطاق بیشتر ندارم مدتی دراین باره فکر کردم بالاخره چنین بنظرم رسید که باشما صحبت کنم و ببینم آیامیخواهید بمرد مسلمانی کمك کنیدو آیاحاضرید بقیه‌خانه رابمن اجاره بدهید یاخیر ؟

آنگاه صدایش رانرم ترو باریك‌تر کرده همچون کسی که تضرع وزاری میکند افزود :

ـ باباجان انشاءالله که آقا بسلامتی بزودی تشریف خواهند آوردوشما رااز این نگرانی خلاص خواهند کرد ولی فعلا که ازایشان خبری نیست وتا بیایند نگاهداری اینهمه اطاق که برای شما جزخرج وزحمت چیزدیگری ندارد !

باباحیدر که برای معاش خود ودایه بزحمت افتاده بود و نگاهداری خانه‌هم روزبروز برایشان مشکل‌تر میشد فکری کرده باسادگی گفت :

ـ خوب اگر یك‌چنین کاری بکنیم اثاثیه آقا چه‌میشود ؟

حاجی آقا که ازجواب بابا سخت خوشحال شده بود خندان وبالحن اطمینان بخشی پاسخ داد :

ـ استغفرالله این چه سؤالی است که‌میکنید یعنی خیال کردید اگرخانه‌را بمن اجاره بدهید من ممکن است دستی به‌اثاثیه شما بزنم شما که‌دیگر باخلاق وخداپرستی من بایستی پی برده باشید ، بین ما اجاره خطهم لازنیست تاچه‌رسد که‌شما از بابت اثاثیه نگران باشید ، میان دومسلمان همان‌قول کافیست !

باباحیدرمثل اینکه گناهی کرده درمقام عذرخواهی برآمد :

ـ بنده که چنین عرضی نکردم ، خدا پرستی ودرستی شما

دیگر بما ثابت‌شده ولی‌اجازه بدهیدقبلا بادایه‌فرخ هم‌در این باره گفتگو کنم .

حاجی‌آقا گفتهٔ‌بابا را باسر تصدیق کردودرحالیکه‌دنباله ذکر خودرا گرفته‌بود بابی‌اعتنائی افزود ،

ــ البته‌البته ، هردوی شما بایستی به‌این امر رضایت دهید ثـامن‌راحتی خیال‌داشته باشم !

همانشب باباحیدر مطلب‌را بادایه‌فرخ درمیان گذاشت و برای‌اقناع اومیگفت ،

ـ اگرما ازاینجا بروم‌چند حسن دارداولا خانه را اجاره داده‌واز مبلغ کرایه‌ای که‌دریافت‌خواهیم‌داشت خرج‌زندگی‌خودمان رادر میآوریم وهرچه بماند برای فرخ کنار خواهیم‌گذاشت تا انشاءالله روزی بیایـد ، ثـانیاً بـه حـاجی آقـا که یك مرد مسلمانی است‌همراهی کرده واین‌خود ثواب بزرگسیت واز جهت اسباب‌آقاهم نگرانی نداریم‌زیرا حاجی‌آقا از آن آدمها نیست و آنچه‌من وتوبچشم خوددیده‌ایم مرد درست‌وحسابی است فقط برای اینکه‌خدای‌نکرده اثاثیه‌آقا بااسبابهای‌حاجی‌آقاقاطی‌نشودو مشغول ذمه‌نشویم‌همه‌راجمع‌آوری کرده‌دراطاقی‌خواهیم گذاشت‌وصورتی از آنهابر خواهیم داشت .

دایه‌فرخ که‌درساده لوحی‌دست‌کم ازبابا حیدرنداشت نظر اورا پذیرفت وروز بعدبه حاجی‌آقا اطلاع دادندکه دراصل‌مطلب حرفی‌ندارند ولی‌چه مبلغی‌حاضراست‌بابت کرایه‌بپردازد ، حاجی آقـاهم میزان اجاره‌را بانصاف آنان‌واگذاشت وپی‌درپی اطمینان میداد آنچه‌قرار بگذارند درسرماه بآنهاخواهد داد .

باباحیدر ودایه‌فرخ‌هم بی‌انصافی‌نکرده‌بیست تومان‌ماهیانه خواستند حاجی‌آقا هم‌باخوشروئی درحالی‌که دردل خود بسادگی آندومرد وزن‌پیر میخندیدوعده پرداخت آنرا داد ودعای خیری هم‌برای آنان‌خواند . چندروز بعدپیره زن‌وبابا حیدرپس ازآنکه

باکمك پسر جوانی در همسایگی که کوره سوادی داشت صورت اسبابهارا برداشته وریزآنرا بامضای حاجی آقا رسانیدند دیگر بدون اینکه اقلااجاره نامه ردوبدل شود بااعتماد بقول مسلمانی حاجی آقاخانه را باو واگذارده وخود بدو اطاقی که درکوچهٔ غریبان اجاره کرده بودندمنتقل شدند. فردای آنروز هم غافله حرم حاجی آقابخانه فرخ سرازیر شدویکباره درآن منزل که همیشه از سکوت و آرامش بهره داشت غوغای عجیب وغریبی برپا گردید.

دراین فاصله حاجی آقا چندبار باشیخ عبدالکریم ملاقات کرده وشیخ برایش فوشتجاتی تهیه کرده بود که البته هربار بادریافت پول رنگ وحنائی آنهارا بمهرحضرت آقاهم می‌رسانید، درسرماه بابا حیدر برای دیدار حاجی آقا وگرفتن کرایه خانه آنجا آمد وبآرامی درزد پس از مدتی زنی نزدیك درشد وازمیان دولنگه در مطلب را پرسید، بابا حیدرهم باادب تمام پاسخ داد:

ـ همشیره بدون زحمت به حاجی آقا عرض کنید باباحیدر است برای گرفتن کرایه خانه آمده است.

زن بابی اعتنائی جواب داد:

ـ حاجی آقا که حالا تشریف ندارند ودرحجره میباشندوقتی آمدند بایشان عرض میکنم، شما فردا همین وقت یازودتر بیائید و جواب بگیرید.

ناچار بابا حیدر برگشته وفردای آنروز صبح زود به آنجا رفت ودررا کوفت این بارهم زنی پشت درآمد اماهمینکه بابااسم خودرا برد آن زن بدون اینکه پاسخی دررا بسته بدهد به وسط حیاط رفت. بابا حیدرچند دقیقه انتظار کشیداماخبری نشددرین میان صدای داد وفریاد زیادی برخاست وبابا میشنید که دو زن بین هم کلمات زشت ورکیکی را ردوبدل میکنند ویکی دیگری را تهدید مینماید که شب مطلب را بگوش حاجی آقاخواهد رساند، باباحیدر که درانتظار پایان مشاجرهٔ آندو بودحدس زد که دعوا بین زنان حاجی آقااست و بقرار

معلوم شب گذشته حاجی آقا از نوبت تخلف کرده ودرعوض اطاق فاطمه خانم به‌اطاق صغری‌خانم رفته‌بود، بالاخره پس‌از آنکه سروصدا ها خوابید ومشاجره تمام‌شد وقایانی‌آوردند وآندوزن روی هم را بوسیدند وبرشیطان لعنت فرستادند چون‌بازخبری نشد دیگر کاسهٔ صبر باباحیدر لبریز گردیدوناچار دوباره درراکوفت این‌بارهمان زن نزدیك‌آمدولی تابابا حیدر خواست بگوید همشیره چراجواب عرض مرانادادیدکه‌آن زن برآشفته‌و فریادکرد ،

ـ عمومگر دیوانه شدی من‌همان‌دیشب به‌حاجی‌آقامطلب‌را عرض‌کردم فرمودند چنین‌کسی‌را نمی‌شناسند وخانه‌ای‌هم از کسی اجاره نکرده‌اندکه اجاره‌اش‌را بدهند !

به‌شنیدن این پاسخ باباحیدر مات‌ومبهوت‌مانده-خیال‌کرد عوضی میشنود پس بـاملایمت‌گفت:

ـشاید همشیره اسم مرا درست نگفتید، چطور حاجی آقا باباحیدررا نمی‌شناسند؟

ولی‌آن زن پاسخ‌داد،

ـ بلی من خودم درست اسم شمارا بردم و همین باباحیدر راگفتم ولی فرمودند شمارا نمی‌شناسند واگرآمدید بایـد همین جواب‌را بدهم.

این بار باباحیدر سخت برآشفت وفریاد برآورد:

ـحاجی‌آقا مرانمی‌شناسد ونمیخواهد اجاره خانه‌را بدهید خیال‌کرده‌است شهرآنقدر بی‌صاحب است. اینطورکه نمیشود مال مردم راخورد من عصر دوباره میآیم وآنقدر میمانم تاحاجی بیاید وخودم بااوصحبت‌کنم.

باباحیدر بانگرانی‌تمام بخانه‌برگشته شرح واقعه رابرای دایه‌فرخ نقل‌کرد،دایه‌هم که‌مات‌ومبهوت‌شده بودمشتی برسرش‌کوفته آه وناله سرداد،

ـمن همانروز اول بدلم‌گذشته بودکه این‌حاجی‌آقـا ریش

حنائی بلائی برسرما خواهدآورد ببین‌چه‌کاری کردیم اگرحالافرخ بیاید من‌وتو چه‌جوابی داریم باوبدهیم این حاجی‌نامسلمان‌نه‌تنها خانه‌را خورده بلکه یقین تاحال تمام اسبابهای‌آقارا هم زیر ورو کرده‌است!

آنگاه از شدت تأثر بار دیگرآه‌وشیون سرداد،

بابا حیدرکه خود ازنگرانی دورنبود به تسلی اوپرداخت وپی‌درپی تکرار میکرد ،

ـ اینطورکه نخواهدماند همین بعدازظهرآنجا خواهم‌رفت وتا حاجی‌را نبینم وحقیقت مطلب دستگیرم نشود برنخواهم‌گشت.

ساعتی بعد باباحیدر پس‌ازخوردن لقمهٔ نانی بجانب خانه فرخ براه‌افتادوهمینکه رسید درراکوفت واززنیکه نزدیك‌درآمد باحال خسته و درمانده‌پرسید،

ـ همشیره ، حاجی‌آقا هنوز خانه نیامده است؟

آنزن چون حال زار پیرمرد رادید با شفقت پاسخ‌داد ،

ـ باباجان بشماگفتم‌که این‌موقع حاجی‌آقا خانه نیست او حالا در حجره مشغول‌کار وکاسبی‌اش میباشدونزدیك غروب معمولا خانه میآید شما اگر غروب اینجا باشید ممکن است او رابببینید .

باباحیدر از ترس اینکه حاجی‌آقا وارد خانه شود و بعد روی پنهان‌کند تصمیم‌گرفت روی سکوی در خانه بنشیند وآمدن حاجی‌آقا راانتظار بکشد یکی‌دوساعت گذشت باباحیدر چندچپقی چاق‌کرده وکشیدوخودرا سرگرم‌داشت عاقبت‌نزدیك غروب‌هیکل حاجی‌آقا درسرکوچه نمایان شد. بسیار خسته‌بنظر میآمد ودردست راست دستمال بسته سفیدی‌داشت‌ودرهمانحال‌سخت مستغرق‌خواندن تلگرافی بودکه همانروز عصر ازعراق برایش رسیده وراجع‌بنرخ روده اطلاعاتی میداد . همینکه جلو دررسید سررا بلندکرد واز بالای‌شیشه عینکی که‌برای خواندن تلگراف بچشم‌گذارده بودسرا پای باباحیدررا وراندازکردآنگاه بدون اینکه‌آثاری ازآشنائی

خودبا باحیدر نشان دهد خواست داخل خانه شود، باباحیدر که چشمش به محتویات دستمال حاجی آقا افتاده واز تعجب کار خودرا فراموش کرده بود در حالیکه زبانش را میگزید باخود زمزمه کرد ،

ــ یعنی چه، حاجی آقا دنبلان میخواهد چه کند! او که نماز میخواند ، مگر خدای نکرده نمیداند که خوردن آن حرام است مگر اوهم ازآن زهر ماری‌های سفید رنگ مینوشد که یك چنین مزه‌ای را لازم دارد!

آنگاه بخود آمده گوشه عبای حاجی آقارا گرفته باادب سلامی کرده گفت ،

ــ حاجی آقا بنده را بجا نمیآورید ؟

حاجی که درحقیقت هنگام عبور از میدان توپخانه دراول لاله‌زار سینی دنبلان‌را دیده وهوس خوردن کرده و با خود گفته بود هرشب که نمیشود با عرق ماست و خیار خورد و بهتر است چند عدد ازآن دنبلانها بخرد و بدهد اهل وعیال کباب کنند تاهم خود مزه خوبی داشته وهم بوی گوشتی بمشام متعلقان رسیده باشد بشنیدن سلام باباحید برگشته باردیگر به سراپای پیرمرد نگاهی افکند وباخونسردی تمام گفت،

ــ فرمایشی داشتید ؟ اگر توقع پولی از من دارید باید بگویم آنقدر سال قحطی من بمردم کمك کردم که همه سرمایه‌ام از دست رفت بیشتر آن دم پخت‌هائی که سرگذر می‌پختند وبمردم میدادند مال من بود ، دیگر بی‌چاره وبی‌خانمان شده‌ام!

حاجی پس از گفتن این جملات روی را از بابا حیدر برگرداند و چون درخانه‌را بسته میدید مشتی محکم بدر زد، بابا حیدرهم که‌ازرفتار حاجی آقاسردرنمی‌آورد گوشه عبای حاجی آقارا گرفت‌و با تشدد گفت ،

ــ حاجی آقا مردم اینجا برای گدائی نیامده اند شما مگر مرانمی‌شناسیدشنیده بودم که‌امثال‌شماخدای نخواسته گاهی‌حواسشان

پرت میشودولی دیگر این اندازه‌را بچشم ندیده بودم ، بنده‌برای گدائی نیامده‌ام اجاره خانه ماه‌گذشته را میخواهم !

حاجی‌آقا حواس پرتی‌را که‌بابا حیدر بـاو نسبت داده دست آویز قرار داده با تشدد گفت ،

ـ پیرمردخرفت‌حالا کار گدائی‌دراین‌مملکت آنقدر بالا گرفته که بمردم معزز و محترم توهین‌هم میکنی ؟

آنگاه صدایش را پائین‌آورده با لحن ملایمی افزود ،

ـعموجان‌یکبار گفتم که‌کاری ازعهدهٔ من برنمیآیدونمیتوانم کمکی بتو بکنم یعنی درواقع‌آنقدر کور و کجل دور و برم ریخته اندکه دیگرتوانائی برایم‌نمانده‌که بمردم‌فقیر دیگری برسم!

در این‌هنگام زنی از درون حیاط آمدو دررا بروی‌حاجی آقاگشود باباحیدرکه سخت عصبانی شده ونمیدانست به حاجی‌آقا چه بگویدوهمچنان‌گوشه عبای روده فروش‌را محکم دردست‌گرفته بود بابیان ساده خود بالتماس افتاد،

ـ حاجی جان‌کجا میروی ، چرا جواب راست و حسینی نمیدهی‌اخانه مردم راکه نمیشود اینطور ضبط‌کرد تو چهار دانگ این خانه‌را از من اجاره‌کردی وحالا میگوئی چیزی نداری بمن بدهی !

کم‌کم بصدای داد و فریادآندو چند نفر از دکان‌داران و مردم بیکارکه‌همیشه برای شنیدن منازعه‌و مشاجرهٔ دیگران‌آماده اند نزدیك‌آمده بودند و باکنجکاوی تمام میخواستند چگونگی را بفهمند ، بابا حیدر بدیدن‌آنها تقویت روحی یافت و در حالیکه همچنان عبای حاجی‌آقا را دردست داشت روی بمردم تماشاچـی کرده با صدای بلندگفت،

ـ مردم ، این حاجی‌آقا خانه ملکی مارا کرایه‌کرده حالا که‌آمده‌ام اجاره خانه‌را بگیرم جوابهای سربالا میدهد.

در میان جمع چند نفری‌کسبه محل بودندکه بابا حیدررا

از پیش میشناختند پس بکمکش برخاسته و بحاجی‌آقا تاختند ،

ـحاجی‌آقا حرف‌حسابیت چیست؟ ما بابا حیدررا میشناسیم و میدانیم که راست میگوید او تا یکماه پیش اینجا منزل داشت چرا بیچاره پیرمرد را اذیت میکنی‌آخر مگر بمکه نرفته‌ای تا با مسلمانان خوب رفتار کنی پس چرا میخواهی سرپیری اسباب اذیت وآزار خلق خدا بشوی و با لعن هزار مسلمان و نامسلمان آتش جهنم را برای خود بخری ؟

حاجی‌آقاکه وضع راکمی مشکل و سخت دیـد از ورود بخانه خودداری‌کردآنوقت ابتدا بزنی‌که در را برایش بازکرده و با چادرنماز سفیدگلدارش سری بیرون‌آورده بودآمرانه‌گفت،

ـ ضعیفه اول تو برو توی خانه که نامحرم تورا نبیند تا بعد جواب این مردم بی‌اطلاع وبی‌خبر ازهمه جا را بدهم!

آنگاه روی را بطرف مردم برگردانده چون مرد مؤمنی به موعظه‌کردن بآن جمع پرداخت ،

ـچرا بدون اینکه مطلبی‌را درست بدانید به‌مرد مسلمانی تهمت و افترا میزنید مگر ممکن است من خانه‌ای راکه نخریده باشم درآن بنشینم‌آیا شخصی چون من میتواند درملك غصب نماز بخواند شما چرااین‌حرفهاراگوش‌میکنید من این خانه‌را خریده‌ام وقباله دارم حتی هنوز مرکب قباله‌اش هم خشك نشده است راست است‌که او تا چند ماه پیش در اینخانه منزل داشت ولی سی‌چهل روز پیش سهمی خودرا بمن فروخت وپولش‌را تمام وکمال‌گرفت، درعرض این‌مدت‌هم‌این صحبتها درمیان مانبود حالانمیدانم‌چه‌شده که‌امروزآمده وازمن‌اجاره خانه‌ای‌راکه فروخته است ادعامیکند آخر مردم مگر محکمهٔ شرع و قبالهٔ پابمهرهم دروغ‌است!

عصبانیت باباحیدر به منتهی درجه رسیده‌بود و دربرابر خونسردی‌وشیادی حاجی‌آقا بکلی ازجای دررفته‌و پی‌درپی فریاد میکشید ،

ـمردم، این‌حاجی دروغ می‌گویدکسی به اوخانه‌ای نفروخته

او این خانه را از من اجاره کرده ، مگر من دیوانه شده‌ام که خانه‌را بفروشم و بعد کرایه‌اش را مطالبه کنم.

حاجی‌آقا گفتهٔ بابا حیدر را دست‌آویز کرده روی به‌مردم نموده گفت :

ـ خوب دراین صورت ازاوسؤال کنید اجاره نامچه‌اش کجا است !

چون حاجی‌آقا بااطمینان تمام این مطلب‌را گفته‌بود طبعاً حاضرین همگی چشم به‌بابا حیدر دوختند و یکصدا پرسیدند :

ـبابا حیدر ، این‌را دیگر حاجی‌آقا راست میگوید اجاره نامچه کجا است؟

بابا حیدر ابتدا سست شد وچون متوجه‌شدچه خبطی کرده وچگونه به حرف حاجی اطمینان کرده و خانه را بدون اجاره نامچه‌ای بحاجی‌آقا تحویل داده بوددست وپای خود راگم کرد و نزدیك بود که‌خودرا ببازد ولی‌زود بخود آمد و با لحنی که راستی وصداقت ازآن برمیخاست گفت :

ـخلق خدا ،حرف این حاجی‌آقارا باور نکنید، گوش‌بدهید تا من همه مطلب را بگویم ، این‌حاجی‌آقا که دودانگ خانه‌را با بیع شرط برده بود زیر پای من نشست و باین بهانه که میخواهد همه اهل وعیالش‌را دراین خانه بیاورد...

حاجی‌آقا بشنیدن اسم‌اهل‌وعیال گفته باباحیدررا قطع کرد وتعرض کنان به باباحیدر پرخاش کرد :

ـ مردیکه پیرمرد چرا اسم اهل‌وعیال‌مرد مسلمان راپیش مردان اجنبی‌میبری ، معلوم‌می‌شود که حقیقتاً پیر وخرفت شده‌ای چرا روزهای ماه‌مبارك رمضان پای‌وعظ آقای شیخ . . نمیروی که اقلا یك‌قدری دین‌و ایمانت درست بشود !

اما باباحیدر به تشدد او اعتنائی‌نکرد ودنبالهٔ گفته خود راگرفت :

... ومی خواهد تمام خانه‌را داشته‌باشد پیشنهاد کرد چهار

دانك بقیه را اجاره کند ماهم چون بظاهر گفته ورفتار او مطمئن شده بودیم وخیال می‌کردیم باحاجی ومرد مسلمانی سروکار داریم پیشنهادش‌را پذیرفتیم‌وبدون اینکه اجاره خطی بنویسیم خانه را تحویل او دادیم و اسباب‌ها راصورت گرفتیم ودر اطاقی گذاردیم و قرارشد ماهی‌بیست تومان هم بما کرایه خانه بدهد اما حالا معلوم می‌شودحاجی آقاازآن حاجی‌آقاهاست‌وبطوریکه‌می‌بینید همه‌رامنکر شده و خودراصاحب‌حقیقی تمام خانه می‌داند ، خوب‌اگرمن اجاره خط ندارم‌و او راست می‌گوید وحق دارد پس اوقباله خانه راکه مدعی است‌خریده‌دربیاورد .

به‌گفتهٔ ساده باباحیدرکه ازته دل می‌آمد همهٔ مردم متاثر شدند وچشمان خشم‌آلود خودرا بجانب حاجی‌آقا برگرداندند و چیزی نمانده بود که‌برسرش بریزندو دیگران را از دست ریا و تزویر او و امثالش‌نجات دهند ولی حاجی‌آقا خودرا نباخت با خونسردی تمام‌گفت :

ـ قباله می‌خواهی ؟ الحمدلله که همین امروز کارش تمام شده و بمن دادند وهمراهم است ، بیااین هم قباله و این هم مهر حضرت آقا !

آنگاه بازبردستی ازمیان شالی‌که‌روی لباده‌اش بکمر بسته بودلولهٔ‌کاغذضخیمی را بیرون آورد وآنرا باز کرده پیش چشم حاضرین نگاه داشت و بخصوص سعی داشت مهر حضرت آقا را بهمه نشان دهد .

مشهدی احمدقصاب سرگذرکه‌کوره سوادی داشت‌قدمی‌پیش گذاشت وهرچند ازمتن قباله درست چیزی دستگیرش‌نشد اماچون شکل‌آن‌کاغذبلندرا شبیه‌قباله‌دیدومهربزرك پای‌آن‌را بزحمت‌خواند روی‌بمردم‌کرده باایمان‌تمام‌گفت :

ـ بابا اینکه‌مهرحضرت آقا است وشك‌ندارد !

بشنیدن نام حضرت آقا عده‌ای ازآن مردم پیش آمدند و

لحظه‌ای با کنجکاوی به‌مهر نگریستند ودر آن میان یکی از آنان لبهای خودرا به‌آن نزدیك ساخته بوسه آبداری روی مهر گذاشت و ذکری هم به‌عربی کرد !

با باحیدر با این وضع میدید که بطور قطع دعوا را باخته‌است چه همه اورا با نظر حقارت می‌نگریستند وحتی بعضی‌ها هم آهسته یا بلند برایش دلسوزی می‌کردند .

ـ بیچاره پیرمرد خوب آدمی بود خدا خودش باورحم کند سر پیری دیوانه‌شده ومی گویند دیگر معالجه ندارد !

اما پیرمرد بازمأیوس نشد وباصدای گرفته‌ای فریاد کرد :

ـ مردم ابن حاجی متقلب است دروغ می‌گوید حضرت آقا را بدنام می‌کند من اگر اجاره‌نامچه نگرفتم برای آن بود که او را آدم باخدائی می‌دانستم وبعلاوه قباله خانه پهلوی من است و مالك خانه دیگری است من چطور می‌توانستم با اومعامله بکنم .

حاجی آقا این بارهم با آرامی ومتانت گفت :

ـ بلی روز معامله بهانه کردی که قباله‌را فراموش کرده بودی همراه بیاوری وقرار بود فردای آن روز آنرا بمحضر آقا ببری تا بنجاق بفرمایند وبمن بدهند ویکماه است سرمی‌دوانی حالا معلوم میشود چه خیالات شیطانی داشتی ناچارم همین فردا از دستت بعدلیه شکایت کنم ووقتی توقیفت کردند خواهی فهمید متقلب کیست ؟

مشهدی احمد قصاب که قباله ومهر بزرك حضرت آقا چشمش‌را راگرفته بود وآن‌را حقیقی ودرست می‌دانست اینك بفکر افتاده بود کلاهی سر باباحیدر بگذارد بهمین نظر نزدیك اوشد و درضمن که اورا بآرامش دعوت می‌کرد میگفت :

ـ باباجان چطور می‌گوئی حاجی آقا دروغ می‌گوید من بچشم خودم خواندم چهاردانك خانه‌را بمبلغ هزار وهشتصد تومان فروخته‌ای بروسر پیری با این پول خوش باش اگر می‌خواهی کار وکاسبی هم بکنی بیا باقصابی من شرکت کن که ازهمه کارها بهتر است ومی‌توانیم برای

بهار ازحالاباهم یك گله گوسفند بلرستان‌سفارش بدهیم .

کم کم جمعیت متفرق می‌شدند ، حاجی آقاهم‌باردیگر روی را ببابا‌حیدر نموده با تفرعنی که ازموفقیت خود بدست‌آورده بود تهدید می کرد ،

ـ اگر تافردا قباله رانبری به‌محضر وبه محرر آقا ندهی حتما مامورین عدلیه‌سروقتت‌خواهندآمدو این‌را بدان که‌اگردولت درتنبیه توقصوری کند تمام بازار تعطیل خواهد شد وهمهٔ سرهای عمامه‌دارمدتی برهنه خواهندماند وبرای‌تودر کوچه‌وخیابان وپای منبرها مجازات آسمانی‌طلب‌خواهندکرد !

باباحیدر احساس کرد عقل کمی‌هم که داشت دارد از سرش می‌رود ، اوبا سادگی خود هرگز یك‌چنین وقاحت وپرروئی‌را در خاطرهم‌نیاورده‌بوداینك‌حاجی‌آقا پیروزمندانه سلانه سلانه بدرون خانه می‌رفت‌وچندبار استغفارمی‌فرستادودیگرجز یکی دونفر بیکار کسی‌آنجا نمانده‌بود آنهاهم با لبخندهای تمسخرآمیز پیرمرد را می‌نگریستند ، باباحیدر چندی ساکت‌وصامت‌چون‌مجسمه‌ای‌ایستاد آنگاه یکمرتبه‌مشت سختی برکلاه‌پوستی و تخم مرغی خود فرود آورد وناله مظلومانه‌ای کشید ،

ـ ای‌داد وبیداد چه‌کنم ، به‌کی‌روی‌آورم ، حاجی‌آقاخانه فرخ راخورد !

سپس دیوانه‌وار دوان‌دوان بجانب‌منزل‌روان‌شد ونیم‌ساعت بعد نفس‌زنان برای دایه‌فرخ شرح واقعه‌را بیان می‌کرد ، بیچاره پیرمرد وپیرزن چه می‌توانستند بکنند هرچه می اندیشیدند به ـ نظرشان نمیرسید بااینکه از ف ...السلطنه امیدی نداشتند معهذا بوسیله‌زنش موضوع را باطلاع‌اورساندند ولی‌او باکینه‌ای‌که هنوز نسبت‌بفرخ‌می‌ورزید گوئی‌چندان‌بدش از این‌پیش‌آمدنیامد وبعلاوه چون حالاوکیل‌شده و محافظه‌کاری هم پیشه ساخته درگوش زنش گفته‌بود ،

ـ خانم‌جان صلاح نیست در این موضوع دخالتی کنم زیرا پای حضرت آقا ... در میان است وممکن است بکار وکالتم لطمه بخورد وخدای نخواسته اعتبارنامه‌ام درمجلس رد شود ویا بعدها موجبات سلب مصونیتم فراهم گردد !

بدبختانه احمدعلیخان هم درتهران نبود اما یکی دوماه بعد که بتهران آمد واز موضوع مطلع شد وکیلی گرفت و باستنادقباله که نزدباباحیدربود ازحاجی بعدلیه شکایت بردند وچون وکیل مزبور کاردان وزبردست بود نزدیك بود حاجی‌را محکوم کنند ولی ناگهان شبانه برای وکیل و احمدعلیخان نامه‌های تهدیدآمیزی رسید وچنین می‌فهماندند که اگربیش از این پـا پیچ مهر حضرت آقا بشوندتکفیر شده بکاشان ویزدتبعید خواهندگردیدومهم‌تر این بود که وزرای عدلیه وپست وتلگراف وقت هم‌هرکدام باوکیل مزبورواحمد علیخان صحبت داشته وبآنان پند و اندرز می دادند که‌زیاد این‌کار را دنبال نکنند ، احمد علیخان ابتدا نمیخواست ازمیدان در رود وخودرا برای‌هرپیش‌آمد حاضرساخته بود ،اما وکیل مزبور برای آتیه‌اش‌نگران شد وکناره گیری کرد وچون همکارانش هم به‌آسانی حاضرنبودند پی‌آن‌کاررا بگیرند درنتیجه‌محاکمه‌مسکوت ماند واحمدعلیخان‌فهمید درچنین‌مملکت وچنین‌محیطی گفتن‌حرف راست جز تکفیروتبعید چیزدیگری برای‌کسی‌نخواهدداشت !

شب آن روز احمد علیخان‌باباحیدر راخواست‌وبـاتأثرباو اطلاع داد ،

ـ براثر سادگی وخوش‌باوری شما حاجی‌آقابآسـانی‌باکمك شیخ عبدالکریم‌خانه رابملك‌خوددرآورده‌واوتوانائی آن‌را ندارد که‌آن‌را ازدست حاجی‌درآورد وفقط باید دعاکردکه شاید منتقم حقیقی خودش کسی‌راازغیب بفرستدوداد مردم‌راازاین گونه‌اشخاص سالوس بگیرد !

چون باباحیدرودایهٔ فرخ‌ممر معاشی نداشتند احمدعلیخان

مخارج زندگی کوچك آندورا برعهده گرفت وماهیانه‌مبلغ شش‌تومان بآنان میدادو آن پیرمردو پیره‌زن‌ساده‌لوح باغم‌وغصه‌ای‌که ازدست دادن‌خانه داشتنددررنج‌دوری‌وبیخبری‌ازفرخ‌روزگار بسرمیبردند.

دایهٔ فرخ گاهگاه منزل عفت میرفت وباهم درغم سرنوشت نامعلوم فرخ میگریستند وبیشتر اوقات عفت هم کمك مالی بدایه وباباحیدرمینمود. همان‌روزیکه‌فرخ‌بمنزل‌عفت‌آمده بودبازدایه در اطاق‌محقرش نشسته‌و آه‌میکشید وقلیانی‌زیر لب داشت‌که ناگهان صدای در خانه بلند شد و چون شنید کسی در بارهٔ آنها پرسش میکند و سابقه نداشت کسانی بسروقتشان بیایند سراسیمه حتی بدون‌اینکه چادرش‌را روی‌سر بیاندازند بدرخانه‌دوید وجعفرعلی رادیدکه باقیافهٔ‌خندان میگوید :

ـ ننه‌جان برایت‌مژدهٔ بزرگی دارم !

دایهٔ‌فرخ ابتداتصورکردراجع بخانه‌است ومیخواست‌بپرسد که‌چگونه بالاخره خانه‌را ازچنگال حاجی‌آقا در آوردند ، ولی جعفرعلی باوفرصت نداده‌افزود :

ـ آقاآمد ! آقاآمد !

پیره‌زن‌ازشوق نقش‌زمین شدوپس ازچنددقیقه‌که بخودآمد باصدای دلخراشی پرسید :

ـ راست‌میگوئی ؟ حقیقتاًفرخ‌آمد ، مارادست نیانداخته‌ای!

جعفرعلی‌هم درپاسخ گفت :

ـ چه شوخی دارم بکنم، آقاآمدندوامشب‌هم خانه ماتشریف میآورند،عفت خانم‌هم فرمودند بشما بگویم باتفاق‌باباحیدر همین امشب برای دیدن‌آقای فرخ‌آنجا بیائید.

ربع ساعتی بعدباباحیدر بخانه‌آمد وچون ازدایهٔ فرخ‌مژده بازگشت فرخ را به تهران شنید اوهم ابتدا مدتی مات و مبهوت ماند وسپس چند دقیقه از شادی‌گریست وآنگاه باشتاب تمام‌هردو بجانب خانهٔ عفت براه افتادند .

فصل چهاردهم

تاریخچه روزهای سخت و ناگوار

عفت‌ومادرش برای یك چنین شبی از هیچگونه تهیه فرو گذار نکرده بودند وآنچه میتوانست ذوق و سلیقه‌های مختلف را راضی سازد درآن محفل بچشم میخورد، انواع شیرینی ومیوه‌های فصل روی میزها چیده‌شده‌وچراغهای‌زیادی دردو اطاق که‌بیکدیگر متصل بودنورافشانی مینمود ،عفت‌و مادرش دراطاقی نشسته‌بودند دایهٔ فرخ‌هم پس‌ازآنکه مدتی بوسه‌های طولانی‌وگرم برسر وروی فرخ زده بود اینك‌که تا اندازه‌ای خاطرش‌تسکین یافته درکنار دایه مهین روی فرشی درپای صندلی‌آن دو خانم نشسته پی درپی آه میکشید.

فرخ و احمد علیخان‌وصاحب منصب قزاق همقطار ودوست فرخ در اطاق مجاور سرگرم صحبت بودند ، ربع ساعتی‌بعدجواد هم بآنان پیوست اوکه ابتدا بخانه صاحب منصب رفته و درآنجا شنیده بود بایستی‌برای دیدن‌فرخ بخانهٔ عفت بیاید اینك زیردست باباحیدر دو زانو روی زمین نشسته بود ، فرخ قیافه افسرده‌ای داشت‌وکمتر لب باز میکرداما چنان برمیآمدکه چون نمیخواهد دیگران را دلتنگ سازد بااینکه هرلحظه خاطره مرگ جانسوز مهین در پیش چشمش میگذشت سعی‌وکوشش زیادی دارد تاآنجا که ممکن‌است درآن شب خودراخوشحال نشان دهد. احمدعلیخان که رفیق دیرین‌را پس ازچهار سال بازیافته بود بسیار خوشحال بنظر میآمد ولی اوهم هربارکه بیاد غیبت طولانی فرخ میافتاد بی‌اختیار تکان میخورد و دردل میگفت حتماً حوادث دردناك و سهمگینی بایستی بر دوست عزیزش‌گذشته باشد وچون از آن بیم

داشت که اگر از فرخ‌چگونگی‌را پرسش کندموجب یادآوری‌مصائب وآلام گذشته‌برای دوست گرامیش خواهدشداشاره‌ای نمیکرد،اما هربارکه بدان میاندیشید بی‌اختیارکلمه عجب عجب روی زبانش میآمد.بابا حیدر چشم ازروی فرخ برنمیداشت و در همانحال‌که از شادی میگریست‌آه وناله سرداده مرتباً تکرار میکرد :

ـ آقاجان نمیدانید من ودایه‌تان چقدر درمفارقت ودوری شماگریستیم واین حاجی‌آقای بی‌مروت وبیدین چه‌اذیت وآزاری نبودکه بما نکرد وآخر وعاقبت‌هم باچه حیله وتزویری خانه را از دستمان‌گرفت ومارا دربدرکرد !

در میان این جمع تنها جواد ساکت وآرام مانده بود ،او هرچند ازدیدارفرخ بس خوشحال شده بودولی چون فکرش متوجه جای دیگری بودکمتر صحبت میکرد .

صاحب منصب قزاق دوست و مهماندار شب پیش فرخ بیش ازهمه میخندید وچون سایرین‌رادرآه وناله وحتی‌گریـان میدید بهرکدام‌آنان دوستانه اندز میداد :

ـ دیگر غصه وگریه برای چه ،گذشته که‌گذشته است فرخ هم‌که بسلامتی دوباره بین شماآمده بگذارید امشب‌راخوش باشیم.

اماآنچه درآن‌شب بیشتر جلب‌نظر میکردکودك سه‌ساله‌ای بودکه پی‌درپی بین‌آن دواطاق‌رفت‌وآمد مینمود ، اوگاهی پدرش را با تماشای سیمای خود دلخوش میساخت و زمانی سرش‌رابسینه عفت تکیه داده وگوئی میخواست از او دلجوئی نماید . ناگهان دایه فرخ‌از جای برخاسته باطاق مردانه رفت و ابتدا به باباحیدر تاخت‌که چرا دست ازگریه برنداشته و دل بچه‌اش‌را خون میکند آنگاه نزدیك فرخ شده و با تضرع والتماس‌گفت :

ـ آقا جان اجازه بده‌بنابر وصیت پدرت یکباردیگر تورا ببوسم !

فرخ از این رفتار ساده دایه‌اش سخت متأثر شد وسر را

نزدیك صورت او برد ،آنگاه درحالیکه چشمانش از برق غضب میدرخشید با دلتنگی زیاد زمزمه کرد ،

ـدر سرپیری بدون اینکه درکنارش‌باشم مردا

دایه‌هم‌که دوباره بگریه افتاده بود سررا پایین آورده با لحن حزن انگیزی گفت ،

ـ بلی پسرجان مرحوم‌آقا از غصهٔ شما دق‌کرد !

در این هنگام عفت‌که گفته‌های‌آندورا می‌شنیدآمرانه دایه را نزد خود خواند وبا تعرض باوگفت،

ـ دایه‌آقا ، چرا راحت نمی‌نشینی ، حالا چه وقت صحبت از مردن است مگر قرار نبود امشب این حرفها کنارگذارده‌شود.

احمد علیخان‌هم نظر عفت‌را تأییدکرد ودایه را سرزنش نمودکه چرامرگ‌پدررا بیـادفرخ‌آورده است دایه‌هم نادم وپشیمان سربزیر انداخت‌وبجـای خود برگشت.چند لحظه‌ای سکوت‌برقرار بود فرخ‌باندیشه دوری‌فررفته‌وهمه‌سکوت اورا محترم شمرده‌بودند آنگاه یکمرتبه سر را برداشته از حاضرین پرسید ،

ـ حالا حقیقتاً همه شما میخواهید بدانیدکه در این مدت چهار سال برمن چه‌گذشته است و چگونه اکنون بتهران‌آمده‌ام!

همه یکصدا گفتند،

ـ بلی‌بلی.

پس فرخ سیگاری‌راآتش زد وبعد ازآنکه چند پکی‌ازآن کشیدگفت ،

ـ بسیار خوب گرچه میترسم در نظرتان طولانی بیاید و افسرده شویدآنچه درخاطرم‌مانده برایتان میگویم.

سپس پسرش‌راکه‌همانموقع دربرابرش ایستاده بوددرآغوش گرفته و چند بوسهٔ طولانی برگونه‌هایش زد وگوئی ازآن بوسه‌ها جهت نقل حکایت نیرو و توانائی استمداد میکرد.

اینك همه با دقت‌گوش فرا داده بوند فرخ هم سخن آغاز

کـرد ،

☆☆☆

هوا بی‌اندازه سرد بودو باد زنده‌ای که غالباً پیش‌آمدبرف سنگینی‌است‌سخت میوزیدزمین‌دراثربارانی که‌چندین شب پی‌درپی باریده‌بود پوشیده ازگل ولای شده و بصورت منجلابی درآمده‌بود ابر تیره‌ای آسمان‌را پوشانیده بودو بخوبی احساس میشد همینکه سردی هواکمی فزونتر شود برف سنگینی افتادن‌آغاز خواهدکرد تاریکی‌کاملی حکمفرما بود ودر آن بیابان پهـناور کوچکترین روشنائی بچشم نمیخوردوفقط دوفانوس‌کم‌نوری درآن صحنهٔظلمت در پیش وعقب سر عده‌ای از مردم تکان میخورد ، صدای برخورد دندانهاکه در اثرسرمای سخت و لرزش عده‌ای برخاسته بـگوش میرسید وگاه‌گاه نـالهٔ ضعیفی از میان‌آن جمع بلند شده ، شنیده میشد میگوید ،

ـ امشب با این سرما هم ما نباید درگوشه راحت بمانیم‌و بازهم باید راه برویم!

درپیشاپیش آن عده یکنفر براسب سوار بوداو پالتوی ضخیمی دربرداشت بعلاوه‌یا پونچی‌هم برروی دوش انداخته وسرو گردن‌راهم‌درشالی پیچیده بود ، وهرچند صدای برخوردد ندانهای مردمی‌را میشنیدکه درعقب‌سراو خسته‌وناتوان پیاده‌راه میروندو ازناله‌های آنان‌گوشش خراش‌می‌یافت امابدون آنکه کوچکترین اعتناوتوجهی بحال‌زار آنان‌بکند همچنان اسب خودرا میراند و برای‌تبرئهٔ خودزمزمه میکرد ،

ـ چه‌باید بکنم‌حکم ودستور است‌که تاهفته دیگر بایستی بکلات‌برسیم ، اگرشبها رااقلاتا نصف‌شب راه‌نرویم‌که در سرموقع آنجانخواهیم بود ؟

آنگاه‌آهسته باخودمیگفت ،

ـ آنهامقصرند وبادولت درافتاده‌اند ، ولی‌او چه‌کرده‌که

بایستی یك چنین رنج ومشقتی را تحمل کند ودر چنین سرمای سخت با پوشاك نازك و نامتناسب خود این راه ناهموار را بپیماید .

کم کم ریزش برف شروع شد وهر لحظه که میگذشت آن مردم نیم برهنه ازسرما و برخورد قطعات یخ زده برف به سر و تنشان بیتاب‌تر میشدند اما چون قهوه‌خانه‌ای در آن نزدیکها بچشم نمیخورد ناچار بایستی مسافتی راحتی اگر یکی دو فرسخ دیگر هم باشد طی کنند تا عاقبت به قهوه‌خانه یا کاروانسرائی برسند ودر داخل آن یا اقلا در پناه دیوارش چندساعتی بیارامند وخودرا ازدست وزش باد سرد زمستان تا اندازه‌ای محفوظ بدارند. قطعات برف اینك پی در پی بسر و گردن آنان میخورد وحال زارشان را دلخراش‌تر میکرد و برمیزان لعن و نفرینشان به کسانیکه این سرنوشت را برای آنان فراهم ساخته بودند میافزود این مردم بینوا هرچه میاندیشیدند گناهی برای خود نمیدیدند تا مستوجب چنین عقوبت ومجازاتی شده باشند ، تنها قصور آنان این بود که دردامن مردمان ثروتمندی بای بدنیا نگذارده و تملق گوئی وریزه خواری خوان متمولین را بآسانی گردن ننهاده بودند . لباس بیشتر این مردم بدبخت و بینوا جز یك پیراهن از پارچه خشن وراهراه ورنگ وروی رفته نبود شلوار پاره پاره هم در پای داشتند سر ورویشان را گرد وخاك گرفته و ریش های چرکین و انبوه صورتهای لاغر ورنج دیده‌شان را پوشانیده بود ، تاول‌ها و جراحات پاهایشان که دراثر پیاده روی پیدا شده اکنون دیگر دردناك‌تر شده بود آنان همه این مرارتها وسختیها را تا آنزمان با برد- باری تحمل کرده بودند ولی دیگر آنشب طاقتشان طاق شده وصدای ناله و فریادشان بآسمان میرسید .

دورادور این مردم فلك زده دورشته طنابی هم کشیده شده بود که چهار سر آنرا چهار ژاندارم سوار که دودر جلو ودو در عقب میرفتند دردست داشتند تا بدان وسیله مانع فرار محبوسین بشوند و هرچند آن بیچارگان که دستهایشان بسته بود اندیشه فرار راهم در

سر نمیگذراندند زیرا انجام چنین قصدی را خارج از توانائی خود میدیدند . گاهگاه که در آن تاریکی شب گودالی پیش میآمد و پای یکی از محبوسین میلغزید و در آن فرو میرفت و در نتیجه رفیق هم بندش به متابعت او تعادل خود را از دست میداد و طناب تکان میخورد و زاندارمها خشمگین میشدند و شلاقهای خود را بر سر و روی این بدبختان آشنا میساختند و باین تصور که این بینوایان باقصد و نیتی صف را برهم زده اند بآنان میتاختند و اکنون که خود آنان گرفتار پنجه قهار مأمورین بیرحم دولت شده بودند پدر و مادرشان را هم از نظر دور نمیداشتند و آنچه فحش و ناسزا بود نثار آنان میکردند !

غذای روزانه این فلك زدگان جز نیمه نان جوینی نبود و با همان قوت کم و ناچیز ساعتها بایستی در روز و حتی قسمتی از شب پیاده بروند .

اینك دیگر ریزش برف شدت یافته بود ، پوشاك نازك محبوسین بکلی خیس شده و سراسر بدنشان را آب سرد برف آزار میداد و چون با دستهای بسته توانائی آنرا هم نداشتند که قطعات برف را از سر و روی خود دور سازند ناچار هر لحظه بتمامی بدنشان تکانی میدادند اما این حرکت هم نه تنها برایشان مفید نبود بلکه برنج و دردشان میافزود زیرا قطعات برفی که روی سر و گردنشان افتاده بود بدورن لباسشان راه می یافت و در آن سرمای سخت از برخورد برف یخ زده به بدنشان آزاد بیشتری میدیدند آنگاه ناله های مظلومانه و دلخراششان بلندتر بر میخاست ولی آیا آن ناله ها آنقدر قوی و صدادار بود که بگوش مسببین بدبختی شان برسد و از ظلم و قساوتی که در بارهٔ آنان روا داشته بودند پشیمان شده شرم و حیائی بکنند !

چون سرما هر لحظه بیشتر میشد چنانکه حتی ژاندارمها و صاحب منصب هم ناراحت شده بودند بفکر صاحب منصب رسید دستور دهد باقی مانده مسافت تا قهوه خانه را محبوسین بدوند تا کمی گرم شوند . زندانیان بیچاره و بدبخت هم بدون اینکه فکر کنند در آن

راه ناهموار وتاریکی سخت بخصوص که دستانشان بهم بسته شده و طنابی هم دورشان بود ممکن است بزحمت بیافتند این دستور را استقبال کردند از اینکه صاحب منصب تا این اندازه هم بحال ناگوار آنان توجه نشان داده بود دعائی هم ستایش کردند اما همانطوریکه پیش بینی میشد امکان نداشت که در آن تاریکی وراه ناهموار همه یکسان بدوند ونتیجه آن شد که بعضی روی زمین افتادند و درپی رفیقی که دستش بآنان بسته بود لحظه‌ای روی خاك کشیده شدند و جراحات تازه‌ای برداشتند صاحب منصب که ناله‌های پی‌درپی رامی‌شنید سراسب خود رابرگرداند وبه‌ژاندارمها دستورموقوف شدن دویدن راداد آنگاه فانوسهارا بجانب زندانیان برگرداندند ومعلوم شد که سرو دست چند نفراز آنان سخت مجروح شده واز محل زخمهایشان خون جاری گردیده چنانکه برفهای سفید را گلگون ساخته است ، صاحب ـ منصب بسیار ناراحت شدو چون درمیان مجروحین تصادفاً جوانی را میدید که باسایر محبوسین شباهت نداشت باتأثر با خود زمزمه میکرد ،

ـ اینان یاغی بودند ولی اوچه کرده است که بایستی این صدمات رابکشد !

چون چاره‌ای نبود ودرآن بیابان برای التیام زخمها ازدست کسی کاری برنمی‌آمد ناچار آرام آرام همچنان برفتن ادامه دادند تا شاید به قهوه‌خانه‌ای برسند وآبی بدست آورند وروی جراحات خودرا بشویند ، جوانی که مورد نظر صاحب منصب بودچیزی نمیگفت و ناله‌ای نمیکرد اوهمچنان سربزیر ومتفکر راه می‌پیمود وبا اینکه روی پیشانی وکندهٔ یکی ازپاهایش که ازمیان شلوارپاره پدیدار بود آثارخونی هویداشده بود آرام آرام درکنار رفقای محبوبش میرفت اوکمتر باهمقطاران خودصحبت میکرد وچون روز اول صاحب منصب اورا دیوانه ملایمی معرفی کرده بودخونسردی خود را حفظ کرده ودر همانحال که از سرما میلرزیدو دندانهایش بسختی بهم میخورد

شنیده میشد گاهگاه با استقامت عجیبی بخود میخواند.

ــ باید تحمل کرد ودید عاقبت چه پیش میاید؛

قریب یکساعت دیگر راه پیمودند. خون مجروحین همچنان برفها را در طول راه رنگین میساخت ،در این هنگام بابتدای سرا زیری رسیدند که در طرف چپ آن کوهی دیده میشد سرا زیری مزبور طولانی بنظر میآمد و در انتهای آن در فاصلهٔ بسیار دوری نور ضعیفی بچشم میخود بمحض دیدن آن روشنائی محبوسین ازخوشحالی هورا کشیده و فریاد برآوردند،

ــ الحمدالله رسیدیم آنجا باید قهوه‌خانه‌ای باشد !

صاحب منصب هم نظر محبوسین را تأیید کرد،

ــ بلی باید قهوه‌خانه احمدآباد باشد که بما امروز میگفتند.

برف همچنان بشدت میافتاد وباد سردهم باسختی میوزید اما محبوسین بدیدن آن چراغ کم سوی قهوه‌خانه گوئی نیروی تازه گرفته بودند وباین امید که بزودی آنجا رسیده وساعتی درزیر چهار طاقی قهوه‌خانه یادرپناه دیوار آن خواهند آرمید زحمت رفتن بقیهٔ راه‌را تحمل مینمودند ، عاقبت مقابل قهوه خانه رسیدند .

درقهوه‌خانه بسته بود ولی ازشکاف چوب آن نوری به بیرون می‌تابید وصدای چندنفری که باهم صحبت میکردند بگوش میرسید، صاحب‌منصب ضمن تعجب ازاینکه درآنساعت کسانی بیدار درقهوه خانه باشند چون خود اوهم از رسیدن بقهوه‌خانه خوشحال شده بود بیکی ازژاندارمها دستور داد دررا بکوبد . ژاندارم هم اطاعت کرده وباشدت چندمشتی بدرزد وپس ازلحظه‌ای ازدرون قهوه‌خانه صدائی برخاست وشنیده میشد کسی باضطراب ونگرانی بدیگری میگوید ،

ــ دراین وقت شب که گاری اینجا نمیآمد پس یقین دزدان سروقت ما آمده‌اند !

ودرپی آن صدای آه‌وزاری مردی بلند شد .

ــ ای داد وبیداد یقین امشب این چندرقازقند وچائی را هم بدون پول خورده ونوشیده وفردا مرالخت و آسمان جل گذاشته‌و خواهند رفت !

ژاندارم‌ها حالاباشدت بیشتر در را میکوبیدند و آنگاه شنیده شد یکی ازکسانیکه در قهوه‌خانه بود بدیگری که احتمالا صاحب قهوه‌خانه بود دلداری‌میدهد ،

ـ بروبابا درراه بازکن ، دزداینجا میآید چه‌کند ، آنها خودشان بهتراز من وتو میدانندکه احمدآباد حاصلی ندارد و رعایش هم‌فقیرند ، یقین‌یکی ازرعایای ده‌است وکاری دارد .

چون‌ضربات ژاندارم‌ها به‌درسختتر میشدو نزدیك بود در قهوه‌خانه خردشود ناچارصاحب قهوه خانه باترس و لرزپشت در آمده‌پرسید :

ـ کیست این‌وقت شب‌چه میخواهید ؟

این‌بار صاحب‌منصب که‌ازاسب‌پیاده شده‌وبه نگرانی‌صاحب قهوه‌خانه پی‌برده بودبا ملایمت پاسخ‌داد ،

ـ قهوه‌چی باشی نترس ، من با عده‌ای از محبوسین دولتی به‌کلات میرویم ومیخواهیم ساعتی‌از این برف وسرمادر امان‌باشیم ودرقهوه‌خانهٔ شمااستراحت کنیم .

قهوه‌چی ابتدا قانع‌نشد ومی‌خواست‌آنها را به‌کاروانسرای بزرگ‌نزدیك ده بفرستدولی چون اسم ماموردولت راشنیددیگر جرات ایستادگی‌نکرد پس با دستهای‌لرزان‌کلون‌درراکشید وبلا‌فاصله بادسردی مخلوط با ذرات برف‌بدرون قهوه‌خانه‌وزید ودو سه‌نفری‌راکه‌درسکوئی روی فرش پاره نشسته‌وسخت سرگرم بازی باورقهای چرکینی‌بودند بخودآورد . اینك‌صاحب‌منصب درپیش‌و محبوسین‌وژاندارمها درعقب‌سرش واردمیشدند .

قهوه‌خانه کوچکی بود دیوارهایش همه‌کاه‌گلی‌وازدود ذغال رنگ تیره‌ای‌پیدا کرده بود، دوسکوی درازدرشرق وغرب‌آن‌دیده میشدکه‌چندگلیم‌درشت باف ورنگ‌وروی‌رفته روی‌آنها گسترده‌شده بود ودستگاه‌حقیری مرکب اریك‌سماور برنجی‌وچند قوری‌بی‌دسته و استکانهای‌لب‌شکسته وقاشقهای برنجی رنگ و روی رفته در

گوشه‌ای بچشم میخورد بعلاوه چون‌صاحب قهوه‌خانه باقرارخودش فقطروزی‌دو نخودی‌می کشید وبیشتر مشتریان هم معتادبوده وبا او همدردی می کردند دوحقه‌وافور ودومنقل گلی‌هم درکنار آن‌اثاثیه مختصرو ناچیز خودنمائی میکرد . قهوه‌خانه کوچك درآن ساعت هوای گرم ومطبوعی داشت ودودچپق‌های زیادی که کشیده‌شده بود فضای نیمه‌تاریك آنرا تاریکتر وخفقان‌آورترساخته‌بود .صاحب‌منصب ژاندارم همینکه وارد شد نظری باطراف انداخت آنگاه آمرانه ازقهوه‌چی پرسید ؟

ــ طویله کجاست ، اسبهای‌مارا کجاباید ببندند ؟

قهوه‌چی که خیالش ازجهت‌آمدن دزدها آسوده شده‌بود و ضمناً از صاحب‌منصب‌ژاندارم هم چندان‌اطمینانی نداشت درحالی که بخود دلخوشی‌می‌داد چنانچه مختصردارائیش بتاراج‌رود اقلا ازطرف مامورد‌ولت‌خواهدبودنه دزد عادی ! تعظیم‌بلندی کرده‌و با زبان‌الکن خود اجازه‌خواست تا بایکی از ژاندارمها برود و طویله‌رانشان‌بدهد ، آنگاه پیه‌سوزی را برداشته باکبریتی آنرا روشن‌ساخت ودرپشت قهوه‌خانه طویله کوچك‌و کثیفی رابه‌ژاندارم نشان داد که‌برای چند اسب‌والاغ آخورهائی‌داشت .

محبوسین که‌خسته‌و ناتوان‌شده بودند حالا باجازهٔ‌صاحب ــ منصب درروی‌سکو درکنارهم بدراز افتاده‌بودند . ازسر ووضع سه‌نفری که درقهوه‌خانه‌سرگرم بازی‌بودند برمی‌آمد که ازرعایای جوان قریه میباشند اما نکته جالب‌آن‌بود بازی‌که بدان مشغول بودندشباهت‌بهیچ یك از بازیهای معمولی نداشت وکسی از آن چیزی‌سردرنمیآورد . حقیقت این‌بود که‌درحدود چندماه‌پیش پسر مالك ده بایکی ازرفقای‌خود ازشهر برای‌سرکشی‌به‌قریه آمده‌بود و دونفر ازرعایای جوان بدسعورکدخدا بخدمت ارباب گمارده شده بودند پسر ارباب‌هم که اقامت درآن ده‌را بسیار خسته‌کننده میدید ازهمان‌روز اول دسته‌ورقی ازجیب خود درآورده وساعتها

وقت خودرا با رفیقش ببازی میگذراند ، دو نفر رعیت که بخدمت آقا میپرداختند چون تا آن‌زمان ورق‌بازی ندیده بودند طبعا به‌دیدن آن‌اوراق رنگین‌وعکس‌دارسخت کنجکاوشده وچون‌بین‌آقا ورفیقش‌پی‌درپی‌سکه‌های پول‌ردوبدل‌می‌شد باساده لوحی خودچنین بعقلشان رسیده‌بود که‌همان‌گرفتن ورقها دردست ونگاه‌کردن‌آن و انداختن‌برگها بزمین برای‌بردوباخت پول‌از یکدیگر کافیست ! چندروز بعد که‌پسر ارباب رفت‌وورقهای کهنه‌را درخانه اربابی‌جای گذارد آندورعیت‌باحرص‌وولع‌تمام‌آنرا برداشته و هرچند بواسطه بیسوادی طریقهٔ‌بازی‌کردن را یادنگرفته‌بودند ولی شوق لمس‌آن وردوبدل پول سراپایشان راگرفته‌بود وچون پول‌زیادی نداشتند واز کدخدا هم‌می‌ترسیدند که ازبازی‌کردن‌آنان آگاه وخشمگین شودلذا قرارگذارده‌بودندکه بااتفاق یکی دیگر ازرعایا سه‌نفری شبها به قهوه‌خانه‌سرراه رفته وباورقها بازی‌کنند وبرای اینکه‌برد وباختی درکارباشد بالاخره‌بعقلشان چنین‌رسیده‌بود که‌هربار پنج‌شش‌ورقی‌به‌هرکدام‌بدهندوهرکدام بیشتر‌ورق‌صورت‌دارداشته باشد برنده‌باشد وهمینطور ساعتها بازی‌میکردند وآنشب‌هم‌برسم‌شبهای پیش اوایل‌شب باعلاقه بآنجا آمده‌وباشوق زیاد سرگرم بازی‌شده بودند وچون هواهم طوفانی شده بود دیگر بدون توجه بساعت همچنان ببازی ادامه میدادند . صاحب منصب‌ژاندارم‌که خود از علاقمندان ببازی‌بود بدیدن‌آنان‌نزدیک‌رفته وخندان‌گفت :

ــ خوب چه میکنید مراهم ببازی‌میگیرید ؟

سه دهقان‌جوان بدیدن هیکل‌صاحب‌منصب چندشاهی پول خود را با شتاب تمام در جیب‌گذاردند ویکی ازآنها با تمجمج پاسخ داد :

ــ خیلی ببخشید سرکار ما بازی نمیکردیم چون هوا طوفانی‌شده و نمی‌توانیم بده‌برویم میخواستیم تاهوا بهترشود وقتی بگذرانیم !

هیکل صاحب‌منصب رعایای بیچاره‌را چنان سخت ترسانده بود که‌بی اختیارمیلرزیدند ،صاحب‌منصب دلش‌بحال آنها سوخت وبا ملایمت برای رفع‌تشویش‌دهقانان گفت ،

ـ چرا آنقدر ازمن میترسید ، من‌برای دستگیری شما نیامده‌ام ما یك‌همین امشب‌را با این‌محبوسین اینجا می‌گذرانیم‌و صبح‌زود میرویم وچون‌زیاد خسته‌هستم‌قصد بازی‌هم‌ندارم مشغول‌کار خودتان باشید .

سه مرد دهقان‌که بگفتهٔ صاحب‌منصب آرامشی‌یافته‌بودند اینك‌سررا برگردانده‌ومتوجه وضع‌شده ومحبوسین‌را میدیدند که درکنارهم از خستگی دراز افتاده‌بودند چون بازیشان بهم‌خورده بود و از بیم‌آنکه‌صاحب‌منصب‌درجرگه‌شان واردشود دیگرچندان تمایلی‌هم به‌ادامه آن‌نداشتندیکی ازآنان بجمع کردن برگهای چرکین مشغول‌شد ودیگری با عجله چپق‌خود را چاق‌کردتابه ـ صاحب‌منصب تعارف‌کند و سومی‌هم از صاحب منصب اجازه می ـ خواست ژاندارمها رابچپق خود دعوت نماید . برف‌هنوز بشدت می افتاد و صدای بادشدید در محوطه‌قهوه‌خانه می‌پیچید ناچارآن سه‌نفر درگوشه‌ای درپرتوی چراغ‌کوچك در انتظارکم‌شدن برف وباد نشسته‌بودند ، صاحب‌منصب‌هم اینك برای‌خود درروی سکو جای‌نسبتا نرم وراحتی درست‌کرده وآرمیده‌بود ، چهارژاندارم‌هم کوله‌های پشتی‌خودرا زیرسر گذارده و تفنگها را درکنار نهاده دورا دور محبوسین درازافتاده‌بودند ، صاحب قهوه‌خانه‌هم بطاقچه کوچکی که محل‌خوابش‌بود رفته‌بود ، نیم‌ساعتی‌بعد چنین‌بنظرمی‌ـ آمدکه صاحب منصب وژاندارمها وهمهٔ محبوسین بخواب سنگینی فرورفته‌اند ، اما اینطورنبود !

فصل پانزدهم

اولین و آخرین کوششها برای فرار

قربانعلی و کردارعلی وخدا دادسه نفری از رعایای قریه بودندکه مانندسایرساکنین ده ازسوادبهره‌ای نداشتند اما هرسه جوان پاك‌دل‌و نیرومند بوده وبآنچه از جانب دولت و حکومتها برایشان تحفه آورده میشد با بی‌عقیدگی وبی اعتمادی‌تمام می‌نگریستند وبدون اینکه بفهمند تفاوت بین‌دوران‌کنونی باروش های‌گذشته بخصوص عهدناصرالدین شاه چیست چون پدرانشان در هرفرصت به محاسن‌آن زمان اشاره کرده بودند به پیروی از گفته بزرگان وریش سفیدان خود به‌هرچه وزیرورئیس‌الوزراء و حاکم‌بود لعنت میفرستادند و جملگی‌آنان را بیدین می‌دانستند وهروقت‌هم‌که‌باران از موقع خود دیرمیکرد و یاسن وزنك به‌حاصلشان صدمه میزد برمیزان ناله و نفرینشان بدولت وحکومت افزوده میشدوبا اعتقاد تمام‌قدم اولیای دولت وحکومت راسنگین ونحس میخواندند . حق‌هم‌باآنان بود، زیرا ازچه حقوقی‌بهره‌مند بودندوچه‌کسی درفکر بهبود زندگانی این طبقه بود، آنان‌بایستی همواره با برف زمستان وگرمای سوزان تابستان در نبرد باشند و با وسائل‌کهنه وقدیمی بکارهای رعیتی خود بپردازندوزمین را شخم‌کنند وچنانچه طبیعت‌کمك‌کند وبارانی بموقع بیاید وحاصلی باشد روزی زحمت‌دروکردن محصول ناچیز خودرا بکشندوعاقبت هم بیشتردسترنج مختصر خودرا به مالك تحویل داده و یانمایند دولت بابت‌مالیات بزور ازآنها بگیرد.

امابدتراز همه‌آن‌بود که‌دردوران جدید بنام اینکه‌مشروطه شده هرچندی هم صحبت از انتخاب وکیل پیش میآید ونـاگهان

سر وکله یکی دو نفر داوطلب نمایندگی در ده پیدا میشد و هر کدام بوسائلی‌در گوش‌آن بیچارگان‌میخواندند که اگر طبق‌خواستهٔ آن‌کاندیدارفتارنکرده وباو رأی ندهندچه‌برسرآن‌رعایای بدبخت که نخواهدآمدوچگونه‌آنهارا دستگیرکرده و بچوب بسته وحتی از ده‌بیرون‌خواهدانداخت،این‌مردم‌بینوا اساساً نمیدانستند وکیل چیست و بچه دردی میخورد و چرا بایستی رعایای بیچاره برای این‌کار بچوب خودن وبیرون رفتن ازلانه وکاشانه‌شان تهدیدشوندو غالباً بسادگی‌ازیکدیگرمیپرسیدند که‌اگرمقصودنوشتن‌اسم کسی‌روی کاغذ وانداختن درصندوق است که‌ممکن است اسامی همهٔ داوطلبان را ملای ده برایشان یکجا روی قطعهٔ‌کاغذی بنویسد وآنان آنرا در صندزق بیاندازند تا موجبات رنجش ودلتنگی هیچکدام ازدو یاچند رقیب فراهم نشود،ولی قضیه باین‌سادگی نمیگذشت،کدخدا که با داوطلبین سر وسری داشت و حتی میدانست حکومت نسبت به‌کدام یك از داوطلبان تمایل دارد روزی رعایا را در تکیه ده جمع مینمود و بآنان اندرز میداد،

ــمردم البته میدانید حالا مملکت مشروطه است‌وما بایستی مجلس‌داشته باشیم‌وبرای‌مجلس بایدوکیل انتخاب‌کنیم تا درمقابل کفار حربه بدست بگیرد و نگذارد دین وایمانمان از بین برود و برای اینکار بین خدا و خودمـان من‌کسی را بهتر و شایسته‌تر ازآقای . . . الملك نمی‌شناسم زیرا مسلمان حقیقی است و تمـام احادیث را در حفظ دارد!

بیچاره‌رعایا که متوجه‌بودند سرپیچی از میل‌واراده‌کدخدا ممکن است عواقب وخیمی داشته باشد همه با سر تصدیق‌گفتهٔ او را میکردند و روزی‌که برای‌گرفتن رأی تعیین میشد ورقه‌هائیکه بدستشان داده میشد بدون تأمل در صندوق میریختند و درنتیجه آقای . . .الملك‌وکیل میشدوبا زبان شیرینش درمجلس‌شورایملی خود را نمایندهٔ واقعی ملت ایران میخواند!

این قبیل پیش آمدها علاوه بر آنکه زندگی روزانه آن دهاقین زحمت کش را برهم میزد و ازکارشان باز میداشت بر میزان بیم و ترسشان از دولت هم میافزود ودر نتیجه پیش خود عقیده پیدا کرده بودند که دولت مرکزی لولو خورخوره‌ای بیش نیست و جزروا داشتن ندظلم و حمایت از مالکین بی انصاف وظیفه‌ای ندارد وچون می‌شنید دنیا رو به آخرت میرود با خود میاندیشیدند که اعمال و رفتار دولت همان چیزهائی است که در پای منبر آخوند قریه دربارهٔ خر دجال شنیده‌اند وبااین عقیده آنچه از جانب دولت امر میشد و یا صورت میگرفت حرام میشمردند و چون مخالفت باکار حرام در نظرشان واجب بود بنابراین میخواستند تا آنجا که بتوانند با هراقدام ودستور دولت وعمالش مخالفت بورزند تا بوظایف دینی و مسلمانی خود بهتر رفتار کرده باشند !

آنشب هم هنگامیکه سه نفر رعیت ساده دل و نیك فطرت متوجه وضع زار محبوسین شدند که در چنگال آن صاحب منصب و ژاندارم‌ها گرفتار بودند بی اختیار نسبت بدولت سخت برآشفتند تا آنجا که میخواستند اگر ممکن باشد همهٔ آن بدبختان وبینوایان را ازدست این عمال ظالم نجات دهند اما چه کاری از آن رعایا برمی آمد آنان که جز بیل رعیتی چیزی نداشتند و با بیل هم که نمیشد در برابر ژاندارمهای مسلح برخاست بنا براین با تأثر و تأسف تمام چندی بحال زار زندانیان مینگرستند وچون نمیتوانستند کوچکترین کمکی بآن محبوسین بینوا بکنند آه میکشیدند. ساعتی گذشت صاحب منصب و ژاندارمها و محبوسین حالا بخواب سنگینی فرو رفته وصدای خر خرهایشان برخاسته بود، چراغ نسبتاً بزرگ قهوه‌خانه خاموش شده بود و تنها پیه سوزی در طاقچهٔ کوچکی بالای سر آن سه رعیت هنوز میسوخت ، قربانعلی در انتظار ایستادن برف چپق دیگری را چاق کرده و پکهای عمیقی بدان میزد ناگهان توتون چپقش درحال سوختن شعلهٔ بلندی پیدا کرد و روشنی بیشتری در

آن‌فضای تاریك پدیدار ساخت همان‌لحظه‌دیدگان رعیت بدوچشمی افتادکه درآن ساعت شب بازمانده و با نگاه تضرع آمیزی باو و رفیقش مینگرد ، رعیت جوان‌کنجکاو شد و در آن نیمه تاریکی چشمان خودرا بآن نقطه بیشتر دوخت وآنگاه پی‌بردکه چشمان ازآن محبوس جوانیست‌که درکنارسایرزندانیان روی سکوآرمیده است، اشعهٔ دیدگان جوان بسیار نافذ بود وگوئی مانند مغناطیسی در دل قربانعلی فرو میرفت واورا بجانب خود میکشید بی‌اختیار قربانعلی به پهلوی دو رفیقش‌کردار علی و خـدا داد زده‌آهسته گفت :

ــ نگاه کنید ، نمیدانم چرا اینطور چشم بما دوخته ، از ما چه میخواهد ما چه میتوانیم بکنیم ؟

چشمان‌کردار علی وخدادادمتوجه جهت انگشت قربانعلی شدوآن هردو درآن نیم‌روشنائی‌ونیم تاریکی دوچشمان‌آتشباری را دیدندکه همچنان‌ثابت بآنان مینگردو چون بیشتر دقت‌کردند قیافه زندانی بهتر برایشان روشن شد.چهرهٔ غمزدهٔ محبوس تضرع آمیز بود روی پیشانیش اثر جراحتی دیـده میشد دستهـایش هم پوشیده از لکه‌های خون بود بین بیست و بیست و پنج ساله بنظر میآمد و با سایر محبوسین تفاوت محسوسی داشت در سیمایش که ازآفتاب و سرما تیره شده بود خطوط ظریفی جلب توجه میکرد برپشت برروی زمین‌خوابیده وچانه‌را روی خاك‌گذارده ودستهارا از دوطرف درازکرده‌ومظلومانه بآن‌رعا خیره خیره مینگریست.

شاید خودآن زندانی‌هم درآن ساعت از حالی‌که باودست داده متحیر بود زیرا در تمام دورانیکه بامحبوسین‌گذرانده ودر درد و رنج‌آنان شرکت داشت دچار چنان بودکه در آن ساعت شب در مغزش میگذشت نشده بود او بی‌اختیار بـه آن سه رعیت مینگریست وگوئی با نگاه عمیقش شرح حال خود را برای‌آنان حکایت میکرد و مظلومی و بیگناهی خود را میگفت ، بـالاخره

پس ازچند دقیقه‌ایکه به رعا نگریست گوئی مغناطیسی‌وار آنانرا بجانب خود میکشید چنانکه ناگهان قربانعلی از جای برخاست و با نوك پای‌آرام‌آرام نردیك زندانی رفت‌آنگاه دستهـایش را زیر سراو برد واززمین بلندکرد و با محبت تمام‌آهسته درگوشش گفت ،

ـ برادرجان‌توراچه میشود، یقین‌از ظلم این بیدینها بستوه آمده‌ای ؟

زندانی جوان‌پلك‌های چشمان درشت خودرا بعلامت تصدیق پائین‌آورد ودرگوش قربانعلی زمزمه کرد،

ـ از رفتارآنها شکایتی ندارم بلکه بیشتر ازآن متحیرم که چرا بیك چنین سرنوشتی دچار شده‌ام ؟

گفتار جوان باندازه‌ای دلخراش بود که قلب قربانعلی را سخت‌آزرده ساخت‌آنگاه رعیت مهربان با اشاره‌باوفهمانیدکه‌اگر میتواند خود را نزدیك‌آنان برساند. چون دست زندانیانرا باز بازگذارده بودند جوان خود راکشان‌کشان روی زمین تا نزدیك قربانعلی‌ورفقایش‌رسانید. زندانی‌پیراهن کرباسی دربرداشت‌ودرسر کنده‌های‌زانویش‌سوراخ‌بزرگی‌روی‌شلوارپاره‌اش‌دیده‌میشدموهایش شوریده‌و درهم‌بود و چون‌آبی‌بسرو رویش‌نرسیده‌در اثر گردوخاك زلفانش دسته دسته بهم چسبیده بود شب‌کلاه‌کوچکی روی‌سرداشت در مچ دست راستش حلقه سیاهی بچشم میخودکه مـعلوم بود در اثر فشار طنابی پیداشده است‌که بسختی دورآن بسته بودندگیوهٔ تیره رنگی‌که ازگل‌ولجن سیاه شده‌بوددرپای داشت ودرگوشه‌های راست و چپ پاهایش ناخنها از سوراخ بزرگی بیرون آمده بود هرچند وضع خودآن سه رعیت‌هم‌که‌درآن قریه قطعه زمین‌کوچکی را میکاشتندچندان‌بهتراززندانی نبود ولی بی‌اختیاربحال‌دلخراش محبوس، تأسف خوردند و در دل ستمکاران را بباد نفرین‌گرفتند و آتش جهنم برایشان خواستند، جوان هم‌که توجه و محبت رعایارا

بخود میدید سکوتی‌را که از روزگرفتاریش پیش‌گرفته بودشکست و باچندکلمه‌ای که باصدای ضعیف‌گفت بآنان فهماندکه اوبارفقای زندانیش ارتباط نداشته وبدون اینکه بداند چه‌کرده است‌دربین آنان افتاده و روزهای زیادی است‌که پای پیاده تحمل گـرما و سرما و مشقات دیگر را میکند ، اما گوئی با وجود صدماتی که دیده دیگر مایل نبود بیش از این حال خود را بگوید و حتی ازآن رعایای پاکدل برای نجات خود کمکی بخواهد.

قربانعلی‌ورفقایش که‌ازگفتهٔصادقانهٔاوبسیارمتأثر شده‌بودند لحظه‌ای حیران مانده و نمیدانستند چگونه اورا تسلی دهند وچه کار میتوانستند برای‌او بکنند ، ناگهان قربانعلی سررا نـزدیك دو رفیق‌برده و با صدای‌آرام بآن دوپیشنهادکرد ،

ـ بخاطر رضای خداوندهم شده باید او را نجات بدهیم و نگذاریم جوانی‌اش پایمال شود!

گوئی پیشنهاد او خواستهٔ دو رفیق دیگرش بود چه سررا مبنی بر موافقت پائین‌آوردند اما بفکرشان راهی نمیرسید و از عاقبت هراقدام‌ناشیانه برای محبوس‌وخودشان میترسیدند .زندانی جوان‌هم‌اینك ساکت مانده و با قیافهٔمهموم خود همچـنان‌آنـانرا مینگریست و چنین میفهماندکه پس‌از مدتها درآنشب بمردمـانی که از جوهر انسانیت بهره‌ای دارندبرخورده است.

قربانعلی‌که تردید و تأمل رفقارا میدید با لحن مصمـمی بآندوگفت،

ـ اگر شماهم همراهی نکنید من به تنهائی این جوان را نجات می‌دهم وتنها چیزیکه از شما میخواهم‌آنست‌که قسم یادکنید آنچه می‌بینید به‌کسی نخواهیدگفت .

گفتهٔ قربانعلی به رگ غیرت خداداد وکردارعلی برخورد و هردوآمادگی خود را بشرکت درآن‌کار خیر و عده دادند پس دقیقه‌ای اندیشیدندآنگاه خدا دادسررا بلندکرده برفقایش‌گفت ،

ـ یك راهی بنظرم رسیده هرچند از آن میترسم که بعداورا پیدا کنند و بما و اهل ده صدمه وآزار برسانند .

قربانعلی ضمن اینکه کنجکاه شده و میخواست هرچه زودتر راهی را که بنظر خدادا رسیده بفهمد گفت ،

ـ من که هرچه فکر کردم عقلم بجائی نرسید زیرا دوژاندارم در جلوی در خوابیده اند وفرار او از درقهوه خانه بسیار مشکل است .

ولی خداداد دستش را بطرف پنجره کوچك برگردانده اضافه کرد ،

ـ اما از آنجا که می تواند بیرون رود .

چشمان قربانعلی و کردارعلی در آن تاریکی درجهت دست خداداد برگشت ودریچه کوتاه و کوچکی را در بالای سکوی محل سماور دیدند که در آن هنگام بسته بود ، خوشبختانه صاحب منصب ژاندارم هم متوجه آن نشده وژاندارمی را مامور نکرده بود که در نزدیك آن بخوابد ، وقت زیادی نداشتند و بلند بلندهم نمی توانستند باهم صحبت کنند تا شاید وسیله دیگر و بهتری بجویند اینك صدای خرخر زندانیان وژاندارمها سخت برخاسته بود پس با اطمینان بیشتر چند لحظه دیگر باهم بمشورت پرداختنه ، کردارعلی وخداداد عقیده داشتند همگی بازندانی ازپنجره بیرون بروند وراه ده را درپیش گیرند ومیگفتند که اگر ژاندارمها متوجه فرار زندانی بشوند و درعقب سرشان بیایند اهل ده را خواهند شورانید تا با آنان مبارزه کنند اما قربانعلی این پیشنهادرا عملی ندانست ،

ـ این کار ممکن است برای اهل ده گران تمام شود و اگر ازگلوله تفنك ژاندارمها هم جان بدر برند بهزاران گرفتاری دیگر دچار خواهند شد !

چند دقیقه آن سه نفر رعیت نیك نفس سربجیب تفکر فرو بردند ناگهان راهی بنظر قربانعلی رسید و درگوش رفقایش آهسته گفت ،

ـ فهمیدم چه‌باید بکنیم ، من او را بی سروصدا ازپنجره بیرون میبرم وباو نشان خواهم داد کجا باید بـرود ، آنگاه ما خودمان را بخواب خواهیم زد وچنان نشان‌خواهیم داد که از فرار او اطلاعی نداریم .

چون این پیشنهادمورد قبول‌هرسه‌شد قربانعلی دیگر تامل نکرد دست‌را روی شانه‌جوان گذارد که هنوزسر را میان دودست گرفته‌بود ودرگوشش گفت ،

ـ رفقا ومن میخواهیم تورانجات‌دهیم‌خودت چه‌میگوئی؟

درچشمان درشت زندانی که ازغم ورنج‌فرورفته‌بود بـرقی پدیدارشد وبدون اینکه بتواند جوابی‌دهد نگاه عمیقی که‌حکایت ازسپاسگذاری‌اش‌میکرد به‌قربانعلی‌ورفقایش‌انداخت‌و بخوبی می‌نمایاند که‌جزاین‌آرزوئی‌ندارد .

آنگاه قربانعلی بخداداد دستورداد برودو آهسته پنجره را بازگند تادر این‌فاصله ده‌را بزندانی‌نشان‌دهد . خدا دادنزدیك دریچه‌شد قربانعلی‌هم‌آهسته درگوش‌زندانی‌میگفت ،

ـ ما برای‌اینکه گرفتارنشویم اینجا می‌مانیم ولی توهمین که ازپنجره بیرون‌رفتی‌جانب‌راست رابگیر ویکسر بطرف آبادی، برو وهمینکه باول‌قریه رسیدی درتاریکی‌هم‌باشد دیوارباغ‌بزرگی رادرطرف چپ‌تشخیص خواهی داد در انتهای‌دیوارباغ بطرف‌چپ بپیچ ودرفاصله‌هزارقدمی‌بیك‌چهاردیواری‌خواهی‌رسید که‌یك‌اطاق کوچك‌کاه‌گلی درطرف‌راست‌آن میباشد درآنجا کسی از اهل ده منزل‌ندارد وفقط مقداری‌کاه‌انبارشده تومیتوانی چند ساعتی در آنجا بمانی البته بمحض اینکه اینها دست ازسرت برداشتند و از دستگیریت نومیدشدند ماخودمان‌بسروقتت خواهیم آمد .

آنگاه قربانعلی قوطی‌کبریت خودرا ازجیب درآورده در دست‌زندانی‌گذارد و توصیه‌کرد هرجا زیاد تاریك‌باشد ازروشنائی آن استمدادکند ، در این‌هنگام دریچه پنجرهٔ کوچك بدون اینکه

صدائی کند توسط خداداد نیمه‌بازشده‌بود جوان زندانی از جای برخاست وبا نوك‌پای آرام‌آرام بجانب دریچه‌رفت وپیش‌ازآنکه پای‌بیرون بگذاردنگاهی مبنی‌برسپاسگزاری بآن‌نه‌رعیت انداخت ودرگوش خداداد که نزدیك دریچه ایستاده‌بود آهسته‌گفت‌اورا در آنجا تنها نگذارند. سپس‌نگاهی‌هم‌بمنزله‌خداحافظی‌بهمه‌زندانیان کرددرحالیکه‌تاثرو تاسف شدیدخودرا برحال‌زارآنان‌نشان‌میداد وشاید اندیشه‌گرفتن انتقام از مسببین بدبختی‌آنان‌رانیز درسر می‌پروراند باچابکی‌تمام ازدریچه بیرون‌جست .

برف‌هنوز می‌افتاد ودرهمانحال باد سردی بشدت‌می‌وزیدو برف‌ها را باینطرف‌وآنطرف میبردولی‌خوشحالی‌جوان‌ازرهائی‌خود چنان اوراگرم نگاهداشته‌بودکه نمی‌گذاشت سرما راحس کند . همینکه درتاریکی جاده‌را تشخیص‌داد باشتاب‌تمام بجانت‌ده‌می ـ دویدوپس ازربع ساعتی بباغ‌بزرك رسید ودرآخردیوارآن‌بجانب چپ پیچید و وارد چهار دیواری شد و با بکار بردن کبریتی کاهدان‌را پیداکرد وبدرون آن‌رفت آنگاه‌باخستگی تمام خودرا روی‌کاهها انداخته وپس اززروزها وشبهائیکه‌بارنج‌ومشقت‌گذرانده بودبرای‌اولین‌بارنفس راحتی‌کشید ، لحظه‌بعددرکوچك کاهدان‌را بروی خودبسته‌بود وچون بیشترفضای آن اطاقچه ازکاه‌پرشده‌بود وهوایش زیاد سردنبودپس‌خودرا تا میتوانست‌کوچك‌کرده و در زیرکاهها پنهان‌ساخت تاکمی‌گرم‌شود ودر همانحال باندیشهٔ دورو درازی‌فرورفت وهمهٔ‌حوادثی‌که برایش‌پیش‌آمده‌ومنجربگرفتاریش گردیده ومشقات طولانی‌که‌کشیده پیش چشم مـی‌آورد و با خود زمزمه میکرد :

ـ آیا فقط برای اینکه‌کسی‌را دوست‌داشتم میبایستی‌چنین رنج ومشقاتی‌را تحمل‌کنم ؟ آیا اوسرنوشت مرا می‌تواند حدس بزند وآیا اومرا ازخاطرنبرده‌است ؟

رفته‌رفته خستگی میدان افکارش‌را محدودساخت و چون

هوای کاه دان با نفس خود او کمی گرم شده بود بخواب سنیگنی فرورفت .

* * *

درقهوه خانه هنوز صدای خرخر بلندبود ، قـربانعلـی و خدادادو کردار علی‌هم که‌دریچه‌رادوباره بسته‌و بحال اول‌درآورده بودندتا آثارفرارزندانی‌ازمیان‌برودواینك‌خودشان‌بخواب‌رفته‌بودند وصدای نفسشان باازآن دیگران مخلوط شده بود ، نفت چراغ کوچك‌قهوه‌خانه بآخررسیده وهرلحظه‌شعلهٔ آن‌که ازاول‌هم چندان نوری نداشت باریك‌تر وکم‌نورتر میشد عاقبت لرزان‌گردید و یکباره‌بکلی خاموش‌شدنزدیك‌صبح که هوا کم کم روشن‌میشدقهوه‌چی برحسب عادت‌سحر خیزیش‌از جای‌برخاسته وباچشمان خواب‌آلود ابتداشال خودرا روی‌کمر بست‌ورختخواب حقیرش را جمع‌آوری کردآنگاه بطرف‌سکوی‌قهوه‌خانه آمدوپس ازیکی دوسرفه وصاف کردن‌حنجره‌درحالی‌که چشمانش‌راباانگشتان‌چندبار میمالیدآتش گردان‌را جستجو نمودتا به‌تهیهٔ آتش بپردازد یکی‌دو دقیقه بعد ذغالهای‌سرخ شده‌را درسماوروریخت‌وسپس نزدیك درشدوباملایمت دست‌روی شانهٔژاندارمی که‌نزدیك‌در خوابیدبودگذارده گفت ،

ـ وکیل‌باشی اجازه‌میدهی برای‌نشستن دست‌ورویم بیرون بروم ؟

ژاندارم ابتدا بتصور اینکه محبوسی خواب شیرین او را برهم‌زده خواست ناسزا بگوید و حتی‌ته تفنگی نثار پشت زندانی بنماید ولی چون‌قهوه‌چی راشناخت باین‌امیدکه چای‌گرم وشیرینی ازدست‌او بنوشنددیگر چیزی‌نگفت وراه‌را بازگذارد .

برف‌دیگر نمیآمدباشعهٔ زرین‌آفتاب‌که درافق کم‌کم بـالا میرفت‌روی قطر ضخیم برفهای یخ زده‌باتلالؤ خاصی میدرخشید منظرهٔ‌بس زیباوتماشائی راایجاد کرده‌ولی آن زندانیان بدبخت وبینوابا‌آن پیراهنهای‌نازك‌وپاره‌پاره‌درآن‌هوای‌سردزمستان ازآن

برف‌و آفتاب چه طرفی می بستند ، کم‌کم زندانیان یك‌یك بیدار می‌شدند وهر کدام بدرودیوارقهوه‌خانه که‌بالاخره شبی‌را درآنجا بعدازآنهمه‌رنج ومرارت گذرانده‌بودند، باکنجکاوی مینگریستند درین‌هنگام صاحب‌منصب هم‌که خودرادر میان پوستینی پیچیده و خوابیده‌بود ابتدا تکانی خوردو سپس نیمه‌تن بلند شد و روی رختخوابش نشست‌از آن‌لحظه ببعددیگر البته‌برای زندانیان‌امکان ادامهٔ‌خواب نبودچه‌ژاندارمها باته‌تفنگ محبوسین‌را که‌هنوزآرمیده بودنداز جای‌بلند میساختند قربانعلی وکردار علی‌و خداداد هم اکنون‌براثر این‌صداها ازخواب‌پریده بودند قهوه‌چی نیز برگشته وچون صدای‌جوشیدن آب‌سماور برخاسته بودچای درقوری‌برای‌دم کردن‌میریخت.

بیشترزندانیان باچشمان خواب آلود بارفیق نزدیکشان صحبتی‌میکردنداینك‌قهوه‌چی بدستورصاحب‌منصب ژاندارم‌استکانی ازچای ونان سیاه‌جوینی دربرابر هریك اززندانیان میگذاشت . ناگهان‌محبوسی که دستش‌با زندانی‌فراری‌بهم‌بسته‌میشد متوجه‌غیبت رفیقش گردیدو ابتداچنین اندیشیدکه اوهم‌مانند سایرین ببیرون قهوه‌خانه رفته‌ولی چون‌مدتی گذشت‌واثری از بازگشت او پدیدار نشدبی‌اختیار بلندگفت ،

ــ پس‌او کجاست ؟

بصدای‌بلند اوسایر محبوسین‌متوجه‌غیبت رفیق‌زندانی‌شان شدندو یکمرتبه دسته‌جمعی پرسیدند ،

ــ راستی دیوانه‌مان کجاست ؟

صاحب‌منصب ژاندارم هم که متوجه غیبت زندانی شد با تشدداز ژاندارمها پرسید ؟

ــ مگر اوراندیدید ؟ مگراو بیرون نرفت ؟

ژاندارمها ازترس استکان چائی راکه دردست داشتند بر زمین‌گذاردند وباشتاب تمام‌از قهوه‌خانه بیرون‌رفتند اماهرچه‌در

آن‌اطراف گشتنداثری اززندانی مزبور نیافتند .

آنگاه لرزان برگشته واز بیم اینکه بدشنام و بدزبانی صاحبمنصب دچارشوند دستهارابطرف راست‌پیشانی خودگذاشته و تمجمع کنان گزارش دادندکه اثری‌ازاوبدست نیامده‌است. حالادر بین‌محبوسین غوغائی برپا شده بودجمعی میگفتند او فرارکرد و راحت‌شد وبعضی‌از آنان متأسف بودندکه چراخود نتوانسته بودند مانندا‌و فرارکنند ، دراین هنگام قربانعلی ودورفیقش‌نیزنزدیك سکوی‌قهوه‌خانه شده‌وبا سادگی تمام‌چگونی رامی‌پرسیدند ،صاحب منصب هم‌بآنان اطلاع میدادکه یکی‌از زاندانیان نیست و بنظر میرسد که‌فرارکرده باشد .

چون جستجوهای بعدی‌هم‌نتیجه‌ای نبخشید بخصوص که‌برف سنگینی پس از فرار محبوس افتاده و بادشدیدی جای پای‌او را صاف‌کرده بود پس صاحبمنصب‌که مدت انجام مأموریت خود را محدود میدانست ونمیخواست ازآن تخلف‌کندو معطل نگاهداشتن زندانیان‌هم برایش مایهٔ خرج و زحمت بیشتر بود دیگر حاضر نشدوقت خود را بیش‌ازین‌به‌جستجوی زندانی تلف‌کند لذا دستور حرکت‌داد و در دل با خود میگفت ،

ـ فرار حق او بودولی بدبخت در این زمستان ازگرسنگی و سرما تلف‌خواهد شدگرچه شایدبرایش بهترباشد زیرااقلاازقید چنین زندگی راحت خواهد شد !

آنگاه بلند به ژاندارمها با تشددگفت ،

ـ شما در مراقبت محبوسین غفلت کردید و در نتیجه یك زندانی توانست‌فرارکند، دیگر مواظب باشید چنین پیش‌آمدی نشودکه مجازات شدیدی خواهید داشت.

بشنیدن جمله‌اخیرگفتهٔ صاحب منصب زندانیان‌که امیدوار شده‌بودندروزی‌آنان‌نیز موفق بفرار شوند نومیدگردیدندوهرکدام آهی‌کشیده ونگاه مظلومانهٔ خودرا متوجه‌آسمان ساختند ، صاحب

منصب‌هم در دنباله فرمان خود افزود ،

ـ اوهم حتماً در این سرما و این بیابان هلاك شده و یا خواهدشدومارا با جسدش کاری نیست!

ربع ساعت بعد براه افتادند، این‌بار زاندارمها دست‌هردو نفر زندانی را محکم‌تر از پیش با طناب بهم بسته بودند و چون همقطار زندانی فراری تنها مانده بود او را در میـان زندانیان قرارداده‌بودندواینك آن‌کاروان‌بدبختان‌وسیه‌روزان‌برروی‌برفهای سفید با قدمهای بلند نالان و گریان می رفتند نیم ساعتی‌که از عزیمت آنان گذشت‌قربانعلی‌روی به‌کردار علی و خداداد نمود ،

ـ الحمدالله‌که از تعقیب‌او دست برداشتند حالا بایدهرچه زودتر سروقتش برویم تامبادا خدای نخواسته همانطورکه صاحب منصب نفس زد از سرما وگرسنگی بمیرد !

فصل شانزدهم

جوانمردی پاکدلان

آفتاب تدریجاً درآسمان بالا میرفت و اشعهٔ زرین و گرم آن سراسر بیابـان پوشیده شده ازبرف را فرا میگرفت ، خداداد وکردار علی و قربانعلی نزدیك‌قریه رسیده بطرف چپ پیچ‌خورده در همان جهتی‌که خودشان بمحبوس یاد داده بودند با قدمهـای بلند میرفتند عاقبت بدرکاهدان رسیدندآنگاه قربانعلی پیش رفته آهسته‌آنراکوبید وچون لحظه‌ای‌گذشت و جوابی نیامد پس‌فشاری بدرآورده وسه‌نفری در پی‌هم آرام آرام وارد انبار کوچك شدند محبوس‌که اگر خواننده حدس‌زده باشد فرخ بود درکنار مقداری کاه ویونجه‌آرمیده بود و چون‌آن رختخواب زبر و زننده بهتـرین

جای نرم و گرمی بود که پس ازمدتها دردسترسش قرار گرفته پس خود راجمع و جوچك کرده و بخواب سنگینی فرو رفته بود، رعایا که وضع اورا دیدند متأثر شدند چنانکه دلشان نمیآمد که او را ازآن خواب شیرین بیدار سازند ولی همانموقع فرخ چشمان خود را باز کرد و با نگرانی زیاد هذیان وار میپرسید :

ـ آمده‌اید مرا دوباره دستگیر کنید ، میخواهید مرا بار دیگر گرفتار سازید ، دعواومرافعه‌لازم نیست ،من ضعیف وناتوانم ببریدمرا !... ببرید مرا !

فرخ درآنحال خواب و بیداری چنین پنداشته بو که ژاندارمها دوباره به‌سروقتش آمده‌اندوچون همان‌موقع درخواب هیکل منحوس صاحب منصب ژاندارم را دیده بود که با قیافهٔ زشت خود خنده تمسخرآمیزی باو میکنند اینك رؤیای خودراحقیقی تصور میکرد اما همان دم قربانعلی برروی او خم شده و سررا نزدیکش برده با سیمای خندان ولحنی پرازمهر و محبت خاطرش راآرام‌ساخت،

ــ نه‌جوان الحمدالله خداوند باما همراهی کرد ، ژاندارمها از تعقیب تو دست برداشته رفتند وحالاکاملا آزادی!

در چشمان فرخ برق شعف‌پدیدار شد ولی طولی نکشید که جای خود را بحزن و اندوهی واگذارد و با بی‌اعتمادی تمام میپرسید :

ـ یعنی شما یقین دارید که دوران سختی و مرارت من پایان یافته و اطمینان دارید دیگر از جوروستم آنان آسیبی نخواهم‌دید؟

این بار هرسه رعیت باو اطمینان دادند :

ــ بلی راحت باش ، رفتند و فرار تورا ندیده گرفتند.

و چیزی نمانده بود که اگر جوان بار دیگر شك‌وتردیدی نشان دهدآن رعایای پاکدل بامام‌زادهٔ‌ده‌هم قسم یادکنند تــااورا به حقیقت گفتهٔ خود قانع و معتقد سازند .

فرخ که بصداقت آنان کم کم پی‌میبرد اینك روی زمین نشسته

بود و درحالی‌که سررا میخاراند با تأثر میگفت :

ــ بسیار خوب از شما ممنونم ونمیدانم با چه زبان تشکر کنم ولی بعد چه میشود از من‌که‌کاری دراینجا برنمی‌آید!

قربانعلی با مهربانی روی شانهٔ او زد :

ــ ما ازتو انتظاری نداریم‌اگر حرفی نداری تو را باخود بده میبریم و تا هروقت بخواهی از تو نگاهداری خواهیم‌کرد!

سپس‌قربانعلی‌و کردارعلی‌هریك‌ازطرفی‌زیربغل‌فرخ‌راگرفته و اززمین بلندش ساخته و بدون اینکه بگذارند بحث و گفتگوی دیگری بکند چهار نفری بجانب ده براه افتادند . اهالی قریه اینك‌یك‌یك از خانه‌های خود بیرون‌آمده و به‌پاك‌کردن بـرفهای جلو خانه‌شان مشغول شده بودند و چون فرخ‌رادرآن‌لباس ژنده و سروضع بین‌رعایا میدیدندمتعجب‌شده‌باکنجکاوی تمام ازچگونگی سؤال می‌کردند و جواب یکنواخت‌دهقانان‌را می‌شنیدند :

ــ بیچاره‌ای است از شدت سرما درکنارجاده ازحال‌رفته بود او را بخانه میبریم.

چند دقیقه بعدفرخ باتفاق رعایا بخانهٔقربانعلی رسیدکه‌در پائین تپه‌ای قرار داشت قربانعلی هنوز زن نگرفته بود و بامادر پیرش زندگانی‌میکرد آن خانه‌دهاتی دواطاق‌کوچك بیشتر نداشت قربانعلی فرخ‌را بدرون یکی ازآنها برد وفوراً رختخواب ساده‌ای مرکب از یك لحاف و متکائی از پارچه رنگینی بـرایش گسترد آنگاه مادرش را صدا زد وجریان‌کار جوان‌را مختصراً شرح داد و از وی خواست که‌آب‌گرمی‌تهیه‌کندتاپیش از هرچیز جراحـات کوچك جوان را بشویند، کردار علی و خداداد حالا برای انجام کارهای‌خودخدا حافظی‌کرده و رفته‌بودندولی‌قربانعلی‌فرخ‌را تنها نگذارد و پس از آنکه باکمك مادر جراحات اورا شست وشوی داد پیراهن وشلوارکرباسی دیگری‌که داشت بفرخ عاریت داد و چون بیش از یکدست لباس رو نداشت بـالاپوش نمدی زمستانی

خود راکه بشکل یا پونچی بود وآستین‌های آن راست میایستاد بجوان‌واگذارد .

فرخ با حیرت تمام محبتهای بی‌شائبه دهقان جوان را مینگریست وچون آنرا با رفتاریکه از دیگران دیده بود مقایسه مینمودد چارمنازعه افکارشدیدی‌شده‌بودونمیدانست که بایستی‌نسبت به دنیا ومردمان‌آن خشمگین وبدبین ویا مهربان وخوشبین‌باشد نزدیك ظهر آنروز آبگوشت چربی‌که مادر قربانعلی تهیه‌کرده‌بود در پیش‌جوان‌گذارده شد وفرخ درکنارآن پیره‌زن وجوانمرد بعد از مدتهاازغذای گوارائی برخوردارگردید وپس ازروزهای‌سخت اینك می‌دیدکه دوباره در زمرهٔ کسانی درآمده‌که حقی در دنیا دارند!

بعد ازناهار قربانعلی به فرخ توصیه‌کردکه بازچندساعتی بیارامد و هر وقت مایل باشد شرح حال خود را برای آن رعیت نقل کند اما فرخ‌که میل نداشت حقیقت را بگوید زیرا ازطرفی ممکن بودگفته‌هایش‌راباور نکنند وازطرف دیگرشنیدن آن وقایع موجب ناراحتی دیگران بشود نقل سرگذشت غم انگیز خود را بمعد موکول کرد آنگاه برای اینکه قربانعلی از جانب او خاطرش‌آسوده شود و بداندکه اوگناه و تقصیری نداشته و بدون سبب در سلك محبوسین و تبعید شدگان درآمده بود بخداوپیغمبر قسم یاد نمود.قلب قربانعلی بصداقت فرخ‌گواهی می‌داد،صدای‌گرم وحزن‌انگیز جوان دردل دهقان می‌نشست رعیت پاکدل همین‌که فهمید فرخ بحهاتی نمی‌خواهد جزئیات سرگذشت خود را بگوید دیگر اصراری نکرد و با محبت تمام باوگفت :

ـ هرچه بودی برای من بی‌تفاوت است قلبم‌گواهی میدهد که بیگناه‌وبی‌تقصیری واین بی‌دین‌ها بدون حق تورا گرفتار کرده بودند حالاکه الحمدلله از دستشان نجات یافتی خود میدانی هرچه میخواهی بکن ومن تاآنجاکه بتوانم بتوکمك خواهم کرد.

بار دیگرفرخ از قربانعلی سپاسگزاری نمودودردل غیرت و حمیت دهقان نیك نفس را ستوده‌آفرین میگفت . نزدیك‌عصر که فرخ از خواب بیدار شد قربانعلی را درگوشهٔ اطاق نشسته دید که همچنان مراقب حال او میباشد قربانعلی‌هم همین‌که چشمان فرخ را بازدید برخاسته رفت و استکان چای‌گرمی برایش آورد در این هنگام فرخ از اوپرسید که‌آن قریه چه نام داردو کجاواقع است و درچه مسافتی تا سرحد قرارگرفته؟ قربانعلی‌هم پاسخ‌داد،

ـ اینجا احمدآباد نام دارد و تا مشهد ده دوازده روز راه است اما تا سرحد ایران وروس دو روز بیشتر فاصله ندارد ولی با سرمای‌این فصل‌کسی جرأت پیاده سفرکردن‌رانمیکند .

فرخ دوباره‌سؤال کردچون‌رفقای محبوبش به‌کلات میرفتند اومیخواهدبداند تاکلات چه اندازه‌راه باقی‌مانده است ؟ قربانعلی پس از مختصر حسابی‌که با انگشتان نمود جواب‌داد،

ـ باید سه چهار روز راه باشد ولی چون امسال برف زیاد آمده و راهها بسته شده شاید زودترازشش روز هم بآنجا نرسند.

فرخ‌آه سردی‌کشید و برحال‌آن بیچارگان تأسف خورد.

گفتگوی‌آندوآنروز همچنان ادامه داشت‌کم‌کم فرخ روح تازه‌ای میگرفت وگاهگاه خنده تلخی درگوشهٔ لبهایش نمایان میشد ، او در همان‌حال‌که از رهائی خود خوشحال بود وروزگار سختی‌راکه ف ... السلطنه و دستیارانش برای او خواسته بودند پایان یافته میدید تکلیف خود را نمیدانست ، برگشتن بتهران بآسانی برایش میسر نبود زیرا درآن سرمای زمستان چگونه میتوانست پیاده‌آن راه طولانی ودراز را بپیماید و برای اینکه وسیله سواری بیاید پولی در دست نداشت ، قربانعلی و رفقایش‌هم که منتهای مردانگی‌وجوانمردی رادر باره‌اوکرده بودند تمکنی نداشتند و اگر چند تومانی‌هم بزحمت تهیه میکردند کافی برای انجام‌مقصود نبود وبعلاوه فرخ چگونه میتوانست آنرا بپذیرد .

ناگهان فرخ روی‌را به قربانعلی کرده پرسید :

ـشما که این اندازه بمن مهربانی کردید و مرانجات‌دادید آیاهیچ بفکرتان رسیده بود که بعد ازخلاصی‌ام‌از دست ژاندارمها چه خواهم کرد، البته من تا هنگامیکه اسیرآنان بودم تکلیفَ‌خود را میدانستم زیرا به سرنوشتم پی‌برده بودم ولی حالا سرگردانم و نمیدانم چه‌کاری در اینجا از من ساخته‌است وچه میتوانم برای شما وخودم بکنم ؟

قربانعلی که‌بمنظور فرخ پی‌برد با مهربانی تمام دلداریش داد :

ـ هیچ ناراحت نباش اولا هرقدر بخواهی دراینجا میمانی وثانیاً ماشاءالله جوانی و بزودی همینکه حالت بهتر شد و قوت گرفتی میتوانی با ما بکار مشغول شوی و نانی بدست‌آوری‌واگر خدا نخواسته قدرت‌کارهم پیدا نکنی باز حرفی نیست تاهروقت بخواهی مهمان خود منی ودر زندگانی با ما شریك میباشی‌وهرچه داریم با هم میخوریم .

دهقان نیك‌نفس‌محبت بی‌شائبه و غریبی بفرخ پیدا کرده بود و جوان‌را بچشم برادر خود مینگریست و با خلوص تمام او را در نان جوین خود سهیم میدانست.

فرخ درحالیکه با نگاهی‌حاکی‌ازقدردانی به‌چهرهٔ قربانعلی چشم‌دوخته‌بود اظهارداشت :

ـ حالا که وسیله‌ای برای رفتن من‌به مشهد و تهران‌نیست ناچار بایستی اینجا بمانم وهرچند از امورکشاورزی سررشته ای ندارم ولی امیدوارم باکمك شما زود براه بیافتم وپس از چندی از عهدهٔ کارهائی برآیم .

قربانعلی بار دیگر بفرخ اطمینان میداد :

ـ دلوا پس نباش‌کارما فرنگی مآبی نیست‌که مشکل‌باشد کار ما زحمت‌کشیدن‌وعرق ریختن است‌که ازعهدهٔ هرکس برمیاید

انشاءالله بعد از چند روز که حالت بهتر شد و قوت گرفتی بـاهم صحبت میکنیم و برای بهار دست بکارخواهیم شد.

سپس قربانعلی برخاست و باطاق دیگر رفت وفرخ راتنها گذارد تا چنانچه بخواهد باز ساعتی‌بیارامد ، فرخ هم سر را در روی متکائی‌تکیه داده ودر دریای، فکر رفته بود آنچه درگذشته دیده بود وآنچه فعلا درپیش داشت بنظر میآوردو باخود زمزمه میکرد :

ــ براستی در این جوانی زیاد رنج کشیده‌ام!

خاطرات گذشته پی‌درپی پیش چشمش میآمد وبیاد هرکدام چهره‌اش خطوط دیگری پیدا میکرد گاهی اندوهناك و زمـانی خشمگین میشد ،هنگامیکه سیمای میهن عزیزش را بیاد میآورد از فراق او سخت دلتنگ میشد وچون عفت در نظرش میآمـد و روزگار ناگوارآن زن را بخاطر میآورد از اینکه نتوانسته بود انتقام او را بکشد متأثر میشد و هرگاه جواد و دوران زندانی و چوب خوردنش را در ذهن‌میآورد بربدکاران لعنت میفرستاد و بالاخره هر زمان قیافهٔ پدر پیر و دایه مهربان‌ورفیق صمیمی‌خود احمد علیخان را از پیش چشم میگذراند غمگین شده و آهسته با خودمیگفت :

ــ آیاآنها میدانند من درچه حال روزگاری هستم ؟

ولی هردم که چهرهٔ عبوس و ترسناك ... السلطنه را در نظر میآوردوآخرین برخوردخودرا با او در اوین درخاطرمجسم مینمود خشمناك شده و تنفری شدید نسبت باوو امثالش در خود احساس میکردوهرگاه بفکر علی اشرف خان و سیاوش میرزاهای خودپرست وکارهای دور از انسانیت آنان میافتادعصبانی شده‌مشت ها راگره میکرد وبالاخره چون تزویروریای‌حضرت آقا ومحررش رابیاد میآورد خنده تلخ‌وتمسخرآمیزی میکردوآنگاه بخود وعده میداد :

ـ شاید بالاخره روز انتقام برسد !

با خستگی زیادی که داشت عاقبت خواب بروی مستولی شد و چشمان درشتش رویهم بسته گردید وصدای نفس آرامش برخاست قربانعلی او را راحت گذارد وپس از اینکه بمادرش توصیه کرد در خدمتگزاری مهمان بکوشد وهرچه برای شام تهیه مکند بمیزان خوراك سه نفر باشد از خانه بیرون رفته و باخود اندیشیده بود نزد کدخدا برود وشرح حال جوان را بیان کند واز کدخدا که عموی او و مرد نیك نفسی بود خواهش کند اجازهٔ اقامت در ده را بجوان بدهد و مقداری زمین برای او تعیین کند تادرموقع بتواند آنرا کشت کند کدخدا پس از اطلاع جریان امر هرچند ترسید که این پیش آمد باعث زحمت او و رعایا بشود وبه برادرزاده‌اش توصیه کرد که در آینده دیگر در کار دولت دخالت نکند اما چون چاره‌ای نبود تقاضای قربانعلی را پذیرفت ووعده داد درموقع زمین مخصوصی را معین کند، قربانعلی هم باخوشحالی تمام بخانه برگشت ونزدیك اطاق فرخ شد و چون نفس آرام او را شنید دلش نیامد راحتی جوان را برهم زند ، یکی دوساعت بدین منوال گذشت روز کوتاه زمستانی سپری شده وهوا تاریك گردیده ووقت خوردن شام دهاقین رسیده بود پس قربانعلی بالای سر فرخ رفت و جوان را که براثر صدای پای بیدار شده و چشمان خودرا بازکرده بود بشام دعوت نمود .

ربع ساعتی بعد فرخ درکنار سفرهٔ کوچك دهاتی باقربانعلی و مادرش نشسته بود و از شام محقر آنان که عبارت از شیر ونان وکمی پنیر بود با اشتهای تمام میخورد آنگاه قربانعلی باو مژده داد که در باره‌اش با کدخدا صحبت کرده و همینکه هوا بهتر شود میتواند شروع بکار نماید فرخ از او سپاسگزاری کرد و در دل با خود میگفت:

ـ حالا که اینطور مقدر شده باید بدان تن داد و دید عاقبت

چه پیش می‌آید !

چند روز بعد فرخ به‌لباس دهقانی که درهمان‌ده تهیه شده بود درآمده و کلاه‌زردی ازنمد برسر گذارده و بهمراهی قربانعلی بکارهای مختصری که درفصل زمستان داشتند می‌پرداخت ، دو سه‌ماه باین‌وضع گذشت اندیشهٔ مهین ازسر جوان بیرون نمی‌رفت . او که بآسانی نمیتوانست یك‌چنین‌زندگی‌را برای خود تحمل کند با بی‌صبری تمام‌میخواست بهر وسیله‌شده هرچه‌زودتر خودرا بتهران‌برساند و ازسرنوشت خانواده‌اش آگاه‌شود و بخصوص‌از دیدارمهین‌خوشنود گردد ودرهمانحال‌ازبدکاران انتقام بکشد اما چون میدانست که اگرضعیف‌و ناتوان‌بتهران‌برگردد ممکن‌است دوباره‌دچاراشکالاتی شود بخود میلرزید وباخود میگفت :

ــ نه ، اگر من‌تهران‌بازمیگردم بایستی قوی‌و نیرومندبروم ولااقل‌توانائی‌دادن گوشمالی کوچکی راداشته‌باشم .

ولی آیا این امیدوانتظار برای‌یك‌رعیت فقیروبیچاره در آن‌قریه دور افتاده خنده‌آور نبود؟ امادوهمانحال یك ندای‌قلبی باو میگفت وضع چنین نخواهدماند وهرچند فرسخهادور ازتهران است و درهمانحال‌همه‌چیزبرایش غیر میسر میباشد ولـی روزی خواهدرسید که زندگیش شکل‌وصورت دیگری بخود خواهدگرفت وهمانطورهم‌شد .

قریب شش‌ماه بعد از اقامت فرخ‌درآن‌ده صاحب قریه‌که حسینعلی‌خان‌نام داشت‌وسیدبودبرای سرکشی بدانجا آمد تصادفاً روزی فرخ راهنگام‌کاردید وچون بخاطرنمی‌آورد اورا قبلادیده باشد از قربانعلی‌که در آن موقع درکنار فرخ مشغول کار بـود پرسید :

ــ این رعیت‌کیست ؟ چنین‌کسی‌را درده‌نداشتیم ؟

قربانعلی ابتدا خواست قضیه را کتمان کند ولی گـوئی نیروئی اورا بگفتن حقیقت واداشت پس‌جویده جویده به ارباب

پاسخ داد ،

ـ این جوان درمیان محبوسینی بود که ژاندارمها بکلات میبردندوماچون اورا بی‌گناه دیدیم نجاتش‌دادیم .

سیدحسینعلی‌خان ازاینکه رعایایش حالابا اندازه‌ای جسور شده‌اند که‌نسبت به‌اوامر واحکام دولت یاغی‌گری‌میکنند و یك تبعیدی‌را ازدست ژاندارمهای دولت‌می‌رهانند کمی بخودلرزید و ناراحت گردید اما درهمـانحال کنجکاوشد که هویت جوان را بفهمد بنابراین بفرخ که‌هنوزمشغول کاربود باتحکم گفت ،

ـ امشب بیا پهلوی‌ما ببینیم‌وضع توچیست وچکاره بودی ؟

فرخ تعظیمی کرده‌وهنگام‌شب بمنزل اربابی‌رفت . آقاهم‌پس از مدتی که‌با کدخداصحبت‌میکرد فرخ‌را احضارو ازوی سئوالات چندی نمود وجواب‌های‌شایسته‌ای شنید .

سید حسینعلی خان هرچندخودسواد زیادی‌نداشت ولی از جواب‌های‌فرخ‌پی‌برد که اوجوان با معلوماتیست بعلاوه از رفتار مودبانه‌فرخ دانست که ازطبقات پائین‌نمیباشدوچون درهمان‌روزها توسط وکیل آن‌حوزه که درباره‌انتخابش کمك کرده‌بود اقدام‌مینمود شغلی‌درقنسولخانه دولت علیه‌درعشق‌آباد بگیردو درسلك‌دیپلمات ها درآید وبخیال‌خودبتواند درآن‌شهربازنان‌روسی‌عیش وعشرت کند وضمنا ازناحیه‌سواد واطلاعات خود خاطرش‌آرام‌نبود بفکرش رسید حالاکه این‌جوان یك‌چنین‌معلوماتی‌دارد اگر اورا بسمت پیشکاری همراه خودببرد برایش‌مفیدخواهد بود ، آنگاه برای اینکه اطمینان پیداکند معلومات‌فرخ که‌درآن‌ده محمدرضا نامیده میشد تنهـالفظی‌نیست وخط ونوشته‌اش‌هم بهمان‌میزان است ازوی خواست چندسطری‌هم درحضورش بنویسد فرخ‌هم چندجمله‌ای‌روی کاغذنوشت وبه‌سیدحسینعلی‌خان‌ارائه‌داد مالك‌قریه بدیدن‌خط‌فرخ بیشترمتعجب‌شدو بی‌اختیارچندبارماشاءالله‌ماشاءالله گفت‌وپیش‌خود تصدیق کرد که خط‌وسوادو گفتارفرخ بمراتب‌ازآنچه‌اومیداندبهتر

است پس دیگر تامل نکرده بفرخ اطلاع داد که چون آن روزها در تهران برای او کسانی از جمله وکیل آن حوزه سخت دست و پا میکنند تا شغلی در قنسولخانه عشق آباد بگیرند و هر لحظه ممکن است این کار درست شود زیرا نماینده مزبور میداند که اگر نتواند این خواستهٔ او را برآورد وکالتش در آینده دچار اشکال خواهد شد و بنابراین از دویدن و پاره کردن چند جفت کفش و مراجعه و اصرار بوزیر برای انجام این کار کوتاهی نخواهد کرد پس درصورتیکه این اقدامات به نتیجه برسد و این شغل را باو بدهند قصد دارد فرخ را همراه خود ببرد.

فرخ البته از خدا یك چنین چیزی را میخواست زیرا امید داشت از این راه و در خدمت این آقا پولی بدست آورد و بالاخره بتواند بتهران برگردد درصورتیکه اگر سالیان دراز در آن ده کار می کرد حتی قادر بدست آوردن خرج پیاده رفتن خود تا مشهد هم نمیشد پس او هم بدون تامل رضایت خود را اعلام داشته به ارباب تازه اش اطمینان داد که نه تنها با کمال افتخار این شغل را قبول می‌کند بلکه کوشش خواهد داشت اوامر و دستور ارباب را بنحو کمال انجام دهد و موجبات رضایتش را از هر جهت فراهم سازد و پایین ترتیب ربع ساعتی بعد هر دو خوشحال از این پیش آمد از هم جدا شدند.

آنشب فرخ خواب های خوشی میدید و هر چندی از خواب می‌جست و در تاریکی شب بفکر فرو رفته و با خود زمزمه میکرد:

ـ خدایا شکر که مرا از این زندگی ده نجات دادی، قلبم گرفته شده بود من باید هر چه زودتر بتهران برگردم و مهین عزیز را ببینم و طفلم را که در شرف بدنیا آمدن است در آغوش بگیرم و بسر و رویش بوسه بزنم.

سید حسینعلی خان هم از خواب های خوش بی بهره نبود او هم خواب میدید که مقام قنسولی دولت در عشق آباد را باو داده اند و زنان سفیدروی و خون گرم روسی دور و ورش را گرفته اند و او هر دقیقه با یکی از آنان لاسی میزند و بعیش میپردازد!

صبح زود آن روز حسینعلی خان باردیگر فرخ را احضار کرد گفت ،

ـ تو دیگر لازم نیست در خانه قربانعلی بمانی و کار رعیتی بکنی ازهمین امروز اینجا پهلوی من باش .

دوسه روز بعد نزدیك ظهر صدای پای اسبی که بسرعت بطرف ده میتاخت برخاست چند دقیقه بعد کدخدا وارد شد و به ارباب اطلاع داد که قاصدی ازشهر آمده ونامه‌ای آورده است.

سید حسینعلی خان باشتاب تمام قاصد را پیش خود خواند و با خوشحالی تمام پی در پی بفرخ میگفت ؛

ـ یقین حکم کار مرا آورده است ، یقین حکم کار مـرا آورده است !

حدسش هم درست بود پاکت را که باز کرد حکم بالابلندی را را خواند که طبق آن ازطرف وزیر امور خارجه شغل منشی گری قنسولخانه دولت علیه درعشق آباد باو واگذار شده بود و در مقابل انجام این خدمت ماهیانه صدتومان ازمحل صندوق تذکره برایش حقوق تعیین کرده بودند . دیگر خوشحالی سیدحسینعلی خان حدو اندازه‌ای نداشت تصمیم گرفت هرچه زودتر از قریه برود پس به‌ فرخ دستورداد ،

ـ زود ، زود برو خود را حاضر کن که همین امروز عصر بایستی برویم .

فرخ نزد قربانعلی رفت وشرح قضیه و رفتن خود را بیان کرد ، قربانعلی سخت دلتنك شد زیرا علاقه زیادی بجوان پیدا کرده بود وجدائی از اورانمیخواست ولی چون میل فرخ را بقبول این کار میدید ناچار رضایت داد وبا تاثر میگفت ،

ـ خود میدانی ، حالا که میخواهی بروی خدا همراهت باشد ولی ما را فراموش مکن ،

فرخ ساعتی دیگر با قربانعلی ماند و چند بار آن دهقان جوانمرد و پاکدل را در آغوش گرفت و با بوسه‌های گرمی که پسر و

صورت‌قربانعلی میزد می‌فهماندتا چه‌اندازه سپاسگذار محبت‌های اومی‌باشد .

بدستور ارباب اسب‌لاغری‌که به کدخدا تعلق داشت برای سواری‌فرخ حاضر کرده‌بودند واو درعقب سر ارباب آنرا میراند قربانعلی بمشایعتش آمده بود فرخ تاهنگامیکه ده را میتوانست ببیند سررا بجانب قریه وقربانعلی‌برگردانده وبا تاثربخانه‌دهاتی که چندماهی‌درآن‌زیسته‌بودمینگریست‌وباخود میگفت.

ـ او خیلی بیش ازآنچه‌میتوان‌از انسانی توقع‌داشت برای من انجام داد ، آیامن‌هم‌قادرخواهم‌شد روزی محبتهای اوراتلافی مختصری بنمایم ؟

چنددقیقه بعد سراشیبی‌پیش‌آمدومنظره ده‌ازپیش‌چشمان فرخ پنهان‌شد ناچار جوان سررا برگردانده بفکرفرورفت ودرـ دل می اندیشید :

ـحالازندگی دیگری را آغازمیکنم‌امانمیدانم‌که‌بمقصود و منظورنزدیك خواهم‌شد ویا ازآن‌دورترمیگردم ؟

فصل هفدهم

دوران اقامت درعشق‌آباد وبادکوبه

در حدود یکماه بعد سید حسینعلی خان باتفاق پیشخدمت جوانش به عشق‌آباد واردشده‌بود وبدون اینکه هیچگونه اطلاعی ازکارهای وزارت امورخارجه ووظایف قنسولگری داشته ویا اقلا چیزی درباره آن‌شنیده‌باشد باجدیت تمام بسمت منشی‌در قنسول ـ خانه ایران در عشق‌آباد بانجام خدمات مـرجوعه میپرداخت . مراجعین‌وهمکارانش تا آنزمان یك‌چنین‌منشی تا این‌درجه‌جدی وپشت‌کاردار درقنسولگری‌ندیده‌بودند سیدحسینعلی‌خان کمتر با

همکاران مراوده ومعاشرت می کرد و گفته‌میشد که‌بیشتر اوقات‌را یا دراداره‌سرگرم کار است ویا اوقات بیکاری‌را درمنزل گذرانده وکتابی‌راجع‌بصلح عالم‌وطرزعملی‌ساختن آن مینویسد ، اما بدبختی آقای منشی دراین‌بود که‌بهیچ‌یك اززبانهای‌خارجی آشنائی نداشت، روسهارا ارس‌مینامیدوازجغرافیا اطلاعاتش‌بسان آن‌نماینده‌مجلس بود که آلمان راجزء فرنگستان‌نمیدانست امادرمقابل‌به‌سدیأجوج ومأجوج اعتقادمحکمی‌داشت‌ومانندآن معلم تاریخ‌سیمرغ‌راهنوزدر کوه قاف تصور مینمود !

سیدحسینعلی خان روزنامه‌های‌مهم ایران‌وروسیه‌را آبونه شده‌بود واطاق‌خودرا پر ازآنها کرده‌وچنان می‌نمایاندکه‌دائماسرگرم خواندن‌مقالات آنها میباشد تا به افکاروعقاید دیگران‌پی برده وبهترین‌راه‌سهل‌وساده‌را برای حفظ‌صلح‌جهانی پیشنهادکند ! ضمناً برای‌بالابردن حیثیات دولت متبوعه ازهیچ‌خدمت وفداکاری دریغ‌نداشت وحتی‌حاضر بود که‌آخرین‌قطره‌خون خودرا هم در راه میهن عزیز بریزد ولی خوشبختانه موردی پیدانشده‌بودتامیزان فداکاریش‌را نشان‌دهد !

سیدحسینعلی‌خان بطوریکه دیده میشد بیشتر اوقات با پیشخدمت محرمش‌محاوره طولانی داشت ونتیجه‌مطالعات خود را با اودر میان‌می‌گذاشت وچون آن موقع جنگ بین‌المللی ادامه داشت ضمن‌صحبت‌هایش با اعتقادتمام بنظروگفتهٔ آقاشیخ‌جعفرعلی دامغانی استناد میکرد که‌پیش‌بینی کرده بود دنیا روبه‌آخرت‌می‌رود وآنچه کفاردرعرض‌صدسال اخیرساخته‌اند بدست‌خودشان‌خراب شده و از بین خواهد رفت تاآنجا که دوباره بچراغ روغنی و الاغ‌بارکش ما محتاج‌شده ودست تکدی پیش‌مادرازخواهندکرد ! بهمین جهت‌هرزمان‌که رویتر خبر غرق‌کشتی بزرگی ویا سقوط هواپیمائی‌را میداد سیدحسینعلی‌خان باایمان تمام به‌فرخ‌یادیگران اظهارمیداشت ،

ـ حقیقتا قریحهٔ حضرت آقاشیخ جعفر علی عجیب است ، می‌بینیدچطور پیش‌بینی‌هایش درست‌در می‌آید وچگونه این کفار هرروز بما نزدیکتر میشوند ما بایددودستی الاغهای بارکشی‌مان راچسبیده‌نگذاریم ازدست‌بروند !

فرخ که‌ناچاربود درخدمت‌یك‌چنین‌اربابی روزگاربگذراند جزآن فکری‌نداشت که‌هرچه‌زودتر پول کافی تهیه‌کرده ترك‌خدمت این‌آقارا گفته وخودرا بتهران‌برساند ! دراین‌مدت چندین نامه هم بعنوان پدرش فرستاده‌بود ولی‌باواسطه جنك وسانسورهای‌سخت نامه‌هایش‌راتوقیف‌شده‌بود و یاشایدچون‌بدست‌حاجی‌آقاداده میشد که درخانه ملکی اومیزیست هردفعه‌بعنوان اینکه گیرنده‌معروف نیست بفراش‌پست مستردمی‌گردید ودرنتیجه جوابی‌برایش نمی ـ رسید بهمین‌جهت سخت ناراحت‌شده وچنین می‌پنداشت که‌بدکاران پس ازگرفتارساختن‌اودست‌ازنزدیکانش هم برنداشته وبهرکدام صدمه وآسیبی‌رسانیده‌اند .

اما سیدحسینعلی‌خان بهمان‌اندازه که درحرف زدن واظهار عقیده‌کردن‌درباره‌هر مطلبی سخی بودهنگام پول دادن‌سخت‌می‌ـ شد ، در مدت‌سه‌ماهی که درعشق‌آباد گذرانده بودند دیناری بفرخ بابت حقوقی که قرارگذارده‌نپرداخته‌وهردفعه که جوان درخواست شهریه‌اش‌راکرده بود بعذر اینکه‌دولت مرکزی بی‌پول است‌وخرج تحصیل آقازادگان حضرات علما وشهریه شاهزادگان والاتبار و مواجب ومستمری کارچاق‌کن‌های رئیس‌الوزرا و بالاخره مخارج روضه‌خانی‌های سیاسی پولی درصندوق دولت نمیگـذارد تاحقوق مامورین‌پرداخت‌شود فرخ بیچاره‌راکه‌خوب‌باوضاع مرکز آشنا بود وغارتگران‌را میشناخت ساکت وقانع‌میساخت ولی‌پس‌ازاینکه‌شش ماه گذشت وبعدازآنکه فرخ فهمید حواله پولی برای قنسولگری رسیده وبازهم‌آقا از دادن‌حقوق ابادارد سخت‌برآشفته روزی‌وارد اطاق ارباب‌شده و اورابترك‌خدمت تهدید کرد .

سید حسینعلی‌خان نگران شد زیرا اگر فرخ از پیش او میرفت آبرو وحیثیتی برایش نمی‌ماند زیرا او حتی نوشتن دوسطررا هم درست وصحیح نمیدانست وآنچه در این‌مدت توانسته بود خود را بدیگران نشان دهد نتیجه اجرای دستورات فرخ بود واگر پیشخدمتش نمونه چندنامه‌را برای او ننوشته وبدستش نداده بود تا آن ساعت صدها بار دولت‌را درمقابل اجنبی مفتضح کرده ونشان داده بود که نمایندهٔ محترم ملت در کار تحمیل او بوزارت امورخارجه تا چه اندازه درحفظ حیثیات کشورش کوشیده است . پس ناچارشد مواجب شش‌ماهه فرخ را بپردازد واز او دلداری هم بکند ، فرخ هم که هنوز میزان پس‌انداز خود را کافی نمی‌یافت همچنان در خدمت اربابش ماند .

آقای منشی قونسولگری باوکیل مجلس مرتبا مکاتبه داشت وازحال واحوال یکدیگر باخبر میشدند ازجمله نماینده مجلس باو نوشته بود که هرچند هنوز مجلس افتتاح نشده و درصورتیکه بازهم بشود چون دوره وکالت دوسال است زود میگذرد بنابراین سیدحسینعلی خان بایستی موضوع انتخاب اورا برای دورهٔ بعدی از همان اوقات درنظر بگیرد وبهتر است هرچه زودتر دستورهای لازمه را به مباشرین املاك خود بدهد البته درعوض اوهم به سید حسینعلی خان وعده میداد که ازحمایتش دریغ نخواهد کرد واگر تمام عالم هم بمخالفت برخیزند تاجان دارد کوشش خواهد کرد راه پیشرفت وترقی را برای جوانان شایسته وباسوادی مانند او باز نگاهدارد ضمناً به سیدحسینعلی خان توصیه میکرد که خود اوهم نباید بیکار بنشیند بلکه بایستی حتما کسی راوادار کند که گاهگاه بوسیله پست اخباری راجع بفعالیت قنسولگری و بخصوص لیاقت وکفایت شخص او برای جراید بنویسد سیدحسینعلی خان این دستوروکیل رادرگوش سپرد وپس از چندی درستون اخبارجراید تهران غالبا شرحی درباره قنسولگری عشق‌آباد ومخصوصا فعالیت منشی‌اش بچشم میخورد وهمین اخبار جراید

وپشتکار نمـاینده مجلس اثرخود را بخشید وچون همان روزها منشی اول قنسولگری بادکوبه احضارشده بود آقای سیدحسینعلی خان پس از یکسال اقامت در عشق آباد ترقی کرده ومامور بادکوبه گردید .

فرخ این تغییر مأموریت را بفال نیك گرفت و باخودمیاندیشید از بادکوبه راه رفتن تهران سهلتر میشود واز آنجا زودتر میتوان بمقصد رسید.

در آنروزها جمهوریهای آذربایجان وگرجستان وارمنستان که در ابتدای انقلاب روسیه براساس وعده‌های لنین درباره آزادی ملل تشکیل شده بودسرگرم کارهای خود بودندوهرچند زمزمه‌هائی برخاسته وگفته میشد که انقلاب روسیه بزودی بآن کشورهاهم سرایت خواهد کرد ولی این شایعات حسینعلی خان را از رفتن به‌محل مأموریت جدید باز نداشت و بافرخ عازم بادکوبه شد،درحقیقت هم بلشویکها که هنوز سرگرم جنگ با مخالفین خود بسر کردگـی کلـچاك‌ها و ورانگل‌ها بودند توجهی به‌حکومت آذربایجان وجمهوریهای دیگر پیدا نکرده بودند و بهمین جهت وضع دربادکوبه صورت عـادی داشت ولی درست شش‌ماه پس از اقامت سید حسینعلی خان دربادکوبه هنگامیکه فرخ تصمیم خود را گرفته و میخواست بایران حرکت کند خبر شکست قطعی نیروهای منشویك رسید ودرپی آن گفته میشد که قشون سرخ هرلحظه ممکن است بطـرف قفقاز سرازیر شود و رژیم این جمهوریها را تغییر دهد، خطر سرایت انقلاب عظیم روسیه سرمایه‌داران را بوحشت انداخته بود قشون انقلابی هم مرتباً پیش میآمد ودرست همانروزیکه فرخ تهیهٔ کار خودرا دیده ومیخواسب مخفیانه ازاربابش بجانب تهران عزیمت کندخبر ورود بلشویکها بشهر بادکوبه شایع شدو بمحض ورود با کمك عناصر داخلی همفکرخود توانستند نایرهٔ انقلاب را درآن شهر مشتعل سازند وبلافاصله رفت وآمد مشکل شدو کشتیها همه دربندر متوقف گردید و دیگر اجازهٔ حرکت به‌کسی داده نمیشد و هرروز جمعی از ملاکین ومتمولین

ازطرف کمیتهٔ انقلابی دستگیر وبدارآویخته میشدند ویاخود مردم آنان را ازمیان میبردند.

سید حسینعلی خان درآنروزها ازترس درخانه خزیده وبا سایر همکاران چنین تصمیم گرفته بودند که بیرق سه‌رنگ‌را بالای عمارت قنسولگری بیافرازند وخود بخواندن دعابپردازند وبرای قنسولخانه و حفظ جان اعضایش ازغیب کمك بطلبند ، خوشبختانه انقلابیون هم بقنسولگری توجه نداشتندوسیدحسینعلی‌خان‌وهمکارانش ازناحیه‌آن دچار زحمتی نشدند اما این پیش‌آمدها برضرر فرخ تمام شد زیرا بعد ازاینکه قریب دوسال و نیم از تهران دوربود درآنروزها که پولی‌تهیه کرده‌و میخواست خودرا به پایتخت‌برساند و ازحال مهین عزیزش‌آگاه شود میبایستی این انقلاب پیش‌آیدو برای مدت نامعلومی ازبازگشت بایران مأیوس گردد ، پس‌ساعتها بایکدنیا یأس‌واندوه درآن روزهائیکه‌تاراج‌وخونریزی درباد کوبه از امور عادی شده بود در عمارت قنسولگری مینشست و بفکر شهین میگذراند وبرای کسانیکه‌آن زندگی را برایش درست کرده بودند لعنت میفرستاد وضع شهر بکلی عوض شده وهرروز عده‌ای از ثروتمندان از بین میرفتند ، جمعی راه فراررا درپیش گرفته و بعضی خود را بنحوی پنهان ساخته بودند . فرخ هرچند خودنفعی درآن انقلاب نداشت اماچون شخصاً صدمه‌وآزار بسیار ازهم‌نوعان دیده بود بوقایع سهمگینی که در اطرافش میگذشت با خونسردی مینگریست و بنظرش چندان غریب جلوه نمیکرد. قریب‌شش‌ماه این وضع ادامه داشت‌انقلابیون هنوز سرگرم‌کار خود بودندوآتش شعله‌ور شده دردرونشان فروکش نکرده بود تااینکه‌یکروز که‌فرخ در دفتر قنسولگری‌نشسته‌بود یکی‌از اعضاء محلی‌که تابعیت‌ایران را داشت نزدیکش‌آمد و پس ازاینکه از جوان قول و قسم‌گرفت مطلبی‌را که خواهد گفت بکسی ابراز ندارد باو اطلاع دادکه در آنروزها جمعیتی در بادکوبه تشکیل شده و خود او بعضویت آن

درآمده واکنون میخواهد بداندآیا فرخ مایل است درآن جمعیت وارد شود یا خیر؟

فرخ کنجکاو شد وچون برای‌نجات خویش و رفتن بایران وسیله میجست با خود اندیشیدکه شاید اگـر از مرام وهدف آن جمعیت آگاه شود برای انجام منظورش بیفایده نباشد پس ابراز میل به‌شناسائی‌آن جمع‌ومرامشان نمود. عضو محلی قنسولگری هم بفرخ گفت:

ـ اما باید قبلا یکی ازاعضای عامل جمعیت شمارا‌ملاقات کندومن‌امشب‌اورا دیده و قرار میگذارم فردا درخیابان مقابل قنسولگری بایستد و با شما گفتگوهای لازمه بنماید

فرخ پیشنهاداورا پذیرفت وروز بعدهنگامیکه ازقنسولخانه بیرون میرفت‌شخصی بطرف‌او آمدوبازبان‌ترکی‌پرسید: پارس‌هستی

فرخ لحظه‌ای بسرا پای او نگریست مردی را با اندامی بلندوبینی‌بزرك که موی‌زیادی‌روی آن‌داشت‌دربرابرخودایستاده میدید ، اوریش‌کوتاه‌وسیاه‌رنگی‌هم‌داشت وپیراهنی از پارچه تیره رنك پیچازی دربرکرده‌بود که‌یقه‌آن ازروی سینه‌اش بشکل قوسی مانند ازآن بعضی درشکه‌چیها درتهران باز میشد کمری از چرم هم بر روی آن بسته و چکمه‌های سیاهی به پای‌داشت ، فرخ در جواب گفت :

ـرفیق من ایرانیم و از اعضای‌قنسولگری‌میباشم .

خنده تلخی درصورت‌آن مردظاهرشد :

ـ یقین‌حدس‌زده‌ای که من کیستم وچه میخواهم اگر حرفی نداری بیاباهم منزل‌برویم‌وکمی‌صحبت بداریم .

چون فرخ باخودپولی‌همراه‌نداشت پس بدون بیم وهراس پیشنهاد اورا پذیرفت وباهم‌براه‌افتادندوازچندخیابان‌گذشتند و عاقبت نزدیك عمارت چندطبقه‌ای‌رسیدند که تابلوی شکستهٔ‌بر سردرآن می‌فهماند درگذشته مهمانخانه‌ای بوده آنگاه‌از درنیمه

باز آن داخل‌شده واز پله‌ها بالارفتند .درطبقه سوم عمارت آن‌شخص مقابل اطاقی ایستاد وباکلیدی درآن‌را بازکرد وفرخ را بورود باطاق دعوت‌نمود . اطاق کوچك‌ونیم‌تاریکی‌بود تختخوابی‌باتشکی پرکین‌که ازملافهٔ سفید بی‌بهره‌بود در گوشه‌ای دیده میشد در و دیوار اطاق‌را گردوخاك‌زیادی‌گرفته‌بود وچنین‌برمی‌آمد که‌مدتها دست آدمی برای‌پاك‌وتمیز کردن آن‌بکار نرفته است همین‌که‌وارد شدند آن‌شخص بفرخ‌تعارف‌کرد روی صندلی بنشیند وچون کرسی دیگری دراطاق‌وجود نداشت خود روی تختخواب نشست ، سپس چنددقیقه بانگاه ثابتی سراپای فرخ راورانداز کرده ودر پایان بزبان‌فارسی شکسته‌سخن آغازکرد :

ــ امروزکه دیگرترس‌ولرزی‌در کار نیست‌وهمه‌کس فهمیده است‌که بالاخره روزی‌حق پیروزخواهدشد وازاین‌ببعددیگرجمعی نخواهند توانست‌خون توده‌ای‌را درشیشه‌کرده وجان‌وهستی‌آنانرا درزیر لگدامیال‌خود پایمال نمایند ، امروزکه بر همه‌کس روشن شده‌که رشتهٔ‌زندگی یك‌ملت‌و مردمی نباید دردست عدهٔ محدودی بماندکه معلوم‌نیست‌دراثروجود چه‌عواملی‌ثروتی‌اندوخته وزورمند شده‌اندمن هم‌که‌ایرانی هستم‌و مدتهاست درقفقاز ساکنم چون از وضع کنونی میهن‌آزرده وشرمسارم وحتی‌می‌بینم‌که مردم‌این سامان هم‌از ما پیش‌افتاده‌اند وهر روز درجادهٔ ترقی قدم‌های‌بلندتری بر میدارند ازچندی پیش‌با خوداندیشیده‌ام اگرممکن باشدشعلهٔ این انقلاب‌را بجانب‌ایران متوجه سازم تاشاید به کمك عناصرِ میهن پرستی‌که درداخل وخارج‌ایران داریم‌بتوانیم وطن‌بلا دیدهٔ‌خویش رااز چنگ‌زمامداران نالایق‌رهائی دهیم !

آنگاه‌تأملی‌کرد وبعدازلحظه‌ای افزود :

ــ البته‌باید بگویم‌که من‌کاملا باعقایدوروش انقلاب اینجا همراه‌نیستم ولی‌تصور میکنم‌که شایدتحت عنوان چنین جنبشی‌هم بشودیکعده مفت‌خوران وآخوندهای‌متعصب‌را که‌مانع ترقی‌ایران

هستند ازبین‌برداشت ودرنتیجه مردم‌را ازپای بندی بیك سلسله اوهام‌و خرافات‌رهائی بخشیدتا دیگرخود را اسیروبنده اشراف و ملاهای‌جاهل ندانندحاضر شده‌ام برای انجام چنین منظوری کمر ببندم‌و برای‌عملی‌ساختن‌اینکار البته‌به‌همراهی و کمك‌ایرانیانی که دراینجا هستنداحتیاج دارم‌و خوشوقتم که دراین باره تااندازه‌ای توفیق‌داشته وحتی‌توانسته‌ام اولیای‌حکومت‌قفقازرا برای‌مساعدت‌با خودحاضر وآماده‌سازم . چون‌از هوش وذکاوت تو مطالبی شنیده بودم‌فکر کردم بوسیله‌یکی ازهمکارانم تورااز وجودچنین جمعیتی مطلع سازم واینك که آمدی قصد ونیت خودمان‌را برایت صریحاً گفتم‌ودیگر باتواست که اگرنقشه‌مرا می‌پسندی تصمیم خود را در همراهی وهمکاری باما بگیری .

فرخ‌لحظه‌ای‌درچشمان‌خونین‌آنمردنگریست‌گوئی‌میخواست قلب‌اورا بازکرده وبخواندو چون‌احساس میکردمرد میهن‌پرست‌و دل‌سوخته‌ایست وبانیت‌پاکن دوای‌درد میهن را طبق عقل وسلیقه خودپیدا کرده‌پس بدون‌تأمل اظهارداشت :

ــ حدس‌شما دربارهٔ‌من بیجانبوده من هم از وضع ناگوار میهن‌بخوبی آگاهم‌وهر لحظه که آنرادرپیش‌چشم خودمیآورم‌خجل وشرمسار میشوم‌وگرچه درظاهر پیشخدمت قنسولخانه بیش نیستم ولی‌باید بدانیدبراثر وقایع‌بس موحش‌ونا گفتنی که‌در آن‌متنفذین ومتعصبین دخالت‌داشته‌اند به‌چنین‌روزگاری دچار شده‌ام واینك قریب‌سه‌سال است‌دور ازمسکن ومأوی وخانواده‌ام دررنج ومشقت میگذرانم وهرچندعنصر ضعیفی هستم وتصور نمی‌کنم کار مهمی از دستم‌برآید اماا‌طمینان داشته‌باشید برای همراهی شماو پیشرفت مرامتان‌آماده‌ام وازهیچ‌گونه فداکاری‌دریغ ندارم‌وحاضرم تاقطرهٔ آخرخونم رابرای‌پاك‌کردن وطن‌عزیز ازدست خائنین و دشمنان علم‌ودانائی مردم‌بریزم و باتکای نیت‌پاك خودم امید پیشرفت و کامیابی رادرراه اجرای‌این منظورومرام مقدس‌دارم .

به‌گفته صمیمانه فرخ آن شخص ازجای برخاست و بجانب وی آمدومشت سختی روی شانه‌اش زده درحالیکه چشمانش ازخوشحالی میدرخشید گفت :

ـ دراین صورت می بینم که توهم آمادهٔ همکاری با ماهستی، خوشبخانه بهرایرانی که دراین مدت کم برخورد کرده‌ام همه وعدهٔ مساعدت داده‌اندواگر تمامی آنان براستی باجان ودل در راه پیشرفت مرام ما که جزجنگ باجهل و خرافات چیزی نیست همراهی کنند خیلی امید میرود که بمقصودخود برسیم !

فرخ خندهٔ تلخی کرد وسری بانومیدی تکان داد ،

ـ یعنی میتوان بقول وگفتهٔ هر کس اطمینان واعتماد کرد ؟ چه میدانید که بعضی از آنان با چه قصد و نظری پیشنهاد شما را پذیرفته‌اند ؟

آن شخص که ما از این به‌بعد اورا بنـام رفیق ج ... خواهیم خواند دردل باندیشهٔ فرخ آفرین خواندوسپس بلندبا تأثر گفت :

ـ راست است ، حق با تواست ، میدانم بعضی‌ها شایدباین منظور که هنگام انقلاب شهری را بچاپندو استفاده‌های مادی ببرند بما پیوسته‌اند ولی اگر کسانی که عقیده وایمان پاك دارند دراکثریت باشنداز عملیات سوء آنان جلوگیری خواهندکردو بالاخره منظورما پیش خواهند رفت و رفاه توده حقیقی ملت تأمین خواهد گردید .

چنددقیقه دیگر بین آندو صحبت شد ، فرخ احساس میکرد که رفیق ج... مرددلسوخته‌ایست وعقایدپاکی داردپس دردل بخود می‌بالید که باچنین شخصی برخورده واین حسن تصادف رابفال نیك میگرفت و چنین میپنداشت که عاقبت خداوندو روزگاراو را بجانب منظورش نزدیك میسـازد رفیق ج ... هم‌حالا آنچه‌راکه تا آنزمان کرده بودند برای فرخ شرح داده ازجمله میگفت ،

ـ مادرآتیهٔ نزدیك شاید تـادو هفته دیگر به اجرای نقشهٔ خوددست میزنیم هم اکنون عدهٔ زیادی ایرانی بما پیوسته‌اند گرچه

شاید بعضی از آنان هم باقصد و نیت سوئی با ما همراه شده‌اند ولی چه‌میتوان کرد در یك شورش و انقلاب این قبیل پیش‌آمدها عادی و اجتناب‌ناپذیر است ، وسپس بفرخ نشانی محلی راداد که سه‌شب بعد کمیته در آنجا تشکیل میشد واز او خواست آنجا بیاید تا بااعضای عامله جمعیت آشناشود .

فرخ در راه بازگشت بمنزل ودر مدت آن سه‌روز و سه شب با یك منازعهٔ افکاری دست بگریبان بود ، پهلوان تاریخ ما باوضعی که بلشویکها درخاك روسیه پیش گرفته بودند موافقت نداشت البته او آرزو میکرد که جمعی مفت‌خوار ازمیان بروند وبین مردم یك برابری حقیقی بر قرارشود ولی حاضر نبود ببیند بجای کسانیکه ازبین رفته‌اند دستهٔ دیگری بیایند ومردم فقیر و متوسط بار دیگر دستخوش اغراض وامیال عناصر تازه بدوران رسیده‌ای بشوند وجان و هستی‌شان بخطر افتد ، اوالبته باهرجنبشی که بتواند خارهای راه ترقی یعنی صاحبان افکار پوسیده و دشمنان آزادی ودانش را از میان ببرد وبه‌تودهٔ مردم طعم زندگانی آبرومندی رابچشاند موافق بود ، اوهمچنان آمادهٔ همراهی باشورشی بود که جمعی دوروسالوس را که فریب‌دادن مردم را وجههٔ خود قرارداده بودند به مجازات برساند وموجباتی فراهم‌شود که ایرانی دیگر در برابر اروپائی احساس حقارت نکند وناچار نباشد بگوید نه تنها زنان هنوز در کشورش ناقص العقل خوانده میشوند و از کوچکترین آزادیها برخوردار نیستند بلکه مورتدوهین وشماتت هم بوده وحتی کتك و چوب آنهم درانظار دیگران میخورند ! اوالبته هواخواه هر تحولی بود که ایران را تکان دهد وکشور کهن رادر پیشرفت و ترقی بگذارد وجز آن هم آرزوئی نداشت که دیگر اروپائی نتواند تحت این عناوین که درمیهن عزیزش هنوز آقاشیخ ... نادانی فتوای قتل و ملای بیخبر ازدنیائی حکم تکفیر صادرمیکند سرزمین باستانی را تحقیر کرده ومردمانش را عقب افتاده وحتی وحشی بخواند . ولی او

چگونه میتوانست با انقلابی که در آن مردم باگناه و بی‌گناه ، تر و خشك با هم بسوزند و توده ملت که دفاع حقوق آن ظاهراً عنوان شده بصورت دیگر در زجر و مشقت بیفتد و ظهور زمامداران تازه‌ای با اشتهای بیشتر بتر کتازی بپردازند موافقت داشته باشد بعلاوه فرخ کسانیرا که قرار بود با آنان همکاری کند درست نمی شناخت و نیت باطنی آنهارا نمیدانست و با این ترتیب شك و تردید داشت که با شرکت خود در این اقدام خدمتی بوطن خواهد کرد و یا مرتکب خیانتی نسبت به‌زادبوم خود خواهد شد !

اما نباید فراموش کرد که فرخ دلسوخته بود و بیش از آنچه یك فرد میتواند رنج و مشقت تحمل کند صدمه دیده بود و برای سردساختن آتش خشمش که هردم در دلش شعله میکشید بهر وسیله‌ای دست میزد، او هرچند مرد بود که شاید همراهی و همگامی با این اشخاص او را بمقصد حقیقی‌اش نرساند و دشمنان میهن از بین نروند و برعکس عده‌ای بیگناه در این گیرودار پایمال شوند و بالاخره همکاریش با آنان نه تنها ثمر بخش نباشد بلکه مضرهم از آب در آید اما چون در قلبش نسبت به ستمگران حس تنفری خروشان بود و نسبت به جامعه‌ایکه این عناصر را در دامان خود پرورانده و پروبال داده بسیار خشمناك بود هر لحظه بیشتر بهمراهی با آن جمع تحریص و ترغیب میشد و برای اقناع خود پی در پی از خود میپرسید :

ــ او چه گناهی را مرتکب شده و حق کدام ضعیفی را پایمال نموده و چه کسی را کشته یا آزار داده بود که بایستی آنچنان در بند زندانها گرفتار شده و با آن روش شرم‌آور با او رفتار شود، آیا جز آن نبود که دختری را دوست داشته بود ؟

فرخ در پایان سه روز تصمیم خود را دائر به همکاری با آن جمع گرفت و برای حضور در جلسهٔ آنشب آماده شد .

فصل هیجدهم

نایرهٔ انقلاب بشمال ایران کشیده شد

قشون انگلیس عده‌ای از شهرهای ایران البته آنهائیرا که آب‌وهوایش بساکنین بریتانیای کبیر بیشتر میساخت دوستانه اشغال کرده و همه‌قسم مداخلات غیرمشروع در امور مینمودند ، نظمیه و پلیسهای مخصوص بود که درشهرها تأسیس ومفتشینی بود که از میان جوانان بیعلاقه بوطن ماننده... الدوله بـاحقوقهای گزاف استخدام کرده بودند . قشون اجنبی وایرانیان بیگانه پرست باخشونت تمام بامردم رفتار وبآنان دروطن خودشان هرگونه آزار میدادند ازجمله جیب و اسباب مسافرین ایرانی‌را بدون اینکه بفهمند سبب چیست در راه وشهرها میگشتند . تبعید وحبس از امور عادی روز شده بود ، رئیس الوزراء وقت که بالندن سروسری داشت زندگی پریشان و آلوده بقرض پیش از زمامداری خودرارونق میدادوعمارات مجللی درشهر و خارج آن میساخت وبرای قمار درکارینوهای دوویل و منت کارلو سرمایهٔ هنگفتی کنارمیگذاشت ، روزنامه‌ها همه توقیف شده بود وجزدوجریده انتشار نمی‌یافت که یکی از آنها قطع کوچکی داشت و مدیرش که کارمنددولت بودهمینکه اضافه حقوقی دریافت کردرئیس الوزاء وقت‌را اولین ادیب مملکت خواند ، جمعی پادوبه تکاپو افتاده وحکومت روزراناجی کشور گفته و بدولت لقب کابینهٔ نجات میدادند وبااینکه مردم از وجودسربازان اجنبی بستوه آمده وابراز نارضایتی میکردند رئیس جسور دولت وقعی به شکایتها نمیگذاشت . درعوض هرروز جمعی مغلطه کن وسفسطه گورا به کوی وبازار میفرستاد تابه محض اینکه کسی به کارهای حکومت ایراد بگیرد دهانش رابکوبند وبگویند که نایب حسین وماشاءالله کاشی

بدست همین دولت بسزای اعمال خود رسیدند و یاد در باره منافعی که امضای قرارداد برای ایران خواهد داشت داد سخن بدهند و درین میان سیدی که عمامهٔ سبز بزرگی بر سر داشت مأمور بود در هر مجلس و محفلی با حرارت تمام خوابی را نقل کند که ادعا مینمود دیده است و با وقاحت بگوش مردم ساده لوح بخواند که طی آن خواب یکی از ائمه رئیس ـ الوزرای وقت را الناجی خطاب نموده است تا شاید باین ترتیب کسبه و بازاریان و مردم بیخبر از دنیا را بفریبد . آزادی طلبان ماهها در زندانهای تنگ و تاریك بسر میبردند و از آش کشك و هوای کثیف محبسها در تهران و ولایات برخوردار میشدند ، هرچند در بین آنان کسانی هم بودند که شایستگی یك چنین رفتاری را داشتند زیرا همینکه پولی میگرفتند و یا در دوائر دولتی دارای مقامی میشدند فوراً تغییر عقیده داده و در زمرهٔ طرفداران جدی دولت وقرار داد درمیآمدند !

حکومت نظامی با سختی هرچه تمامتر برقرار بود و هر روز دسته‌ای دستگیر شده و بزندان میافتادند اینان گناهی جز آن نداشتند که در مجلسی جرأت کرده با قرارداد ابراز مخالفت کرده و یا از رفتار قوای بیگانه و همدستانشان بشکایت برخاسته و اعمال دولت از جمله زندانی ساختن مردم و آزادیخواهان را حکومت استبدادی خوانده بودند !

در شهرها هم از این قبیل وقایع کم و بیش جریان داشت و غریب آن بود که اگر روسهای تزاری باخشونت کارهای وحشیانهٔ خود را در گذشته بودند اینك جانشینهای متمدن آنها ضمن اظهار دوستی از هیچ گونه صدمه و آسیب به مردم فروگذاری نداشتند. هر روز خبرگزاری رویتر دلسوزیهای لرد کرزن را برای ایران بنحوی بدنیا اطلاع میداد و معلوم بود سعی دارند خاطر مشوش میهن پرستان را که از بابت از دست رفتن استقلال کشور بحق نگرانی داشتند آرام سازند ، در آنروز ها هر کس میخواست دیگری را بترساند کافی بود باو بگوید ،

ـ میدانم که باقرارداد مخالفی ، گزارش آنراخواهم دادو بزندان خواهی‌رفت !

قریب دو سال این دولت دوام کرده ودر سر کار مانده‌بود ولی کم کم باتغییراتیکه درصحنهٔ‌سیاست‌عالم‌پیداشده‌ازجمله‌پیشرفت قوای‌انقلابی روسیه‌و ادعاهائیکه سران آنان در بارهٔ منظور و مرام خود میکردند مردم امیدوار شده بونددکه بالاخره‌اگربه اتکای‌قدرت خودنتوانند ازدست دولت‌برسرکار وآن قرارداد شوم رهائی یابند بادست‌خدا خلاص‌خواهند شد ، همینطور هم شد ،

دربادکوبه درآنشب کمیته انقلابی تشکیل گردید فرخ هم درآن‌جلسه‌حاضرشده‌بود اعضاء کمیته‌بیش‌ازشش‌نفرنبودند وهمگی لباس قفقازی دربرکرده و موزر یا هفت‌تیری درکمر داشتند ، هنگامیکه جلسه‌رسمیت یافت ابدا رفیق ج ... از جای برخاست وروی را بحاضرین کرده گفت ،

ـ پیش از شروع مذاکرات اگر اجازه یدهید میخواهم همکاری‌راکه‌سه‌روز قبل ملاقات‌کرده ومی‌دانم‌باما ازهرجهت‌هم‌فکرو هم‌عقیده می‌باشد و اکنون بدعوت من اینجا آمده‌است‌بشما معرفی کنم .

حاضرین با کنجکاوی تمام لحظه‌ای بفرخ نگریستند و هرکدام باسر با او تعارفی‌کردند آنگاه رفیق ج . .. در دنباله گفته‌اش بازبان فارسی که‌کلمات ترکی‌زیاد درآن می‌آمدشرحی درباره اوضاع ایران و اخباری که‌آن‌روزها رسیده‌بود بیان کرد ودرپایان باعضاء کمیته مژده‌داد ،

ـ خوشبختانه توانستیم حکومت انقلابی اینجا را حاضر سازیم که باما همراهی کند و اسلحهٔ کافی بمابدهد وبرای حرکت بایران‌چندکشتی در اختیارمان بگذارداما پیش از آنکه بچنین عمل‌خطیری دست بزنیم می‌خواستم باردیگر نظررفقا را استفسار کنم وبفهمم که‌آیا در این‌کار ومخصوصا نسبت به‌طرزاجرای نقشه

ما حقیقتا همگی باهم توافق‌داریم یاخیر .

لحظه‌ای بسکوت گذشت وبعد جوانی بیست‌وهفت‌هشت ساله از جای برخاست و درحالیکه چشمانش سرخ شده وصدایش از عصبانیت میلرزید اظهارداشت :

ـ سئوال رفیق محترم مرا بسیار متحیر ساخته است مثل این‌میماند که بین‌ماهنوز کسان‌مرددی‌درانجام‌این‌منظور مقدس‌وجود شك نیست که‌همه ازوضع کنونی ودلخراش ایران دلتنگیم‌وتغییر آن‌را بنحویکه وطن بالاخره ازدست اجنبی‌و اجنبی پرستان‌نجات یابد آرزو میکنیم‌ودر اینصورت‌اینك که جریان مساعدی‌پیش‌آمده برما واجب ولازم است که‌کمك حکومت انقلابی اینجا را مغتنم بشماریم وبنحوکامل وهرچه‌زودتر ازآن استفاده کنیم وخود را برای جانبازی‌آماده سازیم .

رفیق ج ... با آرامی درمقام توضیح‌برآمد :

ـ منظورمن‌هم‌چیزدیگری‌نبودوتصور نمیکنم‌برای ماتردیدی در اصل موضوع باشد ماهمه وضع ایران‌را میدانیم منتهی بایستی توجه داشت اصول‌وروشی‌که دریك‌نقطه جهان پیش میرود معلوم نیست درکشورهای دیگر ازجمله ایران بآسانی عملی‌باشد وبه‌نتیجه مفیدبرسد و بهمین‌جهت برای اینکه‌درآینده اختلاف‌نظری پیش نیاید اگررفقا با انقلابی موافقت دارند که تنها خرافات و دشمنان دانش‌وآزادی‌را از بین‌ببردوموجب‌خونریزیهای بیجا و اذیت‌وآزارمردم‌بناشد خوب است همین امشب‌صریحا دوباره‌قسم یاد کنند .

بین حضارزمزمه‌برخاست وهرکدام با رفقائیکه نزدیکشان بودلحظه‌ای به تبادل افکارپرداخت آنگاه‌یك‌یك موافقت کامل خودرا اعلام وقسم یاد نمودند اما بنظرمی‌رسید این‌پیشنهادرفیق ج ... بمذاق دونفر از اعضای کمیته‌چندان خوش نیامده است و چنین برمیایدآندو بیشترتندروی‌انقلابیون‌روسیه رامی‌پسندندوهر

چند در آنموقع اظهاری نکردند اما هنگامیکه بتبعیت سایر رفقا به‌معتقدات خود قسم یاد می نمودند که منظوردیگری را در این اقدام پیروی ننمایند بزحمت توانستند لرزش صدای‌خودرا پنهان دارند که البته‌نشانه تزلزل‌باطنی‌شان بود فرخ‌هم بنابدعوت رفیق ج ... ازجای‌برخاست ودروسط اطاق مقابل میز کوچکی آمد ودر حالیکه چشمانش‌را سرخی‌خونینی گرفته‌وچهره‌تیره‌اش برافروخته شده‌بود مشت خودرا سخت روی‌میز نواخت‌وباایمان‌تمام‌گفت ،

ــ من هم قسم‌یاد میکنم برای نجات‌وطن ازدست خائنین وکسانی‌که به‌سرنوشت مردم ایران علاقه ندارند با جان و دل بکوشم .

ازصدای جوان تصمیم راسخش‌خوانده میشد وگوئی درآن لحظه‌که سوگند یاد مینمود تمام وقایع‌سخت‌گذشته برایش تجدید می‌شد و همه رنجها و مشقتهائی راکه کشیده بود دوباره احساس میکرد .

ساعتی‌بعد پس ازآنکه مدتی درباره مقدمات‌کار پیاده‌شدن خودشان درخاك ایران صحبت‌داشتند جلسه پایان یافت وچنین قرارشد که‌روزدیگر دوباره دورهم‌گردآیندورفیق ج ... گزارش کارهای انجام‌شده‌رابدهد .

آنشب‌فرخ با افکار تازه‌ای‌بجانب منزلش‌میرفت . درطول مدت دوسال‌ونیم که از تهران دوربودهمیشه‌خودرا ضعیف‌وناتوان میدید و از اینکه روزی بتواند انتقامی بکشد نومید بود اوکه همیشه رخسارزیبای مهین رادرپیش دیدگان‌داشت وآنشب‌شیرین اوین راکه محبوبه‌عزیزش‌را درآغوش‌گرفته ازخاطر نبرده بود اینك‌که خودرا درراه‌رفتن بایران ونزدیك‌شدن بمنظور ومقصود می‌دید هرچند احساس میکردشایدتکرار آن لحظات خوش دیگر بصورت‌گذشته‌هرگز برایش‌میسر نشود ولی‌بخود وعده میدادهمینکه بتهران برسد چون بهرحال باردیگر مهین‌را خواهددید پس‌شاید

لحظات شیرین‌را بنحودیگر درکنار محبوبه‌اش خواهد گذراند . فرخ که مهین‌را سالم و در انتظارخود می‌دانست بدین اندیشه که وقتی به محبوبه برسدمهین باید تصمیم خودرا بگیرد وبین او و پدرش یکی را اختیار کند برخود میلرزید وبا تزلزل از خود می‌پرسید:

ـ اگردست ازپدرش برندارد من‌چه‌خواهم کرد و چگونه می‌توانم اورا باپدرش تحمل کنم ؟

آنگاه بخود دلداری‌می‌داد و با ایمان تمام زمزمه‌میکرد:

ـ به‌یقین‌همین که مهین برفتارزشتی که ف ...السلطنه‌بامن کرده پی‌ببرداز بردن اسم یك‌چنین‌پدری نیزاباء خواهد داشت !

سه شب بعد باردیگر آن جلسه تشکیل‌شد ابتدا رفیق ج.. به اطلاع‌حضاررساند که‌مقدمات کارکاملا فراهم شده و میتوانند هرچه زودتر عملیات را شروع کنند ازجمله سه‌کشتی بزرك مسلح به توپ در اختیار دارند وعده‌ای درحدود پنج تاشش هزار نفر آماده کارزارمیباشند واینك‌بایستی کمیته دربارهٔ روزحرکت‌تصمیم بگیرد سپس مذاکراتی در این‌باره‌صورت‌گرفت وبالاخره‌موافقت شد سه‌روز دیگربطرف بندر انزلی‌حرکت‌کنند اعضای کمیته در اولین کشتی جای گرفته بودند و باصاحب منصبانی که در بین داوطلبان انتخاب شده بود ارکان حزب نیروی مهاجم را تشکیل می‌دادند .

دوروز بعدکشتی‌ها درفاصله تیررس ازساحل انزلی‌متوقف شد آنگاه مهاجمین اعلام جنك خود را بوسیله بمباران غازیان آغازکردند ، قوای انگلیسی که در آن‌منطقه‌رحل اقامت افکنده بودمتوحش‌شدوبرای‌اینکه‌ازچگونگی منظور متجاوزین‌آگاه‌شوند یکی دونفر راباقایقی که بیرق‌سفیدی‌داشت‌بجانب کشتی‌فرستادندو هرچند معلوم‌نشدبین آندوفاصدبا انقلابیون‌چه گذشت‌وچه‌صحبتهائی ردوبدل گردید اماهمین قدربا تعجب دیده شدکه‌پس ازمراجعت

آنان فرمانده‌قشون انگلیس دستورعقب‌نشینی افرادش‌را به‌رشت صادر کرد وغازیان وبندر انزلی‌را تخلیه وبرای ورودمهاجمین بیدفاع گذارده است وچون دولت مرکزی‌هم قوای نظامی‌در آن‌حدود نداشت دیگرمهاجمین باخیال‌راحت وبدون اینکه باهیچ‌گونه مقاومتی برخورد کنند درساحل پیاده‌شدند و کارهای خودرا درغازیان‌وبندر انزلی‌شروع کردند .

این اخبارکه به‌تهران رسید رئیس‌الوزراء راکه‌پیش‌بینی چنین‌واقعه‌ای را نمی‌نمود سخت ناراحت‌ساخت وچون او درمرکز مملکت هم مخالفین زیادداشت خوب متوجه گردید که با وضع سختی‌روبروشده‌است اما انتشار این‌خبر بین مردم تهران موجب نگرانی‌ودرهمانحال‌خوشحالی‌شده‌بودالبته‌خوشوقتی‌شان ازآن‌جهت بود که‌دوره حکومت‌خودسرانه‌رئیس‌الوزراء جسوررا دیگرنزدیك بپایان می‌دیدند اما تشویش‌شان بدان سبب بودکه با آنچه از انقلاب‌روسیه قبلاشنیده‌واینك‌درباره‌کارهای روزهای‌اولیه‌مهاجمین بگوششان رسیده بودطبعا نمی‌توانستندعملیات آنان را باآرامش خاطر ونظرخوب‌بنگرند ، تلگرافات متعددی‌بودکه از مرکزبه بندر انزلی‌مخابره‌میشد اما هرچه از انقلابیون میخواستند دست ازکارهایشان‌بازدارند نتیجه‌ای‌نمیبخشید . دولت‌آخرین دست و وپای خود را می‌زدولی‌نه ازجانب‌مردم ونه ازجانب قوای‌اشغال کننده کمکی‌نمی‌دید، مهاجمین پس از گرفتن بندرانزلی اینك بجانب‌رشت‌روانه شده وقوای انگلیس‌هم در حالیکه قسمتی از سلاحهای خودراجای‌می‌گذاشت شهر اخیررانیز تخلیه‌و باردیگر عقب می‌نشست !

مردم تهران سخت‌وحشت‌زده شده بودند چه نه‌تنهادولت‌را قادر بجلوگیری‌ازانقلابیون‌نمیدیدند بلکه‌درهمان‌حال‌حیران‌مانده بودندکه چرا سربازان‌انگلیسی که تا آنزمان حفظ وحراست ایران‌را ادعا می‌کردند ناگهان تغییرروش‌داده ودوستانه پی‌درپی

عقب می‌نشینند وراه‌پیشرفت مهاجمین‌را بتهران بازمی‌گذارند .

انقلابیون‌هم بمحض‌ورود به‌رشت‌دولتی‌در آنجا تشکیل‌داده وسپس جمعی‌را دستگیروبزندان انداخته‌ومردم‌رابه‌ورود درقشون خود دعوت مینمودند ،

چند روز بعد رئیس‌الوزاء بکنار رفت و دولت جدیدی‌سر کارآمد این حکومت‌درصددجمع‌آوری قوابرآمده وهرروزعده‌ای را بجانب‌رشت‌میفرستاد تا از هجوم انقلابیون‌که متجاسرین لقب گرفته‌بودندبتهران‌جلوگیری کنندودر این‌میان مردم رنج کشیده‌با بیصبری‌انتظارآنرا داشتند که‌انقلابیون‌زودترخودرا بتهران‌برسانند و خائنین را مجازات دهند و دست عوام فریبان‌راکوتاه نمایندو چون میدیدند قوای انگلیس هم هرروز دوستانه قسمتی از خاك ایران را ترك میگویند و سروصدای قرارداد کذائی هم خاموش شده است‌بیشتر ابراز خوشوقتی میکردند ولی البته‌عدهٔ محدودی هم بودندکه نمی‌توانستند از این‌پیش‌آمد نگران‌ومظطرب‌نباشند وبه‌همین جهت‌آخرین تلاش خود را بکار میبردند چنانکه‌دستگاه نظمیه‌که دراطاعت‌آنان بودهرروزمردم راگرفتارمیساخت وبدین اتهام‌که با انقلابیون رابطه برقرار ساخته‌اند آنان را اذیت و آزار میکرد و بزندان‌میانداخت و بعضی از وعاظ هم مجالس سوگواری را با دعا به‌بزرگان و متمولین ختم مینمودند ودوام‌و بقای ذات پاك و مقدس‌آنان‌را بوسیله‌آمین‌های مردم از غیب میخواستندودرپای‌منابرآنان‌سرها بود که‌مدتی‌بی‌عمامه‌و کلاه‌میماند تامردم ساده‌لوح‌باقلب شکسته به پیشانیهای خود ضرباتی بزنند وبرای مهاجمین‌که‌کافر ولامذهب‌نامیده شده‌بودند مکافات‌آسمانی مسئلت بنمایند . متجاسرین هم دررشت‌بدون اعتنا به تهدیدات حکومت مرکزی بکارهای خود پرداخته‌وباکمال جسارت‌احکامی صادر میکردند و درظاهر بنظرهم نمی‌آمد که در تصمیمات خود فهم ولیاقت کمتری‌اعضای دولت‌های مرکزی نشان داده باشند

زیرا اگر جوان‌وبی‌تجربه هم بودند اقلا جسارت آنرا داشتند که دهان‌ملای‌بیسوادی را بکوبند که درس خواندن را مـخالف دین دانسته بود درحالیکه وزیر معارف کابینه مرکزی هرگز چنین جرئتی‌را در خود نمیدید وجز آنکه اوامر وفرمایشات آقایان‌را گردن نهدو به‌بستگان و کسانیکه‌مورد حمایت آنان بود دروزارت خانه‌اش شغلی‌بدهد وظیفهٔ دیگری برای خود نمیدانست !

فصل نوزدهم

بار دیگر نفاق دشمنان آزادی را ازنگرانی نجات‌داد

با اینکه قرار بود فرخ که بعضویت کمیتهٔ انقلابی پذیرفته شده بود یکی ازکمیسرها را بعهده بگیرد ولی او زیربار نرفته ووعده داده‌بود که‌با همان‌صفت‌عضویت درکمیته تاآنجاکه بتواند برای پیشرفت مرام ومقصود انقلابیون بکوشد و مرتباً درجلسات کمیته حاضر میشد و دربارهٔ مطالب گوناگونی که مورد بحث قرار میگرفت‌با صراحت نظرخودرا بیان میکرد. درروزهای اول‌فرخ به پیشرفت قشون انقلابی وفتح تهران و مجازات خائنین چنان امیدوار بودکه مهین راکنار خود می‌دید وهربارکه متوجه خبط و خطائی. ازناحیه کمیتهٔ انقلابیون میشد بااین‌فکر که درهرجنبش وتغییری پیش‌آمدن چنین مسائلی عادی‌وناگزیرمی‌باشد ایرادی نمی‌گرفت و پیوسته بخود تلقین‌مینمود ،

ـبایدباین جزئیات اهمیت ندادوآیندهٔ شیرین وسعادتمند را پیش چشم داشت !

اما پس از چندی‌که میدید اختلاف عقاید و روش مـانند تمام جمعیتهای ایران درمیان‌سرکمیسرها روز بروز بیشتر ظاهر

میشود و افکار متضاد از درست وسخیف ازپرده بیرون ریخته و با یکدیگر سخت بمبارزه برخاستند است و در نتیجه‌جان ومال جمعی بیکناه هرروز دستخوش هوا وهوس این‌وآن میشود کم کم دچار یك ناراحتی وجدانی شده و بیشتر اوقات در اندیشه دور و درازی فرو می‌رفت.!

قوای‌اعزامی‌ازمرکز درابتدای‌امر توانست پیش‌قراولان انقلابیون را به عقب براند و باین ترتیب از میزان اضطراب و تشویش خائنین مقیم در مرکز تا اندازه‌ای بکاهد اما چون بلا فاصله خبر شکست‌قشون دولتی بتهران رسید بار دیگر خواب و خوراك بر عناصر خودخواه حرام‌شدچنانکه‌هرلحظه ازبیم‌مجازات اعمال زشتی‌که مرتکب شده بودند برخود میلرزیدند!

و با اینکه رفیق‌ج.... با نیت پاکی‌که داشت باتفاق‌یکی دو نفر از سرکمیسرها که با او هم‌فکری داشته و صمیمی بودند همچنـان با شوق تمام بوظائف خود میپرداخت ولی فرخ ازقیافه وگفته‌های او میفهمید که رفیق‌ج ... هم کم‌کم از پیشرفت مقصود مأیوس و نومید شده و هرروز بیشتر از رفتار بعضی همکاران‌که نیات باطنی خود را ظاهر ساخته بودند دلتنگ شده و سرمیخورد در همین روزها انقلابیون توانسته بودند قوائی هم از راه دریا بمازندران فرستاده‌وچون درآنجاهم به‌مقاومتی برنخورده بودند دیگر از هرجهت بفتح تهران امیدوار شده بودند !

یك شب که جلسهٔ کمیته منعقد بود بار دیگر بین‌کمیسرها اختلاف نظری پیداشدتا آنجا که بمشاجره هم کشید هنگامیکه در در پـایان جلسه فرخ میخواست برود رفیق ج ...آهسته باو گفت،

ـ بگذار دیگران بروندوتنها بمانیم می‌خواهم باتو مطلبی رادرمیان بگذارم.

و همینکه سایرین رفتند رفیق ج . . با دلتنگی افزود،

ـ یقین حدس میزنی که فکر واندیشهٔ من چیست امیدوارم

توکه مرد باهوش و با خلوصی‌هستی بتوانی راهـی پیش‌پای من بگذاری، قطع‌دارم بخوبی متوجه شده‌ای‌که نبودن توافق فکری بین ما چگونـه راه پیشرفت را دچار اشکال ساخته چنانکه نزدیك است بکلی‌ازرسیدن بمنظوروهدف مأیوس شویم تومیدانی که ما با چه قصد و نیتی باین‌کار دست زدیم و اینك عملیات ما چه صورتی بخودگرفته است و چطور بعضی از این رفقای ما و اعضای‌کمیته در عوض اینکه‌صلاح‌کشوررا پیش چشم داشته‌باشند فقط به پیروی از هوی‌وهوس خودکار میکنند البته هنگامیکه در بادکوبه بودیم من به‌ناسازگاری اینگونه همقطاران پی‌برده‌بودم اما امید داشتم‌که اکثریت باهم‌فکران ما خواهد بود و خواهیم توانست از کارهای ناروای آنان جلوگیری کنیم ولی حالا میبینم که اشتباه‌کرده‌ام وبرعکس برتعداد کسانیکه تندرو هستند وروش مارا نمی‌پسندند روز بروز افزوده شده واین دسته بیشتر قوت میگیرند. چه بایدکرد نمیدانم، بهرحال چون دست بکاری زده‌ایم میبایستی چاره‌ای جست‌وبهروسیله باشد بایدآنهارا از ادامهٔ اعمال زشت‌شان بازداشت و نگذارد که بمردم بیگناه صدمات بیشتری رسانیده وآزار بدهند.

فرخ‌که بخوبی‌بدرد درونی رفیق ج... پی میبرد نومیدانه سری حرکت داد و اظهارکرد :

ــ یعنی‌شماخیال میکنیدکه‌بتوانیدبآسانی‌آنان‌را ازکارهای زشت‌شان بازدارید و نگذارید که با تنـد رویهـای خود حیثت انقلابیون را در پیش چشم مردم خراب ولکه‌دار سازند !

رفیق ج ... که بـا نیت پاکی باین اقـدام تن داده بود اینك‌که مشاهده میکردچگونه‌نظرهای‌خصوصی‌پیروز شده‌ومصالح عمومی‌کنارگذارده شده است لحظه‌ای ساکت ومتفکر ماند. فرخ هم سکوت اورا محترم شمردآنگاه سررا بلند کرده بفرخ‌گفت:

ــ تصمیم دارم دراولین جلسه حقایق را روشن کنم وهمهٔ

کارهای زشت آنانرا که بمنظور ومقصود ما لطمهٔ بزرگی میزندیك یك خاطرنشان سازم،وبالاخره سوگندی‌را که خورده‌اند به‌یادشان بیاورم وبار دیگر کوشش کنم تاشاید ازکارهای ناروا درآینده دست بردارند!

فرخ نظر او را پسندید وسپس برخاستند و در خیابان‌از هم جدا شدند سه روز بعد جلسهٔ کمیته تشکیل شد وپیش‌ازآنکه وارد دستور شوند رفیق ج ... اظهار داشت مطلب مهمی داردکه میخواهد باستحضار همقطاران برساندآنگاه‌آن دو عضو راکه‌در بادکوبه هنگام قسم تردیدی نشان داده بودند مخاطب‌قرارداد و با لحن مؤثر ودوستانه‌ای گفت:

ـ امشب من‌ناچارم بار دیگر مرام خودمانرا برای‌اعضای کمیته تشریح کرده‌ومراتب‌تأسف خودرااعلام دارم زیرارفتاریکه بعضی ازرفقا پیش‌گرفته‌اند مارا بکلی ازمنظور دور میسازداگر بخاطرتان باشد من‌درآنشب دربادکوبه یادآور شدم‌که ایران‌را نمیتوان باکشورهای دیگر مقایسه‌کرد واصولی‌که درآن‌کشورها پیش رفته در ایران عملی نیست،منظورومقصود ما این‌بودکوشش و سعی‌ما براین باشدتاحکومت‌های دست نشانده‌را از بین‌ببریم و با یك فکر تجددخواهی جمعی بی‌مسلك وبی‌عقیده وخودپرست راکنار بگذاریم ،ولی حالا می‌بینیم پیشروان این انقلاب که‌خود باید بیشتر از سایرین در حفظ اجرای مرام مقدس ما بکوشندو سرمشق دیگران باشند رویهٔ دیگری پیش‌گرفته و مقاصد سوء و ناگفتنی خودرا آشکار ساخته‌اند!

رفیق ج ... که بـا منتهای حدت وحرارت این جملات آخررا گفته بودلحظه‌ای ساکت ماندودرپی‌آن بین‌حضارولوله‌ای برخاست و یکی دو نفر از هم می‌پرسیدند :

ـ منظورکیست ؟ چرا به همه توهین میشود؟

رفیق‌ج... قطرات‌عرقی که‌درپیشانیش نمایان شده بود پاك

کرده با ملایمت افزود :

ــ مقصودم توهین به‌کسی نیست وظیفـه خود دانستم این مطالب را هرچه زودتر به همقطاران گوشزد سازم و امیدوارم که دیگر محتاج به چنین تذکری نشوم.

اما قضیه باین سادگی پایان نیافت وهریك از اعضاء بنوبه با حرارت مدتی از خود دفاع میکرد و خلوص و صمیمیتش را به مرام تأکید می‌نمود وبار دیگر به‌مجازات رساندن خائنین‌را تنها منظور ومرام خویش میگفت !

رفیق ج ... در دل بسی خوشحال شده بود وبخود وعده میداد که شاید اشارات وکنایات او عناصر تندرورا متنبه ساخته است وآنها بوضع سختی که درپیش است پی‌برده‌اند وازآن‌به‌بعد دیگر روش خودرا تغییر خواهند دادولی فرخ در این خوش‌بینی با او شریك نبود و احساس میکرد که ادعای مخالفین دائر به آمادگی‌شان به همکاری صمیمانه دراجرای مرام و منظوراولـیه حقیقت ندارد بهمین جهت همینکه جلسه بهم خورد وسایر اعضا رفتند اندیشهٔ خودرا برفیق ج ... ابراز داشت وآنچه را در چهرهٔ عناصر تندرو خوانده بود برای وی تشریح کرد.

رفیق ج ... ضمن تصدیق نظریات او باز خودرا نومید نمیساخت :

ــاهمیتی ندارد بگذار دردل بمـا بخندند فرصت باقیست روزیکه پیشرفت حاصل شودآنان رابسزایشان خواهیم‌رسانید!

سپس بفرخ‌اطلاع داد که گفته‌های‌آن شب او تنها آغازمطلب ومرحله‌اولیه بوده‌است‌واگر بازدست ازکارهای زشت‌شان‌برندارند شدیداً باآنها درخواهد افتاد.

فرخ‌آن شب‌را بااندوه فراوان بسرآورد، زیرا احساس میکرد نفاقی که پیش‌آمده دیگرآنان‌را بآسانی باکامیابی هم‌گام نخواهد ساخت ودرنتیجه او قادر بگرفتن انتقام اردشمنان خود

نخواهد شدومهین عزیزراچنانکه مایل‌است بدست نخواهد آورد

یکی‌دوماه گذشت هرچندهمه‌اعضای کمیته‌درآن شب‌قسم‌خود را تکرار و تعهدکرده بودند که برای پیشرفت مرام مقدس از جان‌ودل‌بکوشندولی‌بازعده‌ای‌دست‌ازعملیات‌زشت‌خودبرنمیداشتند چنانکه‌هرروزبه تحریك‌آنان‌خانه‌ها از طرف اوباش غارت میشد و بازارها تاراج میگردید هربارکه این اخبار بگوش رفیق ج... میرسید برمی‌آشفت وهمینکه میخواست مقصرین حقیقی‌راتعقیب‌و بمجازات‌شدیدبرساندبعضی‌ازهمقطارانش‌مخالفت کرده‌وجمعی‌مردم ساده لوح و نادان‌را مسبب این پیش‌آمدها قلمداد میکردند!

یکشب‌که روزآن‌خانه‌هائی درشهر غارت شده‌بود باردیگر کمیته تشکیل‌گردید این دفعه رفیق ج ... دو سه نفر از اعضاء راکه مسبب این‌کار میدانست سخت‌طرف حمله‌قرار دادوبا تشدد تمام‌گفت :

ـ چنانکه همه یـاد دارند چندی قبل همگی یك‌دل ویك زبان تعهدکردیم از عملیات زشت‌که موجب انزجار مردم نه تنها از ما بلکه از منظور مقدسمان هم میشود خودداری‌کنیـم ولی بازمتأسفانه‌پیش‌آمدهائی‌میشودکه‌نشان‌میدهد نه تنها از این‌کارها دست برداشته‌نشده‌بلکه‌هرروزبصورت‌شدیدتری‌روی‌میدهدبنابراین من‌که از پیش قدمان این انقلاب بوده و هستم نـاچـارم امشب صریحاً نارضـایتی خودرا از این‌وضع اعلام بدارم و همین فردا هم مطلب را با همه مجاهدین در میان خواهم‌گذارد وطرفدارانم را از سایرین جدا خواهم‌کرد .

هنگام‌گفتن این مطلب دستهای رفیق‌ج. .روی دوطپانچه بودکه در دوطرف کمرش داشت وهرکس پی‌میبرد چنانچه درآن لحظه بمخالفت‌بااوبرخیزدوازمسببین‌این‌کارها کوچکترین دفاعی نماید هدف تیرش خواهد شد معهذا سه‌نفر از اعضای کمیته‌که از اشارات وکنایات رفیق ج ... خشمناك شده و معلوم بود با هم

سروسری داشتند یکمرتبه ازجای برخاسته و بدون اینکه بیم وهراسی از طپانچه‌های رفیق ج ... نشان دهند باصدای بلـند فـریاد کردند :

ــ آنچه‌ما میکنیم درست بوده ومطابق مرام است واین اتهامات را نمیپذیریم و از شما هم بیم وهراسی نداریم و همانطوریکه گفتید بهتر همان است از این ببعد هردسته با طرفدارانش بانجام نقشهٔ خود بپردازد!

دیگر جای صحبت نبود آن سه نفر مخالفت خودرا با روش سایر همقطاران اظهار داشته بودند ، رفیق ج ... که سخت از این نفاق و دودستگی متأثر شده بود درحالی که قطرات عرق بر روی پیشانیش هویدا میشد با حزن تمام نالان گفت :

ــ با این طریق میخواستید وطن را نجات دهید ؟

در اثر این گفتگو غوغائی برخاست و هردسته سعی داشت نسبت بحقانیت خود دستهٔ دیگر را قانع سازد وچون پس‌ازساعتی بحث‌ومشاجره نتیجه‌ای حاصل نشد جلسه درحالیکه دیگر آتیه‌اش معلوم نبود بهم خورد .

رفیق ج ... آنشب هم در پایان جلسه مدتی با فرخ ماند و هرچند هنوز در بین اعضاء طرفداران پروپا قرصی برای‌خود میشناخت اما چنان میماند که روحیه‌اش این‌بار سخت متزلزل‌شده و دیگر از پیشرفت مرام‌ومقصود بکلی نومیدگردیده است زیرا او میدانست افراد متمرد وآشوب طلب که حاضرندوعده‌های عوام فریبانه بدیگران بدهند بآسانی خواهند توانست کم کم کسانی را که با او هستندو نفعی در همکاری با وی نمی‌بینند از دوروبرش دور سازند و باین ترتیب طبعاً روز بروز برتعداد مخالفین بـا عقیده و روش او افزوده خواهد شد و در ضمن تأثر از این نفاق که‌هنوزاساس‌فکرش‌را در هم ریخته‌بود حالا بیشتر ازآن میترسید که اقدامشان در این‌کار نه تنها نتیجهٔ مفیدی ندهد بلکه بضرر

کشورش هم تمام بشود.

خبر مشاجره‌واختلافات اعضای کمیته فردای‌آنروز دربین قوای انقلابی منتشر شدوهردسته طبق نظر ومیل خود بطرفداری از عده‌ای از اعضای کمیته برخاست و طبعاً کسانیکه از غارت و تاراج بهره‌ای برده بودند بمخالفین رفیق ج ... گرویدند و البته‌وقتی‌این‌خبر بتهران رسید چون‌برای‌عوام فریبها ومتجاوزین بحقوق ملت مژدهٔ بزرگی بودآرامش خاطری یافتند .

فرخ همچنان به رفیق ج ... که هنوز اسماً عضوکمیته بود وفادار باقی ماند و هرچند روز بروز رفیق ج ... بیشتر کنارگذارده میشد وکارها بدون نظر اوصورت میگرفت اماگوئی مخالفین‌وجودش‌راهم درکمیته برای خودموجب‌مزاحمت میدیدند و بهمین جهت‌در صدد بودند بهروسیله که ممکن‌باشدخود را حتی از چشم در چشم انداختن با او نیز رهائی بخشند!

زد و خورد و جنگ بین قوای انقلابیون و قزاقها به‌سر کردگی صاحبمنصبان روسی ادامه داشت و یکبار نیروی دولتی شهر رشت‌راهم‌گرفته بودولی این وضع طولی نکشید و زود ناچار به عقب نشینی شده تا منجیل برگشته بودند.

قریب‌یکماه گذشت‌یك‌شب که‌بنا بودجلسه کمیته‌درمحل‌سکونت یکی از آن‌سه‌نفر تندروتشکیل‌شود فرخ تصادفاکسالتی‌پیدا کرد ونتوانست بآنجابرود اما رفیق‌ج .. ودونفر از رفقای همفکر و صمیمی‌اش بجلسه‌رفتندولی‌هنگامیکه آن‌سه‌نفر بمحل معهودرسیدند باکمال تعجب مشاهده کردندکه‌هیچیك از اعضاء نیامده‌اند و زود دریافتند که‌طرح ونقشه‌ای درکار است پس بیم‌وهراسی‌آنانراگرفت چه یك‌حس باطنی بآنها میگفت که‌حوادث شومی در پیش است و همین‌طورهم‌شد زیرا بمحض اینکه یکی دیگر از رفقای‌هم‌فکررفیق ج ... واردشد پیش‌از آنکه بتوانند با اوصحبتی بدارند ونگرانی خودرا از وضع خاص‌وعجیب آن‌جلسه باتاره‌وارد درمیان‌گذارند

تیرهای چندی‌پی‌درپی ازمیان دوپنجره کوچك که‌در قسمت بالای دیوار وجودداشت‌بداخل اطاق شلیك‌شد ویکی ازآنها برپشت‌رفیق ج ... اصابت‌نمودسه‌نفردیگر درصدد فرار افتادند ولی‌درهای‌اطاق محکم‌روی‌آنان‌بسته‌شده‌بود ودرهمانحال‌بارش تیرها ادامه‌داشت و نتیجه دونفر دیگرازآنان‌هم‌هدف‌گلوله واقع‌شدویکی ازشانه‌ودر دیگری دررانسخت‌مجروح‌گردید و تنها چهارمین نفر توانست بانیروی‌زیادیکه درچنین‌مواقع خطر بشرپیدا می‌کند بالاخره در را بشکند ودرآن تاریکی‌شب فرارکند ، گلوله‌ایکه برفیق ج ... خورده‌بود ازنزدیك قلبش‌گذشته و مرگش حتمی بود بیچاره در آخرین دقیقه چشمش‌را بارکرد وچون دونفر ازرفقای خودرا در پهلوی خویش نالان و خونین افتـاده دید آهی کشیده با صدای ضعیفی‌گفت :

ـ آخرکار خود راکردند ، هم مارا ازمیـان‌بـردند و هم خائنین‌را نجات‌بخشیدند !

سپس براثرضعف‌چشمان‌را فروبست ، ساعتی‌بعد آن سه‌نفر تندروارد اطاق‌شده وچون‌بکشته‌شدن‌رفیق‌ج ... پی‌برده و مطمئن شدند خنده شیطانی کردندویکی ازآنان‌گفت :

ـ خوشبختانه او درهمان‌تیر اول‌جان سپردومارا اززحمت دیدارش راحت‌ساخت !

وسپس بدون اینکه‌توجهی بحال‌آن‌دونفرمجروح بکنند‌در پی‌کار خودرفتند .

فردای‌آن‌روز فرخ بتوسط آن‌عضو کمیته‌که فرار کرده بود ازوقایع شب گذشته مطلع‌شد و ازفقدان‌غم‌انگیز رفیق ج . . بی‌ـ اندازه متاثرگردید آنگاه ازهمقطارش‌پرسید :

ـ حالا تکلیف ما چیست وچه‌باید کرد ؟آیا خیال‌نمیکنید که بخواهندمارا هم‌ازبین‌ببرند ؟

درپاسخ شنید :

ـ تصور نمیکنم باماکاری داشته‌باشند قصدونیت آنان فقط ازمیان‌برداشتن‌رفیق‌ج ... بود که‌مزاحم انجام‌نقشه‌هایشان‌بود .

فرخ پس از کشته‌شدن‌رفیق ج .. چندشبی درخانه‌ماند ودر باره این‌پیش‌آمد اسفناك‌می‌اندیشید وچون می‌دید اصول وهدف ـ هائیکه برای‌آنها باین‌کاردست‌زده‌بود ازبین‌رفته و انقلاب صورت دیگری بخودگرفته است و همراهی بیشتر با آن جزبضرر جامعه نیست پس‌او که‌پایمال شدن حقوق‌مردم بی‌گناه راهرگز نمیخواست تصمیم‌گرفت بهرصورتی باشدازجرگه‌بکناررود.

تصادفاً یکی دوروز بعد زدوخورد سختی‌بین انقلابیون و وقزاقها درگرفت و انقلابیون شکست خوردند و قزاقها تانزدیك شهرپیش آمدند و انقلابیون هم از شهرعقب‌نشینی کردندتا بدست قوای دولتی‌نیفتند . فرخ ابتداخواست با آنان از شهر بیرون برودولی‌یك‌ندای‌قلبی باو می‌گفت بمان‌وباقزاقها همراهی‌کن که از این‌راه بهتربمقصود خواهی‌رسید ، پس بدون اینکه‌بیم‌وهراسی بدل‌راه‌بدهد در شهرماند وچندساعت‌بعدقوای دولتی که مقاومتی‌در پیش خود نمیدیدند واردشهرشدند ودر این‌میان فرخ‌راکه بلباس مجاهدین درآمده‌بوددستگیر کرده نزدرئیس قوا بردند .فرمانده قشون که ازوضع و مقام او مطلع‌شد بسیارمتعجب گردید که چگونه فرارنکرده وخودرا بدون بیم ازمجازات بدست دولتیان گرفتار ساخته‌است و ابتدا چنین تصمیم‌داشت که اورابرای عبرت‌دیگران محاکمه‌بلکه‌اعدام‌نمایدولی از این‌فکرصرفنظر کرد وبخیال‌افتاد از اطلاعات ار درباره نیروی مهاجمین استفاده کند ، فرخ‌هم با لحن صادقانه‌ای اختلاف‌نظری‌راکه‌درصف انقلابیون پیدا شده و منجربکشته‌شدن رفیق ج ... شده بود مفصلا شرح داد و درپایان اضافه‌کرد ،

ـ من‌اگر تا حال‌باآنها موافقت‌داشته وهم‌کاری میکردم برای این‌بود که تصورمی‌کردم نیات پاك ووطن‌پرستانه‌ای دارند

ولی حالا که حقیقت برمن روشن شده‌است حاضرم درصف دواتی ها قرارگیرم وبا جان‌ودل برای قلع‌و قمع متجاسرین بکوشم .

فرمانده قوا که بصداقت فرخ‌پی‌برد بتحسین او پرداخت :

ـ می‌بینم تو افکار پاکی داشتی، اما چون بی‌تجربه بودی همکارانت‌رانیز باخودت مقایسه‌میکردی !

سپس برای، اینکه فرخ را بیشتر بیازماید اورا در قسمت پیش‌قراولان قوا بسمت نایب‌سومی گماشت فرخ هم بـرای اینکه بهترمخالفت خود را با انقلابیون ثابت بدارد مخزن بزرگی از اسلحه‌ومهمات مهاجمین‌راکه محل آن‌را می‌دانست بقوای دولتی نشان‌داد وفرمانده قوارا بیشتر خوشوقت‌ساخت . روزبعد جوان در صف قشون دولتی‌درآمد وباخودعهدمی کرد که‌انتقام‌رفیق‌ج ... را از همکاران‌ناجوانمردش بگیرد !

فصل بیستم

کنکاش

شش ماه دیگر گذشت . زمستان سررسیده بود، قوای‌دولتی یعنی قزاقها باردیگررشت را تخلیه‌کرده و درنزدیکی منجیل روزگار سختی بدون‌آذوقه و مهمات میگذراندند و البته دولت با صندوق خالی بخصوص‌که بیشتر در آمدها هم صرف پرداخت تفریحهای گزاف آقایان اهل دین و سایر ریزه خواران در مرکز میشد توانائی‌آنرا نداشت که‌توجهی بوضع زار قزاقها بکند و اقلاحقوق وجیرهٔ نـاچیزآنان‌را بموقع پرداخت‌کند درین‌میان صاحب منصبان روسی هم چندی بود ازکار برکنار شده بودند.

هرچندقوای انقلابی‌هنوزشهررشت‌را در تصرف‌داشتند اما از اخباریکه میرسید چنین برمیآمدکه دیگر حرارت گذشته را

ندارند وچنانچه دولت مرکزی حاضر میشد صفحه گیلان‌رابآنان واگذارد شایدمیتوانست دیگر بدون دغدغه‌وتشویش از مهاجمین باآسودگی‌خاطرسرگرم‌کارهای خوددرتهران باشد ، هوا سردشده بود قزاقها با لباسهای پاره ونا مناسب خود درآن فصل زمستان جنگرسنگی و بی‌پولی نصیب دیگری نداشتندآه و نالـه‌هایشان روز و شب بر میخاست و قلب هربا حسی‌را جریحه‌دار میساخت این سربازان بیچاره که قریب نه ماه در جبههٔ جنگ جان فشانی کرده و درواقع پارکها و هستی اشراف تهران‌راحفظ‌کرده وبنا براین میبایستی حتماً مورد ترحم و شفقت واقع شوند حتی از دریافت حقوق ناچیز ماهیانه‌شان‌که پنج یا شش تومان بیش نبود محروم مانده‌بودند.وضع بکلی دگرگون شده بود قشون انگلیس دسته دسته از ایران میرفت و فقط عده قلیلی از آنان هنوز در قزوین و منجیل مانده بودند اما با تمام اینها دست ازکارهـای خود برنمیداشتندوچنین شهرت داشت‌که میخواهند صاحب‌منصبان خود را بجای افسران روسی بسرکردگی قزاقها بگمارند ،دولت جدید مرکزی که‌ازعناصرنامتجانسی تشکیل شده وشعرا درهزلش اشعاری ساخته بودند رفع‌غائله‌را بکلی‌از عهدهٔ خود خارج‌میدید وهرچند قوای انگلیسی‌ودولتی هنوز درمنجیل دربرابرمهاجمین که متجاسر نامیده‌میشدند مانده بودند امانه‌پیش میرفتنـد ونه بعقب می‌نشستند.در همین روزها زمزمه‌هائی‌هم‌برخاسته‌بود ومردم درگوش یکدیگر میگفتند‌که بزودی اوضاع تغییر مهمی کرده و صورت جدیدی بخود خواهدگرفت !

در یکی از شبهای اواسط زمستان که‌آسمان صاف بود و ستارگان میدرخشید و هوا بی‌اندازه سرد بود در شهر قزوین‌در خانهٔ تازه سازی واقع در خیابانیکه به سدسپهسالار منتهی میشد دو نفر در اطاقی نزدیك بخاری دیواری نشسته بودنـد و بـاهم صحبت میداشتند یکی ازآندو صاحبمنصب‌اقزاقی‌بودکه لباس‌رنگ

و روی‌رفته‌ای در برداشت و ازعلامت روی شانه‌اش برمیآمد که میبایستی‌نایب‌دوم‌باشد اما آن دیگری سرداری مشکی برتن‌داشت وکلاه سیاه نوك باریکی برسر گذارده بود .اطاقی‌که درآن نشسته بودندآخرین‌اطاق‌ضلع‌شمالی‌آن‌عمارت‌بود که‌به‌بنای حیاط‌مجاور اتصال داشت‌بااینکه‌آتش زیادی درمیان بخاری نمیسوخت‌احساس میشد هوای‌آن اطاق‌خوب‌گرم است درروی میز وسط اطاق هم‌چند عدد پرتقال‌کوچك وخشك شده و مقداری‌آجیل وبطری ازشراب قرمز قزوین‌بچشم‌میخورد‌آندو هرکدام در روی نیمکتی نیمه‌دراز افتاده بودندوگفتگوئی‌که بین‌شان میگذشت صورت خاصی‌داشت چنانکه هرشنونده‌ای تحریك میشد به موضوع صحبت‌شان‌پی ببرد،در این میان‌آن‌مرد‌کلاه باریك‌به هم‌نشین قزاقش میگفت،

ـ براستی یك جنین افکاری داشتند؟ من‌هیچوقت اینطور تصوری را نکرده بودم !

در جواب او صاحب منصب قزاق پکی بسیگارش زده در حالیکه‌آهی میکشید پاسخ داد ،

ـ بلی تااین‌مردم‌این اندازه سست عنصر و منافق میباشد بهر اقدامی دست‌زده شود عاقبت بهمین صورتها درخواهدآمد.!

لحظه‌ای بسکوت‌گذشت‌آنگاه ناگهان صاحب منصب قزاق روی را برفیقش نموده با تعجب پرسید ،

ـ نمیدانم با اینکه امشب هوا در بیرون خیلی سرد است چطور این اطاق شما باین اندازه‌گرم میباشد؟

رفیقش‌که صاحبخانه بود جواب داد،

ـ حق‌باتو است اطاق بیش از اندازه‌گرم شده البته اگر شراب و عرق زیادی نوشیده بودیم میگفتم باآن‌گرم شده‌ایم ولی حالا حدس میزنم‌که امشب بخاری همسایه‌هم خوب میسوزد.

صاحب منصب ازگفتهٔ او متعجب شده باکنجکاوی پرسید؛

ـ مگر وقتی اطاق همسایه‌گرم بشود حرارت‌آن باطاق‌شما

هم سرایت می‌کند؟

صاحبخانه خندهٔ بلندی سرداد ،

ــ یقین خیال کردی که ما ترقی کرده‌ایم و بخاری آب گرم در دیوارها گذارده‌ایم تا هردو خانه گرم شود خیر اینطور نیست چون این دوخانه بیك نفر تعلق دارد و هنگام بنای عمارت دو بخاری را طوری ساخته‌اند که درارتفاع یك متر باهم راه داشته و بیك دود کش منتهی میشود باین ترتیب هروقت بخاری آنها میسوزد هوای این اطاق هم تا اندازه‌ای گرم میشود وحتی اگر گاهگاه بلندهم صحبت بدارند گفته‌هاپشان بگوش ما میرسد !

صاحب منصب قزاق گوئی مطلبی بیادش آمد چه پرسید،

ــ این همان خانه نیست که یاور ... منزل دارد؟

صاحبخانه با سر او را تصدیق کرد .

ــ بلی بیرونی را من گرفتم و اندرون راکه بزرگتر بود او اجاره نمود و از حیاط ما یك درهم بآن حیاط باز میشود .

صاحب منصب بار دیگر بفکر فرورفت اواینك چشمانش را ثابت بیك جانب دوخته بود ،دراین هنگام صاحبخانه گوئی بقصد برهم زدن رشتهٔ افکار مهمان از جای برخاست و گیلاسی ازشراب گلگون پر کرد و در حالیکه بصاحب منصب قزاق نوشیدن آن را توصیه مینمود توبیخ کنان گفت ،

ــ باز دیگر چه خبر است ، تورا چه میشود ، مگر قرار نبود که گذشته را فراموش کنی وامشب باهم ساعتی بگوئیم وبخندیم !

صاحب منصب با افسردگی تمام اظهار داشت ،

ــ راست است وعده داده بودم اما باید اقرار کنم که خبط کردم توباید مرا ببخشی زیرا برایم خلاصی از فکروخیال امکان ندارد و حالاهم اگر موجب کسالت توشده‌ام میروم .

میزبان ازگفتهٔ او بسیار نگران شد وچون میدید بدکرده و مهمان را رنجانده است با ملایمت و محبت زیاد گفت ،

ـ کجا بروی ، چرا دلخور شدی ، هرقدر میخواهـی فکر بکن اما خیال رفتن را نداشته باش ، شام را باید بمانی و بـاهم بخوریم.

نایب‌دوم‌قزاق دیگرجوابی‌ندادحالاقریب سه‌ساعتی ازغروب آفتاب گذشته و چون هنوز شام حاضر نشده بودآندو پس‌ازآنکه مدتی‌از هر درگفته بودند چندی سکوت پیشه کرده و هریك بفکر خود فرو رفته بود ، ناگهان صدای پائی برخاست و چنان واضح بودکه گوئی چند نفری بطرف اطاق‌می‌آمدند صاحبمنصب که‌در اندیشهٔ دور ودرازی فرو رفته‌بود بی‌اختیار تکان خوردوبا تعجب از میزبان پرسید ،

ـ مگر کسان دیگری هم قرار است اینجا بیایند ؟

اماصاحبخانه که معلوم‌بودبشنیدن‌این صداها عادت داشت با خونسردی خاطر مهمانش راآرام ساخت ،

ـ خیر این صدا ازخانهٔ ما نیست واز اطاق همسایه‌ٔ است یاور ... اغلب مهمان دارد امشب هم باید چنین خبرهـائی باشد گرمی بخاری اطاقش بهمین‌دلیل است .

صاحب منصب قزاق خیلی‌آهسته‌گفت ،

ـصدای پایشان چنان‌واضح بودکه خیال‌کردم دارند اینجا می‌آیند پس با این ترتیب اگر ماهم حرفی بزنیم آنها خواهنـد شنید ؟

صاحبخانه تصدیق‌گفتهٔ او راکرد ،

ـ همینطور است ولی میدانی‌که من مطلب پنهانی بـاکسی ندارم، گاهگاه‌هم‌اگر خانمی اینجا بیایددر اطاق دیگری‌می‌نشینم .

نایب قزاق از اعتراف بی‌پروای میزبان خنده‌اش گـرفت آنگاه با اشاره صاحبخانه را بسکوت دعوت نموده‌آهسته‌گفت،

ـ بگذار ببینم در خانهٔ یاور ... امشب چه خبر است ؟

هردو سکوت‌کرده با دقت به‌صحبتهائیکه در اطاق همسایه

میشد گوش فرا داده بودند.

البته تمیز موضوع مذاکره برایشان چندان آسان نبودولی چون‌کاری نداشتندهریك بدلیلی کنجکاوشده و سعی داشتند هرقدر ممکن باشد بیشتر بآنچه درآن اطاق میگذردپی‌ببرند ، کنجکاوی صاحبخانه بدان سبب‌بود که یاورمانند او متأهل‌نشده‌بود پس‌بتصور اینکه همسایه‌اش از جنس و لطیف مهمانانی دارد میخواست آنچه در آن خانه میگذرد ومسلماً بی‌لطف‌نخواهد بود بشنودولی چون‌هرچه‌گوش فرا داد نه‌تنها قهقههٔ خنده‌ای‌نشنید بلکه طدای ظریفی‌هم بگوشش نرسیدودانست که مهمانان‌یاور ازطبقه‌دیگری میباشند کم‌کم‌حس‌کنجکاویش فرونشست اماصاحب‌منصب‌که‌گوئی برای‌سرگرمی‌ورهائی خود ازبند افکار پریشان بشنیدن آنچه در خانه همسایه‌می‌گذشت‌علاقه خاصی‌پیدا کرده‌بودبادقت تمام‌همچنان گوش‌می‌داد دراین هنگام‌پیشخدمتی‌باطاق‌آمدوآماده‌بودن شام را خبرداد وبلافاصله سفره سفیدی روی‌همان میزوسط اطاق‌گسترد و شام‌را آورد مهمان ومیزبان دردوطرف میزنشستند صاحب‌منصب قزاق هنوز متفکر بود وبا بی‌اشتهائی میخورد ناگهان در میان غذامیزبان درجای‌خودجستنی کردوبه‌مهمانش گفت ،

ـ شنیدی‌چه‌گفتند ؟

صاحب منصب‌که ازفکردور و درازی بیرون می‌آمد پاسخ داد ،

ـ نه‌حواسم جای‌دیگربود !

آنگاه صاحب‌خانه بانگرانی اظهارداشت ،

ـ معلوم میشود امشب منزل‌یاور ...خبرهائیست فتح‌تهران بگوشم خورد .

بشنیدن این جمله‌نایب‌قزاق ازجای‌برخاست‌ونزدیك‌بخاری رفت وگوش‌را بدیوارچسباند ، چه می‌شنید معلوم نبود ، همینقدر

دیده می‌شد که‌سیمای گرفته‌اش هر لحظه‌بازترمی‌شود و برق‌خوشحالی درچشمانش پدیدارمیگردد و باخودزمزمه‌می کند ،

ـ بازهم جمعی برای‌سرنگونی این‌عناصر کنکاش میکنند!

لحظه‌ای بعد روی‌را بجـانب میزبان برگردانده آهسته گفت ،

ـ رفیق‌چون‌من میل‌دارم‌بآنچه درآن‌خانه‌میگذرد بهتر آگاه شوم خواهشمندم بگوئید بیایند آتش بخاری راخاموش‌کنند واگر ممکن است لوله بخاری آهنی آن اطاق راهم درآورده بیاورند لازم‌دارم !

میزبان بلافاصله بدون اینکه بفهمد منظورمهمانش‌چیست بانجام خواسته‌اوپرداخت‌و ابتدا بهمراهی نوکرش باقیمانده‌هیزم ها راکه‌دربخاری‌می‌سوخت بیرون‌کشیدند وسپس نوکرش باطاق دیگررفته بدون صدالولهٔ بخاری آهنی را در آورده در اختیار صاحب‌منصب‌گذاشت ، آنگاه صاحبمنصب قزاق‌لوله‌را در دودکش بخاری‌تا آنجاکه‌ممکن‌بود واردساخت وآنوقت بدون اینکـه از سیاه‌شدن دست وسربپرهیزد گوش‌خودرا بسرلوله‌گذارد ،میزبان که حالامی‌فهمید قصد مهمانش چیست‌باتعجب پرسید ،

ـ پس معلوم‌میشود مطلب مهمی‌درخانهٔ‌یاور ... میگذرد ؟

صاحب‌منصب سررا پائین‌آورده درحالیکه او را بسکوت دعوت‌میکرد آهسته‌پاسخ‌داد ،

ـ بلی بسیارمهم !

قریب نیم‌ساعت صاحب‌منصب‌گوش میداد وچنین برمی‌آمد که‌آنچه در خانه‌همسایه‌گفتگومیشود می‌شنود ویك‌ناظردقیق‌بخوبی متوجه می‌شدکه چگونه او مانند عضو جمعیتی‌است‌که هنگام نطق موافق خوشحال‌می‌شود و موقع شنیدن نظریاتیکه نمی‌پسندد روی درهم می‌کشد، ودر این‌میان‌شنیده می‌شد باخودزمزمه‌میکند ،

اگر مرا همراه خود ببرند دیگر اینبار قطعا انتقامم را

کشیده ومهین عزیزرا درآغوش‌خواهم گرفت !

* * *

فرخ پس ازآنکه بامرفرمانده‌روسی به‌قشون دولتی ملحق شد هرروز حکایتهائی ازدودستگی که بین‌روسای انقلاب پیش‌آمده برای‌همکاران‌تازه‌اش‌نقل‌میکردو به‌آنان اطمینان میداد که دیگر ازجانب مهاجمین خطربزرگی درمیان‌نیست اماهمینکه برای بار دوم قوای دولتی بدون‌آنکه‌خطرمحاصره‌ای درپیش‌باشد بنابرامر فرمانده‌روسی‌رشت را ترك کرده به‌منجیل‌عقب نشستند وضع صورت دیگری بخودگرفت زیرا چندی‌نگذشت که صاحب منصبان روسی بامرمرکز ازکاربرکنارشدند وقوای دولتی نه تنها دچار بی‌نظمی گردید بلکه کم‌کم بحال اسفناکی‌هم‌افتاد وچون ازحیث مهمات‌و خوراك هم‌درزحمت‌بودندوهرروزتعدادی‌ازقزاقها پراکنده‌میشدند ناچار دسته‌ای ازآنان‌رابقزوین‌برگردانده‌بودند ،فرخ‌هم باآن دسته به‌آن‌شهر آمده بود وهرچند دیگرمسافت زیادی تا تهران نبودولی خیال‌عزیمت‌بپایتخت‌رانداشت‌چه برای‌او که‌زحمت‌ومشقت رکن مهمی از زندگیش‌شده‌بود باردیگر این‌پیش‌آمد موجب‌اندوه بزرگی‌گردیده و با تاثرمی‌دید به هرجانب که‌روی می‌آورد زود مایوس می‌شودوباخودمیگفت‌برای‌او رفتن بتهران‌اینك که‌ضعیف‌تر ازروزاول‌هم شده بودچه‌فایده‌ای دارد وچگونه میتوانست‌بازگشت خودرا بعدازچهارسال‌بداں‌صورت‌بپسندد ،دراین‌میان تنها اطلاعی که بدست‌آورده همان‌بود که‌ف ... السلطنه درقید حیات‌است پس‌بدون اینکه به کسی درباره هویت خود وروزگار ناگواریکه گذرانده چیزی بگوید بانومیدی‌تمام‌روزهائی‌در غم‌واندوه بسرمیبرد .

یك‌روز درقزوین تصادفا فرخ بیکی ازدوستان‌قدیم‌برخورد ولی آن‌رفیق‌فرخ‌رادر آن‌قیافه‌تیره‌شده‌ازرنج‌ومحنت‌بجای‌نیاوردفرخ هم‌ابتدا نخواست‌آشنائی بدهدوهمانطوریکه ازدیگران‌دوری‌جسته بود میخواست ازاوهم‌بپرهیزد ولی‌اینبارخودداری‌نتوانست وبی‌

اختیار نزدیك آن رفیق که در آن لحظه با شخص دیگری سرگرم صحبت شده بود وسلامی نمود آن دوست قدیمی هم ابتدا بسراپای او نگریست ونزدیك بود با بی‌حوصلگی بگوید :

ــ فرمایشی داشتید ؟

که ناگهان گوئی تیرگی چهره فرخ مانند نقابی به کنار رفت و سیمای رفیق دیرین در برابرش نمایان شد آنگاه متحیر و مبهوت پرسید :

ــ تو مگر قزاقی ؟

ربع ساعتی بعد دو رفیق در قهوه‌خانه کوچکی که درخیابان رشت بود کنار هم نشسته ازهر در صحبت می‌داشتند آن رفیق که در اداره مالیه قزوین کار میکرد برای فرخ می گفت که در تهران همه تصور میکنند او در جنوب تهران بلائی بسرش آمده واز بین برده شده است آنگاه بفرخ ازسلامتی احمدعلیخان اطلاع داد ولی چون یا ازمرگ پدر فرخ ومهین خبری نشنیده بود ویا مناسب ندانست در آن موقع چیزی بگوید اشاره باین دو موضوع نکرد. فرخ هم نخواست آنروز تاریخچه گرفتاریهای خود را بیان کند عاقبت وقتی ازهم جدا شدند چنین قرار گذاردند از آن ببعد گاهگاه همدیگر را ببینند فرخ هم روزی بمنزل آن دوست رفت وبا اینکه رفیقی پیدا کرده و درمصاحبت او تا اندازهٔ سرگرم می‌شد ولی بهیچوجه از بند غم واندوه رهائی نمی‌یافت و بیك حال روحی ناگواری دچار شده بود وچون از گرفتن انتقام ورسیدن بمهین هر روز نومیدتر میشد بدنیا وموجوداتش با تنفر و بدبینی بیشتری می‌نگریست نیروی جوانی و آزادفکریش هر لحظه بیشتر ازدست می‌رفت با بدبختی‌ها وصدماتیکه کشیده بود کم کم معتقد می‌شد که در جامعه امروزی فرد نیکخواه و نیکورفتار سرنوشتی چز تحمل ظلم وستم ندارد !

آن شب را هم بنا بدعوت آن رفیق برای صرف شام بمنزل او آمده وهمانطوریکه گفته شد با کنجکاوی توانست بگفتگوهائی که درخانه

همسایه‌می گذشت پی‌ببرد و از آنچه درچهره‌اش پدیدارمیشد برمی‌آمد که‌مطابق‌میل‌او گفتگوهائی‌در بین‌است‌و در آن‌عالم‌یأس‌باردیگر نور امیدی‌درافق افکارش هویدامی‌شودفرخ بازچندی بادقت تمام گوش‌فرا داد آنگاه‌یکبار گوش‌خودرا سخت تربلوله‌چسباند وسعی وکوشش داشت تا بخوبی مطلبی را بشنود که ناگهان با خشم تمام‌گفت :

ـ ترسو !

سپس چندبار این‌کلمه‌را تکرارکرد ، کم‌کم آثارخوشحالی ازسیمایش محومیشد وناگهان بادلتنگی‌لوله‌را بزمین‌گذاشت و با میدی زمزمه‌کرد :

ـ نه نه ، موجودات روی‌زمین جرئت و شهامت گوشمالی دادن ومجازات بدکاران و ستمگران را ندارند ، باید از قوای آسمانی‌وغیبی استمدادکرد !

صاحب‌خانه‌که دور نشسته وچندان‌توجهی به‌کنجکاوی‌فرخ نداشت در این‌هنگام از اوپرسید :

ـ چرا اینطور دلتنك‌شده‌ای ؟ بتو چه مربوط است‌که در خانه یاور . . چه‌میگذرد ؟

فرخ خواست جوابی‌بگوید که‌گوئی هماندم فکری بخاطرش رسید چه ازجای برخاست وباشتاب‌بجانب‌دررفت :

ـ حالا سؤال‌نکن ، فقط بمن بگو درخانه یاور درکدام خیابان باز می‌شود .

میزبان هم پاسخ‌داد :

ـ در خیابان موازی‌همین خیابان منزل من میباشد ورنگ آبی دارد .

فرخ‌هم دست در جیب‌شلوارش‌کرد وهمینکه دانست قوطی کبریتی همراه دارد باشتاب، تمام از در اطاق گذشته از پلکان پائین‌رفته از درحیاط خارج‌شده واردخیابان‌گردید سپس‌دراولین

کوچه باریك دست‌راست پیچ خورده وبخیابان موازی‌داخل شد و درآن تاریکی‌شب کبریتی‌را آتش‌زد وچون درآبی‌رنك راتشخیص داد آهسته گفت ،

ـ من‌بایدهرطوری‌هست این‌اشخاص‌را بشناسم !

فصل بیست‌ویکم

آخرین روزهای فراق

هوا درآن‌ساعت شب بسیار سرد بود و درآن خیابان شهر قزوین مانند سایر خیابانهای شهر چراغی دیده نمیشد بیش از شش ساعت ازغروب‌آفتاب‌گذشته وآمدورفتی نبود ، سکوت‌کاملی حکمفرمائی میکرد . فرخ‌بواسطهٔ شتابی‌که‌داشت فراموش‌کرده‌بود پالتوی خود را بپوشد بهمین جهت از سرما میلرزید اما چون میترسید که‌اگر بخانهٔ دوستش برگردد و بالاپوش خود را بردارد ممکن است‌درآن فاصله مجتمعین‌آن خانه بیرون بیایندواونتواند آنها را ببیند ناچار سوز سرما را تحمل میکرد و برای اینکه بهتر آنانرا دیده و بشناسد مقابل خانه درآن طرف خیابان در تاریکی ایستاده بودواطمینان داشت همینکه بیرون بیایندهمه را خواهد دید،ربع‌ساعتی‌گذشت فرخ‌بااینکه‌بسرما عادت‌داشت‌کم‌کم‌بی تاب میشد ولی اثری از بیرون‌آمدن‌آنها ظاهر نمیگردید نزدیك بود نومید شود که صدائی‌بگوشش رسید لحظهٔ بعد درآهسته بازشد و درابتدا یکنفر سر خود را بیرون‌آورد که در آن تاریکی فرخ حدس زد بایستی ژاندارمی باشد ژاندارم مزبور چندین‌بار به دو طرف خیابان نگریست وچون مطمئن شد که‌کسی درخیابان نیست

سررا دوباره بدرون‌خانه‌برد دیگر برای فرخ یقین شد که‌مجتمعین آن خانه بیرون خواهندآمد پس خود را جمع وکوچك نموده و درکنار دیوار خانه‌مقابل پنهان‌داشت چند دقیقه بعد برای باردوم در خانه یاور باز شد فرخ که قریب نیمساعت درآنجـــا ایستاده و چشمهایش بتاریکی عادت کرده و بعلاوه آسمان‌هم صاف بود چند نفری‌را دیدکه‌آهسته‌وآرام از خانه خارج شدند پس بادقت‌زیادی به سرووضع هریك ازآنان نگریست‌آنوقت با تعجب تمام آهسته بخودگفت :

ــ چه اشخاص ناجوری،مگر در میان‌آن طبقه‌هم کسی‌چنین عقایدی رادارد ؟

حقیقت آن بودکه نمیتوانست باورکند عمامه بسری راهم دلتنگ و ناراضی از اوضاع مملکت ببیند !

چند دقیقه بعدآن جمع متفرق شده و هرکدام بطرفی رفته بودند فرخ‌هم که بمقصود و منظور خود رسیده بود بخانهٔ رفیقش بازگشت صاحب‌خانه که‌از رفتار او چیزی نفهمیده‌وهمینقدرحدس زده بود شایدآنچه در خانه همسایه میگذشت با غیبت چهار ساله فرخ ارتباطی داشته‌باشد درانتظار مراجعت مهمانش بودو همینکه فرخ وارد شد دیگر خودداری نتوانست و پرسید :

ــ چه واقع شده ؟

فرخ هم که نمیتوانست حقیقت را بگوید جواب مبهمی‌داد،

ــ به‌اسراری‌پی‌برده‌ام که‌ممکن است برای پیشرفت مقاصدم مفید باشد،آنگاه آه سردی کشید و افزود :

ــ ولی بدبختانه بواسطهٔ ترس‌و جبن یکی از مجتمعین‌در آن مجلس موضوع فعلا جز حرف‌وصحبت نبود و بنابراین امیدی به انجام‌کاری نیست !

میزبان که ازگفتهٔ مبهم فرخ‌چیزی نفهمیدکنجکاوتر شد و توضیح‌بیشتری‌میخواست‌فرخ‌هم‌برای‌اینکه‌اورا‌ازسر‌بازکند‌پاسخ‌داد،

ـ خلاصه اینکه‌چند نفری برای سرنگونی دولت کنکاش مینمودند ولی عضویکه قرار بود سهم مهم‌را عهده دار شود گوئی از شکم‌های گنده و عمامه‌های بزرگ ترسید وحاضر بقبول آن کار نشد !

آنگاه فرخ ازدوستش خواست که این مطالب را نزد خود نگاهدارد .

از فردای آنروز روحیه پهلوان حکایت‌ما تغییر کرد اوبار دیگر در خود نیروئی برای مبارزه میدید ، فرخ همینکه فهمیده بود جمعی‌دیگر مانند اوازوضع مملکت‌بیزارو سرنگونی‌دولتهای غدار را میخواهند جانی گرفته وهرچند بی‌تصمیمی‌وسستی یاور... آن نقشه‌را برهم‌زده‌بودولی‌احساس میکرد که‌سایر شرکت کنندگان آن جلسه‌باحرارتی که‌ابرازمیداشتند دست از فکر خود نخواهند کشیدوبیکار نخواهندنشست ومسلماً از راه‌دیگری‌بانجام نقشهٔ‌خود خواهند پرداخت ، ولی ازخود میپرسید که‌آیا روزگار دوباره‌او را در سر راه‌آنان خواهدگذاشت و به جزئیات نقشه‌شان اطلاع خواهد یافت‌وخواهد توانست همکاری نزدیکی باکنکاش‌کنندکان داشته باشد؟

قریب بیست‌وپنج روز ازآنشب گذشت ناگهان روزی صبح فرخ شنیدکه قرار است روز بعد قزاقها از قزوین بجانب تهران حرکت کنند فرخ از این حکم ناگهانی‌که بهیچوجه سابقه نداشت بخیال افتاد و از یکی از همقطارانش‌که بااو نزدیك وصمیمی‌بود پرسید :

ـ رفیق تو میدانی‌که چطور شده است‌که غفلتا ما بتهران میرویم ؟

در پاسخ شنید ،

ـ منهم از این دستور متحیرم چه بهیچوجه چنین صحبتی در میان نبود و این تصمیم ناگهانی مراهم بخیال انداخته است !

فرخ از رفتن تهران خوشحال بود وهنگامیکه اسباب واثاثیهٔ مختصر خود را جمع مینمود یکمرتبه خاطرهٔ آنشب که در منزل رفیقش گذرانده در نظرش گذشت و از خود میپرسید ،

ـ آیا این حکم با وقایع آنشب رابطه ندارد ؟

اماهرچه درصدد تحقیق بیشتر برآمد هیچ یك از همکاران از چگونگی این پیش آمد اطلاعاتی نداشتند و ضمناً میشنید که حکم از بالا صادر شده است ، پس یقین کرد که این تصمیم با گفتگوهای آنشب بستگی داردزیرا روش وطریقه‌ای که به آنشخص پیشنهاد میکردند جز این نبود ، فرخ بسیار خوشحال شده بود و با خود میاندیشید که اگر تنها بتهران میرفت قادر به انتقام نبود واینك که بارفقای قزاقش میرودومسلماً درموقع باو کمك خواهند کرد امید موفقیت بسیار است ، پس با شوق تمام آمادهٔ حرکت گردید.

فردا صبح قزاقها بجانب تهران براه افتادندوهمانروز خبر حرکتشان در روزنامهٔ نیم رسمی پایتخت نیز بصورت یك خبر عادی انتشار یافت امافرخ هرچه بتهران نزدیکتر میشد گرفته تر ومحزون تر میگردید، بیچاره نمیدانست بدین احساس باطنی چه باید اسم گذارد و پی درپی از خود میپرسید مگر اوبجانب معشوقه و منزلگاهش نمیرود و دراینصورت این اندوه و دلتنگی را چه دلیلی است ، ولی هرچه سعی میکرد باین امید خود را دلخوش دارد که دوروز بعد تهران خواهد بود و چنانچه مهین را هم نتواند به بیند اقلااز مژدهٔ سلامتیش خوشحال خواهد شد بارسنگین غم از دلش برداشته نمیشد !

همقطارش که به درد و نگرانی رفیق پی برده چندبار از او پرسیده بود چرا هرساعت گرفته تر میشود ، ولی فرخ که جوابی نداشت باو بدهد او را باین وعده که در تهران شرح زندگی خود را برای وی نقل خواهد کرد قانع میساخت

فرخ تا آن ساعت نمیدانست در تهران کجا منزل خواهد

گرفت ، او تصور میکرد پدرش از غصهٔ دوری او هلاك شده و یا بواسطهٔ بی‌دست و پائی خانه را بباد داده است، پس از بابت محل سکونت خود هم نگرانی داشته وناراحت بود اما رفیقش که بدرد و نگرانی او پی‌برد صمیمانه پیشنهاد کرد تا هروقت که بخواهددر خانهٔ او اقامت گزیند ضمناً بفرخ اطلاع دادکه چون‌او درهرصورت اگر فرمان حرکت بتهران‌هم صادر نمیشدقراربود به پایتخت‌برود چند روز پیش خـانواده‌اش را از آمدنش مطلع ساخته و بنا براین خانه‌اش ازهرجهت آمادهٔ‌پذیرائی او میباشد. فرخ‌ناچار دعوت محبت‌آمیز رفیق را پذیرفت و بار دیگر بدریای هم و غم فرورفت‌این‌غم‌و اندوهش‌موجب تعجب‌خودش هم شده بودو درابتدا چنین میاندیشید که شاید التهابش از خوشحالی‌زیاداست ولی‌چون میدید هربار که فکر رسیدن بتهران‌را میکند قلبش فشرده‌ترشده ومیگیرد ازآن‌وضع‌روحی که داشت‌بیشتر متعجب وحیران میماند!

عصر روز دوم به‌کرج رسیدندو تا تهران شش فرسخ دیگر فاصله‌نداشتند قزاقان که بیشترشان پیاده بودنددر ظرف شش هفت ساعت میتوانستند آن مسافت را بپیمایند ، فرخ تا آن ساعت دربارهٔ‌چگونگی اقدامات خوددرتهران تصمیمی‌نگرفته‌ونمیدانست که چه خواهد کرد ولی درآنجا بفکر افتاد از فرصت استفاده‌کند و چون یقین داشت‌که حرکت ناگهانی قزاقهـا بسوی تهـران با گفتگوهائیکه آنشب در خانهٔ یاور... شده ارتباط دارد چنـانـکه میدانیم نزدیك غروب‌از رفیقش جدا شد و بجانب اطاق‌کاروانسرا رفت‌که فرمانده قوا درآنجا استراحت‌کرده بود وپس ازآنکه به پرسش فرمانده پاسخ‌داد در رت پنجم فوج تهران است با چشمان سرخ شده و بدون اینکه تزلزلی بخود راه دهد افزود ،

ــ من ار کنکاشی‌که شده مطلعم و از قصد ونیتی‌که درپی عزیمت ناگهانی قزاقهابتهران است‌باخبرم وهرچند شما میتوانید مرا همه‌گونه مجازات کنیدو حتی همین‌لحظه بکشید ... ولی‌تصمیم

گرفته‌ام بهرحال تمنای خود را بعرض برسانم وآن اینست حالا که دست‌بچنین اقدام مهمی‌زده‌اید بمن‌هم که ازدستگاه‌حکومتهای سابق رنج فراوان‌کشیده‌ام اجازه دهیدکسانی را برای‌گرفتاری‌و مجازات صورت‌دهم واستدعای دیگم‌رآن است‌که موافقت فرمائید خودم بدستگیری این اشخاص اقدام‌کنم.

چند لحظه بسکوت‌گذشت، فرمانده از لحن مظلومانهٔ فرخ متأثر شده احساس میکرد که تاچه اندازه اوبایستی رنج ومرارت کشیده باشد ودرآن لحظه‌در دلش چه‌طوفانی‌میگذرد پس باملایمت پرسید :

ـ نام چه‌کسی‌را میخواهی‌بما بگوئی و چه قصد ونیتی‌برای او داری ؟

فرخ باردیگر پاهارابهم زده‌وسلام نظامی داده وباحرارت تمام‌گفت :

ـ میخواهم انتقام رنج ومذلتی‌که چهار سال تمام‌کشیده‌ام بگیرم و نام شخصی راکه این‌زندگی تلخ‌وپر مشقت رابرایم‌فراهم ساخته در فهرست ستمگران بیاورم.

آنگاه تأملی‌کرده افزود :

ـ او یکی ازوکلای مجلس است وف...السلطنه لقب‌دارد البته‌چند نفر دیگرهم دستیار او بوده و در آزار رسانـدن بمن شرکت‌داشته اندکه هرچند صاحب مقام مهمی نیستند ولی‌درجنایت کاری دست‌کمی‌از ارباب بزرگوارشان‌نداشته‌اند .

فرمانده فکری نموده بفرخ اطمینان دادکه‌ف... السلطنه جزوکسانی‌هست که‌بایستی‌بزندان‌برودواومیتواندشخصاً دستگیری‌اش را بعهده بگیرد . سپس نزدیك میز رفته باسرعت این دو سطررا نوشت :

«هرشخصی راکه نایب دوم محمد رضا خان تحویل محبس بدهد با مراقبت زیاد نگـاهداری‌کنید. »

بدیدن آن‌حکم‌درچهرهٔ تیره‌وگرفتهٔ فرخ‌نوری ازخوشحالی نمایان شد و بی‌اختیارگفت:

ـاینك دیگر میتوانم ادعاکنم‌که درراه‌گرفتن انتقام‌خود میباشم !

نیمساعت بعددستور حرکت داده‌شدو قزاقها بجانب تهران براه افتادند ، هرچند فرخ با داشتن چنین حکمی در دست‌دیگر خودرا کنارمهین احساس‌میکردو از این روبسی خوشحال بودولی باز از اضطراب درونی رهائی نمییافت‌در نزدیکیهای تهران فرخ مأموریت خود را برای دستگیری ف ... السلطنه باطلاع صاحب منصب رفیقش رسانیده و از خواست با وی در این باره همراهی کندآنگاه افزود :

ـ در صورتیکه مقاومتی نبینیم و بآسانی شهر را اشغال کنیم فوراً باید بانجام این‌کار پرداخت ولی ورود از در بزرگ خانهٔ ف ... السلطنه صلاح نیست چه‌ممکن است اسباب سروصدا و هیاهو شود و ما میتوانیم ازدرکوچك‌عمارت‌که درخیابان‌خلوتی واقع است وارد منزل بشویم .

بعدازنیم شب قزاقها بشهر رسیدند ، قوای مختصر بریگاد مرکزی‌که بزحمت جمع‌آوری شده‌بودبرای مقابله باآنان بیرون دروازه رفته بود ولی زد و خوردی ردی نداد و متفقاً وارد شهر شدند ، قزاقها یکسر بمیدان مشق رفتند و عمارت قزاقخانه را اشغال‌کردند وازآنجا عده‌ای را به نظمیه فرستادند واین دسته‌پس از مختصر زد و خوردی‌آنجا را نیز تصرف نموده وسپس افرادی بسروقت کمیسریها رفتند ، فرخ هم باتفاق رفیقش و دو نفر قزاق با درشکه‌ای‌که بدست‌آورده بودند بجانب خانهٔف...السلطنه حرکت‌کردند و همانطور که در نظر داشتند درکوچك عمارت‌رابا مختصر فشاری بازکرده‌راخل باغ شدندآنوقت بدرشکه‌چی دستور دادند مقابل‌در بزرگ‌انتظارآنان رابکشد وچون‌فرخ‌آنجاراخوب

میشناخت بهمراهی رفیقش و دو قزاق بجانب عمارت راه افتادند فرخ که درآن‌هنگام‌قلبش بشدت‌می‌تپید بخود میخواند،

ـ اگر مهین هنوز در خانهٔ پدرش زندگی میکند بـایستی بدون اینکه او بفهمد پدرش را دستگیر کنم .

همینکه جلوی عمارت رسیدند فـرخ از رفیقش درخواست کرد اجازه دهد او قبلا وارد اطاق ف... السلطنه شود تا مطالبی راکه دارد باو بگوید،رفیقش‌هم تقاضای اورا پذیرفت ودر انتظار خبر از جانب فرخ درآن سرما مقابل در عمارت ماند ، دیگـر میدانیم چگونه فرخ باطاق خواب ف ... السلطنه رفت وچطوردر عوض‌آنکه شخص خوش‌و خرم ومغروری رابببینند‌پیرمردی‌رانالان در بستر بیماری در پیش خود دیدکه از غم از دست رفتن زن و دخترش در هم شکسته شده و چهار اسبه بسوی مرگ میرود ، در آن هنگام فرخ پی میبرد هم و غم دائمی او چه سببی داشته وچرا میبایستی هرقدر بتهران نزدیکتر میشدنگران و ناراحت‌تر میگردید براستی زندگی درآن شهر دیگر برای اوچه فـایده ای داشت زیراتنها وجودی که در تمام مدت چهار سال‌لحظه‌ای فکرش را از سر بیرون نساخته و چهرهٔ زیبایش را از خـاطر نبرده و تمامی قلب‌و مغزخود را باووا گذاشته‌بودگم‌کرده بودو اینك‌گوئی قلب و مغزش یکباره تهی شده و دیوانه میگردید ،

* ✡ *

سکوت عمیقی درمیان همه مهمانان خانه عفت‌حکمفرماشده بودهرچند بیشترآنان در زندگی به‌بدبختی‌ها وناکامی‌هائی دچار شده بودند اما هیچکدام‌هرگز یك‌چنین وقایع‌سخت و جانگدازی که‌برفرخ گذشته بتصور نیاورده‌واینك‌نمیدانستند چه اظهارعقیده‌ای بکنند وچگونه اورا دلداری‌دهند ، حالاعلاقمندان‌به اومی‌فهمیدند که چرا بایستی‌همواره درباره وضع او نگران وبدبین باشندوچرا همواره‌دردلشان‌میگذشت ،

ـ یقین او گرفتار شده و روزگار سیاهی را در بدبختی می‌گذراند !

براستی فرخ بدبخت‌وسیه‌روزشده‌بود وبزرگترین‌بدبختیش همان بودکه پس ازچهارسال تحمل مصائب وشداید باز هم دوران روزگارتلخ وناگوارش بسرنیامده و اکنون بدردی‌دچارشده‌بودکه دیگردرمانی برای‌آن‌وجودنداشت .

فرخ پس از نقل سرگذشت خود سربزیر انداخته وقطرات درشت اشك درچشمانش حلقه‌زده بود ، حاضرین‌هم چون توانائی تسلی‌دادن‌ودلداری اورا درخودنمیدیدند همه‌لب‌فروبسته وسکوت اورا محترم میشمردند .

عاقبت عفت بخودجرئت داده‌وباصدای‌ظریفی‌که حکایت‌از همدردیش می‌کرد روی‌بفرخ‌کرده‌گفت ،

ـ غصه‌وگریستن‌که نتیجه‌ای‌ندارد ، چه میتوان‌کرد هرکسی مقدری دارد !

ساعتی بعد شام‌آوردندولی مگرآن‌عده دیگر اشتهائی‌برای خوردن داشتند فرخ همچنـان در دریای هم‌وغم غوطه‌ور بود ولی نمیدانست‌دیگردرباره چه فکرمیکند اوآنچه راکه‌تاآنزمان بدان میاندیشید ازدست داده‌بود وهرچند میدید اندیشه هـایش دیگـر موضوعی‌ندارد اما چگونه میتوانست خود.را بآسانی باین حقیقت تلخ قانع سازد !

باباحیدر آهسته با دایه فرخ صحبت میکرد وبا تأثر تمام می‌گفت ،

ـ یعنی آقا تا این‌درجه عاشق بوده ، من‌که‌هیچ باورم‌نمی آمدوهمه این‌حرفها را بچگی‌می‌دانستم !

دایه بابارا سرزنش‌کرد ،

ـ من ازاول میدانستم بچه‌ام‌عاشق‌شده اماهرچه‌دعابرایش ازسیداسمعیل‌گرفتم نتیجه‌نداد واین‌فکرازسرش‌نیفتاد !

احمدعلیخان‌هم باصاحب‌منصب قزاق رفیق فرخ‌صحبت می‌داشت وباتعجب میگفت :

ـ براستی آنچه برسرش آمـده هم‌شنیدنی بود وهم بسیار عجیب !

درآن میان تنها جواد فکرش جای‌دیگربود ، او در همان حال‌که‌ازسرگذشت‌حزن انگیزارباب چند روزه‌اش متأثرشده بود چشمان فتان‌جلالت‌را ازنظر دورنمیداشت !

ناگهان فرخ سربرداشته روی‌رابه‌عفت نموده گفت :

ـ خیلی ببخشید من باید بروم زیراماموریتی دارم‌وبایستی همین امشب شخصی‌را دستگیر کنم !

چون حکومت نظامی برقرارشده‌بود جواد وباباحیدر به‌اتفاق یك‌نفرقزاق روانه منزل‌شدند وفرخ‌هم‌شخصا احمدعلیخان را بخانه‌اش رساند ، ساعتی‌بعدآن‌خانه‌درسکوت‌کاملی فرورفته بود ، عفت‌هم‌پس‌ازآنکه دستورداد جای خواب‌طفل‌را دراطاق او درست کنندابنك‌برختخواب‌خود داخل‌شده ودرحالیکه تامدتی سرگذشت غم‌انگیز ودلخراش‌فرخ‌رابنظرمی‌آورد وبخودمیلرزیدعاقبت بایك دنیا افکارپریشان‌بخواب‌رفت .

فصل بیست‌ودوم

عاقبت شیره‌ای

اگرخواننده‌بیاد داشته‌باشدعلی‌اشرف‌خان‌رادرگذشته‌هنگامی ترك کردیم که‌به‌اتفاق برادرش علیرضاخان‌وف ... السلطنه وسیاوش میرزا برای دستگیری فرخ بدست صاحب‌منصب ژاندارم نقشه‌ای طرح میکردند.چندروز بعد ازگرفتاری فرخ صاحبمنصب ژاندارم

که تبعیدشدگان‌را با خود میبرد بوسیله‌نامه‌ای‌مراتب‌خدمتگزاری خود را برای ف ... السلطنه نوشته‌ودستگیری فرخ را باوفهمانده بود ، علی‌اشرف‌خان‌هم‌که از این‌خبر مطلع شده‌بود نفسی براحتی کشیده با خود گفته‌بود ،

ـ الحمدلله خیالم آسوده‌شد !

براستی‌از آن‌روزی که‌علی‌اشرف‌خان‌درشیره کشخانهٔ واقع‌در کوچه بین بازار ارسی‌روزها وبازار بزرك فرخ‌را دیده‌ودانسته بود که اعمال‌زشتش ازپرده بیرون افتاده‌وجمعی ازآن باخبر شده‌اند دیگر خواب‌وخیال‌راحتی‌نداشت البته اوگاهگاه فکر کرده‌بود که عاقبت روزی پدرومادر عفت ازآنچه برسردخترشان آورده مطلع خواهند شد ولی همواره این‌امید راداشت که‌عفت آبروی خود را نخواهدریخت وجزئیات‌وقایع‌سهمگین‌و ننگین‌را برای کسی‌نخواهد گفت‌ودرصورت‌لزوم‌بهمین‌قناعت‌خواهد کرد بگوید نزدشوهرش‌سیاه بخت‌بوده‌وپس‌ازچندی‌اورا طلاق‌داده‌است،اما چون ازگفته‌های‌فرخ پی‌برده‌بود که‌آنچه برسرآن‌زن‌بدبخت آورده‌افشاء شده ودیگران ازآن‌مطلع‌شده‌اند‌بی‌اندازه‌نگران‌ومضطرب گردیده‌وهمان‌اضطراب‌و تشویشش‌اررا برانگیخته‌بود که‌درآنروزدرمنزل‌ف.. السلطنه‌بطرحی که‌برای‌گرفتاری فرخ‌میریختنداوهم رای بدهدو بسهم‌خودمسئولیت حبس‌جوان‌را بعهده‌بگیردوهرچنداوهم بوسیله کارتی که‌صاحبمنصب ژاندارم‌ازبین‌راه‌فرستاده‌بودازسرانجام‌کارفرخ‌اطلاع‌پیدا کرده‌وظاهرا آرامش‌خاطری یافته بود ولی ازهمان‌شب ساعتی ازبندخواب های موحش‌رهائی‌پیدانمیکردوهرشب‌دچارکابوس‌های‌ترسناکی‌میگردید ازجمله جمعی رادر اطراف‌خود میدید که‌می‌خواستند اورا بااسباب های ترسناك ووحشتناکی شکنجه‌کنند ، پس باترس‌زیاد از خواب می‌پرید وعرق سردی‌را که روی پیشانیش‌آمده بود بادست پاك‌می کردومدتی‌بعاقبت خود میاندیشید ، علی‌اشرف‌خان چندین‌بار به‌ـ فکر افتاده‌بودبمنزل ر ...الدوله برودوبگناهانش‌اقرار واعتراف

بکند و پوزش بخواهد اما هردفعه احساسات شیطانی اورا از این اقدام داشته و به‌این‌بهانه که او کاری نکرده است و دیگران برای پیشرفت‌ورسیدن بهرمقصود ومنظوری بوسایلی‌بس‌قبیح‌تر و شنیع‌تری متوسل شده‌ومیشوند خودش را پیش‌خود تبرئه میکرد وقانع میساخت !

ششماه ازمراجعت اصفهانش گذشته‌بود ولی وزارتخانه باو شغلی‌نداده‌بود زیرا حامیان وطرفدارانش پراکنده شده‌بودند و بعلاوه سن‌زیادوزرائی‌که برسرکار میآمدند دیگر اقتضای‌آن را نداشت که‌ازودرخواستهائی‌نظیر آنچه‌وزرای‌سابق‌میکردند بنمایندو شایدهم چون بعضی ازهمقطارانش بروش‌اوپی‌برده ودراین‌طریقت بر اوپیشی‌گرفته‌بودند دیگر کسی بسروقت اونمی‌آمد پس‌نومید‌از اینکه شغل‌ومقامی باو بدهندروزگاری درخانه میگذراند وچون مانند برادرش‌نبود که‌حزب‌بازی‌و دادوفریادرا دوست داشته‌باشد علاوه بر کشیدن تریاك وشیره‌بکارهای دیگرخود سرگرم بود که ظاهرا بوی‌عشق ومحبت‌ازآن‌بر میخاست‌وهمواره‌بخود وعده‌میداد بالاخره روزی خواهد رسید که‌بتواند توجه‌وزیروسایرمتصدیان را باردیگر به اشعه‌خود جلب‌کند وازتقدیم پول‌یاقالی و قالیچه بعنوان رشوه‌به‌آنان برای‌گرفتن‌شغلی‌بی‌نیازشود !

اما کشیدن‌تریاك‌وشیره که‌هربار برمقدار آن افزوده میشد ازنیروو توانائی‌اش برای انجام‌هرکاری ازخوب و بد روز بروز بیشتر میکاست ،او دیگرحوصله نداشت که تلاشی برای‌شغل خود بکند و هرچند هنوز جوان بود ودر سلك کسانی‌بشمارمیآمد که چشم‌وچراغ مملکت‌محسوب میشدندولی‌بوقایع‌سیاسی توجهی‌نداشت و اظهار عقیده‌ای دربارهٔ این مسائل‌نمیکرد وگاهگاه‌هم که ناچار میشد حرفی بزند باصدای‌گرفته‌که از توی دماغش بیرون میآمد مظلومانه می‌گفت :

ـ البته اوضاع بد است و نبایستی اینطور باشد ولی چه

باید کرد قسمت ما اینست که ایرانی باشیم و مقدر ما همین است که رئیس‌الوزراء مان بیعلاقه بوطن باشد و بابیکاره و متعصب !

آنگاه چون آدم غصه‌دار آهی میکشید و بلافاصله نوکری را صدا میزد ودستور تهیهٔ آتش‌منقل‌وافوررا با ذغالهای سینه کبوتری میدادو پس از کشیدن چند بست بخواب‌سنگینی فرومیرفت. تریاك‌وشیره کم‌کم حواس‌اوراهم دچاراختلال کرده‌بود اودیگر بزحمت خاطرهٔ ازدواج‌خودرا باعفت بیادمیآوردو آنچه بمن‌آندو گذشته‌بود چون خوابی درنظرش میآمد وچنان بدون‌قید ولاابالی شده‌بود که دیگر حتی نمیتوانست باور کند اساساً جرئت وجسارت چنین‌کارهائی را درگذشته‌داشته‌است.

علی رضاخان برادرش‌چون‌مایل‌بودخودش‌درمرحله‌اول‌بمقام‌مهمی برسدطبعاً ازبابت بیکاری‌برادرچندان‌تأثری‌نداشت‌اماچون‌امثال‌علی اشرف‌خان‌را برای هوچی‌گری وداد‌وفریادکردن‌دردوره‌و برخود میخواست و باضافه میدانست که هنگام تزلزل دولتها بایستی اقلا عده‌ای رادردست داشته‌باشند تادردرشکه‌ها سوارشده بـه‌ارگ‌یـا صاحبقرانیه‌بروندوبقاویاسقوط‌کابینه‌را بعنوان خواستهٔ ملت تقاضا کنندیاجمعی‌همواره آماده‌باشند که‌مأموررفتن‌به‌بازارشده‌تودهٔ بیسواد نادان‌را آلت‌دست‌نمایند پس‌هرچندی‌نزدبرادرمی‌آمدواورا بشرکت در اجتماعاتی‌که ترتیب میداد دعوت مینمود ولی همیشه جـزدود تریاك او چیزی بمشامش نمیرسید و جزآنکه فردا خواهم آمد جوابی نمیشنید !

حقیقت هم‌این‌بود که علی‌اشرف‌خان هربار بوعده‌های‌برادر که برای‌او چنین‌وچنان خواهد کرد تهییج‌میشدو باخود عهدمیکرد که روز بعد بدنبال اوبرود. ولی‌آیا برای تریاکی اراده‌وتصمیمی وجوددارد ؟اواگرگاهگاه‌هم‌بمجالس‌قماربازی میرفت وبردوباختی هم مینمود باین سبب‌بود که میدانست دراین‌محافل هم‌بساط تریاك فراهم است وازکشیدن چند بست محروم نخواهد ماند!

حالا که قریب چهارسال از گرفتاری فرخ گذشته بود وعلی‌اشرف‌خان بکلی قضایارا ازیادبرده بود بایستی آن شب به آن دورهٔ قمار در محلهٔ دروازه قزوین برود و تصادفاً سیاوس میرزاراهم که سالها ندیده بوددر آنجا ملاقات کند و یکمرتبه همکاری جنایت آمیزشان‌را بخاطر بیاوردولی چنانکه میدانیم‌اثر بست‌های‌تریاك وسرگرمی‌بازی‌زود اوراز این‌افکار منصرف ساخته بودودریایان جلسه نزدیك صبح بدون خیال‌وآرام بجانب منزل میرفت.

علی اشرف خـان مردقوی‌دلی‌نبود ودر سلك‌بدکاران‌جسور بشمار نمیآمد که بهرجنایتی‌دست میزنند وآنراکار خوبی پنداشته وباسفسطه‌میخواهنددرست‌وبجایش‌بحساب گذارند،او برعکس‌عنصری ضعیف و ترسوبود و تنها حس جاه طلبی‌اش او را بآن کارهای زشت وادشته‌بود وهمان حس‌جاه‌طلبی هم دائماًباو تلقین مینمود که‌اودرزندگی‌کاربدی نکرده‌ودیگران راههای بسی بدتروزشت‌تر را برای رسیدن‌بمقصود پیش‌گرفته‌اند پس هنگامیکه نزد یك‌خانه رسید ابتدا بدیدن قزاقی‌که درکوچه قدم میزد تکان خورد وبعد چون دانست صاحب‌منصب قزاقی‌هم درخانه‌اش انتظاراو را میکشد دیگر بیشتر متوحش شد درآن لحظه فکرش بجـائـی نمیرسید و بهیچوجه نمیتوانست علت‌وسبب آن‌را حدس‌بزندزیرا درآن‌سالهای اخیر جز کشیدن‌تریاك‌وگاهگاه شیره‌وقماربازی کاری‌نداشته‌چنانکه باصدای‌گرفته‌وضعیف خود حتی درزوایای خانه‌اش‌هم اسم رئیس‌ـ الوزراءرا بدون عنوان حضرت اشرف نبرده بود ، پس باترس و لرز تمام‌وارد اطاق شدوچون صاحب منصبی‌رادرآنجا دیدلحظه‌ای با دقت بچهره‌اش نگریست آنگاه سخت‌برخود لرزیده گفت،

ـ آه‌شما !

صاحب منصب هم پاسخ داد:

ـ بلی من .

لرزه براندام‌علی اشرف خان‌افتاده بود وبدون‌آنکه خود داری بتواندآهسته‌آهسته عقب‌رفته بدیوار تکیه داد ، فرخ چند

لحظه‌ای او را بحال خودگذاردو چندبار در میان اطاق قدم زده متفکرماند عاقبت مقابل علی اشرف خان ایستاده باتندی گفت ،

ــ حالاهم میتوانید بخندید!

علی اشرف خان توانائی جواب دادن را نداشت ودرهمان حال زار بخوبی حدس میزد چه روزگاری در پیش خواهدداشت ، و چون درآنروزها شایع بودکه بزودی داری برپا خواهد شد و همهٔ خائنین را بمجازات خواهند رسانید گوئی درآن لحظه زبری طناب دارا روی گردن خود احساس میکرد !

فرخ در دنبالهٔ گفته‌اش افزود ،

ــ حتماً دراین مدت چهار سال هم خیلی خندید حالاهم میتوانید بخندید ولی البته این خنده‌ها باآن خنده‌ها تفاوت دارد!

سپس فرخ لحن تمسخرآمیزش را تغییر داد و باتشدد گفت،

ــ یقین هنوزهم به برادرتان و امثالش اتکاء دارید وهنوز هم تصور میکنیدآنچه مرتکب شده اید درست وصحیح بوده است!

کلمه‌ای جواب ازدهان علی اشرف خان بیرون نمی‌آمد ، او حالا سررا بزیر انداخته بود وپاهایش بشدت میلرزید ، شایداگر توانائی حرف زدن داشت هماندم بگناهان خود اعتراف میکرد و پوزش میخواست، فرخ‌هم‌نخواست بیش ازآن باسرزنش‌وشماتت‌های خود قلب حریف مغلوب‌را بیازاردپس باواطلاع داد که‌برای‌دستگیر کردنش‌آمده است ، ولی علی اشرف خان چه میتوانست بکند و و چه ایستادگی ممکن بود بخرج دهد،او میدانست که بسی‌اشخاص بزرگتر و نیرومندتراز اورا دستگیر و بزندان انداخته بودند و سروصدائی بر نخاسته وکسی بدان اعتراض نکرده بود ، پس از ترس مرگ که‌در پیش‌چشم‌خود میدید همچنان ساکت‌ولرزان‌بدیوار تکیه داده بود.

فرخ باردیگر نزدیك شد ودرحالیکه معلوم بود نمیخواهد دست خود را به تن چنین وجودی‌آشنا کند باسختی گفت ،

ـ خوب اگر حرف دیگری ندارید بفرمائید برویم.

این بار علی اشرف‌خان بخود قوت داده و با صدائی گرفته ترسان ولرزان گفت :

ـ چه‌می‌توانم بگویم، اختیارم‌دردست شمااست هرچه‌بخواهید بکنید حرفی ندارم.

فرخ‌در برابر حال تسلیم علی اشرف خان لحظه ای بفکر فرو رفت و در دل بـا خود میاندیشید:

ـ حالا که‌مهین من ازبین‌رفته همه ازکرده‌های خودپشیمان شده و همه اظهار ندامت میکنند ولی‌آیا بایستی فریب ظاهر را خورد و یك چنین فرصت را برای انتقام‌گرفتن‌وگوشمالی‌آنان‌از دست داد؟

آنگاه پس ازلحظه‌ای تأمل تصمیم خود راگرفت وباصدای بلند دو قزاقی‌راکه دردالان حیاط‌آمده بودند صدا زد ودستورداد علی اشرف خان‌را در میان بگیرند ودرعقب اوبیایند ،علی‌اشرف خان هنوز ساکت بود پاهایش همچنان بشدت میلرزید وطاقت راه رفتن‌نداشت پس‌آندو قزاق، هریك زیر یکی‌ازبازوهای اوراگرفته و بجانب درخانه حرکتش دادند.

نوکرش که شبها آنجا میخوابیدوبه‌موضوع آمدن صاحب‌منصب قزاق وقزاقهـا پی‌برده بود نزدیك‌آمده و با چشمان باز و متحیر آن ماجرا را مینگریست‌اما جرئت وجسارت اینکه اظهاری بکند در خود نمیدید وتا هنگامیکه قزاقهاوعلی اشرف خان ازسرکوچه دور نشده بودندگوئی زبانش بندآمده بود چه یارائی حرفـی را نداشت‌وفقط پس‌از خارج شدن‌آنهااز خانه توانست بطرف‌اندرونی دویده فریاد برآورد ،

ـ آقا را بردند آقارا بردند !

بر اثر صدای او اهل خانه از خواب بیدار شدند ، درآن میان زن مسنی که‌درگذشته صیغهٔ علی اشرف خان‌بوده و اینك امور

خانه‌اش را اداره میکرد سراسیمه بدون چارقد وچادری باشلیته تنبانی کوتاه بود که در قدیم زنها می‌پوشیدند از اطاق بیرون جسته و از نوکر چگونگی را میپرسید . پیشخدمت‌هم با لکنت زیاد آمدن صاحب منصب قزاق وقزاقها را شرح داده و گرفتاری آقارا باطلاع آنها رسانید. همه‌اهل‌خانه مضطرب ومتوحش شده بسرمیزدند وشیون میکردند ، اشك‌ازچشمانشان‌جاری‌شده و بدون‌اینکه بدانند علت دستگیر شدن آقاچه بوده ومقصر کیست قزاقهارا لعنت کرده ولامذهب میخواندند وچون بیش ازنفرین و لعنت‌جرئت وجسارت کار دیگری را نداشتند قرارگذاردند صبر پیشه‌سازند وبرای‌خلاصی آقاازدست کفارآش شله‌زردی‌نذری‌بپزند ودسته‌شمعی درسقاخانه روشن‌کرده وروضه‌ای هم‌بخوانند .

***

چون‌اواخرزمستان‌وروزها کوتاه‌بودنزدیك‌پنج‌ساعت‌ونیم‌ازظهر گذشته شب‌میرسیدوالبته‌درصورتیکه‌درآن‌ساعت‌شهردرنیمه‌تاریکی فرومیرفت‌دیگرممکن‌بود حدس‌زدکه‌زندان‌تاریك‌نظمیه‌بچه‌صورت موحشی درمی‌آمد، قریب‌دوازده‌ساعت‌بودکه علی‌اشرف‌خان‌برحسب حکمی که‌فرخ‌دردست‌داشت‌وبرئیس نظمیه‌ارائه داده‌بود در محبس تاریك‌میگذرانید .

برای‌علی اشرف‌خان پیش آمدهای آنروز صورت خواب ترسناکی‌را داشت، برخوردناگهانی‌اش‌بافرخ‌چنان فکراورا مختل ساخته‌بود که‌بطور قطع‌نمیدانست آنچه‌به‌سرش آمده‌در حال خواب یابیداری گذشته است ، در واقع گفتیم او بکلی‌فرخ وحتی‌آنچه برسرعفت آورده‌فراموش کرده‌بود وآنوقت دیدار ناگهانی جوان آنهم‌درلباس‌صاحب‌منصب‌قزاق‌مغزش‌را که‌دراثر کشیدن تریاك‌وشیره ضعیف‌و مختل شده‌چنان‌تکان‌داده‌بود که‌بآسانی‌بوضع‌خود پی‌نمیبرد وننهاچیزیکه باومیفهمانید درخواب نیست‌ودر حقیقت در زندان تاریك‌میگذراند همان‌تمایل شدیدش بزدن‌یك بست تریاك و فراهم نبودن‌وسایل آن‌بود، ساعتهائی ازموقع کشیدن تریاکش گذشته بود

اما کسی بفکر او نیفتاده و این دوای دردش را پیش او نگذارده بود که البته این محرومیت دیگر مافوق قدرت تحملش بود .

اواز هوای مرطوب ومتعفن محبس متأثر نشده وفقط از نداشتن تریاك نالان بود ، اودرهمان حال بی رگی متوجه بود که اگر تریاك یاشیره بزودی بصورتی باو نرسد چه روزگار سخت و پر مرارتی درپیش خواهد داشت او کم کم می فهمید که درد نیا همیشه پول وثروت حکومت نمی کند وگاهگاه هم ممکن است جمعی از مردم بی پول و محروم پولدارها راعذاب وشکنجه بدهند !

چون گرسنگی درخود احساس نمی کرد ازنان جوین کاسه آش کشکی که درحوالی ظهر پیش اوگذارده شده نخورده بود وبدون اینکه در بارهٔ علت زندانی شدنش و راه نجات خود بیاندیشد فقط دراین فکر بود که چگونه بدون مکیفی زندگی کردن خواهد توانست و چگونه دست بگریبان خماری در آنجا روزگار خواهد گذرانید .

علی اشرف خان بسان همدردانش حاضر بود چنانچه وعدهٔ گرفتن مختصر شیره یااقلا تریاکی رامیگرفت بزندگی درآن محل کثیف بسازدو ازروزگار خودشکایتی نکنداو مانند سایرمعتادان تنبل و بیکاره سالها بودقناعت دروغین را شعارخود ساختند وبهمین لحاظ اگر تریاکی بدست میآورد همان گوشه محبس خود راخوش میداشت .

قریب سه ساعتی ازشب گذشته بود ولی کسی بسر وقت او نیامده بود آب بینی وچشمانش سرازیرشده میزان کسالت وخماریش بدرجهٔ اعلی رسیده بود گاهگاه سررا به دیوار میزد وزمانی بینی را برزمین میگذاردو خارش میداد ولی هیچیك ازاین کارها نتیجهٔ نمی بخشیدو تمایل شدیدش بکشیدن شیره یا تریاك ذره ای از میان نمیرفت، باحال ضعف چندین بارخودرا تانزدیك در کشانده وبادست وحتی سرش راسخت بردر آهنین کوفته وآه و ناله کرده و کمك خواسته بوداما چون موقع آمدن زندانبان نرسیده واین قبیل سروصداها تازگی نداشت کسی وقعی به آه و نالهٔ او نگذارده بود .

ناگهان علی اشرف‌خان در آنحال خماری از جای جست چه صدائی پائی شنید وباین امید که آژان یا مأمور زندان آمده و ممکن است با او صحبت بدارد وشاید تریاك یاشیره برایش تهیه کند خوشحال شد ، لحظه بعد زندانیان قفل را باز کرده وارد شد وچون با نور چراغ فانوس کوچکی که در دست داشت کاسهٔ آش کشك و نان جوین را دست نخورده دید خنده‌ای کرد و با تمسخر گفت ،

ـ معلوم میشود خوراك محبس بمذاق شما نیامده درصورتیکه سایر محبوسین امروز خیلی دعاگو بودند که غذای خوبی بآنها داده شده است !

آنوقت کاسهٔ آش را برداشته وبجای آن غذای شب را که عبارت از نان و پنیری بود پیش زندانی گذارده و بجانب در براه افتاد .

آنوقت علی اشرف‌خان بخود جرأت داده و نالان پرسید ،

ـ آیا ممکن است از شما استدعائی بکنم .

آژان با بی‌اعتنائی پاسخ داد ؟

ـ چه فرمایشی است ؟

علی اشرف‌خان با ترس تمام گفت ؟

ـ میخواستم بدانم اگر محبوسی به تریاك وچیزهای دیگر عادت داشته باشد آیا ممکن است کمی تریاك باو داده شود ؟

آژان خنده سرداد ،

ـ خدا پدرت را بیامرزد معلوم میشود هیچ از روزگار این مملکت خبر نداری این نان و آش را هم دولت با قرض تهیه میکند و تو پدر آمرزیده چه توقعاتی داری ، بلی اگر محبوس سیاسی بودی ورئیس الوزراء از تو میترسید ممکن بود از جیب مبارکشان پول تریاکت را بدهند ولی برای امثال تو از این خبرها نیست واز من میشنوی دیگر اسم این چیزها را نیاور ؟

سپس در را محکم بسته وقفل نمود و کم کم صدای پایش دور شد .

پاسخ زندان بان علی اشرف خان رامات ومبهوت ساخت ، او که همه چیز را قابل تحمل میدانست دیگر اندیشه زندگی بدون تریاك برایش غیرقابل تصور بود واینك که ازبدست آوردن تریاك نومیدشده بود گوئی هر لحظه جان داده ودو باره زنده میشد . حالاهمهٔ دردها بر اعضاوجوارع بدنش هجوم آورده یکمرتبه ازسروپاوشکم می نالیداوجز تریاك وشیره دوائی نداشت وجزرسیدن به تریاك وشیره آرزوئی نمیکرد ودرآن حال زاری که بر اثر نکشیدن تریاك پیدا کرده بود کم کم پی میبرد که دیگران چگونه بدون گناه از دست او رنج کشیده وچه روزهای دردناکی را گذرانده بودند!

اوساعتها سرش را بدیوار زده وساعت ها باصدای گرفته دادو فریاد کرده وحتی حاضر بود تمامی هستی ودارائی خودرا بدهد تا اقلامقدار کمی تریاك برای خوردن داشته باشد ولی جوابی نشنیده بودعاقبت بی تاب وتوان شد وسرش را روی زمین کثیف ومرطوب زندان گذاردو اشك خونین ازچشمان فروریخت !

فصل بیست وسوم

برخورد تازه

پنج روز ازشبی که قزاقها به تهران آمده و پایتخت را اشغال کرده بودندمیگذشت دراین مدت میان تودهٔ گنجکاو وتشنهٔ اصلاحات بیانیه های گوناگونی منتشر گردیده وهمه گونه وعده و نوید بمردم داده شده بود ولی بیانیهٔ رئیس الوزراء ازهمه جالب تر وامیدبخش تر بودچه به آمدن قزاقها به پایتخت که موجب تعبیرهای بدی شده بود صورت دیگری میداد وچنین می فهماندکه برای نجات ورهائی مردم از اوضاع ناگوار ناچار باین اقدام شده اند وبالاخره آن دولت وآن

نیرو داد ملت‌را اززمامداران بی‌کفایت و بی‌علاقه به‌میهن خواهند ستانید .

حکومت نظامی بشدت حکمفرما بودعبورومرورشبها درشهر ممنوع‌شده وتشکیل اجتماعات اکیداً قدغن گردیده بود .

شب پنجمین روز کودتا دریکی‌ازخانه‌های واقع‌درخیابانهای محلهٔ‌شمال غربی‌تهران نزدیك‌سفارت فرانسه‌در اطاق کوچکی که‌با ذوق‌و سلیقهٔ‌خاصی تزئین‌شده‌بوددو نفر باهم‌صحبت میداشتند ،محلهٔ مزبور که هنوزدر آن زمین‌های‌زیادی‌بصورت بیابان مانده‌و خانه‌ها ازهم دورافتاده بوددر آنساعت بسیار خلوت وبی‌صدا بنظر میآمد وچون‌در روزهم عبور ومرورزیادی نداشت از جملهٔ پاکیزه‌ترین محلات‌شهر محسوب‌میشداطاق‌مزبور قسمتی‌از بنای‌دوطبقهٔ بود که‌در طرف‌شمال باغچهٔ کوچکی ساخته‌شده بودوبیشتر صورت دفتر ویـا اطاق‌تحریری راداشت زیرامیز تحریرظریف ودوصندلی دسته‌دارو یکی‌دو صندلی کوچك‌وچراغ پایه‌بلندی بالالهٔ‌سبزرنگ اثاثیه آن راتشکیل میداد

یکی‌از آن‌دو نفر که‌جوان وسفیدروی بودروی‌صندلی دسته داری‌فرو رفته‌ودیگری که‌مسن‌تر وسروضعش اورا پیشخدمت‌نشان میدادد‌ر برابرجوان نزدیك در مؤدب ایستاده بودوگوئی انتظار صدور دستورارباب خودرا میکشید جوان‌سفید روی پرسید ،

ـ جعفرهمه چیزبرای‌پذیرائی مهمان‌من مهیا شده وکم و کسری‌ندارد ؟

پیشخدمت پاسخ‌داد ،

ـ آنچه‌امر فرموده بودیدتهیه شده ، ننه‌آشپزهم وعده‌داده است‌تمام سررشته‌اش راامشب‌دیگربکار ببردوبهترین چلوها رااز آب‌در بیاورد !

اربابش خوشحال شدو خندان گفت ،

ـ بلی‌مهمان امشب‌من خیلی‌عزیز است‌وبعد ازسالها که او

راندیده‌ام بخانهٔ مامیآید .

آنگاه موضوع صحبت‌را عوض کرده باکنجکاوی پرسید ،

ـ خوب‌می‌گفتی‌که امروزبرای باردوم درعمرت به‌یك‌کار و نقشهٔ‌سری پی بردی ، مقصودت رادرست نفهمیدم بگو ببینم مطلب چیست ؟

جعفرسرفه‌ای‌کرده‌سینه‌را صاف‌نمودودرپاسخ‌اربابش شمرده شمرده گفت ،

ـخوب‌آقا بنده تاحال اسم‌ارباب سابق‌خودم‌را بشما نگفته‌ام ودو این مدت‌سه سال سرکارهم بصرافت نیفتادید ازبنده بپرسید قبلا درخانه چه‌کسی‌خدمت‌میکردم .

صاحب منزل حرف جعفررا قطع کرده گفت ،

ـ حق با تواست خوشبختانه حدسی‌که درباره‌خوش اخلاقی وصحت‌عمل‌توزده‌بودم ازهمان‌روز اول‌درست‌درآمدو از توهم‌خیلی راضی‌هستم .

جعفر تعظیم بالابلندی به‌نشانه سپاسگزاری‌کردو دردنباله گفته‌اش‌اظهارداشت ،

بنده چندین سال در دستگاه ف ،.. السلطنه خدمت‌میکردم یعنی‌ازپانزده‌وشانزده‌سالگی‌وارد آن خانه‌شدم وزیردست‌نوکرهای قدیمی‌ترکارمیکردم .

بشنیدن این اسم جوان صاحبخانه تکانی‌خورده درحالیکه برق غضب درسیمایش‌پدیدارشد پرسید :

ـ تو خدمت اورامیکردی ؟

سپس خودرا آرام ساخت‌ومنتظرشنیدن بقیه مطالب جعفر ماند .

جعفرهم‌که متوجه تغییر حال ارباب شده باتعجب‌پرسید ،

ـ معلوم میشود شماهم اورا میشناسید ؟

صاحبخانه‌بالحن تحقیرآمیزی جواب‌داد ،

ـ از او بگذریم آنچه‌را میخواستی نقل کنی برایم بگو !

جعفر بار دیگر سرفه‌ای کرده اضافه نمود :

ـ اگر سرتان‌را دردنیاورم باید اول آنچه‌روزی درخانهٔ او گذشت ومرا وادار کرد از آن‌منزل بیرون بیایم برایتان‌شرح‌دهم :

جوان صاحبخانه حالا روی‌صندلی‌محکمتر نشسته و با کنجکاوی وعلاقه تمام‌گوش فراداده بود.

ـ قریب چهارسال‌پیش‌روزی دو نفر بملاقات آقای ف ... السلطنه آمدند که‌برای اولین‌بار آنها را می‌دیدم ، رضاقلی کـه پیشخدمت مخصوص‌آقا بود کارت اسم‌آنهارا پیش‌ارباب‌برد ازقضا شاهزاده‌هم که‌بنا بود داماد آقا بشود آنجا بودوچهار نفری مدتی باهم گفتگومیکردند نمیدانم‌چه‌شد که من‌بدیدن آن‌دو نفر دردلم شوری افتادوواقعهٔ شومی راحدس‌میزدم‌وبی‌اختیارمیخواستم بدانم‌منظور آن‌دو نفر از ملاقات با ف ...السلطنه چیست پس بدون‌اینکه کسی مطلع‌شود به‌بهانه اینکه ببینم چراغها نفت دارندولوله‌لامپاها پاك وتمیزندیاخیر باطاق‌عقب‌طالار رفتم و بادقت‌تمام به صحبت هایشان گوش دادم ومیشنیدم که برای گرفتاری یکی ازبستگان آقا با ـ دستیاری خود آقا وداماد‌ش‌نقشه‌می‌ریزند .

در این‌هنگام کنجکاوی صاحبخانه بیشترشده پرسید .

ـ اسم قوم‌خویش‌آقارا می‌دانی ؟

ـ بلی‌آقا من ایشان‌را ازپیش‌می‌شناختم وخیلی‌چیزها در باره‌رابطه‌اش‌با آن خانواده میدانستم او برادرزاده خانم ف ... السلطنه‌وفرخ نام‌داشت .

بـار دیگر جوان تکانی‌خورد آنگاه باعلاقه بیشتری دنبالهٔ حکایت را ازپیشخدمت خواست .

جعفرهم افزود :

ـ بنده هرچندخیلی‌چیزها درزندگی‌ام دیده‌ام اماهیچوقت آنچه را درآن‌روزشنیدم فراموش نمیکنم زیرا باورم نمی آمد که

ارباب حاضر باین کارها باشد همینطور که عرض کردم شنیدم می‌خواهند بوسیله صاحب منصب ژاندارم فرخ را در میان اسرائی که به کلات میبردند بیاندازند و آن جوان معصوم را از بین ببرند بهمین جهت تصمیم گرفتم هرچه زودتر فرخ را از چگونگی مطلع سازم تا مراقب کار خودش باشد اما ساعتی بعد که جلسه بهم خورد و مهمانها رفتند آقای ف... السلطنه مرا احضار کرد و دستور داد چون رضاقلی بماموریتی میرود وحسینعلی هم مرخصی رفته بایستی حتما شب را در آنجا بمانم و هرچه خواستم یکی دیگر از همقطارها را راضی کنم جای مرا بگیرد نشد و ناچار ماندم و امید داشتم روز بعد فرصتی پیدا خواهم کرد و جوان بیچاره را از دامیکه برایش گسترده‌اند باخبر خواهم ساخت اما از بخت بد او فردای آنروز هم تا نزدیك غروب فرصت نشد . نزدیك عصر همان اشخاص روز گذشته بار دیگر با تفاق صاحبمنصب ژاندارمی آمدند و این دفعه هم بحرفهایشان گوش دادم چون فهمیدم جان جوان بی گناهی در خطر است پس اوائل شب باشتاب تمام بخانه برادرخانم رفتم تا اورا از نقشه آنها مطلع سازم و نصیحتش کنم چند روزی از خانه بیرون نیاید و از شهر بیرون نرود ولی گویا مقدر این بود که بختش یاری نکند زیرا گفته شد که از خانه خارج شده و کسی هم نمی داند کجا رفته است، پس نومید بخانه برگشتم و بخود وعده میدادم چون از خانه بیرون رفته انشاءالله دیگر نتوانسته‌اند اورا پیدا کنند و بلائی بسرش آورند فردا صبح بار دیگر بخانهٔ فرخ رفتم و شنیدم شب بخانه نیامده ولی اینطور معلوم بود که تشویشی ندارند و علت نیامدنش را می‌دانند پس خوشحال بمنزل برگشتم اما چون ارباب خودم را که در آن اواخر خیلی گرفته بود در آن روز خوش و خرم می‌دیدم همین خوشحالی اش اثر غریبی در من می کرد و گوئی ندائی در گوشم صدا میداد :

- بیچاره جوان گرفتار شده است !

یکی دو روز بعد نتوانستم بخانه فرخ بروم و بالاخره روزی

که فرصت پیدا کرده عازم خانه برادر خانم بودم تا ازحال جوان تحقیق کنم فراش پست آمد و کارت پستالی را که از ایوانکی برای آقا رسیده بود بمن داد با کوره سوادی که بزحمت درمکتب ملاباجی در طفولیت یادگرفته بودم چند سطر مطلب کارت را خواندم و فهمیدم سربسته ازگرفتاری شخصی صحبت است دیگرحتم کردم که جوان بیچاره دستگیرشده است .

ازآنروزف ... السلطنه برایم قیافه دیگری پیدا کرد و دیگر نمیتوانستم در چشمهایش بنگرم هرچه فکر کردم خدمت در دستگاه چنین اربابی را برای خودقابل تحمل نمیدیدم بخصوص که میدانستم با دختر یگانه اش چه رفتاری کرده است چند بار هم خواستم بشمیران بروم وربودن فرخ را بمهین خانم بگویم ترسیدم در آن حال زاری که میدانستم دارد پس بیفتد بنا براین برای خلاصی خودم از آن خانه روزی نزد ف ... السلطنه رفته گفتم حاضر بخدمت درخانه اش نیستم ، بسیار تعجب کرد وبا اعتقاد تمام بمن می گفت،

ـ چرا از خانه من می روی مگر نمی دانی بزودی وکیل می‌شوم و در آینده نزدیکی وزیرخواهم بود و برای تو در دستگاه خودم شغل مهمی درست خواهم کرد!

ولی من بحرفها ووعده های او قانع نشده چون نمی توانستم دیگر دیدارش را هم تحمل کنم از آن خانه بیرون آمدم وهماتطوری که عرض کردم قریب شش ماه هم بیکارماندم تا آنکه بالاخره در خدمت شما وارد شدم .

صاحبخانه که بسیار متفکر و گرفته بود پرسید ،

ـ دیگرازوقتیکه فرخ را گرفتار کردنداوراندیدی ؟

جعفر سرش را با تاثر تکان داده درپاسخ گفت ،

ـ خیر جوان معصوم را گرفتند و یقین دارم زیاد هم اذیت و آزارش کردند وچون دوستش داشتم دلم بحالش خیلی سوخت .

صاحبخانه این بار خندان ازاوسوال کرد ،

ـ حالا اگر فرخ‌را دوباره ببینی خواهی‌شناخت ؟

جعفر بالحنی که بوی گله از آن برمی‌آمد پاسخ‌داد ،

ـ چه فرمایشی‌است اگرداریم پیرمیشویم خدا راشکر که چشممان‌هنوز نور کمی دارد ولی آیا دیگر دیدار اودراین دنیا برای کسی‌میسراست ؟

صاحبخانه از اوپرسید ،

ـ اسم آندوبرادرراهم بیادداری ؟

پیشخدمت فکری کرده گفت ،

ـ درست مطمئن نیستم‌اماخیال‌می کنم‌وقتی آنجا آمدند به‌ـ رضاقلی گفتند به‌آقا اطلاع‌دهد که«اشرافی»ها آمده‌اند .

بشنیدن این اسم جواں‌صاحبخانه‌بی اختیار ازجای جسته باخود زمزمه کرد ،

ـخوب حدس زده‌بودم !

جعفر ازاین‌گفته‌ارباب متعجب‌شدوپرسید ،

ـ مگرسرکار آنهارا میشناسید ،

صاحبخانه‌هم خندان افزود ،

ـ بلی همه آنهائی‌راکه‌آنروز درآنجا جمع بودند می ـ شناسم وبا فرخ‌هم اززمان‌مدرسه کمال دوستی‌را داشته‌ام وامشب‌هم اورا دعوت کرده‌ام اینجا بیاید .

چشمان جعفربزرك وبازشد وباتعجب پرسید ،

ـ راست میفرمائید ؟ حقیقتا آقای‌فرخ‌زنده است و امشب اینجا تشریف‌می‌آورند ؟

ـ بلی چه اشکالی‌دارد فرخ رفیق‌صمیمی من است‌واینك که پس ازچهارسال‌غیبت بتهران بازگشته‌قرار است امشب اینجا بیاید منتهی اوحالا دیگر آن جوان‌گذشته نیست و صاحبمنصب قـزاق می‌باشد .

برای جعفر دیگرتردیدی‌نماندوآثار خوشحالی‌درچهره‌اش

پدیدارشدودرحالیکه دستها را بجانب آسمان میبرد گفت :

ـ پس معلوم میشودخدا خودش بجوانی اورحم کرده‌است!

لحظه‌ای بسکوت گذشت و آنگاه ارباب از پیشخدمتش پرسید،

ـ اما آنطور که میگفتی امروز برای باردوم ازیك کار سری دیگر مطلع شدی حالا بگو ببینم دومی چه بود؟

جعفر که از خبر زنده بودن فرخ بسیار خوشحال شده بود با سادگی تمام گفت،

ـ سرکار عالی امشب مرا خیلی خوشحال کردید براستی هر وقت بفکر گرفتاری و بدبختی فرخ میافتادم خیلی دلتنك میشدم و الحمدالله که این بار غم‌را ازروی دلم برداشتید.

سپس با شوق فراوان اضافه کرد،

ـ امروز صبح موقعیکه مشغول جاروب کردن حیاط بودم درمقابل خانهٔ مشهدی رضای باغبان یك درشکهٔ شخصی ایستاد پهلوی درشکه‌چی پیشخدمتی نشسته بود و درتوی درشکه جوان سبزروئی که کلاه کجی برسرداشت پاهارا رویهم انداخته‌بود، باخود میگفتم آمدن این اشخاص باورشکه به باغچهٔ مشهدی رضا برای چیست او که بیشتر از دو اطاق باغبانی برای سکونت خودندارد واز باغچه‌اش‌هم‌جز برای گل‌وسبزی کاری‌استفاده‌دیگری‌نمیکند در این‌فکر بودم که‌پیشخدمت‌مزبور ازبالای‌درشکه پائین جست وسبد بزرگی را که توی‌درشکه بود پائین‌آورد خوب که‌بسبد نگاه کردم دیدم چند بطری مشروب‌ومقداری میوه ومرکبات درآنست جوان سبزه‌روی‌ونوکرش‌پشت‌سراو باسبدنزدیك‌درباغچه‌آمدندآنگاه‌نوکر کلیدی‌ازجیب‌درآورده ودررا بازکرد وهردو واردباغچه شدند.

من خیلی کنجکاو شده بودم‌و میخواستم بفهمم مشهدی‌رضا ازکی بااین‌قبیل اشخاص مراوده پیدا کرده و اگرگل و سبزی میفروشد دیگر این‌میوه‌ها و بطری‌های عرق وشراب چه معنائی دارد پس باعجله به‌آن اطاق‌مان که پنجره‌ای به باغچهٔ مشهدی

رضا داردرفتم‌وازآنجابخوبی‌جوان‌سبزه روی‌را میدیدم که‌دروسط باغچه‌ایستاده‌وبانوکرش‌صحبت‌میدارد اماهرچه‌باطراف‌نگاه کردم از خود مشهدی رضااثری نبود ضمنا ازپنجرهٔ اطاق باغبان‌هم‌که باز بود میدیدم که داخل اطاق همه اثاثیهٔاش عوض شده و در عوض چادرشب رختخواب و گلیم رنگ‌وروی‌رفته‌وکاسهٔ‌بدل‌چینی‌لب شکستهٔ‌مشهدی‌رضا باقالی‌فرش‌شده‌وچندصندلی‌وجوددارد‌ووضع بکلی بصورت دیگری درآمده‌است، آندونفرهم بدون‌اینکه متوجه باشند کسی گفته‌هایشان را میشنود باهم صحبت میکردند و این سؤال جوابهایشان بگوشم خورد،

ــ تصور میکنی امشب دیگر بمقصود برسم؟

ــتاحال که‌کارها خوب پیش‌رفته‌واگراشکالی پیش‌نیایدحتماً فردا صبح اوازرختخواب شما برخواهد خاست!

اربابش خنده‌ای کرد،

ــمن‌که دیگر طاقتم طاق شده!

آنگاه نظری به اطاقها انداخت گفت،

ــ بددرست نکردی ، بگو ببینم چطور صاحبش را راضی کردی از اینجا برود ؟

نوکرش هم جواب داد ،

ــتصور میفرمائیدکسی میتوانددربرابر پول خودداری‌کند وقتی برای یکی دوشب ده تومان به‌شخصی برسد قبول نمیکند؟ قرارشد اسبابهای خودشان‌را درآن زیرزمین‌کوچك بگذارند و چندشبی به‌شاهزاده عبدالعظیم بروند؟

جوان سبزه روی خوشحال شده و تمجیدکنان گفت ،

ــبارك‌الله عقل توخیلی زیاد است اینجا محله ساکت و آرامی‌است منهم دوشب بیشتراطاق‌هارالازم ندارم اگر اوامشب دررختخواب من بیایدفردا دیگر خودش بامیل تمام خواهدماند.

جعفر در دنبالهٔ گفته‌اش‌برای اربابش احمد علیخان رفیق

قدیمی فرخ میگفت ،

ـ بعدازاین گفتگو بیشخدمت ابتدا سبد بزرگ مشروب و میوه‌هارا در آن اطاق گذاشت وسپس بار بابش پیشنهاد کرد ،

ـ حالا بفرمائید برویم انشاءالله نزدیك ساعت دوازشب رفته همین که هواخوب تاریك شود اینجا تشریف خواهید آورد و به‌مقصود خودخواهیدرسید!

آنگاه هردو از باغچه خارج شدند وباهمان درشکه که انتظارشان‌را میکشید رفتند من با عجله دویدم تا آن جوان را خوب ببینم وشاید بشناسم‌ولی درشکه براه افتاده ودور شده‌بود .

احمد علیخان شانه بالاانداخت وفیلسوفانه گفت ،

ـ ازاین قبیل چیزها درتهران روزی ده‌ها میگذرد ماجز اینکه درخانه خود بنشینیم وبکارهمسایه کار نداشته باشیم وظیفه دیگری نداریم.

جعفر ساکت مانده بود ، احمد علیخان که سیگارش را به آخر میرساند به ساعت خود نگریست :

ـ اوحالا دیگر باید بیاید.

چند دقیقه بعد دررا زدند وجعفر باعجله دوید تا هرچه زودتر صدق گفتار آقارا بفهمه‌و فرخ‌را باچشمان‌خود ببیندوهمین که دررا باز کردصاحب‌منصب‌قزاقی‌رادرمقابل‌خود دیدپس‌در روشنائی چراغ‌سردرخانه بدقت باونگریست آنگاه باخوشحالی تمام فریاد برآورد، ـ پس آقاراست گفته بود، الحمدالله شما دوباره آمدید .!

فرخ متحیر شد وچون‌پس‌از لحظه‌ای دقت جعفررا شناخت با دلتنگی پرسید،

ـ مگراینجا منزل احمد علیخان نیست؟

جعفر که‌بفکر فرخ‌پی‌برداینك بکنار رفته بودوباادب‌پاسخ میداد ،

ـ چرا، بفرمائید آقا مدتیست منتظر شمااست.

فرخ میخواست بگوید پس تواینجا چه‌کار میکنی مگرهرجا من میروم باید یادگاری از مهین‌عزیز وپدر جنایت‌کارش ببینم ولی همانموقع احمد علیخان‌که به پیشواز او میآمد رسید ودست رفیقش‌را گرفته بجانب اطاق برد. درآنجا فرخ دیگر خودداری نتوانست وبادلتنگی‌وتلخی پرسید،

ـاین دیگر اینجا چه میکند ؟،

احمد علیخان خندهٔ بلندی سرداد،

ـمعلوم میشود بعدازصدماتی‌که درروزگار کشیدی به همهٔ مردم بدبین‌شده‌ای اوچه‌تقصیری‌دارد؟

آنگاه برای فرخ شرح داد چگونـه تصادفاً ساعتی پیش جعفر بدون اینکه از موضوع آمدن‌او مطلع‌باشدنقشه‌ای‌را که‌ف... السلطنه‌وسیاوش‌میرزا وعلی‌اشرف‌خان‌وعلیرضاخان برای‌دستگیر کردن او ریخته بودند واوازآن باخبر شده بود شرح میداد.

فرخ بادلتنگی گفت ،

ـپس چرا مرا مطلع نساخت ؟

در این‌هنگام جعفر باسینی چای برگشت آنگاه بدستور اربابش در حالی‌که هنوز اشك خوشحالی درچشمانش برق میزد باردیگر آنچه درآن روزشوم‌شنیده‌بود برای‌فرخ‌به تفصیل شرح‌داد فرخ که‌به گفته‌های‌او بدقت تمام‌گوش فراداده بودلحظه‌ای بفکرفرو رفت سپس سربرداشته زمزمه کرد ،

ـحالا میفهمم چه‌گفته وچه شنیده‌اند ، البته وقتی سیاوش میرزاکاغذمرا نشان بدهد وبگوید بدون سابقه‌چنین نامه‌ای به‌او نوشته‌ام‌هرکسی حق‌دارد مرا دیوانه تصور کند؟

فرخ کـه در اثر اصرار زیاد احمدعلیخان وعـده داده بودآنشب‌راآنجا بیاید وساعتی بادوست قدیمی‌اش بگذراند اینك با دیدن جعفر و پی بردن بشرکت علی اشرف‌خان و علیرضاخان و سیـاوش میرزا در امرگرفتاریش تغییر حال داده و بار دیگر

بدریای فکر فرورفته بود و همه کوشش‌های احمد علیخان برای آرام ساختن وسرگرم داشتن او بی‌نتیجه می‌ماند، پس از آنکه ربع ساعتی گذشت جعفر برای اعلام آماده بودن شام به اطاق آمـد ، دراین هنگام فرخ سر برداشته از پیشخدمت پرسید،

ـ میدانی حالا سیاوش‌میرزا چه میکند؟

جعفر خواست جواب دهد که چون سه‌سال ونیم است ازخانهٔ ف...السلطنه خارج شده‌و دیگر شاهزاده را ملاقات نکرده خبری از اوندارد که ناگهان فریادزن جوانی برخاست‌وشنیده شدمیگوید،

« امان ، امان، مردم بدادم برسید ... از دست این‌جوان نجاتم بدهید. »

باین‌صدا که زودقطع شدفرخ واحمد علیخان ازجای جستند جعفرهم باعجله پنجرهٔ اطاق‌را بازکرد ولی‌چون دیگر صدائی نمی آمدنمیتوانستند جهت آن‌را تشخیص‌دهند وحتی نزدیك بود تصور کنند که خیال‌بوده ویا کسی تفریح و شوخی کرده است که باردیگر همان صدا منتهی ضعیف‌تر بلندشد واین دفعه جز«بدادم برسید» چیزی‌شنیده نشداما چون‌این‌بار جهت‌صدامعلوم‌شده‌بود جعفر گفت ،

ـ صدا ازباغچهٔ‌مشهدی رضای‌باغبان است !

فرخ‌واحمد علیخان ابتك به‌میان حیاط‌جسته وباشارهٔ جعفر بطرف‌دیوار کوتـاهی که‌فاصلهٔ‌خانه‌باان باغچه‌بودمیدویدندسپس‌فرخ باچابکی روی دیوار بالارفت‌وبآن طرف‌پرید احمدعلیخان هم‌که البته‌مهارت‌رفیقش‌را نداشت‌هرطور بودخودرا بالای‌دیوار رساندو ودرعقب فرخ‌در باغچهٔ‌همسایه فرودآمد صدای فریاد دیگر شنیده نمیشداطاق‌های‌مشهدی‌رضاهم خاموش بودولی‌درآن تاریکی‌تشخیص داده‌میشد که دریکی‌از اطاقهاهنوز بازاست وشخصی در وسط آن ایستاده است . فرخ هفت‌تیر خود را از کمر کشیـد و احمـد ـ علیخان بجانب‌اطاق براه افتادند و همینکه خواستند از پله‌های بالابروند صدای‌بهم خوردن‌در باغچه‌برخاست فرخ‌به‌رفیقش گفت

ـ یکی‌فرار کرد بایستی دومی‌را بگیریم ! در همین موقع آن‌دیگری هم‌از بالای‌ایوان باریك‌بلند مقابل‌اطاق باغبان به‌قصد فرار به میان‌باغچه پریداما گوئی‌پایش پیچ‌خورد چه‌سخت‌روی‌سنك فرش‌افتادوصدای‌ناله‌اش برخاست .

فرخ‌در حالیکه‌هفت تیرخودرا به‌احمد علیخان‌میداد بـه‌او گفت‌این رامحافظت‌کن تا ببینم دراطاق‌چه خبراست و سپس‌کارد کمرش‌را ازغلاف‌کشیده ازپله‌ها بالارفت‌در وسط اطاق صدای نفس نفس‌موجودی شنیده‌میشد فرخ‌خیال کرد کسی را کشته‌اند ودرحال جان‌دادن است‌پس کبریتی‌روشن ساخت‌و برروی آن شخص نگاه کرده‌با تعجب‌دخترجوانی‌را دید که‌باچشمان‌نیم بسته‌نقش زمین‌شده ودستمال‌سفیدرنگی‌رادردهانش‌فرو برده‌اندپس‌باسرعت دستمال‌را‌از دهان‌دختر بیرون‌آورد آنگاه‌با خوشحالی‌تمام به‌صدای بلند بـه احمدعلیخان نداداد :

ـ الحمدالله کسی کشته نشده است خوب‌او را محافظت کن که‌آمدم .

سپس‌بجانب باغچه‌رفته کبریت دیگری روشن‌کرد و جوان سیه‌چردهٔ را که‌بیست وپنج‌ساله بنظر میامد دید که نیم‌رخ برزمین افتاده‌است وازیکی ازکنده‌های پاو پیشانیش خون‌بشدت جاری‌است بادسری میوزیدفرخ بدیدن‌سرو وضع‌جوان مجروح‌و آن‌حال قابل ترحمش‌برقت‌آمدپس دست‌پیش برده‌وسر مجروح را بلند کرد و بطرف‌خود برگردانید ولی‌بی اختیارآنرا رها کرد چنانکه ازبر‌ـ خوردسر مجروح‌بازمین صدای سختی برخاست و آنگاه با تلخی گفت :

ـ اوه ، شاهزاده !

فصل‌بیست وچهارم

عاقبت اسم‌فرنگی کارخود راکرد

جلالت ومادرپیرش را هنگامی گذاردیم که بطمع دریافت

ماهیانه‌ده تومان کرایه اطاق‌ها از پیشخدمت صاحب‌انگلیسی و باین تصور که بااین پول‌وسائل‌عروسی‌جلالت‌با جوادزودتر فراهم‌خواهد شدجواد ومادرش راوادار ساخته‌بودند تا اطاق‌ها راتخلیه کرده و بخانه دیگری‌بروند . اجاره‌نشین‌های تازه‌اسباب واثاثیهٔ زیادی با خودنیاورده بودندو پیره‌زن‌برای اطمینان خاطر صاحبخانه‌چنین دلیل‌آورده‌بود :

ــ چون‌ما اینجاموقتی هستیم‌وبسرم خانهٔ دربست لازم دارد بیشتراسباب واثاثیهٔ‌خودمان رادر خانه قدیمی گذارده‌ایم تامحتاج به‌دوباره اسباب‌کشی نشویم .

جلالت‌و مادرش‌هم‌که نمیخواستندآنهارابرای همیشه‌داشته باشند حرفی‌نزده وتوجهی باین‌وضع نکرده بودند .

جوادهم درکوچه پشت‌جلیل‌آبادو اطاق‌گرفته بودوچون هرروز میبایستی بخیابان‌دروازه قزوین بدکانش برودغالب روزها بعنوان اینکه مادر جلالت خاله‌اش میباشد آنجامی‌آمد وچنددقیقه باجلالت صحبت میداشت‌و اینکه‌مادر جلالت‌خاله‌اش میباشد فکر خودمادر جلالت‌بود که‌میخواست‌باین‌طریق‌حرفی‌در نیاید وآبروی دخترش نریزد .

اجاره نشینهای تازه‌مردم بسیارآرام وساکتی بودندبیشتر شب‌هاهم پیشخدمت صاحب بخانه نمی‌آمد ومادرش برای جلالت علت‌آنرا چنین‌توضیح میداد :

ــ پسرم‌از بس‌صاحب مهمانی‌میکنند ومهمانها دیر میروند ناچار شبهاهمانجا میماند .

آنوقت‌شرح مفصلی‌ازمیهمانیهای‌صاحب‌نقل میکرد گاهی از تعداد شیشه‌های شامپانی‌و کونیاك که صرف‌میشود میگفت‌و زمانی‌از پاکیزگی خانهٔ‌صاحب تعریف‌میکرد وباتأثر زیادی میافزود :

ــ راستی‌راستی اسباب‌تعجب وحیرت من شده‌هروقت که به خانه‌او رفتم‌بچشم‌خودمیدیدم‌این فرنگی‌ها هزاران درجه از ما

مسلمانان پاکیزه‌ترند!

مادرجلالت که بهیچوجه بااوهم عقیده نبود خواست تعرض کندو گفته‌های آقا شیخ‌جعفر رادلیل آوردوعقاید زن کرایه نشین راکفر بخواندکه پیره‌زن فکرش‌را خوانده گفت،

ـ من‌در این‌عمرم خیلی‌بیشتر ازشماپای وعظ‌رفتم و خیلی بیشتراز شماهاعقیده داشتم که‌فرنگی‌نجس است‌اما چندبارکه آنجا رفتم‌باین‌عقل‌ناقصم فهمیدم که‌خیلی‌خیلی‌ازمامسلمان‌هاپاکیزه‌ترند!

دیگر مادرجلالت ازجای دررفت وپرخاش‌کنان گفت،

ـ پاشو، پاشوزن این‌حرفها چیه میزنی خاك بسرم مگر فرنگی‌مثل‌ما دست‌به آب‌میرساند مگرفرنگی مثل‌ما حمام‌باخزینه کردارد مگرفرنگی هیچوقت‌روضه خوانی‌میکند، نه، نه‌دیگر از این‌حرفها نزن زود بروسرحوض دهانت را آب بکش وبدان‌که فرنگی نجس‌است نجس!

دراثر این‌گفتگوها چیزی‌نمانده بودکه عقیده‌مادر جلالت بکلی‌از دین‌وایمان زن‌اجاره نشین‌برگردد واورا پاك لامذهب و نجس بداندو حتی‌دیگر قلیانی‌که اودهان زده‌بود نکشدکه آن‌زن دست‌پاچه شدالتماس کنان‌گفت،

ـ امان دخیل باجی‌جان خدای نخواسته تصور نکنی من کافروبی دین شده‌ام والله‌من مسلمانم وچون پاکم همین الان هم حاضرم‌هفت قدم‌روبقبله بروم‌وبرایت قسم بخورم که‌دین و ایمانم خراب‌نشده من‌فقط خواستم آنچه‌بچشم‌خود دیده‌بودم برای‌شما نقل کنم.

مادرجلالت‌دراثر اقراریکه آن‌زن‌بمسلمانی‌اش کرد آرام‌شد ولی‌به اجاره‌نشین توصیه کرد استغفارکند وزبانش راگاز بگیردو دیگراز این‌حرفها نزندکه جهنم‌رفتش حتمی‌خواهد بود. زن‌اجاره نشین‌هم ازترس‌آنکه کار بالا نکشد وآنها راجواب‌ندهند چندبار استغفار کرده وعده‌داد دیگردر این‌موضوع صحبتی نکند.

کم کم مادرجلالت گفتگوی آنروز را فراموش کرد وچون میدیدمادر اجاره‌نشین همیشه تسبیح‌در دست‌دارد و ذکر میکند و هروقت هم که‌ازاو برای کشیدن‌قلیانی دعوت‌میکند عذرمیآورد که بایستی‌اول نمازش‌را بخواند وبعدبیاید یقین‌پیدا کرد که هنوزپایهٔ دین‌و ایمان‌آن زن‌سست نشده‌وشیطان ملعون‌در جلدش‌نرفته‌است ا دوسه ماهی گذشت اجاره‌نشین‌ها نسبت‌به پرداخت کرایهٔخانهٔمنتهای خوش‌حسابی رانشان میدادندو همیشه‌ده روزبآخر ماه مانده کرایه رامی پرداختند مادرجلالت که ازاین‌کار آنها بسیار متعجب شده بودروزی خودداری نکرده‌پرسید :

چطوراست که شماماهیانه راپیش ازموقع میدهید ؟

مادراجاره نشین‌هم باسادگی پاسخ‌داد :

ــ آخراین رسم‌فرنگی‌هاست صاحب‌هم حقوق نوکرها را پانزده‌روز پیش‌میدهد .

مادرجلالت دهانش‌بازماند ونزدیك‌بود بگوید اگر فرنگی باین‌خوبی وآسانی پول‌میدهد پس‌یقین‌نجس‌هم نیست ولی‌خودداری کرداما همین موضوع پول‌کار خودرا کرد چنانکه عقاید مادر جلالت بکلی‌عوض‌شد دیگر بهیچوجه‌از گفته‌های‌مستاجر تعجب‌بخرج نمیداد وحتی گاهگاه خودش از او میخواست‌مطالبی‌درباره‌زندگی صاحب‌برایش بگوید، آن زن هم‌هردفعه شرحی راجع به‌فرنگی‌ها میگفت‌و درگوش‌آن پیره‌زن ساده‌لوح وبی‌خبر ازهمه جا میخواند که گرچه مسلمان بدنیا آمده‌ایم‌وبایستی‌مسلمان‌بمانیم‌ولی‌باید راه‌و رسم‌زندگی رااز اروپائیها یادبگیریم‌وحرف‌پیشروان نادان راباور نکنیم‌از جمله‌دست کم هرکس‌باید هرچندروز یکباردندانهایش را مسواك کند .

جلالت که جوان‌بود وطبعاً گوشش‌برای شنیدن این حرفها بیشتر آماده بودهروقت که‌مادرش با مادر مستاجر صحبت‌میکرد نزدیك آن دومیشد وباکنجکاوی تمام‌می خواست بداند فرنگی

چگونه‌زندگی می کندو مخصوصاً خیلی‌میل‌داشت بفهمد خرچنگ و قورباغه‌چطوراز گلوی آنها پائین‌میرود !

گرچه‌پیره‌زن‌اجاره‌نشین آنروزها کمتر‌ازخانه‌بیرون‌میرفت ولی‌معلوم بوداطلاعاتش دربارهٔ‌همه این‌قضایا زیاداست چه‌از جمله روزی‌برای مادرو ودختر نقل میکرد،

ـ صاحب‌تعدادزیادی‌عکسهای‌خنده‌داراززندگی ماایرانیها رااز اینجاوآنجا خریده‌وگویا خیال‌دارد برای‌روزنامه‌های مصور اروپا بفرستدتا آنهارا چاپ‌ومنتشر کنند ،

بشنیدن این‌مطلب مادر جلالت سخت نگران شدو باتعجب گفت ،

ـ خداکند که‌عکس زن‌بین آنهانباشد و فرنگی بچشم بد آنهارا نگاه‌نکند !

اینگونه گفتگوها جلالت‌ومادرش‌رابدیدن زندگی‌فرنگی‌بی اندازه کنجکاوکرده بود .

آن‌زن هم که‌علاقهٔ آندورامیدیدروزی باسادگی گفت ،

ـ چه‌مانعی دارد ازقضازن صاحب‌بسیار هم‌خوش‌اخلاق است وچون‌حالا کمی‌هم‌فارسی‌یادگرفته‌خیلی‌میل‌داردباامثال‌ماصحبت کند اگرشما بخواهیدمیتوانیم یك‌عصری آنجابرویم اماباید بدانید که کمی‌راه دوراست وواگن‌هم دراین خط‌نیست .

همین‌دوری‌راه‌باعث شدمادر جلالت‌فکرملاقات‌خودرابا زن صاحب از سر دور کند اما جلالت‌ازاین‌پیشنهاد بدش‌نیامد وباعلاقهٔ تمام‌میخواست هرطوری باشدعصر روزی‌آنجا برود

دراین فاصله‌جواد مرتباً آنجا می‌آمد وچون می‌شنید مرد همسایه کمتر خانه‌میآیدخوشحال‌می‌شد وخیالش بیشتر آرام‌میگرفت وباخود می‌اندیشید ،

ـ الحمدلله کسی بفکر این نیست که جلالت را از دستش برباید !

جلالت هم هر چند وقت بمادرش با اشاره و کنایه میفهماند که بایستی هر چه زودتر اجاره نشین‌های تازه را جواب بدهد و وسایل‌عروسی او راباجواد فراهم سازد اما مادرش هرچند درظاهر باو چنین وعده‌ای‌را میداد ولی‌در دل‌باخودمیگفت :

« عروسی دخترم اگریکی دوسال عقب بیفتد عیبی ندارد . جلالت که پیر نمیشود ودرعوض ثروت واندوخته برایش‌جمع خواهم کرد ! »

عاقبت براثر کنجکاوی زیادی که جلالت بدیدن‌خانهٔ فرنگی پیدا کرده بود قرار شد روزی عصر باتفاق مادر اجاره‌نشین بآنجا برود و تماشائی بکند و چون مادر جلالت هم‌بآن زن اجاره‌نشین عقیده واطمینان زیادی پیدا کرده بود دیگر بهیچوجه خیال بدی بخود راه‌نداده حاضر شد دختر جوانش راتنها با او آنجا بفرستد و چون نمیخواست پولی برای این کار خرج کند البته ازین بابت متأسف‌بودوغصه‌میخورد که‌چرادخترش بایستی پیاده‌تانزدیک‌دروازه یوسف‌آباد برود .

تصادفاً روزسوم‌حوت‌را برای‌این‌دیدار درنظر گرفته بودند که البته‌باپیش‌آمدورودقزاقهاموضوع بتأخیر افتاد اما چند روزی که گذشت‌و کسانیکه‌بایددستگیر شوند گرفتاروبزندان‌رفته‌وسروصداها خوابید واوضاع بصورت‌عادی برگشت بار دیگر صبح روزی مادر اجاره‌نشین نزدجلالت آمده‌با مهربانی تمام‌گفت :

ـ الحمدلله دیگرشهر امن‌وامان شده‌و مقصود قزاقها هم‌که بگیروببندعده‌ای ازاشراف بوده‌انجام‌گرفته وبکسان دیگرهم‌کاری ندارندومخصوصاً چون‌پسرم‌گفته‌است‌خانم صاحب‌امروزمنزل میباشد وخیلی هم‌میل دارد تورا ببیند اگرحرفی نداری امروز میتوانیم برویم. جلالت این‌پیشنهاد راپسندید مادرش هم‌بدون تأمل رضایت داده‌فقط پی‌درپی بدختر نصیحت میکرد :

ـ دخترجان یکبارگول فرنگی‌را نخوری ورویت‌را جلوی

صاحب باز نکنی که هم من نفرینت خواهم کرد وهم با آتش جهنم میسوزی وهم دولت ممکن است تو راجلو نظمیه در توی کیسه بیاندازد وچوبت بزندوهرقدوهم اصرار کردند چیزی بخوری نخورالبته یك استکان چای عیبی نداردولی فراموش نکن بعد دهانت را آب بکشی وزود هم برگرد بیا بخانه

جلالت وعده داد دستورهای مادررا کاملا اطاعت کند، دراین هنگام پیره زن اجاره نشینش بمیان آمده در حالیکه معلوم بود از نصایح مادر بدختر گله مند شده است گفت :

ـ آبجی جان چه فرمایشها میفرمودید مگر خیال میکنید من دخترشمارا یك دقیقه هم تنها میگذارم ما اگر نخوردیم نان گندم دیدیم دست مردم، اگرخدا نخواست بمن دختر بدهد عقل نگاهداریش را که داده یعنی شما تصور میکنید من میگذارم صاحب حتی موی سفیدسر مرا ببیند تا چه رسد به روی دختر شما را که مثل دختر خودم میماند !

مادر جلالت زبان بعذر خواهی گشود :

ـ خیلی ببخشید مقصودی نداشتم حرفهائی که به جلالت زدم برای این بود که دخترم جوان و بی تجربه ایست خدای نکرده یکمرتبه جوانی بسرش نزند وخندهٔ بلندی بکندو رویش را بصاحب یا مردنا محرم دیگری نشان بدهد والامیدانم که جلالت مثل دخترخود شماست وخودشما ازاومثل یك مادر نگهداری خواهید کرد !

یك ساعت ونیم بغروب جلالت باتفاق زن اجاره نشین ازخانه بیرون رفت مادرش تانزدیك دردختر رامشایعت کردوهرچه دعادر خاطرداشت خواند وباو فوت کرد آنوقت دلخوش ازاینکه بالاخره آنروزبعد ازمدتها دخترش گردشی خواهد کرد باطاق خود برگشت اما یکمرتبه دودستی بسرش زده آه و ناله سرداد :

ـ دیدی چه خاکی بسرم شد، دیدی چه کاری کردم، خوب اگر بلائی بسر دخترم بیاورند من چه خواهم کرد، من نمیدانم صاحب

کیست‌من که‌نمیدانم کجامنزل دارد !

بیچاره‌زن‌ازبس به‌زن مستاجر عقیده واطمینان پیدا کرده بودنسبت باو اظهار بدگمانی نمیکردو تنها ترسش ازصاحب بودو پیش‌خود فکرمیکردمبادا‌صاحب‌دخترش‌را‌برداشته‌ودر آئرو پلان که آنروزها چند بار ازبالای پشت‌بام خانه‌شان گذشته بود بگذارد و به‌مملکت کفار ببرد وآنهاهزاربلا بسرش بیاورند .

چون‌کاری اُز دستش برنمی‌آمد برای تسکین خاطر پی‌در پی دعا میخواند وبخوددلداری میداد با این‌همه دعاها که خوانده است‌اگرهزاران‌تیرآهن به‌تن‌وبدن‌دخترش‌بزنندیکی کارگرنخواهد شدو همان ادعیه چون‌زره‌پولادین اورا ازهرگزندی حفظ خواهد کرد ، عاقبت قلیانی برأی خود چاق وسماور راآتش‌کرده و چند پرچای درقوری ریخت وبانوشیدن‌چای وکشیدن قلیان ظاهراخود رأسرگرم‌ساخت .

اما جلالت هم بمحض‌اینکه به‌همراهی زن اجاره‌نشین وارد خیابان‌شدنگران‌گردید وباصطلاح دلش شورزد تا آنجاکه‌خواست به‌آن‌زن بگوید از رفتن بخانه فرنگی چشم بپوشید ولی چون خیال‌میکرد خانم صاحب منتظرش‌میباشد رویش نشد . همینکه به‌چهار راه حسن آباد رسیدند ناگهان زن اجاره نشین به جلالت گفت ،

ـ ببین‌چه‌بختی داری ! ازقضا‌پسرم اینجاایستاده ، بروم از اوبپرسم‌برای‌رفتن‌ما بخانهٔ‌صاحب‌چه‌کاری‌می‌تواند بکند .

آنگاه جلالت راگذارده‌بجانب‌پسرش‌رفت که‌دد سرچهار ـ راه‌نزدیك‌دواخانه‌ایستاده‌بودو بعد ازچندکلمه‌گفتگو بااو برگشته وباسیمای بشاش‌بدخترمژده داد ،

ـ میدانی‌خانم‌صاحب‌چه‌کرده، چون فهمیده‌است‌راه‌ماخیلی دور است‌پسرم‌را فرستاده که‌مارا بادرشکه‌ببرد اوهم‌عقب‌سرما به‌ـ خانه‌رفته ووقتی‌مادرت‌گفته‌است درراه‌هستیم دوان‌دوان اینجا آمده

تا شایدمارا پیدا کندحالاهم میگوید درشکه حاضر است ومی‌توانیم سوارشده برویم .

جلالت ازبس‌ذوق کرد که درشکه سوارخواهدشد دیگر بدون اینکه پیشنهاد کندحالا که درشکه درکاراست‌میتوانیم برویم مادرم را هم‌برداریم‌وباخود ببریم پرسید :

ـ کودرشکه ، کو درشکه ؟

زن اجاره‌نشین‌هم بیسرش که‌نزدیك آندوآمده بود اشاره‌ای کرد اوهم درشکه‌ای‌را که‌جلوی‌قبرستان ایستاده‌بودصدا زد ونشانی را به‌درشکه‌چی گفت‌درشکه‌چی‌هم‌پائین‌جسته کروك‌درشکه را باز کرد وسیس جلالت‌وپیره‌زن سوارشدند امـا چنددقیقه‌ای که ازدرشکـه سواری‌گذشت وتفریح‌آن‌برای جلالت پایان‌یافت باردیگر دختر مضطرب‌شد وبانگرانی ازپیرزن‌پی‌درپی می‌پرسید :

ـ آخرما دونفر زن بدون یك مرد محرم کجامی‌رویم شاید درشکه‌چی عوضی جای‌دیگری برودو خیالات بدی برایمان داشته باشد ؟

وهرچه زن‌اجاره‌نشین‌به‌او اطمینان میداد که از این خبرها نیست خاطرجلالت آرام نمی‌گرفت‌وبااینکه‌فکررفتن بمنزل‌فرنگی ودیدن عجایب‌وغرایب وسوسه‌اش می‌کرد ولی باز خیالش راحت نمیشد ،درشکه‌چی مسافتی‌رادرجهت باغشاه‌طی کردوبعدواردخیابان باریك آقاشیخ‌هادی‌شدوتـا انتهای‌آن‌رفت‌وبطرف‌چپ‌برگشت وپس ازچندپیچ‌وخم دیگر درمحله خلوتی برابر در خانه‌ای ایستاد که به‌باغچه‌ای‌می‌ماند ، برای جلالت آن‌قسمت شهرتازگی داشت زیرا درآنجادیگر کوچه‌های کج وتنك‌وسراشیب‌محله خود را نمی‌دید و دیوارهای گلی وچینه‌وکوتاه و بلند درجلو چشمش‌نبود پیرزن از درشکه پائین آمد جلالت‌هم که‌ازماندن در درشکه‌نگرانی‌داشت‌بـا عجله درعقب‌سر اوپیاده‌شد درشکه‌چی‌هم‌بدون اینکه انتظاردریافت پولی‌بابت‌پرداخت کرایه‌داشته‌باشد سر اسبهارا برگردانده دور شد

آنگاه پیره‌زن نزدیك درخانه‌شدوسه باردسته آن‌را زد لحظه‌ای بعد پیشخدمت‌جوانی‌دررا بازکردوپرسید ،

ــ شما مهمان‌های‌خانم‌هستید ؟

زن اجاره‌نشین پاسخ‌داد ،

ــ بلی‌مگر منزل تشریف‌ندارندومنتظرنیستند ؟

پیشخدمت تعظیم کرده‌وبا ادب‌تمام گفت ،

ــ بفرمائید تو ، اما بایدعرض‌کنم نیمساعت پیش‌ازآمدن شما یکی ازدوستان ایرانی‌خانم که بااو اسب سواری‌میکند اینجا آمده‌وبا اصرارتمام ازخانم خواست ساعتی باهم برای‌اسب سواری بروند . خانم هم بالاخـره ناچار شد با او برود و به من امـر فرمودند وقتی‌شما بیائید عذر این تأخیررا بخواهم و خواهش‌کنم بمانیدتا بیایند .

پیره‌زن بدون اینکه اظهارتعجبی‌بکند روی‌را بجلالت‌نموده گفت .

ــ بیادخترجان‌برویم‌توی‌خانه ، مسئله‌ای‌نیست،خانم‌صاحب هروقت‌باشد می‌آید وبایدمنتظرش‌بنشینیم .

آنگاه بجانب‌ساختمانی که‌درآن باغچه بودبراه‌افتادند به‌دیدن‌عمارت‌ساده‌باغچه جلالت بشگفت‌آمد ودردل‌می‌گفت ،

ــ اینهمه کـه از خانه و زندگی صاحب تعریف می‌کردند همین بود !

پیره‌زن‌گوئی‌فکرش‌را خواند ،

ــ خیال‌نکنی تمام‌خانهٔ‌صاحب‌همین‌دو اطاق است چون‌اینها هم درمملکت مسلمان‌ها زندگی میکنند مثل اعیان ما بیرونی و اندرونی دارند اینجا بیرونی صاحب است وعمارت اندرونی پشت همین‌باغچه است .

جلالت خواست‌بگوید پس‌چرا مارا دراندرونی نمیبرند که آن‌زن ، مهلتش‌نداده‌افزود ،

ـ اما برای آنها بیرونی و اندرونی فرقی ندارد ویقین چـون از خانه رفته گفته است‌همین‌جا بمانیم تا بعد باهم بـه ـ اندرونی برویم !

دیگر جلالت اظهاری نکرد و مـدتـی به‌تماشای اثاثیه آن دو اطاق‌سرگرم بود در این‌بین چای آوردند پیره‌زن با میل فنجانی برداشت‌وباصرارفنجانی‌هم بخوردجلالت‌دادنیم‌ساعتی گذشت وخبری ازخانم صاحب نشد جلالت دوباره بیاد مادر افتاده بـا نگرانی‌بآن‌زن گفت ،

ـ ننه‌جان داردغروب می‌شوداگرخانم صاحب‌نیاید و هوا تاریك شود ماچطور این‌همه‌راه‌رامیرویم .

ـ زن اجاره‌نشین‌بدلداریش پرداخت .

ـ غصه‌نخور ، پسرم وعده داده برای برگشتن‌ماهم درشکه بفرستد بعلاوه‌خانم‌صاحب‌هم الان‌خودش‌رامیرساند .

روی میزهائی‌که دروسط اطاق بود اقسام‌شیرینی‌های خوب که‌بشیرینی‌های‌فرنگی‌معروف‌است مانند نان خامهٔ شوکولاتی دیده می‌شد وهرچندهمه آنها برای جلالت تازگی‌داشت‌وبی‌میل نبودامتحان کند ازخوردن آنهاخودداری‌مینمود وهرچه آن‌زن هم‌اصرار میکرد بی اشتهائی‌را بهانه میاورد ، پیره‌زن‌هم‌که می‌خواست‌اورا سرگرم کندبرخاسته‌یك‌ظرف‌شیرینی‌را پیش‌جلالت‌آورده‌گفت ،

ـ دخترجان بخور اینقدر ناراحت‌نباش ، توهنوزبچه‌هستی وخیلی‌چیزهارانمی‌دانی من‌خیلی‌پای‌منبروعظرفته‌ام و میدانم آدم میتواندهمه‌چیزهائی‌راکه احتیاط‌هم‌دارد بخوردمنتهی‌بعدبایددهانش راکربدهد !

آنگاه خودش‌نان‌شیرینی بزرگی‌برداشته در دهان‌گذاشت و جلالت‌هم جرات پیداکرده و به‌تبعیت اویکی از نان شیرینی‌های خامه‌داررا که‌برای اولین‌باردرعمرخود طعم‌آنرا میچشید در دهان گذارده‌با احتیاط تمام مزه مزه کرده زیرلب‌گفت ،

ـ اما فرنگی‌لامذهب چه چیزهای‌خوب‌وخوشمزه میخورد؟

چنددقیقه بعد پیشخدمت قلیانی‌را آورده‌پیش‌پیره‌زن گذارد جلالت متعجب‌شدو میخواست بپرسد مگرفرنگی‌قلیان‌هم میکشد که پیرزن‌باز پیشدستی کرد :

ـ ببین‌تا چه‌اندازه‌خانم‌صاحب‌بفکرما بوده ومهماندوست است‌حتی‌دستورداده برای‌من‌قلیان‌هم حاضر کنند تا رفع خستگی‌ام بشود وبمن‌بدنگذرد سابق‌براین هروقت اینجا می‌آمدم قلیان‌نبود وکیفی‌نمیکردم .

جلالت که می‌دید هواتاریك میشودباین‌امید که‌خانم صاحب هرلحظه بخانه‌باز خواهدگشت خودرا آرام می‌ساخت‌اماچون‌مدتی گذشت و تاریکی‌بیشتر شد و اثری ازآمدن‌خانم صاحب پدیدار گردید برنگرانیش افزوده پس بـالحن تضرع‌آمیزی‌پیشنهادکرد،

ـ آبجی‌جان شاید برای خانم صاحب‌گرفتاری پیداشده و باین‌زودیها نمی‌آید میدانی که‌راه ماهم دور است وننه‌ام منتظراست ودلواپس میباشد خوبست‌تادیرنشده برگردیم بخانه انشاءالله‌اگر خدابخواهد روزدیگرباز خواهیم‌آمد .

اما پیره‌زن برعکس او اضطرابی نشان نمی‌داد و خندان می‌گفت :

ـ جرا اینقدرعجله داری‌اولاکه خانم صاحب الان خواهد آمدوثـانیاً توخیال‌میکنی‌که اوهرروزوقت ملاقات‌برای‌من‌وتودارد ویا اینکه هرروزپسرم حاضراست پول درشکه‌مارا بدهد یك قدری بازصبر می‌کنیم اگرتا نیمساعت دیگرنیامد زودی بادرشکه بخانه برمی‌گردیم .

دخترهم‌که نه‌شهرونه‌راه را میشناخت چاره‌ای جز اطاعت نداشت و دقایقی در نگرانی و اضطراب میگذراند و چون باز هم اثری ازآمدن خانم صاحب پیدانشد این‌باردیگر خودپیره‌زن هم‌گوئی نگران‌شدچه‌یکمرتبه ازجای برخاسته‌گفت :

ـ خدای‌نکرده بلائی بسرخانم‌صاحب‌نیامده‌واز اسب پرت نشده باشد ، تو آرام بنشین من بروم تحقیق کنم ببینم چه پیش آمده است ؟

سپس از در اطاق‌خارج‌شد ، جلالت‌ناچار باتشویش زیاد در انتظاربازگشت‌او تنهاماندربع‌ساعتی گذشت‌آنگاه پیره‌زن سراسیمه وارد اطاق‌شده‌گفت :

ـ خاك‌بسرم دیدی چه‌شد . دیدی‌چه‌سقی داشتم، خانم‌صاحب از اسب‌زمین خورده‌وبکسره اورا به مریضخانه برده‌اند به پسرم گفتم‌زودبرود یك درشکه بیاوردبخانه‌برویم .

جلالت که از پیش‌آمدزمین‌خوردن‌خانم‌صاحب بسیار متأسف شده‌بود سراسیمه‌پرسید :

ـ اگر دراین‌نزدیکی‌ها درشکه‌پیدانشود چه‌خواهیم‌کرد؟

پیره‌زن‌اورا آرام‌کرد :

ـ چطورپیدا نمی‌شود ؟

ربع ساعت دیگری گذشت حالا هوا کاملا تاریك شده و پیشخدمت باطاق‌آمده‌وچراغ‌ها را روشن می‌کرد ، در این هنگام آهسته بدر اطاق‌زدند پیره‌زن‌باعجله نزدیك دررفت‌وجلالت‌صدای مردی‌راشنید که‌بلندبلند باومی‌گفت :

ـ باجی‌جان هرچه در این اطراف‌گشتم درشکه‌پیدانشدمثل اینکه حکومت‌همه‌درشکه‌هارا برای‌کارهای‌خودجمع‌کرده‌است .

بشنیدن این‌جمله‌جلالت ازجای جست وبا اضطراب زیاد تضرع‌کنان‌گفت :

ـ آبجی‌ترابخدا بیازودتر پیاده‌هم‌شده برویم که‌دیرتر نشود .

ولی‌آن‌زن با یك تاثر مصنوعی‌اظهارکرد :

ـ من‌خودم این‌خیال‌را کرده‌بودم اما اینطورکه پسرم می‌گوید چون‌حکومت‌نظامیست‌اگرپیاده‌هم‌برویم تانزدیك خانه‌برسیم ساعت‌سه میشودومیترسم‌همانجا توقیفمان کنند !

جلالت بی اختیار دودستی بسرزد .

ـ خاك بسرم‌شد پس چه‌خواهیم کرد ؟

پیره‌زن بآرامی جواب داد ،

ـ هیچ سرگردنه که گیر نکرده‌ایم امشب‌هرطور باشد این‌جا می‌مانیم وصبح‌زود بخانه می‌رویم . اما جلالت که‌نمی‌توانست چنین تصوری‌راهم بکند آرام‌نمی‌گرفت‌و درحالیکه می‌گریست پی‌درپی نالان‌میگفت ،

ـ نه ، نه‌جان ، این‌نمیشود مادرم‌دلواپس‌است ازغصه می‌میمیرد بایدهرطوری‌هست برویم.

زن‌همسایه‌باملایمت‌سعی‌داشت خاطردختررا آرام‌سازد ،

ـ دخترجان وقتی‌میگویند نمیشود رفت چه‌کاری میتوانیم بکنیم آخرمگر نمیدانی‌وزیرالوزراء شهررانظامی‌کرده و ازساعت سه ازشب‌رفته رفت وآمدقدغن است‌اگرپیاده‌برویم‌حتما در راه‌گیر قزاقهای بیدین می‌افتیم وهزاربلا بسرمان درمی‌آورند اما بـرای اینکه‌مادرت ازدلواپسی‌خارج‌شود پسرم که‌مثل‌من‌وتو چادروچاقچور ندارد وتندتندمی‌رود الان‌راه می‌افتد وزود خودش‌را بخانه‌خواهد رساند ومادرت را ازنگرانی‌درخواهد آورد و البته وقتی‌کـه او فهمید توبا من‌هستی چون‌به‌گیس‌سفیدمن اطمینان‌دارد چیزی‌نخواهد گفت‌زیرا خوب‌میداندا گریك‌شب دخترش با من‌بیرون بماند عیبی نخواهدکرد !

جلالت که‌نه‌راه‌رامیشناخت‌ونه‌قدرت‌تنهارفتن‌را داشت‌وچاره جز اینکه خودراراضی‌کند‌نمیدید پس‌با اضطراب تمام درگوشه‌ای نشسته‌پی‌درپی برخودلعنت میکرد که چرا خواسته‌است خانم‌صاحب وخانه‌فرنگی را ببیند ، دراین هنگام پیره زن که‌برخلاف جلالت آرام وبی‌خیال بنظر می‌آمد یکمرتبه‌گفت ،

ـ خاك‌بسرم دخترجان می‌بینی‌چه شد ازبس بفکرتوورفتن مان‌بخانه‌بودم نزدیك بود نمازم‌ازیادم برود !

آنگاه ازجای برخاست و برای گرفتن وضو از اطاق خارج شد.
جلالت بار دیگر با تضرع گفت ،
ـ ننه‌جان اما تورا بخدا زیاد بیرون نمان ومن‌را تنها نگذار که دلم از ترس خواهد ترکید !
پیره‌زن درحالیکه از در خارج میشد اورا دلداری میداد ،
ـ ازچه میترسی همین که وضو گرفتم برمی گردم وهمین‌جا جلو تو نماز خواهم گذارد .
جلالت تنها ماند . حالا دیگر نگرانیش بمنتهی درجه رسیده بود وهمه گونه افکار در مغزش می گذشت وگوئی از ترس هرچندی قلبش از کار می‌افتاد ،وقت چگونه میگذشت نمیدانست ، چشمانش رابدر دوخته بود تا ببیند کی پیرزن بالاخره باطاق برمیگردد وچون مدت وضو گرفتن مادرش‌را میدانست از اینکه آنقدر باجی طول می‌دهد بیشتر نگران شده بود ناگهان در باز شد دختر خواست بگوید ،
ـ الحمدلله آبجی آمدی،ومرا از تشویش در آوردی که درعوض چهره پیرزن دوچشمان آتش‌بار را ثابت بروی خود دید ، همان دیدگانی که ساعاتی اززندگی اوراتلخ وپریشان ساخته بود پس بی ـ اختیار فریادضعیفی برآوردو ازروی صندلی بزمین افتاد .

فصل بیست و پنجم

آخرین نیرنك

چنانکه میدانیم غروب آنروزی که سیاوش میرزادر سبزه‌میدان نزدیك دکان عطاری به‌جلالت برخورده ودختررا تاخانه‌اش تعقیب کرده بود محمدتقی‌را احضار نموده وباردیگر ازاو کمك خواسته بود تاترتیب بدام انداختن دختررا بدهد محمدتقی هم باو گفته بود بایستی قبلا اطلاعات بیشتری در بارهٔ وضع زندگانی دختر بدست آورد .

سیاوش‌میرزا آنشب‌را تمام‌با خیال‌چشمان‌فتان‌جلالت‌گذارند وقتی‌صبح زوداز خواب برخاست‌از کلفتی شنید محمدتقی‌میخواهد شرفیاب‌شود پس‌باشوق تمام‌بامید اینکه محمدتقی راهی پیدا کرده لباس‌پوشید و بعمارت‌بیرونی رفت‌ودر آنجادیگر منتظر توضیحات محمدتقی‌نشده بـاعجله ازاو پرسید ،

ـ خوب دیگر امیدوار باشم ؟

محمدتقی درپاسخ خندهٔشیطانی تحویل‌داد ،

ـ اگرجسارت نباشدوبدتان نیاید بایدعرض کنم‌حضرت‌والا خیلی‌عجول تشریف دارند بنده‌دیشب که‌خانه‌رفتم یکی‌دو ساعت‌در این‌باب فکر کردم بالاخره اینطور فهمیدم که‌اگر بخواهید به‌مقصود برسیدپیش ازهرچیز بایدقول بدهید که‌دیگر طرف خانه آندختر نروید !

شاهزاده‌درسر جای‌خود تکانی‌خورده بادلتنگی گفت ،

ـ چطورآنجـا نروم. چطوردر آن اطراف نگردم، این‌غیر ممکن‌است، من‌باید هرطوری هست‌گاهگاه اقلااورا درچادرهم شده ببینم !

ـ محمدتقی لبخندتمسخر آمیزی زده اظهار داشت ،

ـ بااین‌ترتیب دیگر بنده عرضی‌ندارم ولی‌آخرآنقدر که‌از بیاناتخودحضرت‌والافهمیدم‌این‌دختراز آن طبقه ساده‌و چشم‌وگوش بسته‌ایست که‌اساساً سلام‌وعلیك بامرد نامحرم را حرام میداند واز رفتن‌به جهنم‌میترسد بنابراین‌تصدیق میفرمائید باامثال اونمیشود آنطوریکه با زنهای دیگر برداشت مینمودیم رفتار کرد .

شاهزاده به‌گفتهٔ محمدتقی که میدانست آدم‌کهنه کاریست تا اندازه‌ای قانع شد ،

ـ خوب‌اگر من‌این‌قول راندهم توهم قول میدهی‌که این‌کار رابهرترتیبی شده‌خیلی زود برایم درست کنی ؟

محمدتقی پاسخ داد ،

ـ شما بایدقول بدهید ولی‌بنده سعی خود راخواهم‌کرد که ایندفعه هم‌منظور شما برآید تا ببینید که‌محمدتقی رابا یکبارطلا هم نمیتوان عوض کرد !

درگوشه لبهای سیاوش‌میرزا تبسمی پدیدار شد وبی اختیار ازجای برخاست ودستی به‌پشت محمدتقی زد ،

ـ تورا خوب میشناسم وهرچند برایم‌خیلی دشوار است اما قول‌میدهم‌دیگر به‌اطراف خانه‌و محله‌او پای‌نگذارم .

آنگاه محمدتقی برای سیاوش توضیح داد ،

ـ بافکرهائیکه‌دیشب کردم دیدم بایدهر طوری‌هست ابتدااز ترتیب‌زندگانی‌وممرمعاششان‌تحقیقات‌بکنم‌و بفهمم‌شوهریا نامزردارد یاخیرواقوام وخویشاوندشان‌چه‌کسانی‌هستند،البته همینکه‌اطلاعاتی دراین باره‌بدست آوردم بهترین راه ووسیله رابرای انجام منظور پیش خوامم گرفت .

اماشاهزاده باوجود قولی‌که به‌محمدتقی داده بود که طرف خانهٔ‌جلالت‌نرود با دلباختگی‌زیادیکه بدختر پیدا کرده‌بودنتوانست بعهدخودوفا کندوازرفتن‌خودداری‌نمایدوچندباردزدکی‌بآن‌اطراف رفت‌ولی‌چون نتیجه‌ای‌بدست نیاورد بعلاوه محمدتقی هم‌از موضوع مطلع‌شده اعتراض‌کرد که‌اگر شاهزاده برخلاف قولش رفتار کند اودیگردر این‌کار دخالت‌نخواهدکرداز رفتن‌به‌آنجا صرفنظرنمود ودرانتظار نتایج‌اقدامات محمدتقی‌روزوشب‌درعشق جلالت‌میسوخت و میساخت و عاقبت شبی محمدتقی بخدمت ارباب جوانش آمده خندان گفت ،

ـ اطلاعاتم دربارهٔ وضع دختر کامل‌شده حالانقشه‌ای درپیش دارم‌که امیدوارم به‌نتیجه برسد .

سیاوش‌میرزا بی‌اندازه‌خوشحال‌شد ومیخواست هرچه زودتر چگونگی اطلاعات پیشخدمت رابداند محمدتقی هم زیاد شاهزاده رادرانتظار نگذاشت وآنچه‌در بارهٔ‌جلالت وممرمعاششان وهمچنین

ارتباط دختر با جوان همسایه بدست آورده بودبه اطلاع شاهزاده رسانید ضمناً اضافه‌کرد که تاحال برای اینکار قریب بیست‌تومان خرج کرده است .

ـ خرج که اهیمتی‌ندارد این‌بیست‌تومان رادر صورت‌حساب بنویس ولی میخواستم بدانم‌که بالاخره چه‌وقت اورا دربغل من خواهی انداخت ؟

محمدتقی که‌معلوم بودنمی‌خواهد همه‌نقشه‌های خودرا افشاء کندبا تمجمج افزود :

ـ چندراه درنظرگرفته‌ام یکی‌یکی پیش خواهیم گرفت‌و امیدوارم شمارا بمقصود برسانم .

سیاوش‌میرزا اصرار داشت محمدتقی تمام راه ووسایل را برایش شرح‌بدهد ولی‌محمدتقی باین‌بهانه که‌هنوزنقشه‌اش کامل‌نشده سرباز زدوپس‌از لحظه‌ای ارباب جوانش‌را دریك حالت‌یأس وامید گذارده‌ازاطاق بیرون رفت .

چندروز بعدبار دیگر محمدتقی نزدشاهزاده آمده تعظیمی کرده گفت :

ـ حالا دیگر میتوانم باطلاع حضرت‌والا برسانم که‌قسمتی ازکار انجام گرفته . . . .

شاهزاده از شدت خوشحالی تنهاسکهٔ اشرفی‌را که‌درکیفش داشت درآورده درکف دست نوکرگذارد، محمدتقی هم‌در دنباله گفته‌اش توضیح‌داد که‌چگونه ننه‌سکینه دلالهٔ‌محبت معروف را باسم مادرخود واردخانهٔ‌دخترکرده وچگونه مادر جلالت برای دریافت ماهی‌ده‌تومان جوادومادرش را ازآن خانه جواب داده است .

شاهزاده که بسیارساده وسبك‌مغزبودازعقل وزیرکی محمدـ تقی متحیرشده وچیزی نمانده بودمعتقد شودکه نوکرش بادستگاه شیطان رابطهٔ خاصی دارد !

بااین ترتیب دیگر بدست آوردن اطلاع‌از زندگی روزانهٔ

جلالت برای محمدتقی وشاهزاده بسیارسهل وآسان‌شده بودوهرروز سیاوش پیشخدمت رااحضار میکرد ومیل‌شدید خودرا بگرفتن هر چه‌زودتر دختر درآغوشش شرح‌میداد، محمدتقی هم همواره آقارا به‌صبرو تحمل دعوت نمود میگفت ،

ـ تاحال‌که کارمان‌خوب پیشرفته اگرزیاد عجله نفرمائید حتماً بمرادتان خواهید رسید !

سه ماه دیگر محمدتقی شاهزاده رابا این وعده‌ها سرگرم ساخت وبالاخره روزیکه شب آن کودتا شد به شاهزاده خبرداد ،

ـ امیدوارم همین دوروزه دخترادر خانه‌ای آماده برای انجام مقصودتان ببینید ؟

به این‌مژده دیگر شاهزاده ازخودبی‌خود شد وباشتاب به اندرون‌رفت‌وبرای مادرجانش شرحی دربارهٔ خدمات‌وصداقت‌محمد تقی بیان‌کردودرپایان اضافه نمود،

ـخانم جان‌حالا که این‌بیچاره روبه‌پیری وضعف میرود آقا جانم نمیخواهد یك چیز حسابی به او واگذارد؟

هرچند برای مادر شاهزاده مشکل بود تا بعلت محبت فوق‌العادهٔ پسرش به محمد تقی پی‌ببرد ولی چون سیاوش را بسیار عزیز میداشت برای‌رضایت‌خاطرش وعده‌داد که مطلب‌را باشوهرش درمیان‌گذارد وترتیبی برای تأمین زندگی‌آتیه محمدتقی بدهند.

اما همانطوریکه میدانیم شب‌آنروزکودتا شد و فردای آنروز شاهزاده‌ك... دستگیرگردید این پیش‌آمد نقشهٔ محمدتقی‌را بهم زد ولی‌چون یکی‌دوروزگذشت واتفاق دیگری رخ نداد وسر صداها خوابید وبعلاوه دراثر زندانی شدن شاهزاده ك....سیاوش میرزا ازطرفی‌آقا وارباب خانه شده‌وازطرف دیگرآتش عشقش‌هم هردم بیشترشعله‌میکشیدپس‌محمد تقی‌را احضارکرده‌وازاوخواست بیش ازاین انجام نقشه‌اش‌را بتأخیر نیاندازد ، محمد تقی‌هم نزد مشهدی رضاکه از سابق میشناخت رفته اورا حاضرکرد باغچه و

دواطاق محقرش‌را چند روزی باو واگذارد ودیگر میدانیم ننه سکینه بدستورمحمدتقی‌چگونه مدتی‌بود قصهٔ خانم اروپائی‌راساخته و پرداخته‌بود وچگونه بالاخره توانسته بود حس کنجکاوی دختر ساده لوح‌رابرانگیزد وبالاخره چگونه روزی دختررا فریب‌داده و باین بهانه‌که بدیدن خانم صاحب میروند درواقع جلالت‌را از دست‌مادرش ربوده بود .

• • • •

وقتی‌جلالت‌درعوض‌قیافهٔ‌آبجی دوچشمان‌آتشبار شاهزاده را درمیان‌آن صورت سیاه چرده دید قلبش فروریخت و ازترس فریادی برآورد ویکمرتبه ازروی صندلی بزمین افتاد .

این فریاد دختر آنقدر بلند وسخت نبود که‌کسی بشنود ، شاهزاده‌هم ابتداآنرا به حجب و حیای دختر حمل‌کرد پس‌آهسته نزدیك اوآمد وجلالت‌راکه از وحشت ازحال رفته بود از زمین بلندکرد وروی نیمکت درکنار اطاق قرارداد وخود بالای‌سرش نشست وبا محبت تمام بمالش بازوهایش پرداخت‌وآرام‌آرام اورا نوازش میکرد ،چند دقیقه‌گذشت شاهزاده چندین‌بار سر وصورت دختررا با میل زیاد بوسیده‌وهردفعه نفس‌گرمش‌راکه نشانهٔ شهوت بی‌حدوحصرش بود بررخ زیبای دختر دمیده بود عاقبت پلکهای چشمان جلالت تکان خورد ودیدگان راباز کرد وچندبار باطراف نگریست‌آنگاه با صدای ضعیفی پرسید :

ـ خواب می‌بینم اییجا کجاست ازمن‌چه میخواهید؟

سیاوش میرزابا مهربانی تمام پاسخ‌داد،

ـ نه عزیزم‌خواب نمی‌بینی دربیداریست این عاشق دلداده تواست‌که اینجا نشسته وبرای خاطر توآمادهٔ هرگونه فداکاری میباشد.

بشنیدن این جواب دختر به‌قیافهٔ شاهزاده خیره شدوچون پی‌بردکه خواب نیست خواست‌دهان بازکند ودوباره‌فریادی‌بکشد

که شاهزاده فوراً دست خودرا روی‌دهان او گذارده گفت ،

ـدادوفریاد برای‌چه ، تواول گوش کن ببین من‌چه میگویم آنوقت اگر آنچه گفتم بدومخالف میل توبود هرچه میخواهی‌دادو فریاد راه‌بیانداز.

دختر که‌چاره‌ای‌نداشت درهمانحال که‌ازترس‌میلرزیدساکت ماندوشاهزاده‌هم‌مصلحت‌رادرآن‌دید که‌برای‌آرامش بیشترخاطر او قدری خودرا کنار بکشدپس برخاسته یك‌صندلی‌را پیش کشیدودر جلو نیمکت قرارداده‌وروی‌آن نشست وباملایمت گفت،

ـ چرا بدون‌جهت اینقدر از من میترسی وناراحتی ، من ازهمان روزاول که تورا درخیابان ناصریه دیدم بتو دل‌باختم من شاهزاده‌ام! وآنچه تو بخواهی میتوانم انجام دهم خیال بدی‌هم در باره‌ات ندارم وبزور وجبرهم کاری نمیخواهم بکنم توفقط قول‌بده که اگر فرداآخوندی بیاید صیغهٔ من‌خواهی شدآنوقت تورااحت وآسوده خواهم گذارد.

جلالت که حالا بیشتر میلرزید گوئی از شدت اضطراب به گفته‌های شاهزاده توجهی نکرده بود ولی‌همین که جملهٔ «صیغهٔ‌من خواهی شد»راشنید سخت برافروخته شدوباصدای خفیف‌خودتعرض کنان گفت ،

ـخداآنروز را نیاورد!

هر کس آنرا می‌شنیدبه تصمیم‌راسخ دختر پی میبرومیدانست آن دخترجان خواهددادولی بخواستهٔ شاهزاده تن درنخواهدداد.

اما شاهزاده که از عشق جلالت میسوخت وشراره آتش شهوت‌درچشمانش نمودار بودباین اظهـار دخترنومیدنشد پس‌این بار راه تهدید راپیش گرفت،

ـگویا نمیدانی با کی سروکارداری، من محاسنی که وصلت تو‌بامن دارد برایت گفتم حالااگربخواهی مضاری‌را هم که‌عقب‌زدن دست من‌برایت دارد شرح بدهم ! اگرحرف مرا نشنوی اولاجبراً

تورا درآغوش خواهم گرفت وثانیا فرداهم با توصیهٔ پدرم آن پسره لوطی‌را که جرئت وجسارت کرده وبه تو عشق ورزیده روانه حبس نظمیه خواهم کرد ومخصوصا خواهم خواست که دروسط میدان توپخانه دویست تازیانه هم باو بزنند!

جلالت که ازحبس وشلاق خوردن سابق جواد اطلاع داشت بی‌اختیار گفت،

ــ نه نه ، ترابخدا دیگر اورا اذیت وآزار نکنید اودیگر طاقت حبس رفتن وچوب خوردن‌را ندارد !

شاهزاده که از حال جلالت میفهمید دختر تا چه اندازه به نامزدش علاقمند است و چگونه نگران شده است بفکر افتاد از همین راه سوء استفاده کند پس باملایمت اظهار کرد،

ـ چرا آنقدر ناراحت شدی ، اوکه هنوز چوب نخورده اگر تونمی‌خواهی چنین پیش‌آمدی بشود پس بآنچه من میخواهم راضی شو اوهم چوب نخواهد خورد .

در این‌هنگام جلالت مانند کسی که‌می‌بیندجواد را پای سه پایه‌برده‌شلاق میزنند با زاری و تضرع گفت،

ـ آخراویکبار زندان رفته وشلاق خورده‌است!

ـ شاهزاده که کنجکاو شده بود سابقهٔ نامزد دختر را بداند باتندی پرسید،

ــ اسم این پسره چیست؟

دخترهم باصدای گرفته پاسخ داد،

ـ جواد!

بشنیدن اسم جواد سیاوش میرزا بخاطر آورد که آنروز در خانهٔ ف...السلطنه چنین اسمی برده شده ودربارهٔ شلاق خوردن شخصی باین نام علی اشرف‌خان شرحی گفته بود ، پس با دلتنگی باخود زمزمه کرد،

ـ او وبستگانش باید همیشه مانع کارهای من باشند؟

جلالت که‌مقصود شاهزاده‌را نمی‌فهمید یکباره‌حال ووضع‌خود را فراموش‌کرده با تضرع گفت ،

ـ بخدا او تقصیری، ندارد باو صدمه نزن !

شاهزاده این گفته را نشانهٔ اقناع تدریجی او بـه تسلیم پنداشت پس سررا نزدیك جلالت برده درگوشش خواند ،

ـ اگرنمیخواهی‌اوصدمه ببیند پس تسلیم‌نظرمن‌بشو .

آنگاه بتصوراینکه دختردارد رام میشود یکمرتبه ازجای برخاست ودست درگردن جلالت‌انداخته و سخت او را درآغوش گرفته خواست ببوسدش که دختربیچاره ازترس فریادسختی‌کشید واین‌همان‌فریادی‌بود که‌بگوش‌فرخ‌و احمدعلیخان وجعفر نوکرش رسید . سیاوش‌میرزا که ترسید دادوفریاد دختربیشتربلند شود و رسوائی فراهم‌سازدیکدست‌خودرا بردهان اوگذارد و درحالیکه با دست‌دیگردختررا دربغل‌میفشرد بالحن‌آمیخته‌بتهدید ومحبت آرام‌آرام‌می‌گفت ،

ـ می‌بینی آه‌وفریادت نتیجه ندارد و کسی بدادت نمیرسد بیا زودتر تصمیم‌بگیر وخودت ومراخلاص‌کن توخوب‌فهمیده‌ای‌که من جز دوستی‌ومحبت از توچیزی‌نمیخواهم وقصدی‌جزآن ندارم که‌هرچه تو بخواهی‌ومیل داشته‌باشی برایت انجام دهم .

براستی‌هم سیاوش میرزا کوشش داشت خشونتی‌نکندوبسیار مایل‌بود رضایت‌جلالت‌راجلب‌نماید وحتی‌حاضر بودچنانچه دختر قول‌بدهدکه‌بخواسته اوبعدها تن‌درخواهد داد آنشب اورا راحت بگذارد ولی‌جلالت چگونه‌میتوانست‌چنین‌وعده‌ای بدهد و هرچند بواسطه‌ساده‌لوحی وبی‌اطلاعی خوددرست ازگفته های شاهزاده و منظورش چیزی سردرنمی‌آورد ولی همینقدر حس‌کرده‌بود که‌نیت سوئی‌نسبت‌باودارد پس‌چون‌نه‌میتوانست جوابی‌بدهدو نه‌خلاصی‌خود را ازدست اومیسرمیدیدساکت‌وبی‌حرکت‌مانده‌بود.

سیاوش میرزاهم‌سکوت‌دختررادلیل‌راضی‌شدنش‌دانسته دست

را ازروی‌دهان او به‌کنار برد جلالت‌هم فرصت‌را غنیمت‌شمرده این بار با قوت هرچه تمامتر فریاد کشید بدادم برسید ، که فورا سیاوش دوباره دست‌راروی دهان او گذارد واین‌همان‌فریادی‌بود که جهت صدا رابرای‌همسایگان روشن ساخت ، شاهزاده که از ملایمت نتیجه‌نگرفته‌بود اینك که آتش شهوتش سخت شعله‌میکشید وجز رسیدن بمقصود بهرطریق‌ممکن باشد چیزی‌نمیخواست بایکدست دهان‌دختررا گرفته وبادست‌دیگر اورا سخت بخودچسبانیده‌وبوسه های‌آتشین‌پی‌درپی بسروصورت جلالت‌آشنامی‌ساخت . جلالت‌دست وپا میزدو ازخوددفاع‌میکرد اما کم‌کم خسته‌شده‌ونفسش به تنگی افتاد درهمین‌موقع‌صدای پای‌چندنفری‌که ازدیوار باغچه پائین جستندبرخاست شاهزاده که‌فهمیداگر کسانی‌سربرسند اوقادر به مقاومتی‌نخواهدبود باعجله دستمال‌جیب خودرا دردهان‌جلالت‌که تقریبا ازحال‌رفته‌بود فروبرد آنگاه‌چراغ‌را خاموش‌کرد ودروسط اطاق ایستاد، و باخودچنین اندیشیده‌بود که‌چون سروصدا خاموش شده‌ممکن‌است‌دیگر کسی‌بآنطرف‌نیایدوچنانچه‌بیایندهم‌اودرتاریکی بهتر خواهدتوانست‌فرارکند اماهمانطورکه میدانیم صدای‌برخورد درکوچه که‌دراثرفرار محمدتقی‌بلندشده بود بفرخ‌واحمدعلیخان فهماندکه‌قضایای‌شومی‌درآن خانه میگذرد وباشتاب‌تمام متوجه پلکانی‌شدندکه بایوان‌بلندمقابل اطاق‌هامیرفت‌سیاوش‌هم خواست پیش ازآنکه‌آنها ازپله‌بالابیایند بوسط باغچه بپرد وفرارکندکه پایش پیچ‌خورده وباسختی تمام نیم‌پهلو روی‌سنك‌فرش مقابل‌اطاق افتاد وازپیشانی‌وکنده زانویش خون جاری‌شد .

بر اثر این‌برخورد سخت سیاوش ازحال‌رفته بود ، فرخ‌که ازاطاق‌برگشته‌وبروی‌اوخم‌شده‌بود بحال‌زارش‌رقت‌کرد تا آنجاکه‌سر مجروح‌شاهزاده‌را اززمین بلند ساخت‌تا بمیزان‌جراحت‌پی‌ببرد اما چون باوجودتاریکی سیاوش‌میرزارقیب‌دیرینه‌راشناخت بی‌اختیار سر اورا رهاکردچنانکه‌بارديگر سخت بزمین‌خورد ،

فرخ چند لحظه در بالای سر سیاوش متفکر ماند سپس دست احمدعلیخان را گرفته در حالیکه دو نفری بجانب اطاق مشهدی رضا براه افتادند با تلخی گفت :

ـ با این مرا کاری نیست باید هرچه زودتر دید در اطاق چه گذشته است.

جلالت بر اثر دست و پاهای شدیدی که از ناچاری برای رهائی خود از چنگال سیاوش زده بود اینک بکلی خسته و ناتوان در یک حال اغما و بی‌هوشی در میان اطاق افتاده بود بدیدن او فرخ قضیه را حدس زده و فهمید دختر بیچاره ایست که در دام سیاوش افتاده است پس ابتدا چراغ را روشن کردند و آب سردی بصورت دختر زدند چند لحظه بعد جلالت چشمان را باز کرد وچون صاحب منصب قزاقی را بالای سر خود دید بر میزان ترس و هراسش افزوده شد و با صدای خفیف و لرزانی پرسید :

ـ شما دیگر از من چه میخواهید ؟

اما فرخ تبسمی کرده با مهربانی تمام بدلداریش پرداخت :

ـ نترس او دیگر کاری نمی‌تواند بکند !

جلالت که از لحن محبت آمیز فرخ فهمید از دست سیاوش خلاص شده و دیگر خطری در کار نیست دامان گریه را رها کرد و در حالیکه چون سیل اشك فرو میریخت پی در پی میگفت :

ـ مادم از غصه من هلاك خواهد شد من میدانم که او درچه دلواپسی می‌گذراند شما اگر رحم دارید مرا زودتر باو برسانید مرا زودتر باو برسانید .

فرخ و احمدعلیخان با تأثر تمام بحال او می‌نگریستند ، آنگاه فرخ با مهربانی از دختر پرسید .

ـ گریه نکن بگو ببینم منزلت کجاست تا تو را همتن امشب به‌ـ مادرت برسانم .

باین مژده جلالت دیگر دریوست نمیگنجید اینك تبسمی در

میان چهره اشك‌آلودش پدیدارشده‌بود و با کلمات بریده جریان آمدن‌خود را بآنجا باتفاق پیره‌زن اجاره‌نشین می‌گفت و نشانی خانه‌اش‌را می‌داد .

فرخ دیگر تامل‌نکرد و باحمدعلیخان گفت :

ــ اجازه بده من‌زودتر این‌دختررا بمادرش‌برسانم که می‌ترسم ازغصه دق‌کند .

احمدعلیخان خواست بگوید پس شام‌چه میشود وبهتراست بعد ازصرف‌غذا برودولی فرخ قبول‌نکرد ووعده داد در فرصت دیگری بمنزل دوستش‌بیاید .

آنگاه احمدعلیخان توجه فرخ‌رابحال رقت‌آور سیاوش ــ میرزا معطوف داشت ولی‌باتندی‌جواب‌شنید :

ــ مرا با اوکاری‌نیست‌توهم‌دیگراینجانمان !

دیگر جای‌صحبت‌نبود جلالت باعجله‌چادر سیاهش‌رامرتب کرد ودرحالی‌که‌قلبش‌باومیگفت باین‌صاحب منصب جوان بایستی اعتماد داشته‌باشد باشوق‌زیادی‌که‌برای دیدارمادرداشت‌بدون‌تامل درعقب سرفرخ بسوی مرکزشهر براه‌افتاد.

* * *

شاهزاده قریب نیمساعت در آنحال درصحن باغچه ماند ، خون زیادی ازپیشانی‌وکنده‌اش رفته‌بود ولی اینك در اثر سرما جریان‌آن بند آمده‌بود محمد تقی‌که بواسطهٔ برقراری حکومت نظامی‌جرئت رفتن‌بشهر رانداشت تا مبادابدست‌قزاقها بیفتدمدتی دریشت جهاردیواری‌که‌روبروی باغچه مشهدی‌رضابود مخفی‌شده‌و ازدور بادقت‌کوش فرا داده‌بود تابداند چه پیش‌خواهدآمدوچون پس ازمدتی صدای پای‌صاحب‌منصب‌قزاق راشنیدکه‌باجلالت‌بطرف شهرمیرفتند ودرپی آن‌سکوتی برقرارشد کم‌کم بخود جرات‌داده برای اینکه‌بفهمد بالاخره‌چه برسرآقا آمده آهسته وارد باغچه که‌همچنان درش بازمانده شد و آرام‌آرام‌بطرف‌اطاق میرفت‌که

ناگهان پایش در تاریکی به سیاوش میرزا خورد ، محمد تقی بسیار ترسیدو باخود تصور کرد که اربابش کشته‌شده‌است پس با نگـرانی کبریتی روشن‌ساخت‌وهمینکه سیاوش‌را زنده ولی‌مجروح ونالان‌دید آهی کشیده گفت :

ـ قسمت ومقدر اوهمیشه دعوا ومجروح‌شدن‌است !

در این‌هنگام شاهزاده چشمان‌را بازکرده درحالی‌که از درد مینالید گفت :

ـ سرم خیلی سنگین است .

محمدتقی دیگر تامل‌نکرده زیربازوی‌شاهزاده مجروح را گرفته‌و آهسته‌آهسته اورا باطاق بردودرمیان تخت خوابی‌گذارد که‌برای عیش وخوشگذرانی‌اش‌آماده‌شده‌بود ، رنگ سیاوش‌بسیار زردشده‌وهرچند دیگرازجراحاتش خون‌نمی‌آمد ولی‌محمدتقی از آن‌نگرانی داشت‌ومیترسید چنانچه تاصبح دکتری نرسد خطـری متوجه اربابش بشود امـا چاره‌ای نبودپس چراغ را خاموش‌کرد وشاهزاده را بحال خود گذارده خود در انتظار رسیـدن صبح‌در گوشه‌ای خفت .

فصل بیست‌وششم

محبوسین

یك‌هفته ازشب کودتا گذشته‌بود اقدامات دولت‌جدیدامیدبخش جلوه‌کرده ومتجددین وعلاقمندان بوطن‌آرزوهای خود را یك‌یك‌برآورده میدیدند و بیکدیگر تبریك میگفتند و انتظار اصلاحات بزرگتروسیعتری‌را میکشیدند آخوندهاازدخالت‌درکار دولت منع‌شده علمای‌سیاست‌باف بزندان‌رفته ورجال‌وبزرگانی‌که بمیهن‌علاقه نداشته وکوچکترین قدمی برای بهبود وضع مملکت

پیش نگذارده بودند دستگیر شده وروزگاری بخواری درزندان می گذراندند ، دیگر قلمها روی کاغذ برای نوشتن توصیه بنفع پسر بیکاره وبستگان جاهل بحرکت درنمی آمد و این قبیل عناصر هر روز تحت عناوینی سربار خزانه دولت نمیشدند زیرا همه کسانی که شب وروز برای رضایت خدا یادراثر دریافت پول ورشوه چنین توصیه هائی میکردند یك وچنین فشارهائی بدولت وحکومت می آوردند دربند زندان افتاده وحتی شبح مجازاتهای سختی هم در بالای سرشان سایه افکنده بود !

اما انتظار مردم از حکومت جدید خیلی بیش ازاینها بود ولی معلوم نمیشد چه عواملی رئیس دولت را ازانجام آن باز میداشت وهمه کسانی که دل بسته بزادبومشان بوده وکوتاه شدن دست زمامداران بی کفایت رااز کارها آرزو میکردند هرروز خود را برسیدن فردای بهتری دلخوش میساختند تا مگر خواسته هایشان برآورده شود وشاید همین کوتاهی در مجازات و تنبیه زمامداران نالایق بزرگترین خبطی بود که دولت جدید میکرد .

دریکی ازاین شبها جمعی که وجه مشترك شان خودخواهی وبی کفایتی در ادارهٔ امور مملکت و بی علاقگی به مقدرات وطن بود در طالار فوقانی عمارت قزاقخانه گردهم نشسته بودند اینها همان کسانی بودند که درروز اول کودتا دستگیر شده ودرآن محل بصورت زندانی محترم روزگاری میگذراندند، درمیان آنان ارهمه نوع سیاستمداران دیده میشد ، وجه تمایز آن جمع بایکدیگر همانا آنچه بود که روی سر گذارده زیرا بعضی کلاه بزرگ معروف به نظامی وبرخی کلاه قیفی وجمعی عمامهٔ سیاه ویا دستارسفید داشتند .

سیدی مرتباً دعا میخواند واستغفار میکردو هرچند لحظه بالهجهٔ ولایتی خود قسم یاد مینمود که رئیس دولت خائن بوده وقطعاً بی دین ولامذهب است آنگاه روی را برفیقش که عمامهٔ سفیدی برسر داشت میکردو میگفت ،

این‌شاهزاده‌ها آنقدر گناه ومعصیت کرده‌اند که مسلماً بـه بهشت نخواهند رفت فقط من و تو هستیم که غرفهٔ برای خوددر آنجا دست وپا کرده‌ایم ومسلماً یکسر بآنجا بیاحالا که قرار است شهید بشویم خواهیم‌رفت باهم‌در این‌دنیا وداع کنیم ووعدهٔ‌ملاقات درآخرت را بگذاریم !

درپی‌این گفتهٔ‌سید مراسم‌وداع غم‌انگیزی بین او وآخوند صورت‌میگرفت که‌بوداع‌دوطفلان بی‌شباهت نبودو موضوعی برای تفریح‌و خندهٔ‌سایر محبوسین فراهم‌میشد .

سیدبسیار عصبانی‌بود وچون‌هنوز بانجام نقشه‌هائیکه برای فریب‌دادن مردم‌ریخته بود کامیاب‌نشده‌بودو پی‌درپی‌قسم‌یادمیکرد که اگراز آن‌مرگ حتمی‌نجات یابد دیگر فرصتی به بیدینها نداده نه‌فقط نخواهدگذارد که چشم‌و گوش مردم بیش این‌بازشود بلکه با تمام‌قوا ووسائل‌خواهد کوشید تادنیادنیاست‌هموطن‌هایش‌در جهل‌و نادانی‌بمانندوحتی نسلهای آینده هم‌نتوانند از جهان بزرگ، و ترقیات علمی‌وصنعتی دیگران بوئی‌ببرند .

درگوشه‌ای ازآن‌طالار شاهزادهٔ کودتا قدی‌باحالی‌مضطرب ومشوش‌طاسی رادر دست‌گرفته بودوبا برادروچند نفرازهم‌قطارهای محترم‌مرتباًروی فرش‌طاس‌میانداختند وهرباره ازعددی‌که می‌آمد برای‌خودتفألی‌میزدند بشاهزاده بسیار بدمیگذشت، البته‌زندگی‌خوشی که‌چندی پیش‌در اروپا گذرانیده وگیلاس شامپانی‌که بسلامتی ختم استقلال‌ایران درآن‌مجلس باشکوه‌در لندن‌نوشیده بوددر خاطرش نقش‌بسته وچون‌گردش روزگاررا درنظرمی‌آورد فیلسوفانه زمزمه میکرد :

ـ راست‌گفته‌اند که‌دنیاخیلی زیرورو دارد ، رویش‌رادیدیم اینهم‌زیرش !

شاهزادهٔ دیگری‌که موهای‌سفیدی داشت‌وعینکی باعدسی‌ـ های ضخیم‌برچشم‌گذارده‌بود پی‌درپی باصدای‌کلفتی هومیانداخت

وبچه‌ها رانزدخود می‌خواند وچون کسی بسروقتش نمی‌آمدوصدای درشتش‌هم گوش‌سایر زندانیان‌رامیخراشید عاقبت‌یکی ازمحبوسین طاقت‌نیاورد وبخودجرأت داده‌بآن رفیق مزاحم یادآوری‌کرد ،

ــ حضرت اقدس والا فراموش فرموده‌اند که‌اینجا دولت ارگ‌نیست بلکه‌اینجا راه‌رفتن به‌چوبهٔ‌دار است !

رنگ‌شاهزادهٔ پیرمرد تغییر کرد وباتعرض‌گفت ،

ــ خجالت نمیکشید حیانمیکنید . این دست مزد خدمات چندین‌سالهٔ من‌است . شمادیگر چرابايد يك‌چنين حرفهائی بزنید راستی‌که همه‌چیز ازمیان مردم‌این مملکت‌رفته است !

دراین هنگام یکی دیگراز رجال سالخورده‌که چند باری بحکومت ایالات رفته واینك درگوشه‌ای خزیده و مرتباً تسبیح میانداخت خودرا واردمشاجرهٔ آندوکرده باافسوس تمام‌گفت ،

ــ آقاجان ، ماهرچه‌میکشیم‌از دست خودمانست من‌همیشه می‌گفتم آنقدر منهیات نکنیدآنقدر با اروپائی نشست وبرخاست ننمائید آنقدرباین کفار دست ندهید بگذارید همانطوریکه آباو اجدادمان رفتارمیکردند خودمان بمانیم خودمان ، قبول‌نکردید وبحرف‌امثال من پیر مردگوش ندادید به بهانهٔ دیپلماسی گرد اروپائیها گردیدند وباآنها نه‌تنهامعاشرت کردید بلکه مهمانی و ضیافت‌هم برایشان راه انداختید و درسر میــز شراب و شامپانی بــاهم‌نوشیدید وداديددرروزنامه‌برای‌گول‌زدن‌مردم بنویسندشربت وآب‌میل‌کردید، درمقابل شرع قانون جزای عرفی درست کردید بدست‌وپائی که‌امثال مامی‌بریدند عیب‌گرفتید یقهٔ چرکین حضرت آقا ... رادست انداختیدمجلس‌بازی ومشروطه‌درآوردید میکرب برایمان خلق‌کردید و نوشیدن آب جوشیده را توصیه نمودید ، انژکسیون زدیدتاکارما ومملکت رابااینجا رساندید !

آنوقت‌با حرارت‌تمام اضافه‌کرد ،

ــ حالابکشیدکه همه‌تقصیر خودتان است !

لحظه‌ای همهٔ حضار سر بزیر انداختند و گوئی در دل از گناهان خوداستغفار می‌کردند عاقبت‌سید سکوت را شکست و آن جمع‌را ازحالت‌مهموم ومغموم بیرون‌آورد :

ــ هرچه‌فرمودید صحیح‌است ولی‌فراموش نفرمائید که در حدیث‌آمده است‌زجر ومشقت‌برای‌کسانی است‌که باین‌دنیاوظواهر فریبنده‌اش نظری‌ندارند، معصومین هم‌مانند ماهمیشه گرفتارعناد وظلم‌و شقاوت کفارو بی‌دینان بوده‌اند !

بشنیدن این‌جمله اشك دیدگان محبوسین سرازیر شد و یکمرتبه‌دسته جمعی‌از سیدپرسیدند :

ــ یعنی حضرت‌آقا ... قول می‌دهند در عوض این زجر و مشقت‌ها که‌در این‌گوشهٔ‌زندان‌می‌کشیم همگی‌یکسر به‌بهشت‌خواهیم رفت‌ودر آنجاجاومکان خواهیم‌داشت ؟

سیدکه ازکارهای‌زشت‌آنان آگاه‌بود دیگرحاضر نشدوعده صریحی درین‌باب‌بدهدو فقط‌برای دلداری رفقاچند حدیثی‌خواند وآنها رابه‌آخرت خوش‌امیدوار ساخت !

براستی‌هم آن‌جمع‌اینك که‌برخلاف انتظارشان دربندافتاده بودند دلهای نازکی‌پیدا کرده‌بودندچه‌یکی‌باچشم گریان‌گفت:

ــ این‌بی‌حیاها حتی‌بمن فرصت ندادند به سرکشی اطفال صغیری بروم‌که در همین امسال ازکوچه وخیابان جمع‌کرده‌ام و دراین سرمای زمستان ازآنها نگاهداری میکردم و حالا میترسم در غیبت من نوکرها بی‌مراقبتی‌کنند وخدای نخواسته صدمه به بچه‌های بی‌گناه برسد!

دیگری‌که چندبار وزیر شده ولی‌آرزویش رسیدن بمقام ریاست وزرائی‌بود و شهرت داشت هردفعه‌که دولتی سقوط میکرد به تکاپو می‌افتاد ودرقبال‌گرفتن‌فرمان‌رئیس‌الوزرائی‌حاضر میشد ازطلب‌موهوم خود ازدولت صرفنظر کندبالحن مظلومانه میگفت،

ـ این مردم خیلی حق ناشناسند شمااگر خدمات‌وزحمات مرا بنظر بیاورید...

شاهزادهٔ کوتاه قد سررا بعلامت تصدیق پائین آورد ولی گوئی تصدیق او بعاشق‌و دلباختهٔ مقام ریاست وزرائی خوش‌نیامد چه با تعرض گفت:

ـ شاهزاده جون ، تو دیگر خود را مانند غوره داخل میوه‌جات نکن توآنوقت که من برای این مملکت شب‌و روزفدا-کاری میکردم بچه بودی وکسی تورا ببازی نمی‌گرفت!

بشنیدن این جملهٔ آبدار و توهین‌آمیز پدر شاهزادهٔ کوتاه قد چشمهای‌غضب‌آلود خودرا بجانب آن طلبکار دروغین ازدولت انداخت و باصدای کلفت خود باعتراض برخاست :

ـ آقا دیگر از حد خود خارج نشوید و به نور چشم‌عزیز من توهین نکنید او از زمان حکومت کرمانش هرچند درآنوقت هم بیش از هفده هجده سال نداشت جزء میوه‌جات در آمد !

شاهزاده کوتاه قدگوئی از دفاع پدر خوشحال نشد چه‌بار دیگر سررادرپیش دلباختهٔ ریاست وزرائی فرودآورده باشکسته نفسی گفت:

ـ حق باشماست ، شخصیت سیاسی من از زمان قرار داد برسرزبانها افتاد ولیاقت وکاردانی‌ام ازآن تاریخ بـرای مردم حسابی وچیز فهم معلوم شد!

عاشق مقام ریاست وزرائی هم دنبالهٔ هذیانهایش‌را گرفته بود :

ـ بلی اینهمه خدمات کردم ، برای مردم مشروطه گرفتم، پول ارث‌پدری خود را خرج کردم اینست قدرشناسی مردم!

دل سید بحال زار او سوخت و برای دلداریش گفت:

ـ چه غصه میخوری ، اگر رئیس‌الوزراء نشدی اما چون در این راه سرت را از دست خواهی داد در عوض با شهداء و

معصومین محشور خواهی شد!

اجتماع محبوسین در یکجا به‌آش شله قلمکاری شباهت داشت چه در میان‌آنها نمونه‌از همهٔ رجال وسیاستمداران باصور مختلف دیده میشد بعضی قدیمی و بظاهر متدین بودند وبرخی مشروطه طلب وداعیهٔ تجدد خواهی داشتندو عده‌ای خود راهنوز پای بند برژیم استبداد میخواندند و دسته‌ای از ریشهای بلندوسبیلهای کلفت برخوردار بودند وچند نفری هم باصورتهای تراشیده‌بین آنان‌بچشم‌میخوردو بالاخره عده‌ای‌ازآنها درویش‌وار باآن روزگار ناگوار میساختند و بعضی با افاده و تکبر زیاد از کثافات وگرد وخاك آن‌زندان مینالیدند.غالب‌شبها آن دسته‌که نمازشان هرگز ترك نشده‌وهمانهائیکه‌درسراسرعمرشان‌حق‌هیچکس راپایمال نکرده ونه‌فقط به‌رعیتی‌آزار نرسانیده بلکه همواره در فکرآسایش‌هم‌نوعان بوده وفکر وذکری جز لعن به خائنین‌وطن نداشتنداز معممین سیاه و سفید درخواست میکردند برای آنها روضه بخوانند تا شایددرعوض اشکهای خونین‌که فرو میریختند وقلبشان‌پاك‌میگردیدائمه بخوابشان بیایند وعلت این بی‌مرحمتی از جانب درگاه‌خداوند را بآنان بگویند!

سید این درخواست را میپذیرفت و مرثیه میخواندآنگاه جمعی میگریستند و بسر وپیشانی میزدند در این میان هربارکه صحبت هفتاد و دو تن پیش میآمد شاهزاده همانطوریکه لیره‌های طلارا در سابق شمرده بود زندانیان را شماره میکرد وچون‌عدد به پنجاه و هفت بیشتر نمیرسید با تأثرآهی می‌کشید،

ـ بدبختانه به هفتاد و دوتن هم نرسید.ایم!

گرچه این‌آرزوهم ممکن‌بودبزودی‌برآورده شود چه‌دولت متنفذین ایالات‌وولایات راهم‌از نظر دور نداشته بود وهم‌قطاران خراسانی وکرمانشاهی و زنجانی درشرف‌آمدن بتهران و تحویل شدن به محبس بودند و باین ترتیب تعداد هفتاد و دو بزودی

تکمیل میگردید.

در پایان این روضه‌ها یکی از محبوسین که ازرجال دربار مظفری بود وسمت خاصی‌را درآن دستگاه داشت ودرآن اواخر والی ایالتی شده‌بود مشتی به‌کلاه‌نمدیش میزد وناله‌کنان‌میگفت،

ـ من دیگر چه تقصیر کرده‌ام که باین وضع گرفتار شدم‌من که جز این خیالی نداشتم که دولتی ائتلافی مرکب از تمام‌رئیس الوزراءهای سابق تشکیل دهم وکار این مملکت را یکسره کنم !

این مطلب‌را درست میگفت زیرا هربار که دولتی ازکار برکنار میرفت او به دست و پای میافتاد و بوسیلهٔ محارم وعدهٔ پرداحت سی‌هزار تومان‌آنهم بعد از احراز مقام رئیس‌الوزرائی برای مقام عالی میفرستاد و خود راداوطلب پروپا قرص وشایسته وزبردست برای‌قبول مسئولیت‌معرفی‌میکرد.شاید هم‌حق با اوبود زیرادر مملکتی که جوانان تحصیلکرده‌و معدودش‌هم‌تملق ورشوه‌خواری را پیشه سازند و حلقهٔ خدمتگزاری برجال نادان را بر گردن نهند میبایستی امثال او دعوی سیاست‌مداری را بنمایند !

هرچند مجمع محبوسین جمع‌بود و از بیشتر مسئولین‌وضع دلخراش مملکت نمونه‌ای‌بین‌خود داشت اما گوئی هنوز در نظر مردمی که اززمامداری‌آنان به‌تنگ‌آمده بودند تعدادشان تکمیل نشده بود چه در میان‌آنان‌همهٔ عناصر بی‌بو وخاصیت و پیشروان جاهل و حکام غدار و نمایندگان مجلس بیعلاقه بسرنوشت مردم ومعاندین‌بامعارف‌ودزدان‌خزانه‌مملکت‌وبالاخره‌هوچی‌های‌بازاری دیده نمیشدند.

اما رئیس دولت که به یك‌چنین‌اقدام‌خطیری‌دست زده بود چه‌گناهی داشت وچگونه می‌توانست بدون‌کمك و پشتیبانی ملت دفع شر همه‌این طفیلی‌هارا یکجا و یکمرتبه از سر مردم بنماید ولی‌آیا ملت شش‌هزار ساله‌آمادهٔ فداکاری وجانبازی بود یاچون در یکی دوقرن‌اخیردریوزگی راپیشهٔ خود ساخته‌نیل‌بهمه‌آمال‌را

از راه نذر و نیاز جستجو میکرد بآسانی حاضر نمیشد بخود تکانی بدهد و هنوز هم نمیخواست بالاخره باین حقیقت اعتراف کند که خلاصی از آن روزگار ناگوار ازجمله رنج و زحمت مسافرت با الاغ و گاری در قرن بیستم جز بوسیلهٔ کار و دانائی میسر نیست!

طبعاً هیچیك از محبوسین از وضع سخت و غیرمترقبه‌ای که پیش آمده بوددل خوشی نداشت بخصوص که هر کدام از یکی از لذات خود محروم شده بودند یکی صیغهٔ شنگولش را که هرشب چندین ساعت پایش را میمالید درکنار نداشت و دیگری که معتاد بود چون نمیتوانست با خیال راحت تریاك خودرا بکشد هر دفعه دندان درد یا گوش درد را بهانه میکرد و باطاق دیگری میرفت ، سومی اینکه مجموعهٔ کتب دعایش را نگذارده بودند بزندان بیاورد شکایت مینمود و سید چون جل و پوست عوام فریب خود را درزیر پای نمیدید متأثر بود و شاهزادهٔ کوتاه قدیم هم اینکه صورت حسابهای بانکهای لندن و منافع لیره را پیش چشم نداشت متأسف بود و بخود دلداری میداد که خوشبختانه پیشکار مورد اعتماد و کاردانش را دستگیر نکرده‌اند واو همه را مرتب و منظم در جای امنی نگاه خواهد داشت!

آن شب که با خواننده بسروقت محبوسین رفته‌ایم زندانیان معززومحترم بسیار آه وناله کرده و اشکهای خونین زیادی جاری ساخته بودند زیرا سید روضهٔ غم‌انگیز و پرشوری برایشان خوانده بود وچنان درباره جزئیات واقعه موشکافی کرده و داد سخن داده بود که دیگر برای هیچ سنگدلی طاقت تحمل نمیماند تا چه رسد به آنان که هریك خودرا مانند یکی از شهدا مظلوم و بی گناه اینك در پنجه قهاری گرفتار میدیدند حق هم ظاهراً با آنها بود زیرا بعقیده خودشان چه گناه ومعصیتی را مرتکب شده بودند که اینسان بدبخت و بیچاره شده وچهار اسبه بجانب مرك بروند مگر همین‌ها نبودند که درسال قحطی از بس بحال زار مردم گریسته بودند ناچار شده بودند عینك دودی

بچشم بگذارندتا بیش از آن حال زار گرسنگان را نبینند و متاثر نشوند مگر همین‌ها نبودند که برای غمخواری باغارت زدگان ارومیه وحریق زدگان آمل آنچنان جانفشانی کرده بودندتا آنکه تمام پولی که جمع شده بود درهمان مرکز از میان برود ، البته کسانی که برای کمك بمردم بی‌نوا وتامین رفاه آنان یك چنین فداکاریهائی کرده باشند چگونه میتوانستند برای گرفتاری ناگهانی و بی‌علت وسبب خود متاثر نشوند. آنوقت غفلتا نیمه شبی سید ماجراجوئی بیاید وهمهٔ آنها را دربند بیاندازد . باین فکر دیگر ازجای در- میرفتندوپای را ازدایره دین ومذهب اجدادی بیرون گذارده وبه زمین و زمان لعنت فرستاده وکفرمی گفتندو دریك چنین حالی شاهزاده بزرگوار دوپسرش را درآغوش میگرفت و دستها رابجانب آسمان بلند میکرد .

ـ خدانکند که مرا مانند مسلم ازشما دوطفلان جداسازند!

آنوقت سید که دلش بحال شاهزاده میسوخت حانی میشدو برای تقویت روحیه شاهزاده میگفت :

ـ آندورا بمن بسپار چون خودم مسلما به بهشت میروم آنها را باخودم خواهم برد .

اشك پیرمرد بشنیدن این وعده از ذوق جاری میشد و در حالیکه دست سیدرا میبوسید باسپاسگزاری میگفت :

ـ خداوند بشما عمر دهد که خیالم را از این بابت آسوده کردید !

هرچه بیشتر ازشب میگذشت وتاریکی فزونتر میگردید بر میزان حزن واندوه آن رجال سالخورده افزوده میشد حالا در آن طالار که باچندچراغ نفتی روشن شده بود هر کدام سررا بگوشه‌ای ازدیوار تکیه داده روز جزا وچوبهٔ دار را پیش چشم آورده و در اندیشه دوروردرازی فرورفته بودند ، سکوت کاملی برقرارشده بود که فقط گاهگاه باهق هق گریهٔ یکی ازمحبوسین ویا بینی بالا کشیدن

دیگری برهم میخورد دراین هنگام صاحب‌منصبی که کشیك‌را بعهده داشت‌وارد شد وآماده بودن شام‌را اطلاع داد وچون متوجه‌قیافه های‌گرفته و چشمان پر از اشك زندانیان شد خنده‌ای کرده با تمسخر گفت :

ــ معلوم میشود آقا سید در عوض همه چیز روضه خواندن را خوب بلد است!

سید با شکسته نفسی در حالی‌که سرش را از تأثر تکان میداد گفت :

ــ آقا چه فرمایشی میفرمائید بیان بنده قاصر وعاجزاست این بیچاره‌ها خودشان خیلی دردمندند!

هر چند بیشتر حضرت اشرفها زندانی شده بودند ولی پیشکارهای زبردستشان خود را از تك وتا نیانداخته هرروز در ساعت مقرر بدرخانهٔ ارباب میرفتندو بمستخدمین خانه دستورهائی میدادند بااعتمادتمام‌بآنان میگفتند که دست حق ار سراربابشان کوتاه نخواهد شدویك سید‌مهاجراجو وچند دسته قزاق نخواهند توانست بروجود مبارك حضرت اشرف کوچکترین‌صدمه‌ای‌بزنند ضمناً بعضی از روزها مخصوصاً باین قصد ونیت که موضوع درشهر شایع‌شود بگوش‌خدمه میخواندند که خود رئیس‌الوزراء شب پیش به قزاقخانه رفته و از زندانیان معذرت خواسته است وعلت‌عمل ناشایستهٔ‌خودراحفظ‌جان‌زندانیان‌ازدست‌حمله‌وتعرض‌مردم‌بی‌سروپا بیان کرده‌ودرآخرهم وعده داده است همین که درظرف چندروزه آینده وضع دولت محکم‌تر شود هریك ازحضرات را باجاه‌وجلال به منزل‌هایشان‌باز خواهد گرداند .

آشپزخانه‌های دولت ارگ‌هاهم همچنان بکار مشغول بودو هرشب چند نفرمستخدم مجموعه‌های‌مسی بااغذیهٔ‌گوناگون‌ورنگین را روی سرگرفته‌به قزاقخانه میبردندآنشب هم هنگامی که‌صاحب منصب وارد طالار شد وآماده بودن شام‌را اطلاع میداد مجموعه‌ها

رسیده بود واینك قزاقها آنها را روی سفرهٔ بالا بلندی در اطاق دیگری چیده ومنتظر بودندکه حضرات بیایند و بااستشمام بوی خوش اغذیهٔ لذیذ اشتهایشان بحرکت درآید.

پیش ازهمه سیدخودرا برای رفتن سرسفره حاضر میکرد او ابتدا باآستین چرکین لبادهاش اشکهای خونین‌را ازرخ خود پاك نمودوچند بار بینی‌اش را بالاکشیدآنگاه عصا زنان متوجه اطاق سفره خانه شد وبدیگران یادآوری میکرد:

ــ من بروم آنهارا تبرك کنم تا شما بیائید!

وهمینکه برسر سفره رسید بی‌اختیار پاهایش‌سست شد ودر برابر قاب چلو نشست و باشتاب تمام دستهارا در میان دوری فرو برد وچند مشت بزرگ دربشقابی ریخته‌هرمی‌از برنج‌سفید ایجادکردآنگاه ظرف از خورشت راکه از خانهٔ شاهزاده آورده بودند روی‌آن سرازیرکرد سپس با اشتهای تمام بخوردن مشغول شد آن رجل زندانی هم که همواره در غم فقدان کتاب دعایش میگریست برای اینکه مبادا قاب چلوکه دست خوردهٔ سید است نصیب دیگری شود با عجلهٔ تمام‌ظرف خالی خورشت راکه چرب بود برداشته ومقداری چلو درآن‌ریخت‌و درحالیکه ذکر میکرد آرام‌آرام از حضرت آقا سید در خوردن پیروی مینمود.

حالا یك‌یك محبوسین بکنار سفره‌آمده بودند وبا اینکه قلوب‌شکسته‌ای داشتنداماچون اغذیه بس‌لذید واشتهاانگیز بنظر میآمد دیگر نتوانستند از خوردن خود داری کنند.

از دستگاه شاهزاده که درشرق شهرمنزل داشت قاب‌بزرگی از پلوآورده بودندکه سیدوچند نفردیگر مقداری ازآنراخورده بودندولی‌هنوز باز قسمتی‌دست نخورده مانده بود شاهزادهٔ‌تنومند که چهار زانو درکنار سفره نشسته بود بازحمت‌کفگیر را بمیان قاب رسانید و مقداری برنج برداشت وخواست در بشقاب خود بریزدکه ناگهان جسم‌کوچکی با صدای خفیفی در میان بشقابش

افتاد پس بـا تعجب تمام بـه تصور اینکـه آشپز دقت نکرده و شیئی خارجی‌واردیگ‌شده است خشمناك‌دست‌را نزدیك‌آن برد آنگاه باتعجب قوطی‌مقوائی کوچکی بسان قوطی‌حب‌بدستش خورد پس‌چون رفقاراسر گرم‌خوردن‌بدید آرام‌وبی‌صداقوطی‌را برداشته و درآنرا بلندکرد و در میان‌آن چشمش بکاغذی افتاد ، دراین هنگام شاهزادهٔ کوتاه قدکه سر را بلندکرده و قوطی را دردست عموزادهٔ گرام میدید با تعجب و کنجکاوی پرسید ،

ـحضرت اقدس والاحب برای تقویت میل میفرمایند ؟

بشنیدن این گفتگو محبوسی که نزدیك بودند سر را بلند کرده متوجه شاهزادهٔ تنومند شدند.

اوهم که‌قزاقهای‌مستحفظ‌رادورازخودشان‌میدیدآهسته‌پاسخ‌داد،

ـبنظرم بوی امیدی‌می‌آید!

دست سیدکه برای برداشتن خورشت‌آلو درظرف فرو رفته بود همانجا بی‌حرکت ماند ، لقمه بزرگی که داوطلب مقام‌ریاست وزرائی در دهان‌گذارده بود میان لپ‌هایش‌گیر کرد .

آن‌کاغذ چه بود؟

فصل بیست و هفتم

آوارگی حاجی‌آقا

در بالای اطاقی‌که با فرشهائی از جنس متوسط مفروش و دیوارهایش باگچ سفید شده بود کرسی بزرگی‌قرارداشت که‌روی آن‌پارچهٔ قرمز رنگ‌خانه‌خانه مشهور بچادرشب گسترده شده ودر سه‌طرف‌آن‌تشکهائی از پارچهٔ چرکتاب افتاده بود، پشتی یکی از اطراف‌کرسی برداشته شده وبصورت رختخواب پهنی درآمده بود

که در آن هنگام دو نفر در میان آن خوابیده بودند از آندو فقط سرهایشان اززیر لحاف کرسی بیرون بود که برمتکائی تکیه داشت یکی از آنان مردجاافتادهٔ بود که موهای وسط سرش تا پشت گردن تراشیده شده و ریش توپی حنائی رنگش هم در آن لحظه از لحاف بیرون مانده بود اما سر دیگر متعلق بزن جوان و زیبائی بود که در کنار آن مرد درطرف کرسی آرمیده ودر آن موقع گیسوانش پریشان روی متکا افشان بود. با اینکه از طلوع آفتاب چندساعتی میگذشت واشعهٔ زرین آن تاوسط اطاق پیش آمده بود گوئی آن ظاهر مسلمان دل از آغوش آن زن وجیه برنمیکند و در فکر برخاستن و نماز گزاردن نبود گاهی بخواب میرفت وصدای خورخورش بلند میشد و زمانی چشمان را بازمیکرد وسررا نزدیك همخوابه برده واز تماشای رخ زیبای او حظی میبرد وتبسمی درگوشهٔ لبهایش پدیدار میگردید آن مرد که حاجی و از اهل بازار بنظر میآمد چهرهٔ زنندهای داشت که در آنساعت صبح زنندهٔ تروکریه ترهم شده بودزیرا چشمان بیمارش بر اثر خواب سنگین شب که معمولا درنتیجهٔ نوشیدن چند گیلاس عرق دست میدهد بیشتر رویهم افتاده وترشحات سربی رنگی اطراف آنهارا گرفته بود ودهان و دندانهای زردش که گوئی هیچگاه به مسواك آشنا نشده بود ناپاك تر و زشت تر جلوه میکرد.

حاجی بود ودرخانهٔ ملکی اش که پول آنرا بزحمت کاسبی کرده بود در آغوش زن حلالش آرمیده بود ولی گویا نه خانه خانهٔ او و نه آنزن درست زن شرعی وحلالش بود اکار وکاسبی وباصطلاح خودش تجارت حاجی بخوبی جریان داشت و درعرض چند سال ثروت نسبتا هنگفتی بدست آورده وبا اهل وعیال متعدد روزگاری بخوشی میگذراند مقداری از سرمایه اش را هم به سکه های طلا و نقره درآورده درصندوق آهنی جای داده و درهمان خانه پنهان کرده بودیعنی یك روزی برو بچه هارا بشاهزاده عبدالعظیم فرستاده

بود تا زیارت و گردشی بکنند و خود با کمك یکی ازشاگـردان محرمی که در حجره داشت صندوق‌را بخانه‌آورده‌و درصندوقخانه زیر خاك کرده بود ، حاجی‌آقادرآنروزها بسیار نگران بود زیرا خیلی‌شهرت داشت که‌پولدارهارا میگیرندوهرچند بخود دلداری میداد که بمصداق «پول حلال برای صاحبش میماند» کسی سروقت او نخواهدآمد ولی‌خاطرش‌آرام نمیگرفت.حاجی‌آقا قریب سه‌سال بود که خانهٔ قدیمی‌اش‌رارها کرده و به محلهٔ جدید در شمال شرق طهران‌آمده بودوچون میترسید چشم مردم صدمه‌ای بخانهٔ نوساز و ساکنینش‌برساند بسلیقه مخصوص خود از درویش مرهب وملا ابراهیم یهودی وسایر دعانویسان چندین دعا و طلسم خریده و بالای‌سر درخانه‌آویزان‌کرده ودوشاخ‌گاوهم‌روی‌پشت بام‌گذارده بودبعلاوه روزهای پنجشنبه هم به‌دوآخوند محله هرکدام‌دهشاهی میداد تا برای اهل و عیال و همسایه‌ها روضه بخوانند و بهمین بهانه خانهٔ خودرا حسینیه لقب داده وچندی نگذشته‌بود که مادر مشهدی‌عباس نانوای محل‌وزن‌کربلائی جعفرمرحوم از همسایگان درصدد افتاده بودند به صندلی شکستهٔ‌خانهٔ حاجی‌که معمولا منبر روضه خوانها میشد دخیل به‌بندندویکی‌علاج سریع چشمان‌کورش راطلب‌کرده‌ودیگری درسرپیری برای خود شوهر سربراهی‌آرزو نموده بود،حاجی‌آقاهم این‌توسل‌دوزن‌را بصندوق خانه‌اش به‌ریش گرفته وخانه را مقدس خوانده وشبهای قتل درماه محرم منبری اجاره میکردوبابکار بردن مقداری‌گل روی‌پله‌های منبر تعدادی شمع ونیازازمؤمنین‌جمع‌آوری‌مینمود وبافروش‌شمعهای‌نیمه‌سوخته سالیانه ازینراه‌هم‌چندین‌تومان برسرمایه‌اش‌میافزود. بروبچه‌های حاجی‌آقاهم روی تمام درودیوار حیاط واطاقها عکس کشیده از جمله غلامعلی پسر بزرگ حاجی‌که بتازگی مکتب میرفت واسم خودرا بزحمت بلد شده بود بنویسد همه‌جا باخط‌بدش«این‌یادگار غلامعلی است » نوشته بود حاجی‌آقاهم هربارکه چشمش بـه‌خط

کودکانه‌و نه‌پختهٔ آقازاده میافتادچون خودش بهتر از آن نمیتوانست بنویسد حظ میکرد وخندان میگفت،

ـ راستی‌خوب گفته‌اند که هوش وذکاوت تا بوده وهست مال مازندرانی‌ها است .

حاجی‌آقا مازندرانی‌بودو اهل‌نور ، حاجی فراموش کرده بود که سالها درجوانی باهیزم‌شکنی روزگار گذرانده‌وچطورروزی بعقلش‌رسیده‌بود که بهترین‌راه‌ووسیله برای فریب‌دادن‌مردم‌جاهل همانا آخوندویاحاجی شدن است آنوقت چگونه بتهران آمده و چطور با مختصر پولیکه داشت خود راآقامهدی ازتجار معروف مازندران‌معرفی کرده وچگونه‌باگوش‌بری وکلاهبرداری سرمایه‌ا بهم‌زده وبالاخره‌چطور آقامهدی کم کم حاجی‌آقامهدی‌شده ورفعت‌ـ التجار بخودلقب داده‌بود .

حاجی‌آقا زن‌های‌متعدد وبچه‌هایش‌را بسیاردوست‌داشت و هروقت می‌دیدغلامعلی اسم خودرا یادگرفته و مینویسد نیشش‌باز شده میگفت .

ـ باباجان اینکه‌نمیشود توباید نوشتن اسم بابات‌راهم یاد بگیری‌ویادگاری‌مرا هم‌پهلوی مال‌خودت بنویسی !

وچون کودك‌میخندید حاجی‌آقاهم‌ازته‌جیب‌دراز لباده‌اش صد دینار درآورده‌دردست طفلش‌میگذاردو به‌مادر بچه‌میگفت ،

ـ اگرخروس‌قندی‌آمد برایش بخریدو یا اورا ببرید سر گذر یك‌ظرف هل‌و کلاب بخورد .

حاجی‌آقاایمان‌وعقیده‌ای جز بپول‌نداشت ومدتها بودبه‌ارزش سیم‌وزر پی‌برده بودو ازوقتی شنیده‌بودحاجی‌برازجانی باتمام‌خلق تندوکراهت منظرش توانسته بود بواسطه‌داشتن پول دختروجیه و درس‌خوانده آقای او ... الدوله‌رابعقد خوددرآورد ونه فقط خود از مصاحبتش‌محظوظ شود بلکه‌برای اینکه سایرمردم حتی‌ساقهای پای زن جوانش رانبیند رئیس‌الوزراء بی خاصیت را وادار سازد

بود چاقچور پوشیدن زنها را اجباری کند قدروقیمت پول‌را فهمیده بوداو وقتی‌سال قحطی پیش‌آمده وبچشم خود دیده بود که هرکس پول‌نداشت درکلبه محقر یا درکوچه‌وخیابان جان‌داده وهر پول داری درخانه‌زیباوقصر مجلل‌خودخوابیده وچاق‌ترشدوازآنچه بر سر فقرا آمد خم‌برابرونیاورد قدر این‌وسیلهٔ مبادله‌را بهترفهمیده بود وهمچنین ازوقتی‌که اتومبیل درتهران پیدا شده‌وراه رفتن‌به اروپا آسان‌تر گردید چون میدید هرپولدار یعنی هرکسی که‌ازراه خیانت‌ووطن فروشی‌وغارت اموال‌دیگران‌پولی بدست‌آورده‌پارکی ساخته واتومبیلی‌خریده‌وگاهگاه راه‌اوپارا پیش میگیرد به‌اهمیت پول زیادتر واقف شده بود و بواسطه همین تجربه ها دائم ذکر میکرد ،

ـ ای‌والله بابا خوب گفته‌اند اول پول‌وآخر پول!

از همه اینها گذشته هروقت جوانی وپیری خودش‌را درنظر میآورد ومیدید بااینکه در جوانی قیافهٔ بدی نداشت هیچکس باو اعتنا نمیکرد و حتی دست دختر عمویش را بعلت همین بی‌پولی از او دریغ کرده بودند وبرعکس حالاکه مال ومنالی بهم زده نه فقط سه‌زیبا رخسار درآغوش دارد بلکه هردختر جوان دیگری‌را هم که بخواهد میتواند خواستگاری کندآیا نمیبایستی به مقـام و منزلت ثول وثروت پی ببرد!

حاجی‌آقا دوست پول بود و دشمن علم ودانائی، زیرا اولا پول داشت وازدانش بی‌بهره بود ودرثانی بچشم‌خود میدیدکه در محیط اطرافش هرباپولی همه‌چیز دارد و هربا علمی درگوشه‌ای روزگاری بخواری میگذراند بنابراین‌نصیحت پیشروان جاهل‌را که میگویند « اطفال خودتان را بمدارس جدید نفرستید زیرابه پایه دین وایمانشان خلل وارد می‌آید » به کار بسته بود و خیال نداشت بگذاردغلامعلی پای ازدایرهٔ مکتب ملاباجی بالاتر نهد.!

آنروزکه ما وارد اطاق خواب حاجی‌آقا شدیم قریب هشت

روز از شب کودتا گذشته بود و چون قرائنی پیش نیامده که نشان دهد توجهی بخانهٔ او مخصوصاً صندوقخانه‌اش دارند حاجی آقا از حال نگرانی تا اندازه‌ای بیرون آمده بود ولی چند روز بود که قیافه آشنائی را در نزدیك خانه‌اش میدید اما هرچه بخود زحمت داده بود بخاطر نمی‌آورد که چه وقت باصاحب‌منصب‌قزاقی‌رابطه وآشنائی پیدا کرده‌باشدصاحب منصب‌مزبورهم‌چندین بار نزدیك حاجی‌آقا شده‌ومثل‌این بود که میخواهد چیزی بگوید ولی‌هردفعه خودداری کرده بود.

شب آنروزیکه‌صبح‌حاجی‌آقادر کنار همخوابه‌اش میگذرانید حاجی خوابهای موحشی دیده بود که در بیشتر آنها همان صاحب منصب‌قزاق نقش‌مهمی‌را بعهده داشت ازجمله میدید درآن‌بهاریکه درپیش‌بودو بگفتهٔشعرا گلهاشروع به‌روئیدن‌و بلبلان‌نغمه سرائی آغاز کرده بودند حاجی‌آقا بی‌خانمان شده و بدون هیچ علت وسببی برو بچه‌ها واسباب‌وابزارش‌رادر کوچه ریخته‌وحتی‌وادارش ساخته بودند که برای تعمیر و مرمت یادگارهائیکه‌غلامعلی به‌درودیوارها نوشته بود مبالغی هم‌بپردازد حاجی از وحشت از خواب جسته و عرق‌سردی روی پیشانیش احساس کرده‌بودوچون بخاطر نمیآورد خانهٔ ملکی او مدعی داشته باشد بهیچوجه تعبیر آنرا نمی‌فهمید پس باخود شرط کرد که دیگر شب‌ها آش رشته‌وکشك لبورا با هم نخورد!

چنانکه گفته شد با اینکه آفتاب مدتی بود برخاسته و اشعهٔ زرینش تا وسط اطاق آمده بود حاجی‌آقا ازجای برنمیخاست وهر دم بابوسه‌هائی که از همخوابهٔ زیبایش میگرفت افکار پریشانش‌را از سرخود دور میساخت‌وخاطرمشوشش را تسکین میداد. ناگهان صدای درخانه که بسختی میکوفتند بلند شدحاجی‌آقا بی‌اختیار تکان خورد وغرغرکنان گفت:

- ببین جانم یك روزهم‌که میخواهیم کمی استراحت کنیم

نمیگذارند یقین باز این فراش پست یا تلـگراف لعنتی است و پاکتی آورده است!

چون حاجی‌آقا با تمام ثروت و مکنتش نوکری نداشت و از تاجرهـائی بود که شب‌آش کشك میخورد و روز برای اینکه اعتبارش در بازار بیشتر شود برای مردم از طعم و لذت ته‌چین بره که آشپزش پخته بود تعریف میکرد ناچار خواهر کوچك یکی از متعلقات حاجی که ظاهر برای کمك بکارهای خانه آنجا آمده وهروقت‌هم حاجی‌آقا فرصتی پیدا میکرد دستی به سر وگوشش میکشید به‌پشت دررفت و بـا صدای ظریف خود پرسید ،

ـ کیه ،چرا اینوقت صبح اینطور درمیزنید مگر سرآوردید؟

خواهر زن حاجی‌آقا باخود خیال میکرد کوبنده در قطعاً معذرت خواهد خواست وچنانچه پست یا تلگراف باشد چون انعامی باو نخواهند داد متنبه خواهد شد اما برخلاف انتظارش صـدای خشنی برخاست که با تشدد میگفت ،

ـ باجی زود زود دررا بازکن که باید اسلحه‌ها را ببریم!

حاجی‌آقا حالا باتنبان چلوار سفیدش از جای برخاسته وعبای نجفی آهاردارش‌را روی دوش انداخته با همان سروصورت نشسته نزدیك درآمده بود تا خود نامه و تلگراف را بخواند و چون اسم‌اسلحه را شنید سرفه‌ای کرده در حالیکه به شیطان لعنت میفرستاد با ملایمت گفت،

ـ آقا جان گویا اشتباه کرده‌ایـد اینجـا خانهٔ حاجی مهدی است !

اما صدای آن شخص که پشت درکوچه بود دوباره بلند شد،

ـ طبق راپورتهائیکه رسیده همان حاجی‌آقا مهدی مقداری اسلحه مخفی کرده و بایستی هرچه زودتر تحویل بدهد !

باین گفته رنگ از روی حاجی‌آقا پرید ناچار با ترس و لرز در را بازکرد ، او باخود اندیشیده بود با زبان الکن خود

مأمورین دولت را قانع خواهدساخت که او هرچند بهمه نوع مال دنیا علاقه داشته و دارد ولـی هیچگاه طالب اسلحه نبوده و از این متاع چیزی درخانه‌اش نیست که یکمرتبه‌صاحب منصب قزاق را که شب‌گذشته در خواب دیده بود با دو نفر قزاق دیگر در مقابل درخانه ایستاده دید ، رنگ‌حاجی که پریده بود زردتر شد و چون میدانست که در آنـروزها مخالفت و ایستادگـی در برابر قزاقهاو احکامشان چه عواقبی‌داردبا خضوع‌و خشوع تمام گفت :

ـ سرکار نایب تصور نمیفرمائید اشتباهی شده باشد ، آخر بنده را با اسلحه چه‌کار، من حاجی تاجر هستم‌وتجارتم هم معاملهٔ روده است !

ولی صاحب منصب قانع نشده با سختی‌گفت ،

ـ من مـأمورم ایـن خانه را تفتیش کنم و بـایستی مأموریتم را انجام دهم در عوض این حرفها بهتر است زودتر به زنهای خانه بگوئید چادر سرکنند تاما بتوانیم بکار تفتیش خود مشغول شویم!

حاجی هرچندکه مطمئن بوداسلحه درخانه نیست اماچون می‌ترسید در نتیجهٔ این تفتیش پولها و جواهراتش کشف شده از میان برود بار دیگر قسم وآیه خوردوحتی به‌کنایه فهماندکه‌اجر زحمات قزاقهاراچنانچه‌دست ازسرش بردارند بنحو شایسته‌خواهد داد، ولی‌از بخت بد او در تصمیم و ارادهٔ صاحبمنصب که باتحقیر او را مینگریست خللی وارد نشد ناچار حاجی‌آقا از ترس اینکه توقیف شود سررا بطرف حیاط برگردانده با دلتنگی تمام داد برآورد ،

ـ عزیز آقا ، سکینه خانم ، خودتان و دیگران چادرتان را سرکنیدکه نمیدانم‌کدام بیدین ولامذهبی خبر چینی کـرده و گفته است که من بدبخت وبی‌نوا درخانه‌ام توپ و تفنگ دارم!

عزیز آغا وسکینه خانم و دیگران با عجلهٔ تمـام خود را جمع وجور کرده هر کدام چادری بسر انداختند صاحبمنصب قزاق هم در جلو و دو نفر قزاق در عقب سرش وارد حیاط شدند اما حاجی آقا متحیر و متعجب میدید که صاحبمنصب قزاق احتیاجی به راهنمائی ندارد ومثل اینست که همه قسمتهای عمارت را میشناسد چه یکسر بجانب اطاق و صندوقخانه میرود ، از این بابت حاجی بیشتر نگران شد ودر دل گفت :

ـ معلوم میشود خبر چین‌ها همه سوراخ و سمبه‌های خانه‌را هم به‌آنها گفته‌اند!

پس با عجله عقب سر صاحبمنصب دویده با چشمان گریان گفت :

ـ خودتان خواهیددید که من اسلحه‌ندارم و بعد ازتفتیش‌ها هم خواهید فهمید که مرد مسلمان با خدائی را اذیت و آزار کرده اید !

اماصاحبمنصب اعتنائی‌به‌گفتهٔ‌حاجی‌نکردو همچنان بجانب اطاقی که محل نشیمن و خواب حاجی‌آقابود میرفت ، دیگرطاقت حاجی تمام شد باین فکر که مردان نامحرمی رختخواب و آثار غلت و واغلت او را خواهند دید و عصمت و ناموس خود و همخوابه‌اش برباد خـواهد رفـت دوان دوان جلو رفته مقابل درآن اطاق ایستاده باعتراض برخاست :

ـ آقا ترا بخدا اینجا تشریف نبرید اینجا دیگـر مرد نا محرم نباید برود آخر ما و شما مسلمانیم پس مسلمانی کجا رفته است ؟

این بار صاحبمنصب روی خود را بجانب او بر گردانده نگاه تحقیرآمیزی به‌حاجی انداخته خشمناك گفت :

ـ ساکت شو!

حاجی‌آقا بدیدن چشمان غضب‌آلود صاحب منصب برخود

ترسیدو بی‌اختیار آرام آرام عقب رفته راه‌را بازگذارد صاحبمنصب هم وارد اطاق شد آنگاه به دو قزاق امر کرد در حیاط انتظار او را بکشند چون باحاجی که ارزان در کناری ایستاده و به دیواری تکیه داده‌بود تنها ماند آنوقت پس از مختصر تأملی روی را بوی کرده با لحن تمسخرآمیزی از او پرسید ،

ــ خیلی از مسلمانی دم میزنی یعنی تو مسلمانی ؟

حاجی آقا که بواسطهٔ رفتن دو قزاق جانی گرفته بود پاسخ داد ،

ــ سرکار استغفرالله چه‌فرمایشها میفرمائید دیگر درمسلمانی این بندهٔ خدا شك نکنید که سزاوار نیست البته که من مسلمانم!

صاحبمنصب در چشمان حاجی خیره خیره نگریست و پس‌از لحظه‌ای پرسید ،

ــ معلوم میشود خیلی کودن‌هستی و هنوز مرا نشناخته‌ای؟

حاجی آقا بدون اینکه توهین صاحبمنصب را بروی خود بیاورد با چاپلوسی پاسخ داد ،

ــ خیال میکنم سابقهٔ ارادتی داشته باشم و در یك جائی خدمتتان رسیده باشم اما هرچه فکر میکنم بیادم نمی‌آید !

صاحبمنصب دیگر خودداری نتوانست و با تشدد گفت ،

ــ حاجی تعارفات دروغین را کنار بگذار تو خودت مرا خوب میشناسی ؟

این بار حاجی آقا بچهرهٔ صاحبمنصب جوان دقت بیشتری کرد گوئی یکمرتبه سوختگی و تیرگی سیمای صاحبمنصب به کنار می‌رفت و کم کم رخسار شاداب فرخ چنانکه در اولین روز در منزل حضرت آقا درمقابلش دوزانو نشسته بود پیش چشمش ظاهر میشد، قلب حاجی آقا فرو ریخت زبانش از حرکت افتاد بعد از سه سال صاحب خانه را در آنروزهائیکه هرچه قزاق و نظامی میگفت واجب الاطاعه بود در لباس صاحبمنصب قزاقی در برابر خود میدید ،

حاجی لحظه‌ای متحیرماند اماچون خیلی کهنه‌کار و به‌اصطلاح پوست کلفت ودیزی‌ازکاردرآمده بودباین خیال‌که قبالهٔ پابمهر وامضای حضرت آقارادر دست‌داردبخودجرأت داده‌آرام گفت،

ــ حالا آقا را بجا آوردم راستی این مدت‌کجا تشریف داشتید اینطورکه خوب نبودیاددوستان وارادتمندان بکنیدحق‌بود خبری میدادید تااقلاتهیه برای‌پذیرائی سرکار میدیدیم !

فرخ‌که میدیدحاجی آقاخیلی پادم سائیده است وباصطلاح میخواهد خودرا بکوچهٔ علی‌چپ بزندبا بی‌حوصله‌گی گفت ،

ــ حاجی‌دست ازاین تعارفات بردارد‌یگرنمیشود مرافریب داددوروئی وتقلب راکنار بگذار !

بشنیدن‌کلمات دوروئی‌وتقلب‌حاجی‌سخت‌برآشفت‌ویکمرتبه فریادبرآورد ،

ــ ایهاالناس بدادم برسید دین ومذهب‌رفت بیائید ببینید این‌جوان نپخته وجاهل‌که وظیفه‌دارد جان ومال ما مسلمانان را حفظ‌کند باین‌حاجی‌که خانهٔ‌خدا رفته چه‌میگوید !

آنگاه‌باشتاب بطرف‌پلکان دویده خواست به وسط حیاط برودو فریادرا بلندتر کندکه فرخ‌خودرا باورسانیده یقهٔ‌لباده‌اش‌را گرفت‌و باخونسردی تمام‌گفت ،

ــ حاجی دادوفریاد راه نیاندازکه هیچ فایده.ندارد گفتم درروئی وتقلب‌را کنار بگذار !

اماحاجی آرام‌نمیگرفت ودست‌از دادو فریاد برنمیداشت وحتی میخواست بافرخ گلاویز شودکه فرخ‌دهانهٔ موزر خودرا روی قلب‌پر ازتزویر اوگذارد ، حاجی‌که وضع‌را سخت‌دید ساکت شد وازترس جان‌به‌عجز ولابه‌افتاد فرخ‌هم که‌نمیخواست وقت خودرابا اوزیاد تلف‌کند باتشدد افزود ،

ــ گوش‌کن ، سه‌سال‌است‌شش دانگ‌خانهٔ ملکی مرا درازاء مبلغ‌دویست تومان‌که قرض دادی تصاحب‌کرده‌ای وبابا حیدر و

دایه‌ام راازخانه بیرون‌انداخته‌ای ...

حاجی‌آقا گفتهٔ فرخ راقطع کرد ،

ــ خیر آقا خلاف عرض کردند خانه‌را بمن فروختند قباله بمهرحضرت آقا... حاضر است‌میخواهید ...

ولی‌فرخ باواجازهٔ حرف‌بیشتر رانداد ،

ــ ازقبـاله دیگر حرف نزن تو خودت بهتر میدانی بچه طرین‌آنرا تهیه کرده‌ای ؟

توهین‌تلویحی‌که به‌حضرت آقاشدبه حاجی‌آقاگران‌آمد و بغیرتش خیلی‌بر خوردپس توبیخ‌کنان گفت ،

ــ دیگربه حضرت‌آقا ... تهمت‌نزنیدکه روانیست ، ایشان مردپاك ومسلمان تمام‌عیاری هستند !

فرخ‌که حوصلهٔ‌مباحثه نداشت‌در دنبالهٔ‌گفته‌اش افزود ،

ــ حاجی ، همانطوریکه گفتم‌دوروئی وتقلب رادیگر کنار بگذار وبایستی‌همین امروزخانه راخـالی‌کنی وجل‌وپوست واهل‌و عیالت را ازاینجا ببری !

بشنیدن این‌مطلب چشم‌حاجی‌سیاهی‌رفت اماپس ازلحظه‌ای اصل «سروجان فدای‌پول» بیادش آمدو دردل‌گفت یعنی‌من‌بگذارم باین‌آسانی‌خانهٔ‌مرا ببرند پس‌گوئی‌لوله‌موزررا که‌همچنان‌دردست‌فرخ بودفراموش‌کردچه باردیگر باهرقدرقوت‌داشت فریادبرآورد،

ــ راستی حیانمیکنید خجالت‌نمیکشید خیال‌میکنید قزاق شدیددیگر جان‌ومال مسلمانان در اختیار شماست و میخواهید با این‌حرفها مرااز سرخانه وزندگیم بیرون‌کنید !

اهل‌وعیال حاجی‌آقا که‌چند بارصدای گفتگو وحتی‌فریاد‌های حاجی‌راشنیده بودنداین دفعه‌که صحبت‌از آنان‌میشد به‌غیرت درآمدند ودسته‌جمعی بطرف‌اطاق فوقانی راه‌افتادند وچون تصور میکردند صاحب‌منصب قصدکشتن حاجی‌را دارد خواستند برسر او بریزند حاجی‌آقا هم‌که آنهارا دیدجرأت و جسارت بیشتری پیدا

کرده‌باین امیدکه رنهایش قشقرقی راه‌خواهند انداخت‌و اورا از دست‌فرخ خلاص‌خواهندکردروی راآنان‌کرده اشك‌ریزان‌ومظلوم وارناله برآورد :

ـ ببینید چه‌عهد وزمانه‌ای شده‌این صاحبمنصب اینجاآمده ومیگوید همین‌ساعت من وشما بایستی از خانهٔ ملکی‌مان بیرون برویم !

زنان حاجی‌بشنیدن این‌جمله دسته‌جمعی گفتند :

ـ ای‌وای خاك‌بسرمان چه‌حرفها !

فرخ همچنان‌آرام ایستاده وباین‌منظره تماشا میکرد وبه حقه‌بازیهای حاجی‌در دل‌میخندیداماازنان‌حاجی‌که ابتدامیخواستند برسرفرخ بریزند واگرممکن باشدباسوزن وسنجاقهای چارقدشان هم شده نیشهائی بدست و صورتش بزنندگوئی بدیدن لولهٔ موزر صاحبمنصب به‌سرعقل آمده‌بودند بخصوص‌که به‌ندای فرخ‌اینك‌دو قزاق‌هم باطاق برگشته وحاجی رادرمیان‌گرفته بودند .

حاجی‌آقاکه‌میدیدزورخودواهل‌وعیال‌وهمهٔ حیله‌هایش پیش نمیرود دوباره‌بگریه افتاده‌بود وزنهاهم برای‌همدردی با اوآه و ناله سرداده‌بودند . غلامعلی هم هرچند درست‌به موضوع پی‌نمیبرد زارزار میزد ، حاجی‌آقا بدیدن‌گریه پسردیگر سخت‌منقلب شدو روی‌را بفرخ‌کرده وبانضرع درخواست‌کرد :

ـ آقاجان اگر بمارحم نمیکنی اقلا باین طفل معصوم رحم کن !

اماقیافهٔ جدی وسخت فرخ باو فهمانیدکه شوخی درمیان نیست‌ولی حاجی چطور میتوانست خودرا راضی کندکه ازآنخانهٔ فشنگ ، خانه‌ای‌که بدان بیش از دو چشمانش علاقه داشت دست بردارد اوتازه بخیال افتاده‌بود دخترد کتر ن... الملك را برای خودخواستگاری‌کند وبرتعداد اهل وعیال بیفزاید او امید داشت همین‌که غلامعلی شانزده‌ساله شودعروسی او را درهمان خانه راه

بیاندازدواینك یکمرتبه میدید که همیشه‌زور وتزویر بحق ودرستی پیروز نمیشودو آنطور که‌او تصور کرده‌همه‌اوقات‌بآسانی‌امکان ندارد خانهٔملکی دیگری را برداما حاجی هرچه فکرمیکرد دل‌ازخانه نمی‌کند و راضی به واگذاری آن نمیشد ودائماً سرراتکان میداد واستغفرالله استغفرالله میگفت ودر این میان یکمرتبه شنید فرخ تکرار میکند ،

ــ حاجی آقا نفمیدی چه‌گفتم باید همین امروز خانه را خالی‌کنی وازاینجا بروی !

حاجی‌گریه میکردواشك‌خونین جاری‌میساخت آخرچطور آن‌خانه نقلی‌و زیبارا رارهاکند وچطور دوباره بمنزل‌محقرش‌در محلهٔ ملك‌آباد برگرددمگراوقبالهٔ پابمهرحضرت‌آقا ... رانداشت مگردر عدلیه‌مدعی‌رامحکوم‌به‌بی‌حقی نکرده بود ، حاجی‌بااعتقاد تمام خانهٔفرخ‌را ازآن خودمیدانست‌وپی‌درپی لاالله الاالله‌میگفت وازخود می‌پرسید آخرچطور تسلیم‌شود و چگونه قبول کند که‌این خانه خانهٔاونیست‌اومعتقدشده بود که اگرروزی‌هم‌خانه‌درتصرف او نبوده یقین‌در گذشته به‌اجداد مازندرانی‌اش تعلق‌داشته است ،پس آخرین‌وسیله خودرا بکاربرد وباتلخی گفت ،

ــ خوب‌اگر زوراست که‌شما مرا بیرون خواهیدکرد والا این‌خانه طبق‌قباله خانه‌من است‌وما ازاینجا نخواهیم‌رفت !

فرخ دیگرسخت برآشفت ،

ــ خجالت نمیکشی صحبت‌از قباله‌میکنی ، تو میدانی که قبالهٔحقیقی خانه‌نزد من‌است واگرخیال میکنی ازعدلیه حکم در دست‌داری باچشمان‌کورت این‌را بخوان .

آنگاه ازجیب‌خود حکمی‌را درآورد وپیش‌چشم حاجی آقا نگاهداشت .

حاجی‌آقا بازقانع‌نشد وتمجمج‌کنان گفت ،

ــ اینهاهمه ساختگی‌است !

فرخ‌خواست بامشتی‌دهانش‌را بکوبدوشراوراازسرمردم‌ساده لوح‌و بی‌گناه دورسازدولی‌خودداری‌کرده وباتمسخرگفت ،

ـ توکه بهترمیدانی کدام‌جعلی است‌حالا هم‌یابی سرو صدا میروی ویاخود را مفتضح خواهی ساخت زیرا اگر جرأت داری قباله‌ات‌را این‌روزها نشان‌بده تاخودت وعاقدآن وپیشروان قوم‌را بهتربمردم بشناسانی !

حاجی‌که میدید فرخ‌از همه‌جزئیات مطلع‌است ومقاومت و ایستادگی هم‌جزرسوائی وافتضاح وحتی‌مرگ چیزی‌در بیش ندارد وچنانچه بی‌سروصدا ازخانه‌دست بردارد اقلابه آبرو و اعتبار و حیثیتش دربازار صدمه‌نخواهد خورد یکمرتبه لحن‌صدا را تغییر داده‌با ملایمت پرسید ،

ـ ممکن است‌بفرمائید فرمایش آخرآقا چیست ؟

فرخ که فهمید حاجی برای تخلیهٔ خانه آمادگی می‌شود پاسخ‌داد ،

ـ خانه‌راکه بایستی‌بدون معطلی تخلیه‌کنی ولی‌باید بدانی رفتن‌از خانه‌کافی نیست‌بلکه بایداولاکلیه مخارج تعمیر حیاط و اطاقها ودیوارهائی که‌پسرت روی‌آنها یادگاری نوشته‌قبول‌کنی و ثانیاً کرایهٔ سه‌ساله خانه‌را هم‌همانطوریکه‌با باباحیدر قرارگذارده بودی یکجابپردازی !

این‌شرائط دیگرمافوق تحمل‌حاجی آقا بود وکمرش رامی شکست بخصوص‌که حاجی‌با خودخیال کرده‌بود اگراز خانه برود فرخ‌اقلا دویست‌تومانش‌رامستردخواهدداشت وحالادر عوض‌می‌شنید که‌مبالغی هم‌بایستی بابت اجاره خانه وتعمیرات بپردازد ، حاجی دوباره به‌گریه افتادو زارزار میگریست وعجز ولابه مینمود ولی چه‌نتیجه داشت‌فرخ‌همچنان‌بی‌حرکت‌ایستاده بودواعتنائی بحال‌زار حاجی‌نمیکرد مگرخوداودرآن‌عمر کوتاهش آنهم‌بی‌گناه وبی‌تقصیر خیلی‌بیش ازاونگریسته وبه‌ستمکاران نفرین‌نکرده بوداما چه‌کس

به‌آه ونالهٔاو توجهی‌نشان داده‌بود !

چون‌وقت میگذشت فرخ‌باردیگر باتشدد یادآورشد !

ـ بیش‌از این‌نمیتوانیم تأمل کنم باید هرچه زود ترحمال بیاید وخانه‌را خالی‌کند .

حاجی‌به تصوراینکه برای‌رفتن‌به‌کوچه‌و خیابان و آوردن حمال‌باو اجازهٔ خارج‌شدن ازخانه داده‌میشود خوشحال شدوباخود فکر کرد همین‌که بکوچه‌قدم گذارد جنجالی براه‌خواهد انداخت‌و مردم‌و کسبه وبخصوص مشهدی‌احمد راکه سابقاًمهر حضرت آقا ... راشناخته بودباستمداد خواهدطلبید وآشوب وغوغائی آخوندوارو تاجر مآب‌برپای خواهدکرد امافرخ اندیشهٔ شیطانی او را خواند چه‌در دنباله‌گفته‌اش افزود :

ـ یعنی‌قزاقها میروندو حمال‌میآورند !

حاجی‌در سرجایش خشك‌شدوباردیگر سربگریبان فروبرد اواثاثیه‌ای درآن خانه‌نداشت هرچه‌بودمتعلق‌بفرخ بودوفقط‌مختصر اسبابی باخودآورده بودکه مهمتر از همه همان‌آفتابهٔ معروفش‌بود! چنددقیقه بعدقزاقها چندحمال‌باخود آوردند وفرخ‌هم به‌حاجی‌امر دادزنهایش رازودترازخانه‌بیرون‌بفرستد واسبابهای متعلق‌بخودش رابحمال‌ها نشان‌دهد .

حاجی بازهم دست از تقلب برنمیداشت و میخواست هرچه بتواند ازاثاثیهٔ فرخ‌باخودببرد ولی فرخ‌مانع شداما نگرانی‌بزرگ حاجی‌راجع به‌صندوق پولی‌بودکه کف صندوقخانه زیرخاك پنهان کرده‌بود ومیترسید اگرموضوع رابفرخ‌بگویدپولهااز میان برود. عاقبت چون‌چاره‌ای نبودبـا تضرع گفت :

ـ حالا که‌خانه‌را ازدستم‌گرفتید اقلامیگذارید سرمایه‌امرا راهمراه ببرم ؟

فرخ‌باو اطمینان داد در صورتیکه اجاره خانه سه ساله و مخارج تعمیر رابپردازد باقی‌هرچه داردمیتواند ببرد .

حاجی حالاکه میبایستی برای‌تعمیر ورنگ دیوارها مبلغی بپردازد میفهمیدکه دادن‌پول خروس قندی به غلامعلی‌و تشویق و ترغیب پسرش به‌نوشتن یادگاری چقدربرایش‌گران تمام شده‌است ولی‌چاره نبودپس در دل‌گفت :

ـ بگذار عجالتاً ازشراو خلاص‌شوم بعدمیدانم چطور خانهٔ حضرت‌آقا ... بروم وبست‌بنشینم وچه غوغائی درشهر برپا کنم !

آنگاه باهزاران زحمت اجاره سه ساله و مخارج تعمیرات راکه فرخ برآوردکرد پرداخت و صندوق پول واثاثیهٔ خودش را بکمك حمالهابر داشته‌برد .

فصل بیست وهشتم

چگونه تعداد حبوسین‌ازهفتاد ودوهم تجاوزکرد

این‌بار هم‌صبح بوداین بارهم آفتاب برخاسته بوداما این باردر اطاقی که‌میرویم زن‌وشوهری مانندحاجی آقا مهدی وعزیز آقارادرکنارهم‌نمی‌بینیم این‌بارصدای خورخور ازچند طرف اطاق بلنداست این‌دفعه درفضای بسته‌ای که‌هوایش بواسطه تنفس‌عده‌ای نامطبوع وسنگین‌شده واردمیشویم این‌جا هم‌کرسی بزرگی گذارده شده و در اطراف آن چند نفری‌که ظاهراً بهم شباهتی ندارند آرمیده‌اند یکی سر تراشیده وریش توپی دارد و دیگری دارای موهای مجعد پرپشتی است‌سومی جوان‌است وریش وسبیل درستی ندارد چهارمی‌ریشش راتراشیده است ولی‌سرش طاس‌و چون آئینه زردرنگی میدرخشد وپنجمی در جلو پیشانی و پشت‌گردن باتیغ خطی‌انداخته است اینهاهم خیال‌نماز گذاردن‌ندارند وفقط یکی‌از میان آنان‌ساعتی پیش برخاسته ودورکعت نمازی بجای آورده و

دوباره برختخوب رفته بوداو طبق وظیفه دینی‌اش رفقارا هم صدا زده و وقت ادای فریضه رابه آنان یادآور شده‌بود ولی‌جوابی‌جز این‌یا نظیرش نشنیده‌بود «باباجان یك‌روز نماز قضا شودکه کفر نمیشود!» که البته این‌گونه پاسخ‌ها باعث تعجب‌او شده‌و ایمان و عقیده‌اش دربارهٔ رفقاسست گردیده وباخودگفته بود :

ــ اینها مذهب که اساس کار است ندارند دیگر چه رسد بوطن !

نمازخوان همان‌مرد بازاری‌بود که‌ابتدا ازحبس وزندانی شدن رجال وزمامداران گذشته ابراز خوشوقتی کرده واینك در اثر گفته‌واستدلالات رفقامتوجه‌خبط‌وخطایش‌شده دهانش‌راگازگرفته بودو مرتباً بخود لعنت میفرستاد !

نزدیك‌سه ساعت به‌ظهرمانده صاحب‌خانه از حیاط اندرون بیرون‌آمد وچون مهمانان راهنوز درخواب دیدمتعجب شدوباتأثر بیکی ازمهمانان‌که زیر لحاف تکان میخورد خطاب کرد :

ــ آقامیرزا راستی که‌شماورفقا خیلی‌میخوابید اگربخواهید موقع‌کار هم اینطور تن‌پرور وتنبل باشید وآنقدر در رختخواب بمانیدکه بایدخیلی امیدوار به‌پیشرفت بود !

آقامیرزا . . . سررا از زیرلحاف بیرون آودد ولحظه‌ای چشمانش رابهم مالید آنگاه خمیازهٔ بزرگی‌کشید وباصدای بریده درهمان حال خمیازه کشیدن گفت :

ــ شما هنوز مرا نشناخته‌اید من وقتی کابینهٔ قرار دارد افتاد درعرض‌دوساعت شصت‌وچهار نفرزا جمع‌کردم وباسی‌درشگه به‌صاحبقرانیه رفتیم وبنام‌ملت ازدرگاه همایون ابقای دولت رادر سرکار درخواست کردیم !

صاحب خانه که‌از بجوش آمدن غیرت آقامیرزا خوشحال شده‌بود باخنده گفت :

ــ من‌میدانم وکمال اعتقاد واطمینان را دارم‌که وجودشما

برای متزلزل ساختن ویامستحکم کردن وضع هر دولتی مؤثراست ولی میترسم خدای نخواسته حالا که بما رسیدید دچار ضعف شده باشید ونتوانید با این خواب زیاد و سستی بار دیگر کار مهمی انجام دهید !

آقامیرزا که اینك روی تشك رختخواب نشسته بود باخنده باو اطمینان داد :

ـ نه‌جانم اینطور نیست خیالت آسوده باشد آقامیرزا . .. هنوز آقامیرزا است !

علی‌رضاخان خوشحال شد و برای تشویق و ترغیب میرزا افزود :

ـ خدا کند که اینطور باشد من که جز این نمیخواهم ؟

دیگر موقع خواب سرآمده بود ومهمانان یك‌یك از جای برمیخاستند وهر کدام برای قضاشدن نمازشان بهانه‌ای میآوردندو سعی داشتند همدیگررا فریب‌دهند . ربع‌ساعتی بعددورهم درکنار سفرهٔ سفیدی‌چای و ناشتائی خوردند آنگاه علیرضاخان روی را بمهمانان کرده خندان گفت :

ـ باید عرض کنم که تصادفاً دیشب خوابهای خوش زیاد میدیدم و از همه مهمترو جالب‌تر آزادی محبوسین بود که خوب واضح بودچگونه همه آنان‌درعمارت‌بزرگی‌مجتمع‌شده‌وجمعی گردشان راگرفته شادی می‌کردند البته‌ما هم‌بین آن‌جمع بودیم و گلهائی بسرو روی یزرگان قوم‌میریختیم !

آنگاه علیرضاخان با ایمان واعتقاد تمام در دنبالهٔ نقل خوابش افزود:

ـ من‌معمولا کم خوب می‌بینم ولی تا حال هرچه دیده‌ام تعبیرش درست درآمده و یقین دارم اینهم بزودی حقیقت پیدا می‌کند !

آقاشیخ محمدحسین که‌ر . . . الشریعه لقب داشت باسر

تصدیق گفتهٔ اورا کرد وبرای اطمینان خاطر علیرضاخان قسم یاد نمود :

ـ درحدیث آمده که خواب‌های شب‌چهارشنبه همه رؤیای صادقه میباشد !

وقتی‌خودرن صبحانه پایان یافت علیرضاخان برفقا بالحن رسمی خطاب کرد :

ـ چون آقایان دیشب همگی‌توافق وهم‌فکری‌خودرا درلزوم نجات دادن محبوسین محترم ومعظم بیان کردند بنابراین عقیده دارم‌دیگرنباید وقت‌را ازدست دادو بایستی هرچه زودتر باقدامات اساسی بپردازیم !

آقامیرزا ...گفته‌علیرضاخان‌راتأییدکردآقای‌ر...الشریعه هم که وعده ریاست محکمه عالی .. راگرفته بود اهمیت اقدام را ازجنبهٔ‌مذهبی موردتائید قرارداد وعجله‌در آنرا ازمواردی‌دانست که‌نه تنها مستحب بوده بلکه‌واجب هم‌میباشد . بازای بیچاره‌هم که به‌آقا شیخ‌محمدحسین عقیده‌داشت به‌تبعیت آقاشیخ پیشنهاد علی‌رضا خان‌رابدون‌گفتگو پذیرفت، محصل‌مدرسه هم که‌ازخود رأی‌نداشت اوفقط‌یك پارچه آتش‌و احساسات بود، دائ‌تقی‌هم که پیشکی کیف‌و لذت‌حکومت ساوه‌را زیردندان می‌چشید این تصمیم‌را ازهر جهت شایسته دانست پس‌چون مخالفی‌در اصل‌موضوع نبودبه پیشنهاد آقا میرزا ... قرارشد هرطور میسر باشد علیرضاخان هر چه زودتر محبوسین رااز تصمیمات این‌جلسه مطلع‌سازد تادلگرم شده وچند روزبقیه دوران‌زندان خود را به‌آسودگی خیال بگذرانند وخدای نخواسته‌بوجودهای عزیزشان صدمه‌ای نرسدو از غصه‌تلف نشوند !

علیرضاخان هم‌قلم دردست‌گرفته‌وچندسطری رامسوده‌نمود آنگاه‌آنرا برای‌رفقا بلند خواند،

حضرت اقدس . حضرت اشرف. زاید است بعرض‌مبارکتان برسداز زمانی‌که اشعهٔ‌آن خورشیدهای منیر بر ما بندگان حقیر

نتابیده وسایهٔ بلندپایه آن‌وجودهای مقدس‌ورعیت پرور بر سر ما بیچارگان‌سراپا تقصیرافکنده نشده‌است براین‌فدویان چه میگذرد وبراستی میتوان ادعا کرد که‌دراین روزهای تاریك‌و اندوهناك که سیدماجراجوئی ظالمانه به‌آن مقامات اسائه ادب کرده است‌ابواب سعادت‌ازهرطرف بروی‌مامسدود شده وسلامتی و آسودگی‌فکروخیال بکلی‌از بین‌ما رخت‌بربسته است وتعجبی هم ندارد زیرا برای مردمی که شما آنانرا چون جان درجسم ومانند خون‌در عروقید این‌وضع‌باورنکردنی‌وتحمل‌ناپذیرو بسی‌ناگوار بوده‌ومیباشد ودر حقیقت ادامهٔ‌زندگی برداعیان ازهر جهت صعب ودشوار گردیده ویقین تا حال بعرض مبارکتان رسیده است‌که افراد میهن‌پرست چگونه‌میخواستند ازهمان‌روزاول‌پیراهن‌عزادر برکرده‌و عاشورای ثانی‌برپا نمایندولی چه‌کنند که سید ناخوانده همه‌مردم را شدیداً زیر فشار مامورین ستمکارخود گذارده‌وملت شش‌هزار ساله را هم‌با صدماتی که‌کشیده دیگرطاقتی برای‌جنب‌وجوش نمانده است معهذا افراددلسوخته‌و کسانیکه‌بآن‌وجودهای‌مقدس‌وستونهای‌دین‌ومملکت علاقمند میباشند یعنی‌همان عناصر معدودی‌که همواره خدمتگزار این‌آب وخاك‌بوده‌اند بی‌کارننشسته وچون‌دیگر نمیتوانستند خود راراضی‌کنند که‌بیش‌از این‌ناظراین وضع دلخراش باشند بخصوص که‌در انجام این‌منظور مقدس ازبباد رفتن سر و جانشان هم‌هراسی دردل راه‌نداده ونمیدهند بهرترتیب بوده‌گردهم جمع‌شده ونه‌تنها برای‌نجات حضرات‌اقدس واشرف‌از زندان بلکه در واقع برای حفظ آبروی ملت کهن سال‌ایران‌واعتلای‌دین‌دست‌باقداماتی زده‌اند واینك سربسته‌میتوانیم بعرض‌مبارك بزرگوران قوم‌برسانیم که‌بوی امید میرود وهرلحظه عده‌بیشتری بما که سروجان دردست‌گرفته‌و برای اقدام اساسی کمربسته‌ایم می‌پیوندند پس آسوده‌خاطر باشید که‌روز موفقیت بزودی میرسد

جمعیت فولاد آب‌کن

طرزنوشتن وانشاء علیرضاخان همهٔحاضرین راتحت تأثیر قرارداد وهریك شرحی دائر به تحسین وتمجید ایراد نمودند و سراسرنامه رابدون جرح‌و تعدیلی تصویب کردند .

علی‌رضاخان هم که‌بادی در غبغب انداخته بود باردیگر برفقا در بارهٔلزوم‌اقدام‌سریع‌ومؤثرتاکیدنمودوخودوعده‌داد بهرصورت‌میسر باشد عریضه‌را زودتر بمحبوسین برساند .

چون‌مطلب دیگری برای بحث نداشتند وهریك‌ازآن‌افراد مبرزوبرجسته هم‌میبایستی برای‌تهیهٔآنان‌وگوشتی‌تقلا کنند مجلس پایان‌یافت وپس‌از آنکه هریك مدتی‌از مهمان‌نوازی علیرضاخان تشکرکرد پی‌کارخود رفتند وفقط آقای ر... الشریعه چون ایام روضه‌خوانی نبودومجالس زیادی‌نداشت ماند وهمین‌که تنها ماندند علی‌رضاخان خندان‌گفت،

ـ دیدی‌چطور همه‌رفقا برای‌مساعدت وکمك حاضرند وبهر حال‌اگراینها بدآنچه که‌دردل برای‌خود آرزو کرده‌اند نرسنددیگر موفقت‌شما ومن‌که قطعی‌ومسلم خواهد بود !

سپس صدایش راپائین‌تر آورده‌آهسته بطوریکه آقای ر... الشریعه بزحمت میشنید افزود :

ـ من نمیخواستم‌که همه آنها کاغذ را امضاکنند وبهمین جهت امضای جمعیت رادرپای نامه‌گذاشتم ولی عقیده‌ام اینست‌که بایدمادونفراسامی‌خودمان‌را درذیل‌آن بگذاریم تاحضرات بدانند نجات‌خودرا مرهون چه‌کسانی میباشند وبه‌چه اشخاصی بایداجراو مزدحسابی بدهند!

آقای ر... الشریعه بفکر علیرضاخان آفرین گفته زیر پاکنویس نامه‌را باگذاردن کلمه احقردر پیش اسمش امضاءکردو درهمانحال به علیرضاخانٌ توصیه مینمود که برای فرستادن آن احتیاطهای لازمه اربکند که مبادا بدست‌غیر بیفتد واهل وعیالش علاوه‌برمحرمیت ازآب وهوای خنك شمیران بی‌بانی‌و سرپرست‌هم

بشوند علیرضاخان برای‌اطمینان خاطر آقای شیخ امضای خوانای خودرا درزیر نامه‌باو نشان داد ،

ــ من‌اگر برای جان خودم هم‌باشد منتهای دقت واحتیاط راخواهم کرد!

ـ آقاشیخ‌دیگر چیزی گفت‌و برخاسته‌نعلین‌هارا بپا کشیدورفت علی‌رضاخان‌هم‌مدتی‌فکر کرد عاقبت چنین بنظرش‌رسید که چون با غالب پیشکارهای حضرات‌اقدس واشرف وآشنائی دارد زیرا هربار که‌یکی ازآنها رئیس الوزراء میشد او جزو اولین کسانی‌بود که برای‌عرض تبریك‌میرفت‌وچند اشرفی‌به‌پیشکارمیداد باخوداندیشید شاید بوسیلهٔ یکی‌از آنان بتواند نامه‌را به‌محبوسین برساند ضمناً میخواست‌آنکه ازهمه‌محترم‌تر ومطمئن‌تر است‌واسطهٔ انجام این‌کار بشودعاقبت پیشکار شاهزاده محله‌شرقی‌را از همه‌مناسب تردید پس از جای بـرخاست‌و دردرشکه‌سوارشدو بخانه شاهزاده رفت‌ازحسن تصادف پیشکار درجلو در ایستاده و به‌مستخدمین دستوراتی میداد وهرچنداوعلیرضاخان‌را شناخت‌اما بهیچوجه نمی‌توانست به‌منظورش پی‌ببرد وباکمال‌تعجب دردل میاندیشید درآنروزها که‌دیگرریزه خواران وکاسه لیسان‌ازچند صدقدمی آنخانه‌ها نمیگذشتند چگونه او بصرافت دیدار پیشکارحضرت‌اقدس افتاده است، علیرضاخان‌که فکراو را خواند آهسته درگوشش گفت ،

ــ مطلب‌مهمی است‌که باید باشما درآن باره صحبت‌کنم !

ناچار پیشکار بجلوافتاد واو را باطاقی درعمارت بیرونی برد وپس از لحظه‌ای موضوع‌را پرسش نمود ، علی‌رضاخان چون بصداقت وخدمتگزاری پیشکار نسبت به‌اربابش اطمینان داشت و میدانست‌که اگرتمام‌محاکم‌صالحه حکم‌دهند که اموال حضرت‌اقدس ازراه‌ظلم‌وغارت ورشوه بدست‌آمده‌پیشکار مزبور هرگززیرباراین حرفها نخواهدرفت‌وباایمان‌واعتقادمحکم‌تمام‌باقسم‌یادخواهدکرد که آن‌مال ومنال‌از راه‌حلال نصیب اربابش شده‌بی‌پروا مطلب‌را باوی در میان گذارده گفت ،

ـ جمعی دلسوخته ودلتنك ازاوضاع فعلی‌و نگران ازمقدرات وطن تصمیم گرفته‌اندحضرات‌قدس و اشرف‌رابا ایجادبلوائی‌درشهر ازین مخمصه‌نجات‌دهندوچون‌لازمست‌عریضه‌ای که‌نمونه کوچکی‌ازاحساسات صادقانه وچاکرانه‌شان می‌باشد هرچه زودتر بعرض مبارك حضرت برسدمیخواستم بدانم‌آیا ممکن‌است برای‌فرستادن عریضه به‌محبس سرکار کمك ومساعدتی بفرمائید یاخیر؟

پیشکارسرفه‌ای نیوده‌ودست‌هارا بسوی‌آسمان بعلامت‌تشکر کربالابرد ،

ـ من‌همیشه‌میگفتم ایرانی نمك‌ناشناس نیست وروزی‌به‌قدر وارزش خدمات ارکان مملکت پی‌برده وخواهد فهمید که حبس و زندانی‌شدن آنهاچه توهینی بعالم‌اسلام میباشد الحمدلله خداراشکر که آنچه فکر میکردم بحقیقت پیوست و روی ایرانی درمقابل اجنبی‌ها سیاه نشد !

آنگاه تأملی‌نمود وباتأسف‌اضافه‌کرد ،

ـ اماعیب کاردراین‌است که بهیچ وسیله نمیتوان باحضرات تماس‌گرفت وهروقت‌هم به‌کسی‌اجازهٔ ملاقات داده شود بایستی در حضور صاحبمنصب قزاق صورت گیرد .

علیرضاخان‌گفت ،

ـ اینها را میدانم مقصود ماهم صحبت وگفتگو نیست فقط میخواهم‌نامه‌ای‌رابدست‌شان‌برسانیم .

پیشکار دستی بهم مالیده اظهارکرد،

ـ مقصود شماراکه فهمیدم اما درصورتی‌که ملاقات وصحبت کردن با آنها سخت باشد دیگر چگونه میتوان کاغذ برایشان فرستاد .

علی رضاخان‌که چند جلد از ترجمهٔ رمانهای اروپائی را خوانده بود باخنده‌گفت،

ـ معلوم میشودهیچوقت‌رمان وحکایت نخوانده‌اید از این

قبیل وقایع در عالم زیاد روی داده و خیلی از مردم توانسته‌اند بامحبوسین حتی اگر زندانشان خیلی سخت مراقبت بوده مکاتبه کنند و رابطه برقرار نمایند بنده خودم در کتابی خواندم در میان نانهای قندی مثل مال خودمان برای محبوسین « باستیل » زندان معروف کارد و طناب فرستاده بودند ماهم میتوانیم مثلا دروسط قاب پلو کاغذی بگذاریم!

پیشکار که مبهوت و متحیر از هوش و فکر عالی رضاخان مانده بود گفت :

ــ راست میفرمائید شاید ممکن باشد در میان قاب پلوئی که هرشب برای حضرت اقدس میرود قوطی کوچکی که درونش نامه باشد بگذاریم.

علیرضا خان از اینکه پیشکاررا موافق کرده بود بسیار خوشحال شدوخود پیشکارهم باین امید که اگر حضرت اقدس زودتر برسر کارش بیایند او خواهد توانست ثروت نامشروع خودرا دو برابر کند طبیعتاً از این پیش آمد درباطن بی‌اندازه خوشوقت بود آنگاه علیرضا خان عریضه را بدست پیشکار داد اوهم نامه‌رامرور کرده و نمك شناسی وجان نثاری نویسندگان وهمه اعضای جمعیت فولادآب کن را تمجیدوتقدیس کرد و وعده داد همانشب آنرابرای حضرات بفرستد.

علیرضا خان بار دیگر به پیشکار تأکید کرد نهایت حزم واحتیاطرا بکار ببرد تامبادا خدای نخواسته موضوع کشف شود که نه تنها موجب گرفتاری اعضای جمعیت خواهد شد بلکه دوران زندان محبوسین طولانی‌تر خواهد گردید. پیشکار را مطمئن ساخت وقول داد :

ــ حتی نخواهم گذارد فراشهائی که مجموعهٔ پلو خورشت‌را میبرند بوئی ازاین کار ببرند !

عصر آنروز پیشکار آشپز مخصوص را احضار کرده باتشدد

باو گفت :

ـ ازقراریکه شنیده‌ام حضرت‌اقدس‌والااز غذاهائی که تهیه میکنی‌شکایت فرموده‌اند معلوم میشود توهم‌از غیبت‌حضرت اقدس سوءاستفاده می‌نمائی‌وحق‌ناشناسی‌نشان میدهی!

آشپز بیچاره دست پاچه شد وبالکنت‌تمام گفت:

ـخیر قربان چه‌فرمایشها میفرمائید بسر خود حضرت‌اقدس هیچگونه کوتاهی ازطرف بنده نشده است!

پیشکارهم که نمیخواست خود را قانع نشان دهد با تلخی اضافه کرد :

ـخیلی خوب امشب موقعی که میخواهند شام را ببرند قاب پلو وخورشت‌هارا بفرست خودم قبلا امتحان کنم‌ببینم چطور است.

شب آنروز یکی‌از مستخدمین سینی حاوی قاب‌پلووخورشت و سایر مخلفات را نزدآقای پیشکارآورد اوهم بدون اینکه کسی ببیند قوطی کوچك راکه‌محتوی کاغذبود درمیان پلو گذاردو باخود گفت :

ـمگر بخت یاری نکند والا یکی از حضرات‌آنرا خواهد دید!

دیگرمیدانیم چگونه دست شاهزاده که درقاب پلو رفته‌بود به قوطی‌خورده‌ودرجواب‌به شاهزادهٔ کوتاه قدگفته بود« بوی‌امیدی میرود».

آنگاه‌سید که همچنان دستش در میان ظرف خورشت مانده بود سکوت راشکسته وباشتاب تمام کاغذرااز دست شاهزاده گرفته ابتدا باطراف نگاه کردوچون قزاقها رفته بودند بلند بلند آنرا خواند وبهریك از جملات وعبارات تملق آمیز که میرسید مکثی میکرد ومحبوسین‌هم برخود بالیده بخصوص دونفرآنان که تاپیش از رفتن بزندان عنوان حضرت اشرفی نداشتندبسیار خوشحال شده بودند ویکی ازآندو با خود زمزمه میکرد :

ـ الحمدلله اگر این زندانی‌شدن هیچ‌نتیجه برایمان نداشته اقلاما راهم درردیف حضرت اشرفها قرار داد !

محبوسی که همواره‌در فقدان کتاب‌دعایش میگریست سررا بطرف آسمان برده وشکرمیکرد وبرفیقی که درکنارش نشسته‌بود میگفت :

ـ من‌با این‌مردم سالهای‌سال است سروکار دارم ومیدانستم که‌مؤمنین نمك‌خور ونمکدان‌شکن نیستند وهرچه‌باشد قدرخدمات مارا میدانند ووجود امثال‌مارا لازم‌میشمارند !

رفیقش‌هم که عنوان‌پرطمطراق جمعیت فولادآب‌کن راشنیده بودضمن تأییدگفته اواظهارکرد :

ـ دراین مملکت که‌اسم‌بی‌مسمی وجودنداردببین‌چه‌مردمان قوی ومحکمی هستند که لقب فولاد آب‌کن‌هم بخودداده‌اند !

همینکه قرائت نامه‌تمام شدولوله درمیان محبوسین افتاد یکی‌از شوقدست میزدو دیگری‌از خوشحالی قهقههٔ خنده‌اش بلند شده‌بود وسومی‌خودرا همان‌دم ازحبس رهائی‌یافته تصور میکرد و وبنابرعادت پی‌درپی هومیانداخت وبچه‌مچه‌هاراصدامیزد ،دیگری باغرورزیاد میگفت دیدیدشهید نشدیم واین سیدهم جرأت نکرد بمادست بزند ، دراین میان‌محبوس‌مسنی‌با ایمان‌باتمام‌اظهارعقیده پرداخته میگفت‌ملاحظه‌فرمودیدعطسه‌های‌صبح‌امروز حضرت اشرف بی‌معنی‌نبودوشماهمه‌اصرارداشتیدبگوئیدسرماخورده‌اندومن‌میگفتم خبرخوش میرسدآنوقت سجده‌کرده وزمین رابوسید وافزود :

ـ الهی‌شکر که بندگان‌توگمراه نشدندو خون‌جمعی‌بیگناه رانریختند !

این‌ولوله‌وهیاهوی‌محبوسین‌طبعاً بگوش‌صاحبمنصب کشیك که معمولا دراطاق پهلوئی‌میماند رسید و بسیار متعجب شد وبا خود گفت :

ـ قرارنبودکه این آقایان جزگریه وزاری ودشنام دادن

کاری بکنند پس با پستی موضوع دیگری پیش آمده باشد !

وچون دستور داشت هرموقع سوءظنی ببرد ویا در میان محبوسین اختلاف ونزاعی روی‌دهد بسروقتشان بیاید در را باز کرد وباتفاق دونفر قزاق داخل شد، نامه‌حالا دست‌بدست میگشت ودرست درآنموقع دردست یکی‌از محبوسین بود که کلاه بزرگ وریش بلند وسبیلهای پرپشتی داشت بدیدن صاحبمنصب سروصدا خاموش شد او هم‌نگاهی باطراف انداخته‌وبه‌قیافهٔ یك‌یك‌محبوسین بادقت‌نگریست وچون‌حال محبوس‌ریش بلندرا مشوش‌دید نزدیك آمد و همینکه چشمش‌بنامه خورد که دردست زندانی‌مزبوربود پرسید ،

ـ این‌چیست ؟

محبوس‌خواست نامه‌را درجیب گذارد و آنرا کاغذ عادی بگویدولی ازترس زبانش‌یاری نکردو باتمجمج بیانات نامفهومی روی‌لب آورد صاحبمنصب هم‌دیگر تأمل‌نکرده کاغذرا ازدست‌او باشدت درآورده باسرعت خواندسپس باتمسخر گفت :

ـ خوب‌حالا کاغذپرانی هم‌باخارج میکنید ؟

دراین هنگام شاهزادهٔ محله‌شرقی بمیان افتاد و با تندی گفت ،

ـ توهین مکن ما کاغذ پرانی برای‌کسی نکردیم دیگران برای‌ما عریضه‌فرستادند می‌بینی که‌چگونه ملت غمدیده در فراق ماعزا دارشده وچطورحزب وجمعیت‌درست‌کرده وچطورمیخواهند دست‌ظلمه راکوتاه کنند !

صاحبمنصب ازخنده خودداری نتوانست وبااستهزاء گفت ،

ـ گویاحضرت والا اشاره‌تان بحزب‌هائیست که بعضی از آقایان هرچندروز یکبار درست‌میکردند واعضاء آن‌از دوسه‌نفر تجاوزنمینمود !

اینجا دیگر نوبت‌شاهزادهٔ کوتاه قدبود که سرخ شودچه او بود که هرچندی حزبی‌درست‌میکرد وهرروزتعدادی فوق‌العاده‌بنام

ملت توزیع مینمودو بدنیامیفهمانید که مملکت اوهم بی حزب و جمعیت نیست ومردمش درمواقع حساس و خطیراز ابراز احساسات وطن پرستانه خودداری ندارند !

چون بیشتر محبوسین باخود چنین اندیشیده بودند که انتشار خبرارسال عریضهٔ حزب فولاد آب کن درشهر برای آنها اثر خوبی خواهد داشت وقیام ملت رانزدیکتر خواهد ساخت ودرنتیجه دوران زندانی شاه کوتاه تر خواهدشد بهمین نظر ازاین بابت که نامه بدست صاحب منصب افتاده چندان نگران نشدند و هیچکدام به عواقبی که این کار برای جمعیت مزبور و مخصوصاً امضاء کنندگان نامه داشت توجهی ننمودند فقط یکی ازآن جمع که جبون و ترسوتر بودبا تأثر یادآوری میکرد ،

ــ هیچ میدانید که این نامه ممکن است ازبین بردن ما راهم نزدیك تر کند ؟

بشنیدن این مطلب محبوسین سخت برخورد لرزیدند وگوئی طناب داررا روی گردنشان احساس مینمودند !

همانشب رئیس دولت از موضوع کاغذ مطلع شد واز فردا ملاقات با محبوسین ممنوع گردید و به نظمیه دستور اکید داده شدهرچه زودتر علی رضا خان و ر... الشریعه را دستگیر نمایند .

فردا صبح هنگامیکه علی رضاخان از خواب برخاسته وبا خودمیاندیشید بایستی هرچه زودتر خوابهائی راکه دربارهٔ آنشب دیده بود برای ر... الشریعه نقل کند وتعبیر آنرا بخواهد نوکری بدراندرون آمده وکلفتی را صدا زدواز او خواست به آقا اطلاع بدهد که یك صاحب منصب پلیس ودونفر آژان آمده اند و میخواهند با آقا صحبت کنند .

خدمتکار هم باطاق علیرضا خان رفته و به اربابش که به شانه کردن موهایش میپرداخت موضوع را اطلاع داد .

رنگ علی رضاخان پریدواز کنارمیز آرایش عقب عقب رفت

وبرروی صندلی‌دسته داری افتاد ، دنیا در نظرش تیره وتارشد و زندانی‌شدن خودرا درنظمیه مسلم‌وقطعی میدیداو درست‌حدس زده بود که آمدن‌صاحب منصب پلیس‌آنهم درآنساعت صبح بمنزلش‌چه معنی‌داردوچگونه‌حب‌جاه‌وطمع گرفتن‌شغل‌عالی اورا رهسپارزندان ساخته‌وچه‌مجازات‌هائی‌ممکن‌است برایش‌تحفه‌آورده‌باشد بهرصورت چون‌چاره نبودبخود جرأت دادو کلاه رابرسر گذارد ودرحالی که باهل‌خانه دلداری میداد ،

ـ متوحش‌نشوید چیزی نیست !

بجانب در رفت ، صاحب منصب هم‌با خشکی باو گفت که بایستی‌همان‌دقیقه‌باهم به‌نظمیه‌بروندسپس‌درخیابان‌دروازه‌قزوین‌او رادر درشکه‌ای‌نشاندندوصاحب‌منصب درکنارش قرار گرفت ویکی ازآژانها درمقابل آندوتفنك بدست‌ایستاد ودیگری پهلوی‌درشکه چی‌نشست . ربع‌ساعت بعدعلی رضاخان دریکی ازاطاقهای نظمیه برابرمستنطقی نشسته بودو چون خود آشنا برموزکار بود ابتدا سعی‌فراوانی‌بکاربردتاهمه‌را انکارکند وبرگهٔ‌بدست‌ندهدناچارمدتی اورا آرام‌گذاردند امانیم‌ساعت‌بعدمستنطق نظمیه‌برگشت‌وباوخاطر نشان‌ساخت انکاربیش ازاین فایده‌ندارد زیرا رفیقش همهٔ‌مطالب رااقرار کرده‌است !

علی‌رضاخان‌با تعجب‌پرسید«کدام رفیق ؟ وهرچندپاسخ‌شنید ر...الشریعه ، بازاز میدان‌در نرفت وهمچنان مدتی بانکار ادامه داددرین موقع ر... الشریعه رابرای مواجهه بااوآوردند وشیخ با گردن افتاده‌بار دیگر جریان کنکاش راکه به تشویق و ترغیب علیرضاخان انجام‌گرفته مفصلابیان کردوچگونگی ارسال نامه را توضیح‌داد چون‌برای علیرضاخان‌دیگرامکان‌نداشت در رویهٔ خود پافشاری کنددرحالیکه دردل میگفت :

«شیخ این‌بارهم جهل‌ونادانی خودرا نشان داد و موجب گرفتاری خودورفقا شد.» ناچار باعتراف گردید . ر... الشریعه

هم‌همان‌روزصبح‌زوددستگیرشده بودوقتی خبرآمدن پلیس بخانه‌اش راشنیده‌بودچنان‌نگران‌ومشوش‌شده که‌دیگربدون آنکه‌جوراب کوتاه وپشمی خودرا بپوشد نعلین‌ها را بپا کشیده و باتفاق آژانها راه نظمیه راپیش‌گرفته بودودر آنجادر مقابل میز مستنطق باترس و لرزتمام همه‌جریانات رانقل کرده‌وبعدهم‌مانندهمه مردمان ضعیف و جبون‌به عجزولابه افتاده وچندبار قسم‌های غلاظ وشداد یادکرده بود که‌او تقصیروگناهی نداشته‌و دخالت دراین‌کارها را نمیخواسته منتهی‌علیرضاخان اورابطمع انداخته وبوعدهٔ اینکه‌ریاست محکمه عالی ...را برایش‌خواهدگرفت او را اغواو فریفته بودچون‌صدق گفتار آقاشیخ‌جاهل‌از بیان‌ساده‌اش برمیآمد به‌امردولت‌فقط‌علیرضا خـان درمحبس تاریك ماند وبقیه رفقاکه توقیف شده بودند در قزاقخانه زندانی‌شدند آقاشیخ که هم‌نشین حضرات اشرف شده واز زیارت‌جمال آنان‌محظوظ‌وتسلی یافته‌بود بی‌کارنمانده وهمان شب اول روضهٔ‌پرشوری برای‌حضرات اشرف‌خواند وگریزی به‌محرومی اهل‌وعیالش ازآب خنك شمیران نیززد ودل نازك محبوسین را بیشتر خون‌کرد ودرپایان تلویحاً نفرین‌هائی به‌مسببین حبس‌رجال وخودش نثارکرد ودق‌دلی‌اش راخالی نمود .

در اثر این‌پیش‌آمد دولت بمراقبت بیشتربرخاست وچون در سرراه‌کارها ونقشه‌های خود جمعی‌را مانع ورادع میدیددستور دستگیری‌عده زیادی ازمخالفین دولت وکسانی‌راکه‌درفرصت های دیگر برعلیه‌حکومت قد علم‌کرده‌بودند صـادرکرد وهمه‌آنانرا در باغی‌درخارج شهر زندانی‌ساخت که‌دربین این بازداشت شدگان از همه طبقات دیده میشد و ازجمله بعضی ازآنان جزء درمواردبجاو حق باعتراض برنخاسته‌وقیامی‌نکرده بودند . اما این دیگرگناه رئیس دولت‌نبودکه تروخشك باهم می‌سوخت زیرا هرقائدورهبری که بخواهد دست باقدامات‌بزرك‌وسودمند بزند نمی‌تواند ونبایدبه نظرات و اظهار عقاید همه مردم بخصوص بازاریهای طمع‌کار و

آخوندهای جاهل ریاو پیشه و مشهدی احمدهای ازهمه دنیا بی‌خبر اعتنا کند چه به‌آسانی ممکن نیست یك‌چنین مردمی را قانع ومعتقدساخت که‌چه‌قسم زندگانی برای‌خوداووهم‌میهنانش‌بهتر است وچه روشی آنانرا درراه‌رسیدن بمقصود که همانا ترنی و تعالی کشور است زودتر کامیاب خواهدکرد و اگر بنا باشد هرکس با میزان‌فکر و اطلاعات خود درباره هرکار دولت اظهارنظر کند سالیان دراز جز هرج‌ومرج چیزی درمملکت حکمفرما نخواهد بود و ازآزادی‌بمعنای‌حقیقی‌برای‌مردم‌بخصوص نیمی‌ازافرادجامعه هیچگاه اثری ظاهر نخواهدشد .

فصل بیست و نهم

لحظاتی شیرین پس‌از دورانی‌رنج ومشقت

دوماه ازکودتا گذشته‌بود ، ماه دوم بهاری اردیبهشت آغاز شده ، بارقهٔ امیدبخش همچنان درافق تهران بچشم‌میخورد ومردم ستمدیده هنوز بخودوعده‌هائی درباره پیدایش اصلاحات‌وتحولات میدادند عصر یکی ازروزها که‌صبح آن باران ملایمی باریده وهوا ودرختان طراوت خاصی‌پیدا کرده‌بود در اطاق کوچکی که با اثاثیهٔ زیبائی تزئین شده و دوپنجره ازآن‌روی‌به‌باغچهٔ باصفائی‌بازمیشد پهلوان حکایت‌ما فرخ‌روی نیمکت‌عریضی‌که درکناردیوار گذارده شده‌لمیده‌بود او درآن‌موقع سررا میان‌دو دست گرفته بفکر می‌پرداخت درکنارش باکمی فاصله عفت باآن چهره جذاب وچشم‌های فتان وگیرنده نشسته‌بود اوهم بیکی ازپشتی‌های کوچك تکیه داده وسکوت فرخ‌رامحترم‌شمرده وگاهگاه نظر پرازعاطفه‌ومهرش رامتوجه کودکی‌میساخت که درآن‌هنگام دروسط اطاق روی‌زمین نشسته و سرگرم بازی با اسباب بازیهایش بود ، حالا فرخ‌دوماه

بود که در تهران بسرمیبرد همان‌شهری که‌چهارسال ازآن‌دور بود وهردقیقه بلکه هرثانیه آرزوی برگشتن به آنجا را درسر می‌پروراند امـا حالا که بمقصود خود رسیده آیا میتوانست تهران را دوست داشته‌باشد اوهرچند ازهمان‌شب‌اول که‌ازمرك‌مهین باخبر شده‌بود دیگر انتقام‌گرفتن ازمسببین بدبختی‌خودرا بی‌نتیجه‌دیده بود ولی برای‌اینکه اقلاهریك ازآن‌ستمگران تاحدی‌طعم‌زندگانی سخت را بچشندبرای‌هرکدام ازآنان تاحدودی که‌محیط‌دون پرور پایتخت اجازه‌میداد مجازات وتنبیهی درنظرگرفته‌بود .

اینك دوماه‌بود که‌ف ... السلطنه با آن‌حال زار و ناتوان نالان وگریان درزندان میگذراند وبا اینکه درچنین وضعی تنها آرامش‌و استراحت‌ممکن‌بوداورا ازمرك نجات دهددرمیان‌جنجال سید وشاهزادگان وهواندا‌ختن سایرهمقطاران روزگار تلخی را بسر میبرد و هرلحظه شکسته‌تر می‌شد وقدمی به نیستی نزدیکتر می‌گردید ،

حالا دوماه‌بود که علی‌اشرف‌خان همان‌شخص بی‌عاطفه وبی‌وجدانی که برای رسیدن‌به‌مقام‌روزگارزن جوانی‌را آنچنان تیره ساخته‌وبآن‌حد اکتفانکرده وبمنظورپنهان نگاهداشتن عمل زشت خود حتی‌حاضرشده‌بود جوان‌بیگناهی‌را بدست ژاندارم بسپارد و آن‌چنان روزهای سخت وناگواربرایش فراهم‌سازد خود درگوشه زندان تاریك نظمیه خوابیده و ازوضع‌سخت تحمل‌ناپذیر خویشتن بخصوص نرسیدن تریاك وشیره هردم سررا بدیوار ناصاف و کثیف محبس مالیده وازآن‌برخوردهـا کیف‌تریاك‌وشیره‌را برای‌خود می‌خواست . فرخ بسیاوش‌میرزا با تحقیرمینگریست وبعد از آنکه حال قابل ترحم اوراآنشب درباغچه مشهدی رضـا دیده با خود گفته‌بود .

ـ اوکسی‌نیست که مبارزه بااوارزشی‌داشته‌باشد طبیعت‌خود اورا تربیت خواهدکرد !

اما حالا باوجودیکه هر کدام بطریقی گرفتار شده وزجرمی ـ کشیدند فرخ آرامش ورضایت خاطری درخود احساس نمیکرد او در آن دقایق درهمان حال که سررا میان دودست گرفته بود پی درپی از خود پرسش مینمود بعدچه خواهد کرد وهمه این کارها چه حاصلی برای او آورده بود زیرا تمامی آن شبه انتقامها که کشیده بود نه مهین را به او باز گردانده و نه بقلب پرخون و جـریحه دارش التیامی بخشیده بود .

هرچند حاجی آقا ازخانه رفته بود ولی فرخ دیگر آن منزل را دوست نداشت زیرا در آنخانه روزهائی با یکدنیا امیدزیسته بود و اینك میبایستی نومیدومایوس روزگاری در آنجا بسر برد. هفت که به ـ این فکر فرخ پی برده بود از اوچندبار با اصرار تمام خواسته بود که درمنزل آنها اقامت کزیند ولی فرخ چگونه می توانست در محیط فاسد تهران ومحیطی که آماده بدگوئی وتهمت بهر کس بود در منزل زن جوانی بسر برد !

در آنعالم بدبختی وناراحتی تنها خوشی که فرخ داشت همان نجات دادن جلالت دخترجوان بود که درچنگال سیاوش میرزا افتاده وچیزی نمانده بود که عصمت وعفتش برباد رود وبدون شك براه بدبختی وبدنامی سوق داده شود .

آنشب هنگامیکه دختررا بمنزلش رسانیدودستش را دردست مادرش گذارد که ازغیبت او دیوانه شده و نزدیك بود ازغم وغصه قالب تهی کند ناگهان فرخ جوادرا دیده بود که روی پایش افتاده ودر حالیکه اشك شوق از دیدگان جاری میساخت از او سپاسگزاری می کند :

ـ شما ناجی جلالت من هستید شما مجبوبهٔ عزیـز مرا به ـ خانه آوردید !

فرخ که از دیدار جواد متعجب شده بود موقع را برای خواستن توضیح زیاد مناسب ندیده وآنانرا بحال خود گذارد وآهسته آهسته

بجانب منزل میرفت ، شب تاریکی بود وسکوتی‌مرك‌آسا در شهر حکمفرمائی‌میکرد فرخ سخت متفکر بود او درآنحال یأس‌وبدبختی از اینکه دختری‌را نجات داده بخصوص که‌آن دخترچنانکه‌فهمیده بود محبوبهٔ مستخدم وفادارش‌بود لحظه‌ای‌غم‌ودرد خودرا فراموش کرده‌بود ودرآنحال‌رضامندی رخوشحالی که ازکارخودداشت پی ــ درپی ازخویشتن‌میپرسید :

ــ آیا چه می‌شدکه یك چنین اتفاق و تصادفی هم‌دردوران زندگی من و مهین روی می‌داد و او برای همیشه در آغوش من افتاده و میماند !

ــ فرخ درپی این اندیشه چشمان‌را بسوی‌آسمان میبرد و دقایقی جولایتناهی‌را مینگریست‌آنگاه‌سربزیر انداخته وباتلخی زمزمه‌میکرد .

ــ به‌یقین اگرمن‌هم درفهرست خوشبختان عالم‌آمده بودم چنین سرنوشتی نمی‌داشتم ومهین باین صورت مرا تنها نگذارده و نمی‌رفت :

فردای‌آنشب فرخ از روابط جواد وجلالت و حیله‌ای که شاهزاده بدستور محمدتقی برای بدام انداختن دختر بکاربرده بود آگاه‌شد . جوادکه هنوز اشك‌شادی در دیدگان داشت‌مرتباً از ارباب سابقش میخواست بگذارد دست وپای او را ببوسد و مراتب سپاسگزاری خودرا بهتر نشان دهد ولی‌فرخ او را مانع میشد وبامهربانی‌میگفت :

ــ تو اگرهیچگاه فکر نکنی که‌من‌درحبس‌وشلاق خوردن تو گناهی داشته‌ام بهترین‌قدرشناسی‌راازمن‌نموده‌ای !

چه‌وجودی بود فرخ ، قابل شرح‌وتوصیف نیست ، اوباآن همه‌زجرومشقتی که‌کشیده بود بازهم خودرا نمی‌توانست راضی‌کند که کسی برای او رنج‌دیده باشد ؟

آنگاه جواد بازبان الکن خود بفرخ اطمینان میدادکه

هرگز لحظه‌ای‌هم اورا مقصر ندانسته وهیچگاه در آتیه‌هم چنین اندیشه‌ای‌را درسر راه نخواهدداد .

فرخ حالانگرانی دیگری‌هم داشت که‌غالب اوقات اوراسخت اندیشناك میکرد جوان بیچاره که مهین‌را ازدست داده‌بودحفاظت ونگهداری یادگارعزیز اورا برعهده داشت اما چه‌یادگارشیرینی که جامعه نه‌تنها حرامزاده‌اش‌میدانست بلکه او را بجرمی که کوچکترین سهمی‌در آن نداشت‌دررديف‌دزدوجانی بشمارمی‌آورد! ولی آیافرخ‌هم‌میتوانست‌پسرعزیزوگرامی‌خودرا باچنین‌نظر بنگرد اماچه کند که‌درمحیط‌تهران میزیست و بالاخره بایستی در میان هموطنان روزگاربگذراند ومیدانست که نه‌توانائی او بلکه‌قدرت صدها وهزاران‌نفر امثال او قادرنخواهد بود بآسانی این چنین عقاید وقضاوتها را ازمغز جامعه دورسازد فرخ یقین داشت که دایه‌اش وباباحبدر هم با آنهمه محبت وعلاقه نسبت باو در باطن پسرش‌را جزحرامزاده‌ای‌بیش‌نمیدانند،چرا بایدعلاقهٔ او به‌مهین با آن‌همه استحکام‌وصمیمیت حرامزاده ببارآورد و حاصل هزاران وصلت‌غیرمتناسب‌وناجور که موجب‌زوال‌وبدبختی نسل‌های آینده است کودکان شایسته وسربلند بحساب آیند مسائلی است که شاید فرون‌بعد در اینباره‌قضاوت کند !

فرخ باقلب‌حساسی که داشت به‌علاقهٔ عفت نسبت‌بخود نیز پی برده‌بود فرخ‌دردورنج آن‌زن بدبخت رادر چهارسال‌غیبتش همواره پیش‌خود مجسم مینمود ، فرخ روز ملاقات و وضعی که عفت‌او را پذیرفته بیادداشت وهمچنین ضربان شدیدقلب زن‌جوان راشنیده‌و لرزش وحرارت دست‌او را در دست خود احساس‌کرده ومکرر با خود گفته بود :

ــ اوهم رنج‌میکشد !

فرخ‌هم عفت‌را دوست‌داشت ودربرابر محبتی که ازاو دیده قدردان بودولی باآن‌امیدو انتظاراتی که به‌تهران آمده‌بودچگونه

میتوانست درمیزان بستگی وعلاقهٔ خودبعفت پای‌را از روابط دو دوست ویا برادر نسبت‌به‌خواهری بالاتر نهداما فرخ‌باین نکته هم پی‌برده‌بود که‌بااین حرفها نمیتواند نه‌عفت‌را قانع‌سازد ونه بخود دربرابراونیروی‌ایستادگی بدهدچه‌هربار که‌دست عفت در دستش قرارمیگرفت احساس‌میکردبی‌اختیار ضربان‌قلب‌خودش‌هم شدیدتر میشود وگفته‌های گرم‌وساده وپرازمحبت زن‌جوان او را دگرگون میسازد فرخ که باخود اندیشیده بودجز مهین‌زن دیگری رادردنیا دوست نخواهدداشت وجزبرای دخترعمه‌اش قلبش برای دیگری نخواهدتپید اینك‌احساسات غریبی‌درخود میدید اوهردم که باعفت تنها میماند درهمانحال که‌بدریای غم‌فرومیرفت همین‌که‌زن جوان نردیك‌شده وسراو رادرسینه خود میگرفت وبادستان لطیف خود آنرا نوازش میداد وبه‌دلداری وغمخواریش می‌پرداخت وبررنج و مشقات گذشته‌فرخ‌صمیمانه‌تأسف‌میخوردسخت‌منقلب‌میشدوگوئی‌مهین رادر برابرخود میدید وبی‌اختیار میخواست احساسات‌گرم خودرا بابوسه‌های‌آبداری‌به‌شبح محبوبه‌نشان دهدآنوقت چون‌بخودمی‌آمد و متوجه میشدکه دیگری در برابرش میباشد چشمان را رویهم میگزارد وباآرامی عفت‌را عقب میراند ومانندکسی که‌از خواب ناراحتی برخاسته عرق پیشانی‌اش را پاك میکرد وباشتاب ازجای برمیخاست وببهانه‌ای خودرا ازآن‌محیط خلاص میساخت . بارها عفت را باملایمت ازخود رانده بارها افکار شیطانی را ازسردور کرده وبارها روح‌مهین‌را پیش چشم آورده وبارها خواهری عفت رادر نظرگرفته بوداما نتیجه‌ای حاصل‌نمیشد وبخوبی میدید که‌هر دفعه‌بیشتر مقهور احساسات درونی شده وهردفعه آرام‌ترو ملایمتر عفت‌را بعقب زده است. فرخ‌رنج میبرد فرخ درد دیگری علاوه‌بر رنج‌پیشین پیدا کرده بوداو معشوقه‌ای که‌در روی‌زمین برای خود برگزیده‌بودگم کرده واینك‌باکمال تعجب‌وحیرت احساسات‌خاموش شده‌اش رادر برابرزن دیگری برافروخته میدید فرخ سعی داشت

قیافهٔ مهین رابه‌پیش چشم‌آورد وازخاطرهٔ اوبرای رهائی خود از بند این‌احساسات تازه استمداد نماید فرخ بخصوص شب‌خوشی را که‌دراوین‌گذرانده‌بود بیادمی‌آوردویادگارهای شیرینی که‌ازدوران کودکی خود بامهین داشت‌در نظرمجسم مینمود تاشاید بتواند از خویشتن جلوگیری‌کند وتسلیم نشود ولی همه آنها نتیجهٔ عکس می‌بخشید گوئی‌همان یادگارهای فراموش‌نشدنی اورا بیشترتحریك وتهییج مینمود وچنان‌بنظرش میرسید که هروقت باعفت تنهامیماند محیط‌آن زمان‌را دراطراف خودتجدید شده می‌بیند .

عفت‌هم متوجه‌حال پریشان‌فرخ بود وبدست وپائی که جوان برای خودداری ازابراز محبت بیشتر نسبت باومیزد پی‌برده بود بهمین‌جهت گاهی‌سر خودرانزدیکتر بسر فرخ میبردوزمانی‌بخودجرأت داده دولب‌رابه‌گونه یاپیشانی‌فرخ آشنامی‌ساخت فرخ‌میلرزید بوسه عفت به‌قلبش مینشست‌وازحرارت‌وگرمی‌آن‌تمام‌بدنش آتش‌میگرفت ومیسوخت‌ومیخواست اوهم‌آن زن‌جوان خوش‌اخلاق‌وبامحبت رادر سینهٔ‌خود فشاردهد وبا بوسه‌های گرمی‌که بسروصورتش خواهد زد شعلهٔ‌آتش درونی‌خود رافرونشاند ولی باز خودداری میکرد ....
خودداری میکرد اما تاکی وتاچند این‌کار امکان داشت ، فرخ میسوخت‌ودراثر این‌منازعه‌درونی که‌درقلب ومغزش همواره‌میگذشت هرروز بیشترخود راخسته وناتوان میدید عفت هم‌میسوخت عفت‌هم نمیدانست چراتا این‌حدشیفته وفریفته فرخ شده وچگونه جسارت میکندوسرش رابیش‌ازاندازه‌ای که‌ازیك دوست وخواهر پسندیده است‌نزدیك سرفرخ میبرداو هم‌در ابتدا فرخ‌را جز بچشم‌ناجی خود ننگریسته وبرای‌علاقه‌ای که‌هرروز نسبت‌باو بیشتردر دل احساس مینمودهمه‌گونه بعیدپیداکرده بودولی حالا دیگراو هم‌شاید بدون آنکه خود متوجه باشد باحرکات ورفتارش منظور حقیقی خودرا نشان میداد .

چنانکه‌گفته شدبارها فرخ درپی یك چنین وضعی ازجای

برخاسته وازاطاق بیرون‌رفته وباشتاب تمام ازخانه دور شده وآن افکاررا ازسردورساخته بودودرطول مدتی‌هم که دورازعفت گذرانده ظاهراً در انجام قصد ونیت خود توفیق هم پیدا کرده و ازبند آن افکار تا اندازه‌ای رهائی یافته بود ولی همیکه دوباره ناچار میشد بدیدن عفت بیاید هرچندکه تصمیم میگرفت آرام بماندامابمحض اینکه دیدگانش بچشمان فتان عفت میافتاد وعطر گیسوان مشکین زن بمشامش‌میرسیدحالش دگرگون میشد و دوباره مقهور احساسات تازه‌اش میگردید و دیگر هـرچه‌کوشش میکرد و در واقع دست وپامیزد نه خاطرهٔ میهن ونه یادروزهای‌گذشته اورا از بند این امکار رهائی نمیدادبخصوص که‌هربار سیمای زیبای مهین که‌سالهاپیش از دنیا رفته بود ازخاطرش محوترمیشد وکم‌کم جز خطوط کلی از چهرهٔ دختر عمه‌اش چیزی در حافظه‌اش باقی نمی‌ماند .

عفت که‌ناراحتی‌جوان‌رامیدیدبارهابی‌اختیار به‌قصددلجوئی وغمخواری‌او نزدیك شده وباکلمات وجملاتی‌نظیر :

عزیزم، برادرم، غصه‌مخور، غصه‌نتیجه ندارد، دنیا همیشه اینطور بوده‌است، من‌هم مثل‌تو رنج‌کشیدم من‌هم روزهای سختی‌را گذراندم‌بایدصبر وتحمل کرد بایدبزندگی ادامه‌داد، آنقدر دلتنك میباش‌البته‌حق‌داری‌مهین ازدست رفت‌ولی آیا تصور میمائی بـااین گریستن‌ها اوبازخواهدگشت ؟

نه‌نه‌اورفت برای‌بسیاری ازمردم چنین‌حوادثی پیش آمده اگرخیال مکنی‌تو کسی‌را نداری‌من هستم، کوچك‌تو هستم آنچه ازدستم برآیدبرای خوشبختی‌تومیکنم، پسرداری درتربیت پسرت به‌توکمك خواهم‌کرد اویادگار خوبی‌است بایداورا نگاهداشت تو بایدبفکر او باشی وبایدبااو خودرا خوش‌داری ....»

بفرخ دلداری میدادواز بارهم وغم جوان‌تا اندازه‌ای میکاست فرخ هم‌سکوت رامیشکست وآهسته وآرام زمزمه میکرد :

ـ میدانم راست‌میگوئی، میدانم‌مهین‌رفت، میدانم‌دیگر فکر دربارهٔ او نتیجه ندارد میدانم که دراین‌دنیا تورا دارم تنهاتوبا من صمیمی‌هستی تنهاباتواست که‌میتوانم دردهای‌خود را بگویم، تنهـا توهستی که درروزهای‌سخت‌مرا فراموش نکردی‌حق باتواست نباید هردفعه توراهم دل‌تنك سازم‌پسردارم بایدبفکراو باشم‌و بایستی‌او رابزرگ کنم وترتیب‌خوب بدهم‌و نگذارم دره‌محیط‌فاسدتهران هم‌گام دیگران بشود.

آنگاه‌فرخ سرعفت را میگرفت میخواست بپاس محبت‌های صمیمانهٔ او بوسهٔ‌تندی برگیسوان‌زن جوان‌بزند اماهمینکه لبهایش موهای معطرعفت‌را حس‌میکرد بوسه‌طولانی‌ترمیشد وناگهان‌جوان پس‌ازچندثانیه بدون‌آنکه بخواهد ناچارسرعفت راعقب‌میزد ودر همانحال احساس میکرد چه‌شعلهٔ آتشی در دلش زبانه میکشد !

فرخ در صددبرمیامد برخاسته برودو این بارنه‌از آنخانه بلکه‌ازآنشهر فرارکندتاشایداین‌احساسات خاموش‌شود ولی‌چنین قدرتی رادرخود نمیدیدپس سررا این‌بار روی‌دستهای لطیف عفت می‌نهاد ودیوانه‌وار انگشتان‌باریك وظریف‌زن‌جوان رابابوسه‌های آتشین‌خود می‌پوشاند عفت‌هم‌سراورا بلندکرده وبسینهٔ خودنزدیك میساخت حالاصورت جوان‌باسینهٔ لطیف وپراز احساسات خروشان عفت‌اضطکاك‌پیدامیکرد فرخ‌صدای ضربان‌شدید قلب‌عفت رامیشنید وحرارت‌بدن‌زن‌جوان‌اورابیشتر تهییج‌وتحریك مینمودودردل پی‌در پی‌باسادگی ازخود میپرسید که تنهادر برابر عفت‌دچار چنین‌وضعی میشودیا درمقابل سایرزنان هم‌چنین احساساتی راپیدا میکند ؟

هربارکه فرخ‌در پایان‌این جلسات برخاسته ومیرفت عفت تاچندی‌در یك‌حال قابل‌ترحمی درسرجای خودمیماند ، زن‌جوان هردفعه خودرا بانجام‌مقصودنزدیکترمیدید اماباقرار فرخ‌باردیگر نومیدمیشد ولی‌بخود دلداری میداد ،

ـ هنوزاز بندفکراورهنائی نیافته‌است ؟

عفت که جزخوشی وسعادت فرخ نمیخواست بدون آنکه از رفتارجوان گله‌مند شودوباو اشاره‌ای درین باب بکند ساعتهای متوالی خودرا باتجسم دقایق شیرینی که درکنارفرخ گذرانده بود خوش میداشت حالا کسالت‌های جسمانی و روحی عفت بکلی از بین رفته بود مادرش که متوجه تغییر حال دختر شده از این بابت بسی خوشحال بود اوبخوبی پی برده بود که دخترش فرخ رادوست دارد وچون درآن اواخر چندبار فرخ را باچهرهٔ بر افروخته در برابر عفت دیده حدس زده بود که جوانهم کم کم به عفت علاقه‌مند میشود وبهمین جهت هردفعه که فرخ آنجامی آمد تا میتوانست آندوراتنها میگذارد .

آن روز فرخ روی نیمکت متفکر نشسته بود و چنانکه گفته شد عفت هم سکوت اورامحترم شمرده وبر هم نمیزد ناگهان مادر عفت کودك راصدازد واطلاع داد که کاظم پسر مشهدی مصطفی باغبان برای بازی کردن بااو آمده است ، فرخ سررا بلند کرد وطفل را در آغوش گرفته بوسیدوباو اجازهٔ رفتن داد آنگاه چون تنها ماندند عفت که گوئی دیگر نمیخواست وضع چند دقیقه پیش یعنی سکوت و تفکر تکرار شود نزدیك فرخ آمد وبامهربانی تمام زمزمه کرد ،

ـ باز که امروز گرفته ودلتنگ میباشی ؟

فرخ پاسخی نداد، عفت هم سررانزدیك تربرده بالحنی پر ازملامت وسرزنش گفت ،

ـ جواب مرا نمیدهی ؟چندبار بگویم وبه تو بفهمانم که حزن ودلتنگی توبدل من خون میکند آخرمگر توحس نکرده‌ای که تو برادرمن ، ناجی من دوست من وهمه چیزمن هستی آخر مگر نمیدانی که چهرهٔ غمزدهٔ تو چه آتشی دردل من میافروزد آخرتو مگر نمیخواهی روزی باین افکار پایان دهی ودر این دنیای درگذرخودت ومرادمی خوش بداری ، آری خودت ومرا زیرا خودمیدانی وقلبت مسلماً بتوگفته و فهمانیده است که خوشی تو خوشی من است توخود میدانی چه رشته‌و چه علقهٔ محکمی مرابه توبسته است !

آنوقت زن جوان تأملی کرده سپس با لحن سوزناکی دردنبالهٔ گفته‌هایش افزود :

ــ گرچه شاید تو نمیخواهی بدانی ، تو نمیخواهی احساسات مرا بچیزی بگیری زیرا من زن بدبختی هستم من لکه‌دار هستم و تو پاکی و بهمین جهت حاضر نیستی خود را با معاشرت با من لکه‌دار سازی تو نمیخواهی یا نمیتوانی گوشه‌ای از قلب صاف و پاکت را بمن واگذاری ، تو نمیخواهی ، نمیخواهی ، حق هم با تو است ...

عفت با یکدنیا تأثر این جملات را گریان و هق‌هق کنان میگفت صدایش دلخراش بود و هر قلب سختی را تکان میداد اشکهای درشت از چشمان فتانش سرازیر شده بود فرخ که صدای نافذ عفت را میشنید و قطرات اشك او را بر روی آن سیمای زیبا میدید بی اختیار با دو دست سر عفت را گرفت و در برابر چشمان خود نگاهداشت و در حالیکه با اشعهٔ آتشین دردیدگان عفت مینگریست از او درخواست میکرد :

ــ نه نه گریه برای چه ، اینها چیست که میگوئی من تو را خوب میشناسم تو هم رنج کشیدی ، تو در نظر من گناهی نداری نه نه اشتباه کرده‌ای من هیچگاه تو را لکه‌دار ندانسته‌ام آلودگی جسمی همیشه قابل زوال است اصل صافی و پاکی روح است که تو داری تو خوبی تو فرشته‌ای من جامعه‌ای که تو را تحقیر کند تحقیر میکنم جامعه‌ای که پسرم را حرامزاده بداند نادان می‌شمارم !

عفت آرام آرام همچنان میگریست فرخ هم بی‌اختیار برای اولین بار صورت او را میبوسید و با دستهای نیرومند خود بازوان عفت را نوازش میکرد و با جملات مقطع میگفت :

ــ گریه مکن من طاقت دیدن گریهٔ تو را ندارم ... مدتها گریستم ... سالها رنج کشیدم دیگر بس نیست ... تو دیگر چرا گریه میکنی ... نه .. نه اگر میخواهی از دهان من بشنوی خوب ... خوب ... میگویم آری میگویم من هم میسوزم ... من هم دیگر تحمل

ندارم ...من تورا بچشم خواهری نگاه نمیکنم ... تو.. تو محبوبهٔ من خواهی بودزن عزیز من خواهی شدطفلم پسر تو خواهدبودمیفهمی پسر تو ...

سیل اشکهای عفت حالا ازشوق بر رخسار زیباو پرافروخته اش فرومیریخت فرخ هم هر لحظه بیشتر از حال طبیعی خارج میشدو بی اختیار عفت را بخود نزدیکتر میساخت وسینهٔ زن راکه همچنان بشدت می تپید به سینهٔ خود بیشتر میچسبانید حالا نفس آندوزیاد تر بهم مخلوط میشدهردومیسوختندهردومقهوراحساسات درونی بودند عفت مثل کسی که هنوز باور ندارد باصدای گرفته پی درپی میپرسید،

ـ راست میگوئی ، راست میگوئی ؟ مرا دوست داری ؟ مرا بهمسری خودقبول میکنی ؟ گذشتهٔ مرا فراموش کرده ای ؟ میدانی چه میگوئی ، درست فکر کرده ای ، راست است باور کنم ؟

فرخ بر تعداد بوسه ها میافزود و در چشمان عفت عمیق تر مینگریست و بدن زن جوان را هر لحظه بخود نزدیك تر میساخت و با حرارت زیاددر پاسخ او میگفت ،

ـ هیچ چیز رافراموش نکرده ام همه رایاددارم گناه توچه بود توچه کردی ، آنها گناه کارند آنها حالا همگی گرفتار شده ورنج میکشند بگذار بکشند . من و توهم سالها رنج کشیدیم من تورا دوست دارم توزن من خواهی بودتو مادر پسر من خواهی بود !

دیگر برای عفت شك و تردیدی نبود پس همچنان در آغوش فرخ ماند برای جوان هم تحمل دیگر امکان نداشت او مدتها بود میسوخت ، عفت هم که پس از سالیان دراز چنین جملات شیرین و دلنوازی رادر گوش می شنیداینك ازذوق شدت میلرزید ودر زیر بوسه های آتشینی که فرخ پی درپی بسر وسینه اش میزد در لحظه ناتوان ترمیشد هیچکس در آن اطاق زیبا نبود هیچ کس خوشی آن دووجودی راکه سالها رنج ومحنت کشیده بودند در آن دم برهم نمیزد بوسه ها پی درپی ازدوجانب تجدیدمیشد ولی بوسه های آبدار عطش آندورا

ازمیان نمیبرد فرخ بکلی‌دگرگون شده وگوئی احساسات خاموش سالیان درازش یکباره‌پدیدار میگردیدخودراسراپا شیفته وفریفته عفت‌میدید عفت‌هم تسلیم بوددر این‌میان فرخ برای باراول دهان خودرا روی‌لبهای نازك زن جوان‌گذارد و بوسهٔ طولانی‌که آلام آندورا برای لحظه‌ای تسکین میداد از دهان قشنگ عفت‌گرفت آنگاه‌باصدای لرزان وچهرهٔ برافروخته و بدون اینکه بخواهد لبهای‌عفت رارها کنددوباره ازاو پرسید :

ـ زن‌من خواهی شد ؟ پسرم‌را به‌پسری خود می‌پذیری ؟

عفت‌هم آهسته تاآنجاکه دریك چنین‌وضعی امکان دارد در پاسخ‌او باتصمیم راسخ‌گفت :

ـ آری عزیزم ، آری‌شوهرم !

بوسه‌طولانی ترشدهر دومقهور احساسات شدید خود بودند پس‌هردو هم‌احساسات درونی‌را بیکدیکر نشان‌دادند ...

* * *

ساعتی‌بعد فرخ‌وعفت هریك‌روی‌صندلی دسته‌داری برابرهم نشسته وشاید از اینکه نتوانسته بودند طبع سرکش رادهانه زده و احساسات درونی‌را آنچنان بیکدیگرنشان‌ندهندنادم وپشیمان‌هم بودند ولی‌دیگر کارازکار گذشته بودورشتهٔ محبت‌وعلاقهٔ آن‌دوبهم دیگرمستحکم‌تر گردیده‌و راه‌زناشوئی آنان‌بهتر بازوهمواره‌شده بود .

فرخ‌چندی ساکت‌و متفکر ماند آنگاه‌گوئی به حقیقت پی بردچه ازجای برخاست ونزدیك دراطاق رفت وکودك راصدا زد وهمین که‌پسرش واردشد اورااززمین بلندکرد ودر دامان عفت قرارداد وبااعتقاد تمام‌گفت :

ـ از این ساعت تودیگر طفل‌مرا چون مادری وامیدوارم ازوظیفهٔ مادری خوددر بارهٔ اوکوتاهی ننمائی .

عفت‌میخواست ازتردید اوگله‌کند ولی چیزی نگفت‌و پسر

فرخرا چون‌مادر مهربانی درآغوش خودگرفت وبا بوسه‌های پراز مهرو محبتی‌که بسروروی کودك‌میزد میزان‌علاقهٔ خودرا باونشان میداد . آنگاه‌فرخ ازما درعفت خواست‌که باطاق بیاید وباکمال ادب‌باو اطلاع‌داد که‌اگر اجازه بدهد عفت را خواستگاری‌کند ، مادرعفت‌که جزخواستهٔ دخترچیزی نمیخواست‌ودربرابر ارادهٔ او رأی‌نداشت وبعلاوه ازسرخی روی‌دختر میدیدکه بااین‌وصلت میل وآرزوی سالیان درازعفت برآورده‌میشود مبارك بادگفته وآندو رابارديگر تنهاگذارد .

قرار شدمراسم عقدوعروسی بی سروصدا انجام‌گیرد زیرا فرخ‌هنوز ازبند افکارمشوش خلاص‌نشده وهنوز فقدان مهین وپدر خودرا فراموش‌نکرده بودوهرچند شاید روزهای سخت وناگوار دیگربرایش‌سپری‌شده بودولی‌چگونه‌ممکن بودآن دوران‌پرمشقت بآسانی ازخاطرش برود ، فرخ‌که میدانست سالها گریستن مهین راباو بازنخواهدگرداند وبرای نگاهداری وتربیت پسر خودرا ناچار بادامهٔ زندگی میدیدکجا بهتراز عفت همسر و همنشینی میتوانست پیداکند همان‌زن‌جوانی که‌درجهٔ علاقه‌ومهرش رانسبت بخوداو وکودك‌آنسان نشان‌داده بود ، چون‌هردو رنج‌کشیده وهر دوروزگاری به‌بدبختی‌گذرانده بودندوهمین موضوع‌توافق روحی بیشتری‌بین آنهاایجاد کرده‌بود تصمیم‌داشتند زندگی آرام وبی سروصدائی راپیش‌گیرند وکم‌کم‌خاطرهٔ آلام‌گذشته راازیاد ببرند بخصوص که‌مجازات ستمگران بیش‌از آن‌حد میسرنبود وطبیعت‌و محیط‌زیادتر ازآن‌اجازهٔ انتقام‌بآندو نمیداد ، دوهفته‌بعد مراسم عقدوعروسی فرخ‌وعفت دریکی ازشبهای بهاری‌انجام گرفت فرخ درآن‌شب هم‌از بندغم‌رهائی نمییافت ، فرخ آنشب هم نمیتوانست ازگریستن خودداری‌کنداما نوازشهای‌عفت‌باومی‌فهمانیدکه‌خاطرهٔ محبوبه‌از میان‌رفته دیگرنباید موجبات غم وغصهٔ شریك کنونی عمرش‌را فراهم‌سازد فرخ‌که این‌اندیشهٔ‌همسرش راصحیح و منطقی

می‌دانست با کوشش زیاد میخواست هرطور باشد خودرا آرام کند ولی آیا میتوانست خاطرهٔ مهین‌را بکلی ازذهنش دورسازد؟

فصل سی‌ام

چگونه خواب علیرضاخان رؤیای صادقه در آمد

اکنون سه ماه ازشب کودتا گذشته بود حالا قریب صدروز بود که هرچند درمملکت بلادیده جریان کارصورت تازه بخود گرفته بود ولی ازبرآورده‌شدن انتظارات مردم براثری ظاهر نمیگردد، ماه رمضان بودو دولت چون تشکیل مجامع راقدغن کرده بود بنابراین مجالس معروف بدوره که صرف بازی قمار میشد با ترس ولرز شرکت کنندگان برگذار میگردیدو دراین دوره‌ها همینکه صدای درزبر میخاست، مهمانان ازترس سررسیدن مأمورین پلیس باعجله اوراق بازی‌را جمع وکتاب دعاهائی که برای احتیاط آماده داشتند بین حضار تقسیم میکردند آنگاه یکی از مؤمنین معمم بر میخاست وروی صندلی مینشست ووعظ یاروضه‌ای آغاز میکرد آنوقت اگر تازه وارد ازحرفا بود مدتی به توبیخ او میپرداختند که چرا آنسان درراکوفته ورفقا را متوحش ساخته است واگر آژان پلیس بود که به گریه وزاری ساختگی همچنان ادامه میدادند، بارها این پیش آمد شده وغالبا هم آژانها به حقیقت پی برده بودند ولی هربار ازترس آنکه اگر آنجمع را متفرق وعده‌ای‌را به کمیساریا ببرند ممکن است روز بعد آخوندها وروضه‌خوانها بیانیه داده ودولت راتکفیر وموجب زحمت ودرد سر شوند باصطلاح موضوع رازیر سبیلی در کرده ومطلب رابروی خود نیاورده بودند.

جمعی از محبوسین هم که در باغی درشمال شهر آنطرف خندق زندانی بودند غالب شبها را دراین ماه به بهانهٔ اینکه میخواهند عبادت

کنندوروی بخدا بیاورند تاپاسی ازشب بگرد هم میماندند ونزدیك نیمه‌شب ختم میگرفتندوسقوط دولت وپایان دوران حبس خودرا هرچه‌زود تر ازدست‌های غیبی میخواستند کم کم بر آنها هم روشن‌شده بود که آن کابینه‌و رئیسش جرأت‌و جسارت آنرا ندارند که‌شر آنانرا یکباره از سرمردم دور سازندوایران وایرانی راازمذلت‌رهائی بخشیده درراه پیشرفت‌وارد کند !

مردم کوچه‌وخیابان‌هم که‌درروزهای‌اول‌بخود امیدواریهائی داده کم کم ازبهبودی اوضاع‌وسروصورت گرفتن کارمملکت‌نومید شده‌بودند چه‌با تأسف وتأثر تمام میدیدند باوجود موافقت علنی وضمنی آنان رئیس دولت از محاکمه‌و مجازات محبوسین یعنی مسئولین وضع‌دلخراش کشور خودداری دارد !

دریکی ازشبهای همین‌ماه رمضان هنگام‌مغرب ووقت‌افطار روزه‌داران سیاوش میرزادر اطاقی‌در عمارت‌بیرونی روی‌نیمکت درازی آرمیده بوددرهای آن‌اطاق روی‌باغچه بازبود ونسیم‌فرح بخش وملایم‌شب بهاری بدرون اطاق‌هم رخنه‌کرده هوای لطیفی بآنجا داده بوددر طرف‌راست صورت‌شاهزاده زیر چشم چپش اثر زخم‌بزرگی پدیدار بودوروی چشم‌راستش راهم لکهٔ گرفته بود شاهزاده پس‌از دوماه بستری بودن‌بتازگی ازرختخواب برخاسته وبدون‌اینکه علت‌علاقه ومحبت ناگهانی‌خودرا نسبت‌به پدر بفهمد شایدبرای‌اولین‌بار از حبس شاهزاده ك.. والدش متأثر ومغموم بود .

چنانکه میدانیم سیاوش‌در آنشب‌در باغچهٔ‌مشهدی رضاسخت بزمین‌خورده ومدتی‌نالان ومدهوش درجای مانده بودتا بالاخره محمدتقی سررسیده واو را بزحمت باطاق برده ودر رختخواب گذارده بودچون درآنساعت کاری از دست محمد تقی برنمیآمد ناچاردر انتظار صبح شبی‌گذرانده بودند اما سیاوش هنگامیکه فرخ ازروی‌ترحم ودل نازکی بدون اینکه اورا بشناسد سرش‌را

بلندکرده بودنیمه حواسی‌داشت وبهمین جهت گفته‌فرخ راکه‌مرا بااوکاری نیست شنیده وصداهم بگوشش آشنا آمده بود پس فردا صبح‌همین که‌چشمان راباز کرد درهمانحال که ازدرد همه‌جای‌بدن کوفته‌اش مینالید ازمحمد تقی‌پرسید :

ـ من خـواب دیدم یا اینکـه حقیقتا فـرخ دیشب آنجا آمده بود ؟

محمدتقی که درتاریکی‌شب فرخ‌را نشناخته‌بود البته‌نتوانست تصدیق یا تکذیبی کند ولی‌شاهزاده اصرار میورزید که‌صدا صدای فرخ‌وآنچه شنیده‌بوده جز ازدهان او از زبان دیگری بیرون‌نمی‌آمده است !

عاقبت‌همین که آفتاب درآسمان‌بالارفت وجنب‌وجوش مردم درشهر بیشترشدمحمدتقی درپی‌وسیله‌ای رفت ودرشکهٔ کرایه‌را بدر باغچه‌آورد وسپس سرشاهزاده‌را بادستمال سفیدبزرگی بست وزیر بغلش راگرفت و اورا در درشکه جای داد وخود درکنارش‌نشست وعازم منزل ك ... شدند .

در طول‌راه محمدتقی ازشاهزاده پرسش میکرد که درجواب سئوال خانم مادرش‌چه خواهدگفت تا اوهم ازهمان‌قرار بگوید و اختلافی درگفته‌هایشان نباشد .

سیاوش‌هم با تکبروغرور پاسخ‌داد :

ـ نترس‌وواهمه‌نداشته‌باش بهرصورت تورا مسئول پیش‌آمد نخواهم‌کرد !

اما محمدتقی قانع‌نشده‌گفت :

همانطوریکه عرض‌کردم بنده بهتر است بدانم چه خواهید فرمود همانرا بگویم تا خدای نخواسته فرمایشات حضـرت والا نادرست بنظر نیاید .

شاهزاده با بی‌حوصلگی‌گفت :

ـ خیلی خوب اگر خیلی اصرارکردند وخواستند جزئیات

رابدانند خواهم گفت درحال مستی دریکی از باغهای شاهزاده ـ عبدالعظیم ازبالای ایوانی روی سنك فرش پرت شدم ،

چند دقیقه بعد درشکه مقابل منزل شاهزاده ك ... ایستاد نوکری که نزدیك دربود بدیدن سر دستمال بسته ورنك زرد وپریده وحال زار آقازاده متوحش شد وپیش دوید وزیر بازوی سیاوش را گرفت ودرهمان حال چپ چپ نگاه تحقیر آمیزی بمحمدتقی انداخت که مسئول حادثه اش میدانست اما محمدتقی بروی خود نیاورد و همگی بجانب اندرون رفتند ، در اندرون هم بمحض دیدن حال زار سیاوش غوغائی برخاست مادرش وکلفتها همه از این پیش آمد متأثر ومتأسف شده بودند وهمه بنظر وچشمهای شومی که باعث مجروح شدن پسرو ارباب جوان بی گناه ومعصومشان آنهم آنچنان سخت شده نفرین ولعنت میکردند ، آنگاه یکی از نوکرها رادرپی طبیب خانوادگی فرستادند دکترهم پس ازمطالعه وضع جراحات دستوراتی داد ودربیرون اطاق بمادرشاهزاده که بانگرانی زیاد چگونگی جراحات وحال پسررا میپرسیدسری تکان داده اطلاع داد ،

ـ چیزی نیست خوب میشود بایدسعی کنیم جراحاتش زودتر التیام یابد ولی یکقدری ازبابت چشم راستش نگرانم میترسم دیگر بصورت اول درنیاید !

مادرش بسرزد وباطاق خود رفت وآه وناله سرداد ،

سیاوش هم که تا آن ساعت درست بمیزان صدمه وجراحت خود پی نبرده بود چون میدید خون زیاد چشم راستش را گرفته وبزحمت باز می شود کم کم باهمیت پیش آمد واقف میشد و میفهمید که زمین ناهموار وقلوه سنگهای باغچهٔ مشهدی رضا چه آسیبی ومخصوصاً به ـ چشمه لیش واردساخته است !

سیاوش میرزا گوئی برای اولین بار بخود می آمد، چه بسیار دلتنگ و افسرده شده بودوحالا میفهمید که همیشه میل وهوس امثال او بآسانی برآورده نمیشود اوورفقایش هروقت بخواهند نمیتوانند

ناموس دیگران را پایمال کنند سیاوش بدون آنکه ازجانب کسی آسیبی دیده باشد دچار قهر طبیعت شده بود وجز تصادف روزگار عامل دیگری رانمیتوانست مسئول این پیش آمد بداند .

طبیب زخمهایش را شسته و سرش را با تنظیفی بسته بود وباو آرامش واستراحت کامل راتوصیه مینمود شب آنروز شاهزاده دچار تب شدیدی شد مادرش که در بالای سر پسر نشسته بود آرام آرام میگریست و باتأثر ازروزگار گله میکرد :

ـ پدرت کجاست تاحال تورا ببیند چرا بایستی خداوند مارا اینطور بدبخت کند ، اوباید بحبس برود و توباید اینطور مجروح شوی آخـر من زن بیچاره چه گناهی دارم و چقدر باید تحمـل داشته باشم ؟

حق هم با اوبود اوهرچند همخوابه شاهزاده ك ... و مادر سیاوش میرزا بودولی چه تقصیری متوجه زن نادانی مانندوی میشد او که از میزان حرص جاه وپول شوهر اطلاع نداشت وعلاقهٔ زیادش باولادهم مانع بود که باخلاق زشت پسر چنانکه باید پی ببرد بعلاوه ازدوران کودکی همواره جزاین نشنیده بود که شوهر آدم هر کس وهر طور باشد زن بایستی اطاعتش کند وپسر هم هر اخلاق زشتی داشته باشد چون فرزند دلبند است بایستی طرف مهر ونوازش مادر قرار گیرد اگر اوهم معلومات و اطلاعاتی داشت ازروی محبت وعلاقه هم بود پسر را آنچنان بار نمی آوردو نمیگذارد که باکارهای زشت وناپسند خود خویشتن را بچنین عقوبتی دچار سازد !

درجه تب شاهزاده بالامیرفت وکم کم به هذیان گفتن افتاده و درآن میان شنیده میشد بیشتر اوقات این جمله راروی زبان میآورد

ـ مرا با اوکاری نیست ، مرا با اوکاری نیست !

مادرش معنای این جمله را نمیفهمید وچون آنرا هذیان و نامربوط میدانست سعی هم نداشت حقیقت را بداند .

عاقبت پس ازچند روز تب شاهزاده پائین آمـد ولی حالا

کابوس دیگری گریبان گیرسیاوش میرزاشده بوداو تمـام‌شب هـادر خواب فرخ را درلباس پاره‌پاره دربرابرخود میدید که‌باوسرزنش کنان میگوید :

ــ مرا بدست ژاندارم می‌سپاری ؟ مراپای پیاده به کلات می‌فرستی !

آنگاه‌درنظرش‌میآمد که فرخ نزدیك اوشده و قصد دارد گلویش را بگیرد وبا پنجه‌های نیرومند خود آن‌را فشاردهدولی درآن‌لحظهٔ آخرروی‌رابرمیگرداند وباتحقیرمیگوید :

ــ نه نه دست خودرا کثیف نمیکنم ، خون‌ناپاك او مرا هم آلوده خواهدساخت مرابااوکاری‌نیست ! مرابااوکاری نیست !

بشنیدن این‌جمله شاهزاده ناله‌ضییفی سرمیداد و ازخواب میپرید مادرش‌که بیشتر شبها درکنارش بودمتوحش میشد. وبتصور اینکه پسرش درد دارد ازحالش استفسار مینمود ولی‌سیاوش‌پاسخی نمیداد وازترس سررا زیرلحاف برده و ازنظرمادرمی‌پوشانید .

این‌کابوس ها او را رها نمیکرد گاهگاه زن سیاه پوش جوانی را هم میدیدکه نزدیك آمده وباسیمائی بس‌گرفته‌ومحزون باشماتت میگوید .

ــ توکه مرانمی‌شناختی ، توکه ازعشق اونسبت بمن مطلع بودی توکه بمن علاقه ودلبستگی نداشتی پس چرا مرا باو وا ــ نگذاردی چرا مرا باووانگذاردی ؟

آنوقت سیاوش میدید که زن جوان سیاه پـوش کم کم از نظرش محو می‌شود وفقط دست و بعد انگشتش پیداست که به طرفی دراز شده وچون در امتداد آن می‌نگریست بار دیگرفرخ را میدید که‌گفته‌های‌سابق‌را تجدیدمینماید .

ــ مرا با اوکاری‌نیست ! مرابااوکاری‌نیست !

شاهزاده ازترس میلرزید و ناله‌های سخت سرمیداد و از هرطرف در رختخواب غلت میزد تاشایـد باری راکه روی‌بدنش

افتاده ازخوددورسازد .

مادرش که ناله‌ها وتقلاهای اورامیدید روزبعدبدکترجریان را میگفت اما جزاین پاسخی نمیشنید .

ــ چیزی نیست شاید دراثرشدت درد وتب وقایع‌موحشی در نظرش‌می آید! مادرکه ازکارهای زشت‌پسر درست‌اطلاعی نداشت متحیر میماند وپیش‌خود میگفت :

ــ حرفهای این‌دکترهم‌مثل گفته‌های سایرتحصیل کرده‌های بیدین نامربوط است !

شاهزاده غالب‌شبها دچارکابوس میشد وگاهی‌هم درخواب میدیدجلالتی راکه‌او خواسته بودباکمك محمدتقی بی‌ناموس کند ودر نتیجه‌زن دیگری را بر تعداد روسبی های بدبخت تهران بیفزاید آرایش‌کاملی نموده‌پیراهن سفیدی‌در برکرده ومليله‌هائی روی‌سرانداخته ودرمیان جمعی‌از زنان ایستاده است ، آنگاه در برابر اوجوادرا میدیدکه مرادبیگی ازفاستونی آبی رنگ برتن کرده‌وبا سیمائی‌باز وروشن‌که حکایت‌از راستی‌وصداقتش مینمود خندان‌بجانب دخترمیرود وسپس‌زن مسنی‌دست آندورا در دست‌هم میگذاردو زنان‌دیگر برسرجلالت وجوادسکه‌های پول سفید وگل میریزند آنگاه‌عروس وداماد دست‌بردست یکدیگر دورمیشوند و ازنظر محومیگردند .

شاهزاده‌در همان‌حال خواب‌میپرسید : کجا میروند ! کجا میروند ! وجواب میشنید حجله‌حجله !

دلش‌بشنیدن این کلمه خون‌میشد آنگاه ابتدا هیکل حجله رامیدید که‌کم‌کم پیش میآمد وهرلحظه واضح‌تر وبزرگتر میشد و بالاخره همینکه‌بجلواومیرسیدیکمرتبهٔ چون‌ساختمانی که‌دستخوش زلزله‌شده برروی سرش‌فرود می‌آید .

شاهزاده ناله‌سرمیداد واز خواب می‌جست ، سیاوش هنوز جلالت‌را دوست‌داشت وهنوزبایك عشق‌مقرون به‌هذیان و دیوانگی

اورا می‌پرستیدوفقط آن حال‌زار وقابل ترحمش مانع شده بود که موقتاً دست‌از تعقیب دختر بردارد .

روزها گذشت‌پدرش در مصاحبت ف ... السلطنه بیمار و رنجورروزگاری درزندان میگذراند اما پسراینك که زخم‌سروسایر جراحاتش کم‌کم‌التیام می‌یافت‌ازدردقلب می‌نالیدوازهمه‌بدترهمان‌طوریکه‌طبیب گفته بودچشم‌راستش‌معیوب‌مانده بودسیاوش‌میرزاحالا موجود بیچاره‌ای‌شده غرور وخود خواهیش تا اندازهٔ زیادی فرو نشسته بود اما آتشی‌که درگوشهٔ قلبش فروزان بود همچنان شعله میکشید شاهزاده نمیتوانست بهیچ‌قیمتی جلالت را فراموش کند و چهرهٔ ساده‌وزیبای دخترراکه درآنشب ازنزدیك بهتردیده بوداز نظردور بدارد بنابراین میخواست بهر نحوی‌ممکن باشدازحال‌او باخبر شودوهرچند درنتیجهٔ عشق‌او درچشمش‌اثر محونشدنی باقی ماندبودولی بازهم‌تصمیم داشت برای‌بدست‌آوردن دخترحتی اگر بصورت‌زن‌عقدی‌هم‌باشد اقدام‌کندپس صبح یکی‌از روزهاکه حالش بهتربودمحمد تقی‌را احضارکرد . محمد تقی‌که درآن مدت مورد طعن‌وسرزنش‌نوکرهاوکلفتهای خانه بود باخجالت وشرمندگی نزد ارباب جوانش‌آمد و سررا بزیر انداخت وگوئی جرأت نمیکرد یادگار چنان‌شب وحشتناکی رادرصورت سیاوش میرزا ببیند.

شاهزاده بفکراو پی‌برد وباملایمت گفت ،

ـ توکه تقصیری نداری،توکه‌چنین پیش‌بینی رانمیکردی، بی‌جهت مضطرب مباش‌خیال توبیخ وملامت کردن‌تورا ندارم.

محمدتقی سررابلندکرد و بالکنت ودر حالیکه اشکهای ساختگی درچشمانش ظاهرمیساخت گفت ،

ـ نمیدانم چه‌خدمتی برای‌حضرت والابکنم‌که جبران این خبطو خطای بنده‌بشود ، هرامری‌دارید بفرمائید تامراتب‌بندگی وچاکری خود راثابت‌کنم .

شاهزاده خوشحال‌شد ،

ـ آفرین ، خوب‌فهمیدی ، میخواستم مأموریتی بتوارجاع کنم .

محمدتقی چابلوسانه پاسخ‌داد :

ـ چه فرمایشی است بفرمائید سرو جانم فدای حضرت والا !

آنگاه شاهزاده ناراحتی خیال خودرا از بابت حال‌جلالت شرح‌داده درآخر گفت :

ـ میل‌دارم هرطوری‌شده هرچه‌زود ترمرا ازحال او مطلع سازی ؟

محمدتقی متعجب‌شد وخواست چیزی بگوید ولی شاهزاده فرصت نداد واضافه‌کرد :

ـ محمدتقی ، سیاوش میرزای امروزدیگر سیاوش‌میرزای دوماه پیش‌نیست من‌احساس میکنم‌جلالت را بیش ازآنچه میتوان تصورکرد دوست‌دارم وخیال‌هم ندارم‌از راه‌نامشروع اورابدست آورم‌تو اگربتوانی بفهمی‌که اوسلامت وهنوزشوهر نکرده‌است‌هر طورباشد مادرم‌را راضی‌خواهم ساخت‌او رابرای من‌بزنی بگیرد!

حدقهٔ‌چشمان محمدتقی بازشدو باتعجب پرسید :

ـ چه‌فرمودید یعنی میفرمائید حضرت والا میخواهند با دختر فراشی‌ازدواج کنند ؟

شاهزاده دیگرنگذاشت محمدتقی به‌گفته‌اش دنباله‌دهد :

ـ اینها دیگربه تومربوط نیست‌فقط بوعده‌ای که دادی‌وفا کن‌ومرا ازحال دخترهرچه زودترمطلع نما .

محمد تقی‌که تصمیم‌راسخ شاهزاده را می‌دید دیگر چیزی نگفت ودرحالیکه باخودفکر میکردشاهزاده دچاراختلال حواس شده است از در بیرون رفت .

شاهزاده هم مدتی متفکر ماند آنگاه سربرداشته باخود زمزمه‌کرد :

ـ حالاموقعی است که مادرم‌را هم‌از موضوع مطلع‌سازم واو رابرای ازدواج باجلالت راضی کنم ؟

پس‌برخاسته آرام‌آرام نزدمادررفت ، مادرش که‌ازبهبود نسبی‌پسر بسیار خوشحال‌بود چون‌او را متفکردید سبب پرسید سیاوش‌هم حکایت‌برخورد خودرا باجلالت وعشق سوزانی که‌بآن دختر پیدا کرده‌برای مادرنقل‌نمود ودرپایان شرح‌داد که‌چگونه برای‌بدست آوردن‌او باکمك محمدتقی‌نقشه‌ای‌ریخته بود وچطور همسایگان دراثر دادوفریاد دختربسروقت آنهاآمده وچگونه‌از ترس رسوائی‌وگرفتار شدن از بالای ایوان بلندبه باغچه پریده‌و پایش‌پیچ خورده‌وسخت روی‌زمین ناهمواره افتاده‌بود .

مادرش پیش‌از هرچیز به‌محمد تقی‌نفرین زیادی‌کرد وقسم یادنمود که‌اورا بیرون‌خواهدکرد .

ولی شاهزاده مادرش‌را آرام ساخت وگناه‌کار راخود بر گردن‌گرفت واظهارکردمحمد تقی‌بی‌تقصیراست‌و تنهاعشق سرشار وسوزان خودش‌بجلالت اورابااین وضع‌دچار ساخته‌است .

آنوقت مادرش پس‌از لحظه‌ای پرسید ،

ـ خوب‌حالا چه‌میخواهی بکنی ؟

سیاوش‌هم باصدائی که‌تصمیم راسخش‌از آن‌برمیخاست پاسخ داد ،

ـ میخواهم اورا بزنی‌بگیرم !...

مادرشاهزاده ازجای جست و آهی‌کشید ، اوهم جزاینکه پسررا دیوانه‌پندارد فکری درسرش نیامد ، سیاوش هم در دنبالهٔ اظهـاراتش اضافه‌کرد ،

ـ ورضایت شمارا برای‌این وصلت جداً میخواهم !

این‌بار مادرش‌میدید که‌سیاوش دیوانه‌نیست‌ومثل‌این‌میماند که‌برای چنین‌کاری تصمیم گرفته‌است‌پس‌باتأثر گفت ،

ـ میدانی چه‌میگوئی ؟ یعنی تو شاهزاده میخواهی دختر

فراشی راآنهم بصورت عقدی بگیری ، خیلی‌خوب اگربه‌صیغه‌گی مایلی الان‌دایه‌ات رامیفرستم برود‌از مادرش خواستگاری‌کند و بایستی خیلی‌هم باعث‌افتخارشان باشد‌که دخترشان صیغه جوانی مثل‌تو بشود اما عقدی‌که‌امکان‌نداردومردم‌و مخصوصاً‌عموزادگان توچه خواهندگفت !

شاهزاده بابیحوصله‌گی اظهار کرد :

ـ اگرمنظورصیغه‌کردن بود‌که دیگرلازم برضایت‌شمانبود وازشما چنین درخواستی رانمیکردم .

مادرش که چاره نمیدید بفکر افتاد امرار وقت کند پس گفت :

ـ خیلی‌خوب صبر کن پدرت‌که ازحبس درآمد بااو صحبت کن‌من‌که درغیبت اواجازهٔ‌عروسی‌کردن برای‌تورا ندارم وانگهی مردم بماچه خواهندگفت، آخرنخواهندگفت‌پدرش درحبس بودودر عوض‌دلتنگی وعزاداری برای پسرشان عروسی راه‌انداختند !

سیاوش هرچند بحرف‌مادر قانع‌نشد امامصلحت درآن دید که‌آنروز دیگراصراری‌نکندوپس‌ازآن‌که خبرسلامتی وآزادبودن جلالت برسد آنوقت هر طور باشد مادرش راراضی‌سازد و چون سخت شیفتهٔ جلالت وگرفتار گیسوان او بود با حالی مقرون به‌هم وغم‌ساعتهائی‌در اندرون میگذراند، نزدیك غروب محمدتقی خبر داد میخواهد شرفیاب شود سیاوش با عجله بعمارت بیرونی رفت و ازمحمدتقی که‌با قیافهٔ‌گرفته ایستاده‌بود پرسید :

ـ چه‌خبر آوردی آیا جلالت هنوز تهران است‌آیا شوهر نکرده است ؟

محمدتقی که معلوم بود خبر خوشی برای شاهزاده ندارد باتمجمج گفت :

بلی‌درتهران است‌ولی ...

شاهزاده بیشتر مضطرب شد وپرسید :

ـ ولی‌چه، زودبگو ؟

محمدتقی بازبا تمجمج پاسخ‌داد،

ـ آخرچه عرض‌کنم میترسم حضرت‌والا دلتنك شوند، بلی دختر دیگر آزاد نیست ومدت یکهفته است که‌بعقد آن پسره در آمده .

این‌خبرچون صاعقه برسرشاهزاده فرودآمد وبدون اینکه دیگرچیزی بگوید یکسر بطرف اطاقش رفت وروی نیمکتی افتاد مادرش که هرچندی بسروقتش میآمدخود را ببالین اورسانید وبا اینکه با خود عهدکرده بود دیگر آنروز با پسر صحبت ندارد همینکه‌حال‌زاراو رادیدمنقلب‌شد، اینك‌سیاوش‌چون سیل‌ازدیدگان اشك فرومیریخت .

محمدتقی راست گفته بود جلالت شوهرکرده بود چه فرخ همین که‌فهمیده بودجوادجلالت‌را میخواهد وفقط کمی‌سرمایه جواد مانع‌انجام کارشده‌بودفوراوسایل ازدواج آندورافراهم‌ساخته واینك یك‌هفته‌بود که‌عروسی صورت‌گرفته وجواد وجلالت بیکدیگررسیده بودندو دیگرخانهٔ ملکی‌پدر جلالت چندروزی محل‌تعیش آخوندی که‌هرشب‌صیغه میآوردنشده وچندوقتی‌هم‌مسکن آذربایجانی‌نگردیده که‌درعهداستبداد صغیرعیال‌گرفته‌بود واینك‌به‌هم جنسان‌جوان خود توجه داشت بلکه جواد و جلالت روزهای خوش و شیرینی رادر کنارهم درآنجا میگذراندندوآن‌زن ومرد جوان باخود عهدکرده بودند تا بتوانند از مردان زمانه بپرهیزند ونه دیگربه حرفهای عمامه‌سری اعتماد کنند ونه‌باغوای پیره‌زنی هرچند نمازخوان و صلوات‌فرست‌هم باشدبخانهٔ فرنگی‌یامکان دیگری بروند !

محمدتقی این‌اطلاعات راهم بزحمت بدست آورده بودزیرا بآسانی‌جرأت‌نمیکردنزدیك‌خانهٔ‌جلالت برودوبالاخره هنگام‌ظهر که میدانست جواددر دکانش میباشد باترس‌ولرز سرگذر رفته وازبقال محله ازحال واحوال جوادپرسیده بودبقال هم‌که محمدتقی راندیده

وازجریان کارجلالت مطلع نبود باخنده باو پاسخ‌داده بود ،

ـ معلوم‌میشود ازهمه جا بیخبری حالا یکهفته است که آقا جواد عروسی کرده ما شیرینی‌اش راهم‌خوردیم !

محمدتقی که میدانست این خبر موجب ناراحتی ودلتنگی سیاوش‌میرزا رافراهم‌خواهد ساخت مدتی‌تأمل داشت‌وباخودمیگفت شاید بهتر باشدمطلب راکتمان کندوبازچندی‌شاهزاده راسرگردان نگاهدارد اماعاقبت ترجیح‌داد اگربقیمت اخراجش از آنخانه هم تمام‌شود حقیقت رابگوید.

سیاوش دوباره بیمارشد امااین‌بار درعوض دردجسمانی به کسالت‌روحی دچارگردیده‌بود، مادرش سخت‌نگران‌شدو بار دیگر ازطبیب معالج استمداد کردند اوهم پس‌از معاینه وامتحانات جز خستگی‌دماغی مرضی برای سیاوش تشخیص نداد وهرچند اطمینان میداد که تب شاهزاده بزودی قطع خواهد شد ولی توصیه میکرد برای بهبودی روحیه‌اش بهترین وسیله همانا مسافرت وگردش میباشد.

سیاوش قریب‌دوهفته دیگردر بستربیماری ماندو هنگامیکه براه‌افتاد چون ازطرفی پدرش هنوز درزندان میگذراند وازطرف دیگرمادرش نمیتوانست‌خودرا بدوری‌اوراضی کندموقتاً ازمسافرت صرفنظر کرد .

درآنشب ماه‌رمضان هم‌شاهزاده دراطاق‌عمارت بیرونی‌روی نیمکتی‌آرمیده وچهرهٔ زیبای جلالت‌را همچنان درپیش چشم‌داشت ولحظاتی دراندوه وتفکرمیگذراند که‌ناگهان محمدتقی ازدرخانه واردشده‌باشتاب تمام‌بجانب شاهزاده دوید .

سیاوش که‌حدس‌زده بود مطلب‌مهمی روی داده باکنجکاوی تمام پرسید :

ـ چه شده چه‌خبر است؟

محمد تقی هم نفس‌نفس‌زنان پاسخ داد ،

ـ مژده ! مژده !

آنگاه اضافه کرد،

ـ کابینه متزلزل شدوسیدرفت.!

شاهزاده بی‌اختیار از جای جست و پرسید :

ـ راست میگوئی ؟ حقیقت دارد؟ از کی شنیدی ؟

محمد تقی‌هم توضیح داد که همان موقع در خیابان دو نفر را دیده بود که با سرعت میرفتند وبلند بلند میگفتند چون‌دولت سقوط کرده است میروند تـا زودتر بخانواده‌های محبوسین مژده بدهند .

شاهزاده برای اینکه صدق‌گفتار محمد تقی را بفهمد با کمك پیشخدمت از درخانه خارج شد و بادرشکهٔ کرایـه بمیدان توپخانه رفت درآنجا مردمی‌را در حالت گردش دید که همه از سقوط کابینه گفتگو میکردند پس با خوشحالی زیاد از این‌بابت که چون‌پدرش آزادخواهدشد دیگر مسافرت‌فرنگش‌عملی‌خواهدشد بخانه برگشت اهل منزل هم از خبر رفتن سید خوشحال شده بودند وتا نزدیك سحر در حیاط نشسته و از مزایا و صفات حسنهٔ شاهزاده ك...میگفتندودرآن میان بین‌رقیه سلطان‌وکوکب سلطان مشاجره درگرفته بود که دعا ونذر و نیازکدام یك ازآندو دربارهٔ خلاصی حضرت والااز محبس مستجاب شده بود!

پایان

عصر ماه رمضان بود خبر سقوط کابینه تأیید شده و دستخط مقام همایون بار دیگر لیاقت‌وکاردانی ومیهن پرستی محبوسین‌را بمردم خاطرنشان میساخت، همان رجالی که سه‌ماه قبل همگی آنان بیعرضه وبیعلاقه خوانده‌شده بودند، نزدیك‌ظهر آنروز زندانیان‌هم

از وقایع مطلع شده و درحوالی عصر کالسکه‌ها ودرشکه‌های متعدد بود که به قزاقخانه رفته تا رجال معظم‌را به باغ نگارستان ببرد و درآنجا ختم‌کابینهٔ سیاه وبازگشت دوران‌آزادی ومشروطیت جشن گرفته شود . یك مشت مردم بی‌خبر ازهمه جاهم درصحن باغ‌جمع شده بودند و خلاصی و قدوم رجال و زمامداران‌گذشته را به‌دژ آزادی بیکدیگر تبریك‌گفته و آنروز را بسان عیدی برای خود گرفته‌وباطل را رفته و حق را بازگشته میخواندند ! عاقبت نفاق کارخود را کرده بودوبار دیگر دشمنان‌آزادی از چنگال مجازات نجات یافته بودند وسرنوشت مملکت دوباره دوچار ابهام شده بود میهن‌پرستان و علاقمندان به‌آزادی ومشروطهٔ حقیقی چاره‌ای جز تحمّل نداشتندومیبایستی‌فقط چشم بخدابدوزندچه‌کوشش‌بندگانش برای از میان برداشتن خارهای راه ترقی وپیشرفت ووجودهای بیکاره و پرمدعی بجائی نرسیده بود و بار دیگر مردم ستمدیده روزگار سه ماه پیش خود را از سر میگرفتند!

• • • •

حاجی‌آقا کوشش زیادی کردتاشایدباکمك وپشتیبانی‌حضرت آقا... دو باره خانه را بحیطهٔ تصرف آورد ولی با کمال تعجب میدید حضرت‌آقا... وقتی از جریانات امر مطّلع شد به شماتت و ملامت او پرداخته و میگویدکه چرا هنگام مشاجره با قزاق اسم او را برده است وچرا برای‌آن مقام مقدس ایجاد زحمت وبلکه خطر فراهم ساخته است !

در پی این توبیخ‌ها حضرت‌آقا .... از حاجی خواست که قباله را باو بدهد تابببیند طبق مفادآن از چه راهی میتوان‌وارد شد ، حاجی‌هم بدون اینکه منظورآقارا بداند با سادگی قباله‌را بدست ایشان‌داد حضرت‌آقاهم بلافاصله جای مهر خودرا پاره‌کرد و در عوض به حاجی اندرز و دلداری داد،

ــ تو نمیدانی‌که بودن مهر وخط من زیر چنین سندی در

این دوره تا چه‌اندازه ممکن است برای خودم واهل دین گران تمام شود حالادیگر موقع‌این کارها نیست‌قدری حوصله کن‌انشاءالله همین‌که وضع برگردد قبالهٔ نوئی برایت خواهم نوشت!

حاجی که سخت متأثر شده بودبا چشم‌گریان‌آه ونالەسرداد و دراین میان میگفت :

ــ چکارکردید چرا مهر مبارك‌را پاره فرمودید من‌دیگر قباله ندارم میخواستم باستنادآن در عدلیه اقامه دعوی‌کنم و اقلا دویست تومان خودم را از فرخ مسترد بدارم!

چون حضرت‌آقا ... آنروزها نمیخواست سر و صدائی در خانه‌اش بلند شود بیکی از نوکرها دستور داد از محرر بپرسد حاجی چه مبلغ حق محضر پرداخته است تامعادل‌آنرا ازاندرون گرفته به حاجی بدهند برود پی‌کارش!

حاجی‌که از حضرت‌آقا...مأیوس شد ناچار بخانه رفت و به بدبختی خودگریست و بعدها که کابینه افتاد و دوبـاره بساط حضرت‌آقا... و امثالش چندی، رونق‌گرفت بازآقا ... بعذراینکه طرف صاحبمنصب قزاق‌است حاضر باقدامی نشد حاجی‌هم‌که دیگر از بدست‌آوردن خانهٔ فرخ مأیوس شد در صدد برآمد از ضعف و و ساده‌لوحی دیگران استفاده‌کند وکلاهی سرآنها بگذارد .

سیاوش میرزا پس‌ازآنکه پدرش بخانه برگشت‌چون طبیب مسافرت دور بخصوص اروپا را برای او تجویز کرده بود عازم فرنگستان شد و شاید در مصاحبت مهوشان آزاد اروپائی عشق جلالت‌راکم‌کم از سر بدر برد.

ف...السلطنه‌پس از خلاصی‌از مجلس‌چنان شکسته ورنجور شده بودکه یکی دوهفته بعد شبی بزندگانی پراز حرص ودسائس خود پایان داد و بزن جاهل و دخترش که قربانی آز او شده بود پیوست.

علی اشرف‌خان در محبس نظمیه صدمهٔ زیادی‌کشید و بعد

ازآنکه‌بالاخره‌آزاد شد جز یك وجود ضعیف وناتوانی نبود.

تنها علی رضا خان بود که پس از خلاصی از زندان‌هم دو باره به‌تکاپو افتاده وآقای ر ... الشریعه راهم باین عنوان‌که گرفتاریشان اتفاقی بوده بار دیگر راضی ساخته بود جمعیت را تشکیل دهند و برای احراز شغلهای مهم فعالیت نمایند بخصوص که بیشتر زندانیان دوباره برسرکارآمده‌واز لحاظ قدرشناسی‌هم بود میبایستی تلافی زحمات علی رضا خان‌ور...الشریعه رابنحوی بنمایند. جواد همانطوریکه میدانیم با جلالت عروسی کرده بود و چون فرخ کمك پولی‌هم باونموده اینك به‌کسب‌وکارش رونقی‌داده و بدکان بزرگتری در خیابان ناصریه منتقل شده بود .

فرخ‌هم با عفت زندگی‌آرامی میگذراندوچون خانه ملکی خودرا دوست نداشت درهمان منزل عفت‌بسر میبرد، فرخ ازسقوط دولت و رهائی زندانیان بی‌اندازه متأثر و متأسف شد و ساعتهای متوالی بوضع ناگوار و ناپسند وطن میاندیشید ولی‌آیانجات یك ملت تنها با احساسات واقدامات یکی‌دونفر مانند او میسر بود؟ فرخ جز اینکه درخانه بنشیند وبسرنوشت تلخ مردم این‌سرزمین بیاندیشدکاری نمیتوانست،آری افرادیك ملت همه باید بنوبه‌خود در صدداصلاح‌خویش وجامعه برآیند والایکنفربا یکمشت‌مخالف چه میتواند بکند ،فرخ امیدوار بود که منتقم حقیقی خودش عاقبت کسی را خواهد فرستاد و شردشمنان‌آزادی واصلاحات را ازسر این ملت محروم دور خواهد ساخت وباین امید وآرزو با تصمیم راسخ همواره بخود تلقین میکرد.

ــ اگر پسرم را بتوانم تربیت کنم ونگذارم که فساد جامعه اوراهم مانند دیگران لاابالی و تنبل وبیعلاقه‌بزاد و بومش ببار آورد شاید بسهم خود برای اعتلای وطنم خدمتی کرده باشم.

یادداشت‌هائی درباره این کتاب از منقدان صاحب نظر

تهران مخوف که درسال یکهزار و سیصد و یك شمسی برای اولین بار در روزنامه «ستاره ایران» منتشر گردید موجب سروصدا و همچنین مورد توجه مردم زمان خود واقع گردید و البته ایرادهائی هم بآن وارد شد که بعضی وارد و برخی بی پایه و اساس بود آنچه از گفته‌های خود نویسنده برمیآید او نه دعوی آنرا داشته که یك اثر ادبی عرضه کرده باشد و نه ازاین کار قصد و نیت انتفاعی در بین بوده بلکه تنها انگیزش جز این نبوده که چون سخت تحت تاثیر اوضاع ناگوار زمان و بی بندو باری دوران خود قرار گرفته با احساسات تندی که داشته دلتنگی‌ها و سرخوردگی‌های خودرا در قالب حکایتی تشریح کرده است چون انتقاداتی که هنگام چاپ اولیه در مطبوعات درج شده بود در دست رس نیست درزیر آنچه در اواخر در کتاب یا کنفرانس یا روزنامه یا مجله به مناسبت‌هائی درباره تهران مخوف منتشر شده برای اطلاع خوانندگان درج میگردد :

در کنگرهٔ نویسندگان معاصر ایران

۱ــ آقای دکتر پرویز ناتل خانلری که خود از ادبای بنام کشور ما هستند در کنفرانس‌هائی که دادند ازجمله در دانشگاه سن‌جوزف بیروت و در تیرماه یکهزار و سیصد و بیست پنج بشرح زیر اشاراتی کرده‌اند.

ازجمله رمانهای اجتماعی که مدتی شهرت داشت ورواج یافت یکی تهران مخوف بقلم مشفق کاظمی است که در سه جلد چاپ شد. مشفق کاظمی دراین کتاب فساد طبقه حاکمه ومفاسد محیط وظلم وفشار زبردستان را بطبقات پائین وصف و بیان کرده است.

داستان گیرا وخواندنی است وچندبار چاپ شده است. کاظمی دراین داستان هیچ نوع تکلف وعبارت پردازی نکرده واسلوب عادی را درانشاء بکار برده است.

چاپ اول این کتاب را ندیده‌ام اما چاپ دوم آن مورخ سال ۱۳۰۳ شمسی است.

همین مؤلف چندسال بعد دو کتاب دیگر بعنوان «گل پژمرده»

و «رشك پریها» نوشت که باندازه کتاب اول او شهرت ورواج نیافت .

۲ـ بمناسبت ششمین چاپ تهران مخوف روزنامه مهم اطلاعات بتاریخ ۴۸ر۵ر۲ می ویسد .

تهران مخوف داستان پرهیجانی است کـه بسال ۱۳۰۱ نوشته‌شد و ازتاریخ نگارش آن بیش از۴۷سال میگذرد نویسنده توانا آقای مشفق کاظمی باقلم موشکاف خود اجتماع آشفته وبی بند وبار این‌ان رادر آن‌زمان چنان مجسم کرده که‌خواننده ،همه‌مظاهر وزوایای آن‌را مشاهده میکند .

تهران مخوف از رمانهای‌نادر فارسی است که در دوران معاصر برشته نگارش در آمده و صحنه‌های جالب و پرهیجان آن خواننده‌رامسحورمیسازد. ازچهل وهفت‌سال‌قبل تاکنون رمان مزبور شش‌مرتبه بچاپ‌رسیده وهربار با استقبال‌فراوان‌مواجه گردیده‌است. جادارد آقای مشفق کاظمی از نبوغ و استعداد خود برای عرضه کردن‌آثار ورمانهای دیگری بعلاقمندان تهران مخوف استفـاده نماید زیـرا در دوران معاصر رمانهـای فارسی با وجـود داشتن دوستداران زیاد تعدادی‌انگشت‌شماردارد .

۳ـمجله سپید و سیاه

ونیز مجله سپیدوسیاه‌درشماره مخصوص‌تابستان‌سال۱۳۴۸ خود طی‌مصاحبه‌ای که‌باخود نویسنده‌داشت‌چنین‌نوشته‌است .

چهل‌وهفت‌سال‌پیش بود، درست‌درسال ۱۳۰۱ کتابی‌بنام‌تهران مخوف دریکی ازروزنامه‌های معروف آن‌زمان‌شروع به انتشار کرد این‌روزنامه ستاره ایران نام‌داشت وکتاب درآن بصورت پاورقی منتشرمیشد ونوشته جوانی بود بنام مرتضی مشفق‌کاظمی که‌نوشته‌های او درآن‌روزها با توجه به اوضاع‌سیاسی و اجتماعی‌زمان سر وصدای زیادی براه انداخت .

بسیاری تهران مخوف اورا یك اثر خوب و سرآغاز یك شیوه تازه دررمان‌نویسی فارسی دانستند وبعضی دیگر آن را هیچ شمردند ولی بهرحال آنچه که نویسنده تهران مخوف بروی کاغذ

آورده بود بدل‌خواننده‌نشست ، بخانه‌ها وکانونهای کتاب خوانی و محافل ادبی راه یافت بسیاری از ایرانیان آنزمان سیمای جامعه میهن خویش را در این‌رمان بخوبی دیدند واز اشاراتی که بقصد آگاهی‌وتوجه آنها شده‌بود مطلع‌شدند وسرانجام تهران مخوف به‌صورت کتابی‌جداگانه نیز درآمد وناگاه همه دیدند که‌غیرازکتب معمولی درآن هست و دیگران نیز دست بترجمه و انتشار آن بزبانهای بیگانه زدند .

وقتی اولین ترجمه‌آن بزبان ترکی قفقازی منتشرشدکسی فکر آن‌را نمیکرد که‌بزودی به‌اغلب‌زبانهای متداول کشورشوروی منتشر گردد ومعهذا چنین‌شدو شهرت ومحبوبیت تهران مخوف از حدومرز ایران گذشت .

بدنبال تهران مخوف مشفق چندی بعد «یادگاریك‌شب» را نوشت . گوئی میخواست با انتشار این اثرتازه دنباله ماجـرای تهران مخوف را تمام‌کند ولی دو کتاب بعدی‌اش «گل پژمرده و اشك‌پربها» پایان دوران نویسندگی اورا بطریق‌دیگری اعلام‌کرد.

مشفق‌کاظمی‌که در ابتدا بنظر بعضی‌خرده‌بینان ، جوان‌بود وجویای نام آمده ، دوران نویسندگی‌خودرا درحدکمال تمام‌کرد ازآن‌پس‌اورا در عالم نویسندگی ندیدند لیکن نام وشهرتش در محافل‌دیپلمـاسی‌واداری‌ومقامات‌مهم‌بگوش‌میخورد.مشفق‌بکارسیاست‌و دولت پرداخت وآنقدر درسمت‌های مهم‌سیاسی واداری ، درایران و اروپا باقی‌ماند تادهسال‌پیش‌که دوستان وآشنایانش شنیدند که خانه‌نشین‌شده و به‌نوشتن خاطرات زندگی خویش بنام روزگار و اندیشه‌هاپرداخته است ، با این‌روزگار وبا این اندیشه‌ها وبا این دوران ازعمر ، مشفق کاظمی دوباره‌بدنیای نویسندگی بازمیگشت جالبتر آنکه درهمین‌ایام چاپ‌تازه تهران مخوفش نیزانتشارمی‌یافت کتابی‌که کتاب دوستان‌و کتاب‌خوانان‌ایران پس ازچهل‌وچند سال‌هنوزخاطره‌گرم آنرا ازیادنبرده‌بودند .

۴ـ ترجمه قسمتی از شرحی که آقای دکتر کامشاد در کتاب خود بزبان انگلیسی بنام «ادبیات جدید ایران» درباره تهران مخوف نوشته‌اند.

اولین نویسندگان در زمان رضاشاه

در آغاز دوره رضاشاه دو اثر انتشار یافت. یکی مجموعه‌ای از داستان های کوتاه (یکی بود یکی نبود) و دیگری دو مجلد سرگذشت (رمان) در هر دو اثر اوضاع اجتماعی مورد انتقاد قرار گرفته و هر دو آنها سبك ادبی نوی را معرفی کرده و توجه زیادی را بخود جلب نموده بودند.

هر دو اثر بطور قابل ملاحظه‌ای از میان راههای مختلف ادبی روش مخصوصی را برای نسل آینده نویسندگان فارسی پیشنهاد کرده بود.

سبك و روشی که اکثر نویسندگان زمان رضا شاه اختیار کرده‌اند همانست که در کتاب تهران مخوف آمده است. تهران مخوف دو مجلد کتاب سرگذشت است که توسط مرتضی مشفق کاظمی برشته تحریر در آمده و اغلب درباره وضع غیر منصفانه زنان ایران در اوائل سالهای یکهزار و نهصد و بیست مسیحی بحث میکند. قهرمان داستان فرخ و دختر عمویش مهین هستند که با هم همبازی بوده و بزرك شده‌اند. آنها دل در گرو عشق هم بسته و میخواهند با یکدیگر ازدواج کنند. اما پدر مهین که مردی آزمند و از طبقه متمول میباشد چون میداند که ثروت فرخ کم است با ازدواج آنها مخالفت میکند. وی بدون هیچگونه توجهی به احساس دخترش ترتیبی میدهد که او با آدم فاسدی که اتفاقا پسر یك شاهزاده است ازدواج کند و در عوض پدر داماد قول میدهد که پدر مهین را در انتخابات آینده بعنوان وکیل مردم بمجلس بفرستد، مبارزه‌ای در گرفته میشود، در یك طرف صمیمیت متقابل عشاق جوان و اشتیاق آنها برای ازدواج قرار گرفته است و در طرف دیگر خدعه‌های مخالفین آنها وجود دارد که پایه‌های اساسی توطئه چینی

محسوب میگردد . داستان بوضع‌غم‌انگیزی با مرگ مهین و تبعید فرخ بپایان‌میرسد .

موضوع اصل داستان برپایه حقوق زنان . رسوم‌غیرمتداول ازدواج ، فحشا ، وغیره که سزاوارتوجه میباشد گذاشته شده است علاوه‌براین نویسنده اغلب بطورکنایه درباره تعدادی ازسایر بلاـ های اجتماعی زمان‌خود مانند فساد هیئت حاکمه ، جور پلیس و بطورکلی درباره تباهیهای اجتماعی صحبت میکند . وی عناصر مرتجع‌را محکوم کرده وسعی‌میکند بانوعی‌تفصیل چشمان‌خواننده کتاب را به حقایـق دوره جدیـد باز کند . بعضی‌از تکه‌های داستانهای فرعی مانند صحنه‌های مختلف فاحشه خانه ماهرانه‌شرح داده شده‌است .

مقدار معتنابهی ازکتاب صرف‌بحث‌درباره‌مسائل دختران مخصوصا دختران فامیلهای محترمیکـه فاحشه میشوند میشود . نویسنده به بهترین وضعی در تشریح این نوع قربانیان اجتماع قلمفرسائی میکند . نویسنده کتاب در تجزیه وتحلیل فحشا وسایر مسائل اجتماعی ادراك خودرا تا اندازه‌ای درباره‌عوامل اساسی اقتصادی‌و اجتماعی‌نشان میدهد . برخورد وی بامسائل‌مطروحه‌در کتاب توصیفی‌است نه استقرائی . درکتاب پیوسته کششی بسوی احساسات هیجان انگیزوجود دارد که‌با بسیاری از تعبیرات‌اخلاقی پیش‌پا افتاده‌تر است .

۵ ـ منقدروسی:

وبالاخره بعد از ترجمه دوکتاب تهران مخوف و یادگار یك‌شب بزبان روسی و سایر السنه متداول در اتحاد شوروی یك منقدروسی بامضاءمستعار «الف‌شهری» درسال‌یکهزارونهصدوسی‌وچهار مسیحی‌ضمن‌انتقادمشروحی درباره‌تهران مخوف و یادگار یك شب ازجمله می‌نویسد ، موضوع رمان تهران مخوف راجع به‌یك اصل بحرانی ایران‌است که دوجریان سیاسی متضاد درآن وجود داشته‌یکی‌طرفداران‌ترقی ومخالفین‌ملوك‌الطوایفی ودیگری‌فئودال

ها این کتاب که درسال ۱۹۲۲ تالیف‌مسیحی‌شده جامعه ایران‌رادر دوره‌مطلق‌العنانی‌اشراف‌و آخوندها بمامی‌نمایاند ـ موضوع کتاب که‌درام خصوصی‌زندگی‌فرخ ومهین‌است به‌گفته‌نویسنده یك‌موضوع عادی‌است که‌صدها امثال‌آن درتهران وایران رخ میدهد ولی ما اضافه‌میکنم نه‌فقط‌در تهران و نه‌فقط‌در ایران‌وزمان‌ما و نه صدها بلکه هزارها این‌نوع وقایع‌در تمام‌دنیا وهمه‌از منه‌رخ داده ومیدهد و موضوع کلاسیك‌نویسندگانی‌است که ازاختلاف طبقات‌سخن‌رانده‌اند فرخ‌یك‌انقلابی نیست‌بلکه‌یك‌شخص‌روشنفکر وصلح‌طلبی می‌باشد و یك‌ایرانی است که ازقافله تمدن‌صدسال عقب‌افتاده ودرواقع‌شعارش آزادی وبرابری‌برادری است‌او باتاثر زیاداز اوضاع سخت وغیر قابل تحمل‌زمان خودمانند پوشکین که راجع‌به روسیه می‌گفته‌این جمله‌تلخ راکه«چرادر ایران‌متولد شده‌ایم»یاجمله مشهورمنتسکیو «چگونه‌می توان‌ایرانی بود» راتکرار می‌نمایند ..

رویهم رفته می‌توان گفت تهران مخوف ازنقطه نظر وقایع تاریخی‌شکل‌یك‌اپوپه‌را داردکه‌محیط‌آن‌وسیع‌ودرضمن‌شرح زندگی عادی‌فرخ درقالب بزرگی‌که نویسنده برای آن‌تهیه دیده اشخاص مختلف‌و طبقات‌گوناگون راماننددفیلم‌سینمانشان میدهد..

تنهادر حوالی‌سال ۱۳۰۰ آثارادبی بشکل رمان وحکایت دایربزندگی اشخاص‌عادی وبزمان معمولی شبیه به‌ادبیات امروزه اروپادر ایران‌ظهور می‌نمود .کاظمی خود درمقدمه‌کتاب می‌نویسد تهران‌مخوف پراست ازنواقص‌ولی‌دریك قسمت می توانم‌به‌خواننده اطمینان دهم‌که این‌کتاب ازجمله آن آثارادبی ننز نمی باشدکه ادبابرای تشریح موضوع موهومی‌آنرا می‌نوشتندزبان‌تهران‌مخوف زبان‌معمولی کوچه‌است وبرای‌ما بکاربردن این‌زبان دررمان‌چیز عادی‌است ولی‌در عصرانتشار کتاب‌تهران‌مخوف در ایران‌این خود یك‌انقلاب ادبی‌بوده‌است .

دو کتاب دیگر از نویسنده این کتاب

بنام «گل پژمرده ورشك پریها»

با تجدید نظر دریك جلد منتشر میشود

تهران ـ شاه آباد ـ جنب سینما حافظ ـ شماره ۲۲۴

طی شماره ۹۰۱ / ۴۸/۱۰/۲۸ در کتابخانه ملی به ثبت رسید